بعون و صنایع ملک منان و فضل خلاق زمین و زمان جل جلاله

نادر کتابیست که در آن پرده تماثیل حکایات ابواب اندرز بر روی ارباب بینش مفتوح گشایش مسیحے

عیار دانش

از تصنیفات علامهٔ زمان فهامهٔ دوران شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک وزیر اکبر بادشاه

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مرتبهٔ [illegible] طبع مطبوع شد

P

L 795

DATE LABEL

799 / 23/3/67
22/12/66

Call No..........

Date............ ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

891-5
A6934

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیچ کے تین صفحے جو سادے ہین اُنمین بعض کتب اخلاق و تصوف و منشآت و درسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

کتب اخلاق

گلستان سعدی جلی قلم
کاغذ سفید گندہ -
گلستان متوسط قلم با تصویر
و ٹیٹل رنگین کاغذ سفید گندہ
مطبوعہ ۱۸۸۶ء -
ایضاً مطبوعہ ۱۸۸۹ء کاغذ حنائی -
ایضاً مطبوعہ ۱۸۸۹ء کاغذ حنائی
و سفید رسمی -
گلستان متوسط قلم مع فرہنگ
تقطیع کلان -
ایضاً تقطیع خرد -
گلستان با حواشی اردو
و واضح قلم جدید الطبع -
گلستان محشی خرد -
گلستان مترجم بہ ترجمہ اردو تحت لفظی مع شرح التفہیم
شرح گلستان از ملا محمد اکرم ملتانی -

شرح گلستان مسمی بہ ریاض رضوان
شرح گلستان از شیخ ولی محمد اکبر آبادی
شرح گلستان بنام خیابان
از خان آرزو - معروف -
بہار باران شرح گلستان -
تضمین گلستان سعدی -
گلستان حکیم قاآنی -
بہارستان جامی -
خارستان ہم پہلوے گلستان
بوستان جلی قلم -
بوستان محشی متوسط قلم -
ایضاً حسب جانب مندرجہ بالا ٹیٹل انگریزی
بوستان متوسط قلم مطبوعہ علوی -
بوستان محشی خرد -
بوستان خرد مطبوعہ ثمر ہند -
بوستان محشی خرد مطبوعہ نظامی
باب چہارم و ہفتم بوستان -

بوستان مترجم -
بہار بوستان شرح ٹیکچند بہار -
اخلاق جلالی محشی -
اخلاق ناصری کاغذ سفید گندہ
اخلاق محسنی بہ تحشی جدید -
ایضاً متوسط قلم
معدن الجواہر -
مثنوی سلسبیل
نکات احسانی -
مجموعہ صد پند سودمند -

کتب تصوف

بے سر نامہ
مثنوی راہبہ -
انیس الارواح -
کلمۃ الحق مع شرح نور مطلق -
رموز الحقیقت -
مکتوبات احوالی -

بنام صانع مکین و مکان فضل خلّاق زمین و زمان جلّ جلاله

نادر کتابیست که دران پرده تماثیل حکایات ابواب مذرز بر روی ارباب بینش و کشایش مسے

عیار دانش

از تصنیفات علامهٔ زمان فهامهٔ دوران شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک وزیر اکبر بادشاه

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مرتبه [illegible] طبع مطبوع شد

D/L S.No
Acc No 6477 7453

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس ازلی و ابدی خداوندی را که کران تا کران از آشکارا و نهان پرتو آفتاب عالمتاب جمال اوست
و زبان جمیع ذرات هستی و موجودات بلندی و پستی گویا بذکر جلال و هیبت سنگ و گیا را که دمی
خموش بغلغل شان رفته فلک آگوش ؛ برگزیدگان الهی را که صدرنشینان بارگاه آفرینش
و پیشروان شاهراه دانش و بینش اند آفرین باد که در بارگاه کبریا دفتر دانائی خود را آب نسیان
شسته خط نادانی برکشند و ورق سخن پردازی گردانیده زبان بی زبانی گشادند بیت درین بستان
زبان باید ورق گرد ؛ خموشی را بحیرت پیش رو کرد ؛ زبان حرفش نیارد در شماره ؛ سخن برتر بود زین
گوشت پاره ؛ بحرفش گرچه یکچندی فرو رفت ؛ قلم را سر همه آخر ز گلو رفت ؛ بر دانش پذیران نکته رس
و روشن ضمیران صبح نفس پوشیده نماند که در زمان پیشین حکیم بیدپای برهمن بفرموده رای دابشلیم هندی
که فرمانروائی بعضی از ولایت هندوستان داشت کتاب کلیله و دمنه که بزبان هندی کرتک و دمنک
گویند تصنیف کرده بود و چون نظر دوربین رای دابشلیم دریافته بود که دلها را همه وقت بشنیدن
سخنان حکمت میل نمی باشد و طبیعتها به افسانه شنیدن توجه تمام دارد از دانا نکور خواسته بود که پند

دانایان پیشین که به ترازوی دانش سنجیده باشد لباس افسانه پوشانیده از زبان بی زبانان ادا نماید تا از غرض پاک شده در همهٔ اوقات چه در زمان خوشحالی و چه در هنگام بی سردولی از خواندن این کتاب سیری بهم نرسد و ملالی نشود الحق این کتاب یادگاریست پادشاهان گذشته را در قواعد جهانداری دفهرستیست جهانبانان والا را در ضابطهای مردم شناسی و رعیت پروری

بیت بهار عارض حسنش دل و جان تازه میدارد ٭ برنگ اصحاب صورت را به بو ارباب معنی را ٭

و پادشاهان هندوستان این پندنامهٔ دانش را از نظر نا اهلان پوشیده داشته همواره در امور ملکی و مالی دستور العمل خود میدانستند و فرمانروایان اطراف عالم آوازهٔ این شنیده جویای آن میبودند و حکایت میکنند که یکی از بهمنان هندوستان را بر سید که از یونانیان زمین مشهورست که بجانب هندوستان کوهها باشد که در آنجا دارو ها روید که مرده بدان زنده شود این سخن درست است روش بدست آوردن چونست برهمن گفت این سخن درست است لیکن رمز دانایان پیشین ماست چه از کوهها دانایان خواسته اند و از دارها سخنان حکمت و از مرده نادانان که بوسیلهٔ دانشها بزندگانی جاوید میرسند و این سخنها از دانایان هند فراهم آورده کتابی ساخته اند که نامش کلیله و دمنه است و در خزاین پادشاهان میباشد از انجا بدست توان آورد اما بسعی بسیار تا آنکه نوشیروان را شوقی تمام بدیدن این کتاب شریف پدید آمد برزویهٔ طبیب را که بدانش و تدبیر یگانهٔ روزگار بود بهندوستان فرستاد و حکیم مذکور بهند آمد و مدتی مدید در بهم رسانیدن این کتاب انواع حیلها و وسیلها برانگیخته این کتاب را از زبان هندی به پهلوی در آورده تحفهٔ مجلس عالی نوشیروان ساخت و بوسیلهٔ این خدمت شرف تحسین و احسان یافته کامیاب شد و نوشیروان از مطالعهٔ آن خوشدل و شگفته خاطر شد و مدار مهمات ملکی و مالی را بر ضابطهای این کتاب نهاد ابوالمعالی نصرالله مستوفی مترجم کلیله و دمنه از آب مقنع روایت میکند که پادشاه عادل نوشیروان که از شعاع عقل و نور عدل نصیبی تمام داشت و همت در پیدا کردن سر و بن هر علمی صرف میکرد شنید که در خزاین رایان هندوستان کتابیست که حکما بزبان بیزبانان وضع کرده اند و حکمت را بلباس ظرافت در آورده پادشاهان را در آداب ملکرانی کارنامه ایست نوشیروان را شوقی در دل پدید آمد بکارداناان ولایت فرمود که دانشوری باید طلبید که زبان فارسی و هندی اندوخته و بخوبی طبیعت و درستی زبان آراسته باشد زمانی دراز جست و جو

کردند برزویه نام جوانی یافتند که بغایت ذو فنون بود و ادراک بلند داشت و از فضائل دیگر طلب بهرهٔ تمام یافته بود پیش نوشیروان حاضر ساختند فرمود که ترا بعد از چندین تکاپو یافته ام و بکاری بزرگ می فرستیم چه احوال دانش و بینش تو معلوم شده و شوق تو بر طلب علم و کتب هنر داری میگویند که در هندوستان چنین نادر کتابیست که پادشاهان آنجا بدستور او حکمرانی میکنند میخواهیم که بدین دیار نقل افتد باید که آن دانشور کمر عزیمت بسیر آن ولایت ببندد و بهر گونه کوششی که تواند آن کتاب را با کتابهای دیگر که رقمزدهٔ کلک حکمت باشد بدست آورده ارمغانی سازد برزویه به سعادت خود دانسته قبول این خدمت کرد و بساعت سعد روان شد پنجاه همیان زر که در هر یکی ده هزار دینار بود همراه او دادند و سران لشکر و بزرگان ملک تا سرحد رسانیدن رفتند و برزویه بانشاط تمام قدم در راه نهاده و بعد از چندین سرگذشت بهندوستان رسید و گرد درگاه پادشاه می برآمد و به مجلس دانشمندان و کاردانان میگشت و از حال نزدیکان رای و دانان ملک پرسید و بهر یکی فرا مینمود که برای طلب علم غربت اختیار کرده ام و بشاگردی آمده ام اگرچه از هر علم بهره داشت خود را نادان ساخته ظاهر میشد دوستان و رفیقان میگرفت و هر یکی را می آزمود تا آنکه یکی را اختیار کرد که در دانش ممتاز بود و شناخت که اگر کلید این راز بدست آید و بهر آینه قفل مقصود بگشاید قواعد دوستی با او استوار کرده روزی گفت ای برادر گرامی مقصود گرامی خود تا غایت از تو پوشیده داشته ام و دانا را اشارتی کافیست برهمن کاردان گفت که همچنین است که تو اگرچه مقصود نهان داشته اما من دریافته ام چون خود در سخن باز کردی مراد تو باز گویم ظاهر است که تو آمده که خزاین اسرار حکمت ازین ولایت ما ببری و پادشاه خود را بگنج حکمت توانگر دل سازی و بنای کار بر فریب نهاده بودی و من حیران کار تو بودم و انتظاری بردم که مگر در میان سخنان حرفی از مقصود یاد دهد از تو سر نزد هرگز اتفاق نیفتاد و ازین هشیاری و بیداردلی تو اعتقاد من بتو افزود که کسی چون در غربت با قومی بسر برد که او را نشناسد و نه او بر عادت و اخلاق ایشان وقوفی دارد و چندین احتیاط و نگاهداشت نماید مردم دانا را بهشت خصلت توان شناخت اول بردباری دوم خویشتن شناسی و نگاهداشتن اندازه خود سوم فرمانبرداری پادشاهان و طلب رضای ایشان چهارم شناختن جای راز کردن و دانستن آنکه محرم اسرار که تواند بود پنجم پنهان داشتن راز خود و از دیگران و درین مبالغه نمودن ششم درگاه

سلطان دلها ارباب دولت بسخن نیکو بدست آوردن هفتم بر زبان خویش قادر بودن و سخن بقدر
حاجت گفتن هشتم در مجلس خاموش بودن و از اظهار خبری که نرسند تا به پشیمانی کشد پرهیز نمودن هر که
این صفات دارد بر حاجت خود فیروز شود و این معانی در تو جمع است لیکن معلوم است که
دوستی تو با من غرض آلوده بود اما کسیکه چندین صفت داشته باشد اگر رضاجوئی او بکند از خرد
دور است هر چند ازین آرزو هراسی تمام بر من زور کرده که کاری خطرناک رو نموده مبادا به رای
هند رسانند و سر درین کار نهم برزویه چون دید که بسواد خوانی پیشانی سر پوشیده او را دریافته است
سر در پیش افگنده گفت که من اعتماد بر بزرگی و دانائی و غریب پرسی تو کرده این راز را در میان
آورده بودم تو خود بیک اشارت بر همگی اسرار خاطرم واقف شدی و مرا از شرح آن بی نیاز
گردانیدی امید من از دوستی تو همین بود خردمند اگر بقلعه پناه برد یا بجای استوار التجا برد از بلا ایمن
خود برهمن گفت آری راست میگوئی هیچ چیزی نزد خردمندان از دوستی برتر نیست اگر در محبت
جان و مال رود هنوز کم است اما جهت نگاهداشت راز دوستی اصیل در کار است برزویه گفت راست
میفرمائی اما امیدانی که من غریبم و محرمی دیگر ندارم و اعتماد بر کرم تو کردم و امیدوارم که از
نیک نهادی که داری مرا باین آرزو برسانی و میدانی که فاش کردن این راز من ممکن
نیست تو از آشنایان و نزدیکان خود می اندیشی که اگر اطلاع یابند ترا بخشم سلطان در اندازند
برهمن طرز سخن برزویه را پسندید و پنهانی آن کتاب را با کتابهای دیگر یافت و سپرد برزویه با هراس
تمام سرگرم نوشتن آن شد و ازین کتاب و کتابهای دیگر نقلی گرفت و معتمدی نزدیک نوشیروان
فرستاد و از صورت حال و نوید مقصود آگاه ساخت نوشیروان ازین مژده مراد شادمان شد و خواست
که زودتر رسد بار دیگر فرمان فرستاد باین مضمون که در آمدن و آوردن مقصود اهتمام باید نمود
و قوی دل و فراخ امید روی بدرگاه ما باید نهاد و آن کتاب را عزیز باید داشت که خاطر با آن نگرانست
و تدبیر بیرون آوردن بمشورت عقل نماید که خدا تعالی بندگان عاقل را دوست دارد و نگاهبانی
ایشان کند و فرمان را مهر کرده بقاصد سپردند و تاکید نمودند که از شاهراه یکسو شده بشتابد تا از دست
دشمنان ایمن ماند چون فرمان به برزویه رسید قدم در راه نهاد چون بسرحد ولایت نوشیروان رسید
خبر کردند حاجبان درگاه را باستقبال فرستاد و بعربی هر چه تمامتر آوردند برزویه زمین بوس

وبندگی بجا آورده بنوازشهای پادشاهی سرفراز شد نوشیروان فرمود که خدمتی شایسته بجا آوردی
آفرین بر تو باد چون از گرد راه رسیده بود و رنج سفر کشیده فرمود که تا یکهفته آسایش کند و بعد از آن
بدرگاه حاضر گردد در روز هفتم مجلسی عالی ساخت و دانایان ولایت را طلبید برزویه را بخواند و اشارت فرمود
که مضمون این کتاب بگوش حاضران مجلس گذراند چون بخواند همگنان حیران شدند و بر پروردگار
که اینچنین دولتی کرامت فرمود شکرها بجا آوردند و برزویه را آفرینها گفتند نوشیروان حکم کرد که درهای خزاین
بگشایند و برزویه را امر فرمود و سوگند داد که بی ملاحظه باید در آید چندانکه مراد باشد از زر و جواهر بردارد
برزویه سر بر زمین و روی بر خاک نهاد و گفت که عنایت پادشاهی مرا از مال بی نیاز ساخت اما چون
سوگند در میانست خلعتی از جامه خانه خاص میگیرم و آنگاه بر زبان راند که من درین خدمت محنتی
کشیدم و در امید و بیم روزگار گذرانیدم و عمر بامید رضای پادشاهی گذشت اما دست بندگان اخلاص
و کوشش است و اگرچه گشایش کار بیاری بخت و اقبال پادشاه است لیکن حاجتی دارم که نزدیک لطفهای
پادشاهی قدری ندارد اگر آن حاجت روا گردد مرا از رنجهای ظاهر و باطن بهم رسیده تسلی باشد نوشیروان فرمود
که هر حاجتی که از آن بزرگتر نباشد بخواه که بدرگاه ما مقبول است برزویه بعرض رسانید که اگر بزرجمهر را
بترتیب دادن این ترجمه مامور شده است حکم شود که درین کتاب بابی جدا از احوال من نویسند
و در آن باب از صناعت و نسبت و مذهب من درج کند و آن باب اصلی که رای گیتی نمای پادشاه
خواهد تعیین فرماید تا این شرف بنده در روزگار باقی گردد و آوازه نیکنامی پادشاه همه جا برسد
نوشیروان و حاضران مجلس تعجب نمودند و بر همت بلند و عقل کامل برزویه تحسین کردند و باتفاق
گفتند که او را این مرتبه هست آنگاه نوشیروان بزرجمهر را طلبیده فرمود که پایه اخلاص و خدمت برزویه
دانسته و میدانی که چه خطرها در کار گذرانیده خواستم که از زر و جواهر با وچندان انعام کنم که آرزوی
در دل او نماند که از همتی که داشت قبول نکرد و التماس نمود که درین کتاب بنام او بابی جدا نوشته شود
که تمامی احوال او از ولادت تا این ساعت که دولت ملازمت ما را دریافته است نگاشته آید
اما این آرزوی او را درجه قبول دادیم باید که این باب نوشته در اول کتاب درج کنند بزرجمهر
سجده شکر بجا آورد و دعای دولت بر زبان براند بزرجمهر این باب را بترتیب لایق نوشته در روز عام
بحضور برزویه و تمامی اهل مملکت خواند جمیع اهل دانش بر کلام بزرجمهر آفرین گفتند و نوشیروان

صلهٔ گران عنایت فرمود برزویه زمین بوس کرده شکر عنایتهای نوشیروان بجا آورد و گفت
ایزد تعالی پادشاه را همین دوستکام دارد که توجه عالی او من مسکین این خدمت بجا آوردیم و
براه رضای او رفته باین آبرو رسیدم و چون این کتاب را بخوانند و بشناسد که فرمانبرداری پادشاهان
بهترین عبادتهاست و شریف آنکس تواند بود که خسروان روزگار او را منظور نظر عنایت گردانند و
در اقران خود امتیاز بخشند الغرض حکمای فارس این کتاب عجیب را نقلها برگرفتند و در نگاهداشت آن
از چشم اغیار مبالغه مینمودند و بعد ازان نوشیروان و سایر ملوک عجم نیز در پنهان داشتن این کتاب
بدیع میکوشیدند تا آنکه نوبت خلافت بابو جعفر منصور دوانقی که خلیفه دوم عباسیان است رسید خلیفه
تمام نسخهٔ کلیله و دمنه را که بزبان پهلوی ترتیب یافته بود بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله ابن المقفع را
که سرآمد سخنوران عهد بود فرمود که آن کتاب را از پهلوی بعربی ترجمه کرد و دایم در پیش نظر داشته بنای
کارخانهٔ سلطنت بر اشعار آن مینمود تا آنکه ابو الحسن نصر بن احمد سامانی فرمود که از زبان عربی بزبان فارسی
آوردند و رودکی بفرمودهٔ سلطان محمود غازی او را در رشتهٔ نظم کشید و بار دیگر باشارت بهرام شاه
بن سلطان مسعود که از سلطان محمود غازی غزنویست نسخهٔ عربی کلیله و دمنه که ابن مقفع فراهم آورده بود
ابو المعالی نصر الله مستوفی ترجمه نموده و کلیله و دمنه که الحال مشهورست آنست و چون این کتاب
عربی و لغات مشکل داشت مولانا حسین واعظ باشارت امیر سهیلی که مهردار سلطان کامگار سلطان
حسین میرزا بود آن کتاب را روشن ترازان ترتیب داده انوار سهیلی نام نهاد و چون بنظر کیمیا اثر
جهانبانی خلیفة الزمانی گوهر تاج پادشاهان قبله گاه خدا آگاهان چراغ شبستان عالم فروغ دودمان
آدم والا نشان مسندنشین نصرت قران عدالت قرین خاتم نگین دولت و فرمانروائی جوهر شمشیر
کشائی عنوان مثال همایونی طغرا طراز منشور ذو الجلالی پرده بر انداز اسرار غیبی چهره کشای صورتی
لاریبی محرم خلوتخانهٔ شهود بندهٔ یگانه معبود باریک بین دقایق موشگافی صاحب عیار جواهر صراف نقشبند
بدایع خیال عقده کشائی براقع جمال رنگ آمیز ایوان معانی بزم افروز جهان نکته دانی مجموعه نقشبندان
فهم و خرد کارنامهٔ صنعت گران ازل و ابد ناظم آداب شهنشاهی قاسم ارزاق بندگان الهی مخزن امن
و ودایع آمال و امانی گره کشای کشور خردمندی کلید دار خزاین خداوندی آرام ده عرصهٔ زمین و
زمان انتظام بخش عالم کون و مکان سلطان عادل برهان کامل دلیل قاطع خداداد حجت واضح

رحمانی قافله سالار راه حقیقی و مجازی ابو الفتح جلال الدین اکبر بادشاه غازی که سایهٔ سلطنت و خلافت
و ظل عدالت و رافت او بر مفارق ثابت قدمان درگاه سعادت و گرم روان شاهراه ارادت مبسوط
و ممدود باد بدین کتاب آ قباد استخوان بندی سخن و افسانه سازی پندهای کهن بسعادت قبول و تحسین
گرامی شد در همان هنگام بنده درگاه ابو الفضل بن مبارک که خاک سجده اخلاص تارک دارد مامور شد
که اگرچه انوار سهیلی به نسبت کلیله و دمنه مشهور زبان اهل روزگار است اما هنوز از عبارات عرب و
استعارات عجم خالی نیست باید که بعض لغات انداخته دور از نقشهای سخن پرداخته بعبارتی واضح
بهمان ترتیب نگاشته آید تا فائده آن عام شود و مقصود تمام گردد بنا بر حکم بادشاهی که ترجمان فرمان
الهی است کتاب مذکور را بدستور انوار سهیلی ترتیب داده آمد لیکن دو باب که مولانا حسین واعظ از کلیله و
دمنه مشهور انداخته بود درین کتاب آورده شد چه آن دو باب اگرچه در اصل این قصه دخل ندارند اما
بس سخنان بلند حق پسند ازین دو باب خاطر نشان خردمندان میشود و قطع نظر ازانکه سخنان خدا بینی
در انها مذکور است چون برزویه حکیم پس از تگاپوی بسیار این پندنامهٔ نامی را بهم رسانیده بزبان
پهلوی ترجمه نموده است حق عظیم دارد خصوصاً که مزدوری این خدمت را ذکر این باب داشته
باشد بزرجمهر را نیز در فراهم آوردن این کتاب حق بزرگ است انداختن آن دو باب از آیین
حق گزاری نبود فهرست **باب اول** در بعضی از سخنان بزرجمهر حکیم **باب دوم** در احوال برزویه طبیب
باب سوم در گوش ناکردن سخنان سخن چینان **باب چهارم** در سزا یافتن بدکاران
و بد انجامی آنها **باب پنجم** در فوائد یکدلی با دوستان **باب ششم** در اندیشیدن کار و بار
دشمنان و ایمن نابودن از فریب ایشان **باب هفتم** در بیان بیخبری و از دست دادن گوهر مقصود
و دیر شتافتن دران **باب هشتم** در زیان شتاب زدگی در کارها **باب نهم** در دور اندیشی و
بفریب آزاد شدن از دشمن **باب دهم** در پرهیز بودن از کینه داران و تکیه کردن بر چاپلوسی
ایشان **باب یازدهم** در بخشیدن گناهان که خوشترین صفت است بادشاهان را **باب**
دوازدهم در پاداش کارها **باب سیزدهم** در ضرر افزون طلبیدن و از کارهای خود
باز آمدن **باب چهاردهم** در بزرگی دانش و گرانباری و آهستگی در کارها خصوصاً بادشاهان
را **باب پانزدهم** در میان پرهیز نمودن بادشاها را از سخنان بیوفایان و بد اندیشان

باب شانزدهم در التفات نانمودن بر گردش روزگار پوشیده نماند که ابوالمعالی
نصر الله مستوفی در کلیله و دمنه می آرد که کتاب کلیله و دمنه را که بزرجمهر حکیم بزبان پهلوی
ترتیب داده است شانزده باب است ده اصل کتاب کرتک دمنک که هندیست و شش
باب را برای زیادتی فائده بزرجمهر لاحق ساخته است چهار باب آخر کتاب که از زبان
برهمن در سوال رای افزوده است آنرا بر همان نمط آورده شد و دو باب دیگر که با اول
کتاب ملائم بود و در آنجا ذکر یافته با آن اسلوب درین کتاب مذکور ساخته شد امید که منظور نظر
بادشاه زمان گردد و فوائد آن بخواص و عام رسد رباعی امید که این نامه گرامی گردد
پیرایهٔ بزم شادکامی گردد ٭ از یمن توجه شهنشاه زمان ٭ نامی باید چنانکه نامی گردد

باب اول از گفتار بزرجمهر و حکایتها که باین کتاب مناسبتی دارد

باید دانست که کتاب کلیله و دمنه فراهم آوردهٔ دانشوران هندوستانست در انواع حکمت و آداب
پند و نصیحت و مثلهای لائق مقام همین دانایان عالم از یونانی و فارسی و هندی و غیر آن میکوشیده
اند که کتابی سازند در آداب سلطنت و قواعد جهانبانی تا آنکه دانشوران هند را چنین نقشی
تازه صورت بست که سخنان بلند را از زبان بیزبانان فراهم آورده و فائده چند منظور داشتند
از انجمله سخن را دستگاهی پدید آمد تا در هر باب که هر کردند خاطر خواه بپایان رسانیدند و پند و حکمت را
ببازی و هزل آمیختند تا دانایان از حکایات حکمت آمیز او فائده بردارند و نادانان بطریق افسانه
فرا گیرند و باین وسیله سرمایهٔ دولت بدست آورند و خورد سالان که در مقام تحصیل علم از کمال
علم و پند بگیرند و یاد گرفتن بر ایشان گران نیاید و چون بزرگ شوند و بعقل و تجربه رسند و در آنچه
یاد گرفته اند اندیشه نمایند صحیفهٔ دل را پر فائده یابند و بگنج شایگان خردمندی رسند مثال این
چنانست چون شخصی از خوردی که سرمایهٔ بیخبری است بدرگاه تمیز که پیرایهٔ هر چیز است رسد بر سر گنجی
افتد که پدر برای او نهاده باشد و بآن توانگر شود و در باقی عمر از تردد زندگانی فارغ باشد خوانندهٔ
این کتاب باید که غرض تصنیف این کتاب بشناسد و اگر این معنی برو پوشیده ماند فائده از و
گرفتن دشوار باشد و از شرطها که طالب این کتاب را باید درست خواندن است و بعد از آن

در معنی تامل نمودن چه خطا کالبد معنی ست هرگاه آنرا نیک ندانست دریافتن معنی صورت نخواهد بست
وهمت بران نه بندد که زودتر باخر رسد بلکه مقصود آنرا باهستگی در خاطر جا دهد که اگر نه چنین کند
همچنان باشد که آن حکایت مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت که اگر تمامی گنج چون
بعهدهٔ خود گیرم عمری درین صرف شود و اندک چیزی برده شود بهتر آنکه مزدوری چند بگیرم و ستوری
چند کرایه کنم و جمله بیکبار در خانه برم و چون انچه اندیشیده بود بجا آورد کرایه کشان ناآشنای
ناآزموده را بیفکر و اندیشهٔ عاقبت با بارهای زر پیش از خود کسیل کرد تا بروی تهمت بنزد کرایه کشان را
زر بخانه خود بردن بمصلحت نزدیکتر نمود چون آن مرد بیفکر بخانه رسید در دست خویش از ان گنج خبر حیرت
و پشیمانی ندید و بتحقیق باید دانست که فائدهٔ کتاب در فهمیدن است نه دریا دگرفتن و هر که
نادانسته درکاری آغاز نماید همچنان باشد که مردی میخواست که فارسی گوید دوستی فاضل تختهٔ
زرین داشت گفت از زبان فارسی چیزی بجهت من بنویس چون نوشته بخانه برد وگاه گاه
دران میدید گمان برد که او را کمال فصاحت حاصل شد یکبار در مجلسی فارسی غلط میگفت یکی
بر غلط گفتن او را آگاه ساخت بخندید و گفت که بزبان من خطا رود و تختهٔ زرین در خانه من است
پس بهمه وجه بر مردم واجب است چه در کسب دانش کوشند و فهمیدن را تعبیر دارند که طلب دانش
و اندیشیدن عاقبت کار از مهمات ضروری ست و آدمی را از دانش و کردار نیک چاره نیست
نور ادب را دل را روشن کند و داروی تجربه مرد را از هلاکت نادانی برهاند و ادب آدمی را
تا هر جاوید دهد و دانستن کردارهای نیک خوبی فزاید میوهٔ درخت دانش نیکوکاری کم آزاری
است و هر که میداند موافق آن نمیکند بآن کسی میماند که خطر راه می شناسد و بهمان راه میرود تا بغارت
و کشتن مبتلا شود یا بهچو بیماریست که ضرر خوردنیها میداند و همچنان میخورد تا هلاک شود هر آینه هر که
گرفتار زشتی چیزی بشناسد و خود را دران افکند نشانهٔ تیر ملامت خرد گردد حکایت چنانکه دو مرد در
چاهی افتند یکی بینا و دیگری نابینا اگرچه در هلاک هر دو شریک اند اما عذر نابینا نزد اهل خرد
مقبول باشد و فائده فراهم آوردن دانش بهم رسانیدن شرافت ذات خود است که بوسیلهٔ
دانش تحصیل رضای الهی نماید و چون خود بخود آراسته شد در افزون ساختن خردمندی دیگران
کوشش نماید که اگر پیش از اصلاح خود با صلاح دیگران مقید شود و در حق خود غفلت ورزد

چون چشمه باشد که از آب وی همگنان را نفع حاصل شود و از آن بیخبر یا مثل طبیب بیمار باشد که بعلاج
دیگران مشغول شود یا مانند کوری باشد که رهنمائی دیگران نماید باید که آدمی زاد از دو چیز خود را اولا بهره‌مند
سازد پس بر دیگران ایثار کند یکی دانش و دیگر مال اوّل در تهذیب اخلاق خود باید کوشید آنگاه دیگران
را بران باعث شد اول فقر خود را دور کند و بعد ازان در دور کردن فقیر دیگران کوشش نماید و اگر نادانی
همچنین را نهراه اند بکوری ماند که کار چشم را سرزنش کند و دانا باید که در آغاز کار انجام را پیش چشم دارد و
پیش از انکه قدم در راه نهد مقصد معین کند و اگر بکار بحیرت کشد و به پشیمانی انجامد و لایق بحال خردمندان
آنکه عاقبت اندیشی را بر طلب مال مقدم دارند که هر که توجه او بدنیا کمتر حسرت او بوقت جدا شدن آن
کمتر و نیز هر که فکر بهم رسانیدن رضای الهی نماید مرادهای دنیاوی نیز بیابد و حیات جاودانی بدست آید
و آنکه همت او بر طلب دنیا باشد پس زندگانی بر وی وبال بود و کوشش مردم در سه مراد ستوده است
بهم رسانیدن اسباب زندگی و نیکو معاملگی با مردم و ساختن توشهٔ راه مرگ و پسندیده ترین کارها پرهیزگاریست
از انچه عقل و راندیش نفر باید و کسب مال از وجه حلال و هر چند در هیچ حال از رحمت آفریدگار و موافقت
روزگار نومید نشاید بود اما کوشش فرو گذاشتن و اعتماد کلی بران کردن از خرد دور است چه اسباب
دادن رخصت تکاپو کرد دست و انواع سعادات بکسی نزدیکتر بود که در کارهای خود ثابت قدم باشد و در
کسب جد و جهد لازم شمرد و اگر اتفاقاً کاهلی بدرجه رسد یا عاقلی و بیخردی مرتبه یابد بدان التفات نماید
دبیر و او نکند که بخت بلند و دولتمند کسی تواند بود که پیروی صاحب اقبالان دانا واجب داند تا هیچ
وقت از مقام توکل دور نماند و از فضیلت کوشش بی بهره نگردد و نیکوتر آنکه سیرتهای گذشتگان را
پیشوای خود سازد و تجربهای متقدمان را نمودار کارهای خود گرداند و اگر در هر باب تجربه خود را معتبر دارد
تا آنکه عمر وفا کند عمر در محنت گذارد و اگر چه گفته اند هر زمانی را سود نیست لیکن آرزو قیاس آن نیکوتر
که زبان دیگران دیده باشد و سود از تجربهٔ ایشان بر دارد چه اگر ازین راه عدول نماید هر روز مکروهی پدید آید
و چون در تجربه یقینی و ثباتی حاصل آید هنگام رحلت باشد و هر که ازین پندها فرو گذاشت کند از استقامت
زندگانی محروم ماند و بچندین امور ناخوش موصوف شود و ضائع گردانیدن فرصت و کاهلی در وقت
حاجت و در آستین نه اشتن چیزیکه احتمال براستی و دروغ داشته باشد و قیاس کردن آن بر سخنان
نامعقول و قبول کردن آن برای خود بی مشورت و التفات نمودن بگفته سخن چین و رنجانیدن

ملازمان و تابعان بقول صاحب غرضان فتنه انگیز دور و کردن کردار نیک و سخن درست از کم مایگان
در رفتن در پی روی هوا و برگردانیدن از عرصه یقین و فرود آمدن در جاهای شک و گمان و هر گاه حوادث
عالم دانا را فرو گیرد باید که در پناه راستی رود و بر خطا ثابت قدم نماند و آنرا اثبات عزم و حسن عهد نام نکند
که هر که بی راهبر در راهی نادانسته رود از راه راست دور افتد و هر چند پیش رود گمراه تر شود و اگر خاری در چشم دل بر
بیباک افتد و در بیرون آوردن آن غفلت ورزد و آنرا خوار دارد و بر سر چشم مالد بیشک کور گردد و بر
خردمند واجبست که تقاضاهای آسمانی رضا دهد و بدان نگرود و مال دور اندیشی از دست ندهد و
کاری که بر خویشتن نه پسندد و بر دیگران روا ندارد که سر کرده داری را یادداشتی است و چون وقت فرا رسد
هر آئینه دیدنی باشد و خوانندگان این کتاب باید که همت را در فهم معانی بگمارند و روش فایده گرفتن
از معانی کتاب دریابند تا از دیگر کتابها و تجربهها بی نیاز شوند و هیچو کسی نباشد که مشت در تاریکی اندازد
و سنگ انداختن بلا عنوان و آنگاه که مقصود نیک فهمیده باشد بنای کارهای خویش و تدبیر زیست با مردم انجام کار
بران نهد تا جمال مقصود از آئینه امید روی نماید و بدوام مراد مشرف گردد

باب دوم در احوال برزویه طبیب

چنین گوید برزویه طبیب پیشوای طبیبان فارس که پدر من از لشکریان و مادر من از خاندان
علمای زردشت است و اول نعمتی که ایزد تعالی بمن عنایت کرد دوستی مادر و پدر بود و مهربانی ایشان
بر حال من چنان که از برادران دیگر امتیاز یافتم و بزیادتی تربیت مخصوص گشتم چون سال عمر من
بهفت رسید مرا بر خواندن علم طب مائل ساختند و چندانکه اندک وقوفی حاصل شد زیاده
بزرگی این علم شناختم و برغبتی صادق می آموختم و کوشش تمام مینمودم تا دران شهرت گرفتم و در
مقام علاج کردن بیماران آمدم آنگاه نفس خویش را در حرفت طبابت که نزدیک همه خردمندان
در همه دینها ستوده است میان چهار کار که تکاپوی اهل عالم ازان نتواند گذشت مخیر ساختم فراهم
آوردن مال یا لذتهای ظاهری بسر بردن یا در میان مردم از خود یادگاری گذاشتن و خود را
پیش خلق خوب نمودن یا نظر از خلق پوشیده رضای خالق بدست آوردن این طبابت را وسیله
یکی از چهار کار بساز لیکن چون نفس من در کتب طب پیشین دانسته بود که بهترین طبیبان او ست

که معالجه او بجهت تحصیل رضای الهی باشد که بدوام این سیرت نصیب دنیا برده بکمال خود
بیابد و رضای الهی ذخیرهٔ او گردد چنانچه غرض کشاورز از کشت و کار بر آمدن دانه باشد که قوت
اوست اما گاه علف منظور است خود بطفیل آن حاصل شود القصه نفس من درین کار بقسم
چهارم اقبال تمام کرد چنانکه هر جا از بیماری نشان یافتم که در امید صحت بود معالجه او برای خدا کردم
و چون یکچندین بگذشت و طائفه امثال و اقران خود را در جاه و مال بر خود زیاده دیدم نفس
بدان مایل گشت و آرزوی مراتب اینجهانی بر خاطر گذشتن گرفت و نزدیک شد که پا از جادهٔ خود
گفتم ای نفس میان سود و زیان خود فرق نمیتوانی کرد نزدیک شد که بنوعی بیخردی گرفتار شوی
خردمند چگونه در دل جا دهد آنرا که رنج و محنت آن بسیار باشد و نفع و بهرهٔ آن اندک و چگونه از برادران
خود که هر یکی بنصیب خود رسیده است حسد برده خود را در مشقت و محنت بیفائده دارد اگر در انجام کار
و فرو رفتن در خاک اندیشه درست داری حرص در عالم فانی در تو نماند استوار پرستی ترک دنیا اثر کثرت
هستی نیست همت عاجز کم خود است که بدان مغرور گشته از جویای رضای ایزدی باز مانده از اندیشه
ناراست بگذر و همت بر کسب رضای خداوندی بگمار که راه خطرناک است و رفیقان ناموافق و
وقت کوچ نزدیک و هنگام جنبش نامعلوم زنهار در ساختن توشهٔ راه آخرت اهمال نکنی که هیکل
آدمی ظرفیست سست ترکیب پر اختلاط فاسد از چهار نوع که ضد یکدیگر اند و زندگانی آنرا بجای
تکیه گاهی چنانکه بت زرین که بتنک میخ ترکیب یافته باشد و عضوهای او بهم پیوسته هرگاه که آن
میخ بر کشیده اند در حال از هم فرو ریزد چنانچه سامان قبول حیات این هیکل چون زایل شد در لحظه
از هم بریزد و بصحبت دوستان و برادران هم مناز و بصحبت ایشان حریص مباش که شادی آن از
غم کمتر است و شیون آن از سوز بیشتر درد فراق و سوز هجران در پی منتظر و نیز تواند که کسی را برای
فراغ اهل و فرزندان و اسباب معیشت ایشان بجمع مال حاجت افتد و وجود عزیز خود را فدای
آن ساخته شود و در دست آنرا ماند که عودی بر آتش نهند و بوی آنرا بدیگران رسد و خود سوخته گردد
و همچنین شمع که خود را میسوزد و مجلس را از روشنی میدارد بصواب آن لایق تر که بمعالجه بیماران
پردازی و بدان التفات ننمائی که مردم قدر طبیب ندانند لیک در آن نگر که اگر توفیق باشد و
یک نفس از چنگال رنج و مشقت خلاص آید سرمایهٔ نجات ابدی گردد که روزگاری از بهر

نان و آب و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشد بدردمندیهای کهنه و بیماری مهلک مبتلا گشته
اگر بغرض دنیا معالجهٔ ایشان نموده شود اندازهٔ این نیکی که تواند شناخت و اگر دون همتی چنین
کوشش از برای فایدهٔ دنیا ضایع گرداند چنان باشد که مردی یک خانه بر خود داشت اندیشید که
اگر برکشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاطی کنم کار دراز شود به نیم بها بفروخت چون باین در حقیقت
نفس و نصیحت خود مبالغه نمودم رشد خود دیدم و براه راست باز آمدم و بشوق تمام بر معالجه
بیماران پرداختم و روزگاری در آن صرف کردم تا به برکت آن دعاهای روزی نیز بر من گشاده شد
و تحسین و بخشش و انعام پادشاهان بمن رسید و پیش از سفر هندوستان بسی از انواع نعمت و دوستکامی
دیدم و بجاه و مال از اقران و امثال خود بگذشتم آنگاه در نتیجه و اثر علم طب تأمل کردم و فایدهٔ آنرا بر
صحیفهٔ دل نگاشتم هیچ علاجی در وهم نیاید که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان یک علت بتمامی
کلی حاصل تواند آمد چنانچه راه بازگشت آن بسته ماند چون مزاج این باشد چگونه خردمند بر علاج ظاهری
دل نهد و آنرا سبب شفا شمرد و از بیماری نفس که بیماری اصلست دوا بجوید پس همان بهتر که از حرفت طبابت
رو گردانیده شروع علاج بیماری دل نماید که اخلاق حمیده و صفات پسندیده بهمرسد که از علت گناه
ازان گونه شفا یابد که بازگشت صورت نه بندد پس من بحکم این مقدمات از مشغولی طب باز آمدم و همت
بطلب علم اخلاق مصروف ساختم و راه حق را دراز و بی پایان یافتم سراسر تنگ و خطرناک نه راهبر معین
و نه پایان کار پیدا و در کتب علم طب هم اشارتی ندیده بودم که برهنمونی آن از بند حیرت خلاص شوم
و خلاف در دینها و مذهب از شمار بیرون بعضی بطریق میراث دست در شاخ ضعیف زده و طائفه
از جهت خاطر بزرگان در بیم جان پای بزرگی ارزان نهاده و جماعتی برای مال دنیا و بلندی مرتبه
میان مردمان تکیه بر استخوان پوسیده کرده مرده چند را پیشوای خود ساخته نام دینداری بر خود بسته‌اند
و اختلاف میان ایشان در شناخت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت و رای هر یکی
از خلق برین قرار یافته که من راه حق گرفته‌ام و دیگران باطل و همواره در آرایش خود و نکوهش
دیگران بسر برده خودپرستی چند نه از دینداری اثری و نه از خداپرستی خبری و با این اندیشه
دراز در بیابان حیرت و تردد یکچندی گشتیم و در فراز و نشیب آن مدتی پوییدم نه خود سوی راه راست
پی توانستم برد و نه دلیلی و نه نشانی یافتم که راه نمایی کند بضرورت عزیمت نمودم که علمای هر دین

و بزرگان هر مذهب ابنهیم و از اصل و فرع عقیده‌های ایشان بپرسیدم و بکوشیدم تا از روی یقین پای طلب را جای دلپذیر بدست آید این سعی هم بجای آوردم و شرایط بحث و کاوش بمقصود تقدیم رسانیدم و هر طایفه را دیدم که در ستایشگری خود بوده و در تصحیح دین و تفضیل مذهب خود سخن میگفتند و گرد برهم زدن کیش دیگران می گشتند و بظاهر کردن آبادانی خود و ویرانی دیگران تگاپوی میکردند و بهیچ وجه درد دل را درمانی نیافتم و ریش درون را مرهمی ندیدم و روشن شد که بنای کار ایشان بر خودبینی و خودپرستی بود و هیچ چیز نگشاد که ارباب خرد آنرا قبول کنند اندیشیدم که اگر بعد از چندین تگاپوی و معلوم شدن چندین اختلاف رای و ظاهر شدن ناسازیهای روزگار پیرو یکی ازان طایفه اختیار کنم و قول بیگانهای صاحب غرض باور کنم همچو آن دزد باشم که شبی بایاران به بام خانه توانگری بدزدی برفت خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار شد و بشناخت که بربام دزد آمده زن خود را بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست و آنگاه فرمود که من خود را در خواب اندازم و تو چنانکه آواز تو بشنوند با من در سخن آیی و بالحاح تمام از من بپرس که چندین مالی ازکجا بدست آوردی زن او بدستوری که آموخته بود پرسیدن گرفت مرد جواب داد که ازین پرسش درگذر که اگر راستی این حال با تو گویم مبادا که کسی بشنود و مردم را ناخوش آید و آزاری بمن رسد زن در الحاح و زاری مبالغه میکرد مرد گفت که اگر تو همراه منی با تو این راز سربسته را می گشاییم اما زنهار که بکس نگشائی و پس از شرایط احتیاط مرد گفت که این مال از دزدی جمع شده است که درین وادی اوستاد بودم و افسونی میدانستم که شبهای مهتاب پس دیوارهای توانگران می ایستادم و هفت بار شولم شولم میگفتم و دست در مهتاب میزدم و ببرکت آن بیک جست ببام می آمدم و بر سر روزن می ایستادم و هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم بآسانی از روزن فرو می آمدم و در سایه می ایستادم و هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم نقد خانه تمام بچشم من می درآمد هرچه میخواستم برمیداشتم هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم و از روزن بیرون میرفتم ببرکت این افسون نه مرا کسی میتوانست دید و نه بمن کس بدگمان میشد با آنکه درین مدت چندین مال و منال که می بینی دست آورد زنهار این سر بسته را ظاهر نکنی و افسون را بکسی نگویی که ازان فتنه ها خیزد دزدان ماجرا شنیدند و بیاد گرفتن افسون خوشدل شدند و یکچند توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوند خانه را خواب

در ربود پس کلان‌تر دزدان بر سر روزن بایستاد و گفت شولم شولم و پا بر روزن فرو بردن همان
بود و نگونسار افتادن همان در ساعت خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت و شانهایش نرم
کردن گرفت و میگفت همه عمر مردم آزردم و مال بدست آوردم تا تو سنگدل درشت داره بندی نیرمی
آخر نگوئی تو کیستی دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که بگفت و گوی تو برخاک نشستم و دم گرم تو مرا
بر باد سر ولنشاند تا هوس سجاده بر روی آب افگندن بخاطر آوردم در آتش زیانکاری سوختم و سیلی روزگار
محکم خوردم مشتی خاک بر من انداز تا گرانی جان کندن نبرم القصه با خود گفتم اگر بر یکی از دین
پیشینیان از قول ایشان بی دلیل و برهان بمحض سخنان عام فریب قرار گیرم حال من بحال آن دزد
جادو ماند و چون خلاصه زندگانی درین تکاپوی گذشت و یکباره احوال جهانیان چنانچه که هست
معلوم شد با نفس گفتم که اگر بار دیگر در طلب آن پیشانیم عمر وفا نکند که اجل نزدیکست و اگر در حیرت
روزگار گذارم فرصت از دست رود و ناساخته سفر باید کرد و چون نیت درست بخیر طلب بسیار ربود دیر
خاطر آزرده من در کشودند و در دل ریختند بهتر آنست که عملی چند پیش گیرم که گزیده همه دینهاست
و برانچه ستوده عقل و پسندیده دانش است اقبال نمایم بتوفیق الهی بقدری از پریشانی
خلاص شده در کار کوشش نمودم و از رنجانیدن جانوران و کشتن مردم و تکبر و خشم و خیانت
و دزدی پرهیز کردم و قوت غضبی را اصلاح نمودم و از خودپرستی رستم و از جاه و خودنمائی باز آمدم
و قوت شهوانی را عزل نمودم و از هوای هوس زنان باز آمدم و زبان را از دروغ و سخن‌چینی
و از هر سخنیکه خرد رخصت آن نکند چون دشنام و غیبت و تهمت بستم و از ایذای مردم و دوستی
دنیا و دیگر کارهای ناشایسته پرهیز واجب داشتم و تمنای رنج غیر از دل دور کردم و در معنی حشر و قیامت
و ثواب و عذاب مردم پیشین برای ترسانیدن عوام سخن کرده اند چون مرا هیچ معلوم نبود
بر سبیل افترا هیچ نگفتم و از بدان بریدم و به نیکان پیوستم و صلاح را رفیق خود ساختم و هیچ
یاری و همدمی صلاح و عفت نیست و بدست آوردن این امور چون همت بتوفیق آسمانی
یار شود آسان دست دهد و بمقتضای روزی روزگار بهتر شود و نور حق در دل او تافتن
گیرد و اندیشه خلق از خاطر او برخیزد و همه کار او بجهت رضای الهی باشد و اگر بیدولتی قدر این
نشناخته بلذات ظاهری فریفته شود و نیکوکاری بذکور تلخ دانسته بشربتهای زهرآلود هوا

وهوس گرفتار شود مرده جاوید گردد و مال و عمر خویش در مرادات ظاهری جسمانی در بازد همچنان
باشد که آن بازرگان که جواهر بسیار داشت مردی را بصد دینار مزدور گرفت برای سفتن جواهر
آن مزدور چون در خانه بازرگان آمد چنگی نهاده بود مزدور را چشم بر وافتاد و بجانب آن دیدن
گرفت بازرگان گفت میتوانی ساز کرد مزدور گفت آری بازرگان گفت بنواز مزدور چنگ برداشت
و بنیاد نواختن کرد بازرگان بنشاط درآمده بلذات نغمه فرو رفت و حقه کشاده و جواهر ریخته گذاشت
چون روز باخر رسید مزدور اجوره خواست هر چند بازرگان گفت جواهر بر قرار است کار ناکرده را مزد
نتوان داد فائده نداشت فریاد می کرد و می گفت من مزدور تو بوده ام تا آخر روز کار آنچه فرمودی
کردم بازرگان بضرورت مزد او داد و حیران ماند روزگار ضائع و مال برباد و جواهر پریشان و گرانی
باقی چون نیکوئی در دل فراگرفت و نفس از ناهمواریهای درونی باز آمد خواستم که ظاهر خود را نیز
بآئین خردمندی قرین سازم تا درون و بیرون من آراسته باشد چه همواری ظاهر و پاکی باطن در
دفع شر حصاریست محکم و در تحصیل خیر کمندیست دراز تا اگر خستگی در راه افتد یا بلای شر پیش آید ایمن
تواند و یکی از میوه‌های درخت پرهیزگاری آنست که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست
هرگاه پرهیزگار در کار اینجهان فانی و نعمت گذران تامل کند هر آینه بلذات ظاهری فریفته نشود
و از سر آرزوهای نفسانی برخیزد تا پاکیزگی ذات بهم رسد و ترک حسد کند تا دلها او را دوست دارند و
بقضا رضا دهد تا غم نگرداند گرد و سخاوت را با خود آشنا کند تا اندوه جدائی دنیا باو نرسد و از حوادث
روزگار رهائی یابد و کارها بقانون عقل سامان دهد تا از ملامت ایمن گردد و موم آخر را بیاد آرد تا قناعت پیشه
سازد و بتواضع زیست کند و پایان کار در هر عزیمت پیش چشم دارد تا پای بسنگ نیاید و مردمان را
نترساند تا ایمن زید هر چند فوائد عقبت تامل بیش کردم رغبت من در کسب آن در افزونی بود اما
می ترسیدم که از سر شهوات برخاستن و لذت نقد را پشت پای زدن کاریست بس دشوار و شروع
دران کردن خطر بزرگ چه اگر حجابی در راه افتد نه کار ظاهر ساخته باشد و نه براه معنی بسر برد
زیان کاری ظاهری و باطنی روی دهد همچنان که آن سگ که بر لب جوی استخوان
یافت و در دهان گرفت و عکس آن در آب دید پنداشت که استخوان دیگر است از حرص
دهان باز کرد تا آن را نیز از روی آب بردارد آنچه در دهان داشت نیز بباد داد القصه

نزدیک آمد که اندیشه این خطرها بزرگ بر من غالب شود و بیک پشت پای زدن نفس را در گرداب گمراهی اندازد چنانکه هر دو جهان از دست شود باز بعنایت الهی در عاقبت کارهای عالم اندیشه کردم و گرانیهای آنرا پیش نظر آوردم تا روشن شد که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق و سایه ابر بی ثباتست و با این همه مانند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود تشنگی افزون تر گردد و چون شهد زهر آمیخته که ذوق آن ناکام بیش نباشد و عاقبت هلاک کند و خوابی نیکو که دیده شود و دران وقت دل بگشاید اما بعد از بیداری جز افسوس در دست نماند و آدمی زاد در کسب آن چون کرم پیله است که هر چند بیشتر تند بند سخت تر گردد و خلاص مشکل تر شود و با خود گفتم ای نفس این روباه بازی تا چند و خرد خود را مثل قاضی حیله گر که در یک قضیه بر مراد هر دو خصم حکم کند ساختن چه لائق ازین دو رنگی برآی و ازین دورانی بگذر تا کی از دنیا بآخرت روی و از آخرت بدنیا آئی بیت گر عادت مردمان عاقل داری ※ یک دوست پسند کن که یکدل داری ※ آخر رای من بر عبادت قرار گرفت چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی ندارد و چون از لذتهای دنیا با چندان محنت آرام نمی یابند ستمگاری عاقبت را چندان لذات روحانی که دوام و بقا دارد طالب بودن و دران جانسپاری نمودن بهتر باشد هر آئینه تلخی اندک که شیرینی بسیار بر دهد از آن شیرینی اندک بهتر که تلخی فراوان بر دهد و اگر کسی ترا گوید که صد سال دایم در عذاب باید گذاشت چنانکه روزی ده بار عضوها را بند از بند جدا کنند و ترکیب اصلی باز بربندند تا نجات ابدی یابد باید که آن رنج اختیار کند و این مدت بامید نعمتهای باقی بروی کم از یکساعت گذرد و اگر روزی چند در رنج عبادت و بند پرهیزگاری صبر باید کرد عاقل چگونه از آن نگذرد و آنرا خطری بزرگ و کاری دشوار شمرد و باید شناخت که اطراف عالم سراسر بلا و محنت است و آدمی زاد از آن روز باز که در رحم مادر صورت یابد تا آخر عمر بیک لحظه از آفت رهائی نیابد و در کتب طب آورده اند که آبی اصل آفرینش آدمیست چون در رحم رود و با آب زن بیامیزد شیره و غلیظ شود بادی بیاید و آنرا در جنبش آرد تا چون آب پنیر گردد و پس ازان مانند ماست شود آنگاه عضو عضو قسمت یابد و روی پسر سوی پشت مادر باشد و روی دختر سوی شکم و دستها بر پیشانی و زنخ بر زانو و اطراف همچنان

فراهم و بهم تنگ آید که گویی در کیسه کرده اند و نفس بحیله زند و بار او گرانی و گرمی شکم مادر و زیر او
جمع انواع تاریکی و تنگی چنانچه شرح یافته و چون مدت معین تمام شود و هنگام ولادت رسد باد وی
بر رحم مسلط شود تا قوت جنبیدن در فرزند پیدا آید تا سر از تنگنای برآرد و در برآمدن چندان
رنج بیند که در شکنجه نگنجد و نتوان خیال کرد و چون بیرون آید اگر دستی نرم بر وی نهند یا نسیمی
خنک خوش بر وی وزیدن گیرد تا آن پوست کندن برابر باشد در حق بزرگان اگاه بچندین بلاهای
گوناگون گرفتار شود در وقت گرسنگی و تشنگی طعام و آب نتواند خواست و اگر بدردی درماند نتوان
گفت و در کشاکش نهادن و برداشتن و بستن و کشادن گهواره خود را نهایت نباشد و چون ایام
شیرخوارگی بپایان رسد در مشقت خرد آموختن و هنرمند شدن و محنت دارد و پرهیز و زیان
درد و بیماری افتد و بعد از بالغ شدن اندیشه اهل و عیال و اندوه نان و غم مال و فرزند
در میان آید و با اینهمه چهار طبع ضد یکدیگر و دشمن هم با وی همراه بلکه همخوابه باشد و حوادث
و آفات عارضی چون مار و کژدم و گرما و سرما و باد و باران و دام و دد گشتن و انداختن
وسیل و صاعقه برق در کمین و عذاب پیری و ضعف بدن اگر تا آن سرحد تواند رسید و با این همه رنج
قصد مخالفان و بداندیشی دشمنان با خود گفتم که خیال کن که اینها هیچ کدام نیست و عمر بسلامت
خواهی گذرانید و اندیشهٔ آن ساعت کن که میعاد اجل خواهد رسید و مال و فرزندان همه چیز را
یک بیک خواهی گذاشت و شربتهای تلخ اندوز باید فرو کشید اکنون که اوایل حالست محبت
دنیا بر دل سرد کردن و هیچ دانائی عمر ضائع کردن در طلب دنیا جائز ندارد چه بزرگ زیانی باشد که
باقی را بفانی نه فروشند و جان پاک را فدای تن آلوده نسازد خاصه درین روزگار که نیکی روی در
کمین نهاده و همت مردم از نیکوکاری کوتاه گشته با آنکه بادشاه عادل نوشیروان را سعادت ذات
و شرافت عقل و ثبات رای و بلندی همت و کمال عدالت و سخاوت و بردباری و بخشش و
توجه بارباب دانش و اختیار اهل حکمت و مالیدن سرکشان و پرورش ملازمان و برانداختن
ظالمان و رسیدن بداد مظلومان حاصل ست می بینم که کارهای زمانه میل به پستی دارد و چنانست
که گویا نیکوکاری مردم را وداع کرده و از افعال ستوده و اخلاق پسندیده نشانی نمانده
و راه راست بسته شده و طریق گمراهی کشاده گشته عدل ناپیدا و جور ظاهر و دانش برکرانه

و نادانی در بالست و ملامتی و پست همت غالب و کرم و مروت پنهان و دوستیها ضعیف
و دشمنی های قوی و نیکمردان رنجور و خوار و بدکاران آزاده و عزیز و مکر و فریب بیدار و وفا و صدق
در خواب و دروغ با تاثیر و راستی بی اثر و حق متهم گردیده و باطل ظفر یافته و پیروی هوا و هوس رسم و راه
مطبوع و ضائع ساختن احکام خرد رای روان و مظلوم خوار و ظالم عزیز و حرص غالب و قناعت
مغلوب و بوسیده و زمانه باین کارها شادمان و روزگار باین طرز تازه روی و خندان چون فکر من بگرد احوال
دنیا برآمد و شناختم که آدمی بهترین خلائق و عزیزترین موجودات است و قدر ایام عمر خویش نمیدانند
و در نجات نفس نمیکوشند از اندیشه ایمنی در تعجب ماندم و چون تامل نمودم شناختم که سبب
مانع این سعادت راحتی اندک و نعمتی حقیر است که مردمان مبتلا گشته اند و آن لذتهای حواس
پنجگانه ظاهر است خوردن و بوییدن و دیدن و شنیدن و مساس کردن و اینها قدر حاجت و
اندازه آرزو هرگز میسر نمیشود و نیز از زوال و فنا ایمنی صورت نه بندد و آن اگر بدست افتد زیان
ظاهر و باطن باشد بهر که همت در ان بست و مهمات معنوی را گذاشت بآن مردی ماند که از
پیش شیر مست بگریخت و بضرورت خود را در چاهی آویخت و دست در شاخی زد که بر کناره چاه
رسته بود و پای بر جائی قرار گرفت درین میانه چون بنگریست دو پای خویش بر سر چهار مار
دید که سر از سوراخ بیرون آورده بودند نظر در قعر چاه افگند اژدهای سهمناک دید دهن گشاده
و افتادن او را انتظار دارد بسر چاه که نظر انداخت موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن
شاخها می بریدند و او در میان این محنت تدبیری می اندیشید و نجات خود را راهی می جست
پیش خود زنبورخانه دید و قدری شهد یافت چیزی از آن بلب برد و در شیرینی آن چنان
فرو رفت که از کار خود غافل ماند و نیندیشید که پای او بر سر چار مار است و نتوان دانست
که کدام وقت در حرکت آیند و موشان در بریدن شاخ اهتمام دارند چون شاخ بگسلد در کام
اژدها قرار گیرد و آن لذت حقیر چنین غفلتی بدو داد و حجابی تاریک بر دیده عقل او داشت که موشان
از بریدن شاخ فارغ شدند و آن بیچاره غافل در دهان اژدها افتاد پس لذت ظاهری مانند
آن چاه پر آفت است و موشان سیاه و سفید و بریدن ایشان شاخ را شب و روز است
که شاخ عمر را می برند و مردم را بفنا نزدیک میسازند و آن چهار مار چهار عنصر است که

که چهار ستون آفرینش آدم اند و هرگاه که یکی از ایشان در جنبش آید زهر قاتل باشد و ذوق شهد
شهد و شیرینی آن مانند لذات این جهانیست که راحت آن اندکست و رنج آن بسیار آدمی را بیهوده از
عالم معقول باز میدارد و راه نجات بر بسته میگرداند و اژدهای وهن باز بجای بازگشت مانده که همه را
از رفتن دران چاره نیست هر آئینه آنجا باید رسید و خطر و بیم این راه باید دید آنگاه پشیمانی سود ندارد و
توبه فائده شد نیفتد نه راه باز گشتن یابد و نه عذر تقصیر خواستن مقبول افتد القصه کار من بجای رسید که
بقضاهای آسمانی رضا دادم و آنقدر که در امکان گنجید از کارهای خود راست کردم تا بحکم پادشاه زمان
سفر هندوستان پیش آمد رفتم و دران دیار هم تگاپوی کسب کمال کردم و بوقت باز گشتن کتابهای
دانشوران هند که زاده حکمت بود آوردم که یکی از آن کلیله و دمنه است که تفصیل داده می آید
و بوسیله این خدمت منظور نظر گشتم و دین و دنیای من معمور باشد و پیش ازین که شروع در باب
سوم که آغاز مقصود کتاب از انست در حکایتی که تقریب سخن همان خواهد بود شروع میرود
جوهر شناسان بازار معانی و صاحب عیاران ملک سخندانی آورده اند که در ولایت چین پادشاهی
بود آوازه دولت و کامگاری او عالم را گرفته و ذکر عظمت و شهریاری او بر زبان خاص و عام
افتاده فرمانروایان روزگار حلقه فرمان برداری در گوش کشیده و کشورکشایان نامدار غاشیه خدمتگاری
او بر دوش نهاده **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی ❊ سکندر شوکتی دارا پناهی ❊ ز عدلش چون
رخ خوبان مهوش ❊ بیکجا جمع گشته آب و آتش ❊ بر گرد بساط دولت روزافزونش سپه کشان
عالم گیر و وزیران صاحب تدبیر کمر خدمت بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره
دانشوران بزرگوار و حکیمان راست گوی درست کردار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بجواهر
گوناگون معمور و خیل و سپاه از شمار بیرون شجاعتی با سخاوت دمساز و سلطنتی با سیاست
هم آواز **بیت** لشکری از دولت و شهری زداد ❊ لشکری و شهری از وی بر مراد ❊ و آن
پادشاه را فرخ فال میگفتند که بدولت او فال رعیت مبارک بود و بمهربانی او آسایش عالم
روزافزون و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور رحمت گستر و بجهت آنکه از رای خجسته او
کار آن مملکت رونق تمام داشت او را خجسته رای خواندندی فرخ فال در هیچ مهم بی مشاورت
خجسته رای شروع نکردی و بی تدبیر دلپذیر او هیچ امر نپرداختی اتفاقا روزی فرخ فال

خیال شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب بود چون شاه از نشاط شکار بپرداخت
و صحرا از چرنده و هوا از پرنده خالی ساخت لشکریان رخصت بازگشت یافته شاه و وزیر
به تختگاه شدند چون هوا گرم شده بود فرخ فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم رفتن از
حکمت نیست و بسایهٔ خرگاه پناه بردن مانع گرمی نه چه تدبیر میکنی تا هوا سرد شود ساعتی چند آسایم
خجسته رای گفت من درین نزدیکی کوهی دیده ام چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبهٔ صاحبدلان
بلند آبهای روان و سایه های درختان بسیار و هوای آنجا خوشگوار صلاح در آنست که عنان
عزیمت بآنطرف منعطف شود فرخ فال گوش بسخن خجسته رای نمود متوجه آن چشمه سار شده و باندک
زمانی آن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه گاه پای سعادتمندان ساخت وزیر بفرمود تا چمنی را
در کنار آب بسریر شاهی بیاراستند فرخ فال بر مسند راحت قرار گرفت و هر یکی از ملازمان رکاب
دولت بر لب جوی و سایه درختی آرام یافت بعد از ان شاه و وزیر تماشای قدرت در هر گل زمینی
سیر فرمودن گرفتند و در عجائب صنع الهی حیران بوده گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار
میکردند بیت ؛ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ؛ که هر خاری به تسبیحش زبانیست ؛ و گاه بر صفحات
نگارستان این نقش میدیدند بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا ؛ گه نهد بر پای باد
از آب صافی سلسله ؛ در اثنای این حال نظر فرخ فال بر درختی افتاد که از مرگ برگ ریزی
چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چو پیران بر جا مانده بی نشو و نما میان آن
درخت چون دل درویشان تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت زندگانی خود پناه بدان قلعه
آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهاندیده پرسید که جمع شدن این مرغان سبک پرواز
بر گرد این درخت سبب چیست و آمد شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست
خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت ایشان
را پادشاهیست که او را یعسوب خوانند و بجثه از ایشان بزرگ بر تخت مربع که از موم
ساخته اند قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبان و چاوش و نایب تعیین کرده است و
دانایی ملازمان او بحدیست که هر یک برای خود خانهٔ شش جهتی از موم بسازند ضلعهای آن
برابر باشد بمثابه که مهندسان کامل بی آلت پرگار و مسطر مثل آن میسر نشود و چون خانه تمام کنند

امیر این جانوران بزبان حال از ایشان عهدی فرستانند که لطافت خود را بکثافت بدل
نسازند یعنی بر وفای عهد جز بر شاخ گلبوی و شگوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای خوشبو خورده
باشند در اندک وقتی شربتی گوارا بظهور آید که آنرا شهد نامند و چون بخانه باز آیند دربانان
ایشانرا ببویند اگر بر پیمان عهد خود ماند گذارند تا بخانه خود درآیند و اگر عهدشکنی نموده باشند و بوی از ایشان
دریابند دربانان ایشانرا بسیاست رسانند و فی الحال بدو نیم کنند اگر دربانان بی پروائی نمایند
و آن عهدشکنان را بخانه‌ها شان راه دهند آن امیر زنبوران خود بروی آن نموده بسیاستگاه حاضر
گرداند اول بکشتن دربانان فرمان دهد و پس از آن زنبوران بی ادب را بکشد و همچنین اگر زنبوری
بخانه دیگری خواهد که درآید دربانان نگذارند که درآید اگر سخن دربانان گوش نکند بسیاست
رسد و در اخبار آمده است که جمشید جهان دار آئین دربان و پاسبان و تعیین حاجبان و نایبان
و ترتیب تخت و غیر آن از آئین جهانداری از ایشان گرفته است فرخ فال چون این سخن
بشنید بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون خدمت و
ملازمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی امیان بسته و سلیمان وار بر مرکب همت نشسته غذای پاک و
جای پاکیزه اختیار کرده هیچ یک آسوده و زیان دیگری کار نه هیچکدام به نسبت ابنای جنس
خود در مقام آزار نه بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست ٭ بزرگان خرد و بلندان پست ٭
گفت ای خجسته رای عجب که با آنکه درندگی و نیش در نهاد ایشان است در پی آزار یکدیگر نیستند
و با آنکه نیش دارند جز نوش نمی‌دهند و ما در آدمیان بخلاف این می‌بینیم که یکدیگر را زیان میرسانند
و بنیاد همچو خودی را برمی‌اندازند بیت دورنگ کز سر نامردی ٭ بر حذر است آدمی از آدمی
وزیر گفت این جانوران که می‌بینی بر یک طبیعت آفریده شده‌اند و آدمیان را طبیعت گوناگون
داد لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علاحده پیدا شده است جمعی دست در دامن عقل
زده بر بام مراد برآمدند و روشهای نیک و کارهای پسندیده از ایشان یادگار مانده و طایفه
پیروی هوس نموده در گرداب بدنفسی هلاک شدند و خصلتهای ناخوش و سخنان بد از ایشان
بظهور آمد شاه فرمود که بدین طریق که تو بیان کردی صلاح آدمیان در آنست که هر یک از
ایشان گوشه اختیار کند و صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته در یاد کردن حق در راست کردن خود

مشغول باشد مصراع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند؛ شنیده بودم که حضور در صحبت
و فراغت در جمعیت است اما امروز مرا یقین بود که خوشحالی در تنهائی و خاطر جمعی در یکتائیست
بیت خلوتی خواهم که دود در چرخ اگر چون گرد باد ؛ خاکدان دهر را بیرون نباید گرد من ؛ و آنکه
حکمای پیشین در کنج غاری یا در تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر همین بوده است
بیت قعر چه بگزید هر کو عاقل است ؛ زانکه در خلوت صفاهای دلست ؛ ظلمت چه به که ظلمتهای
خلق ؛ میگریزد عاقل از غوغای خلق ؛ خجسته رای بعرض رسانید که آنچه بزبان الهام بیان
گذشته عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و گوشه نشستن موجب
جمعیت باطن و ظاهر است لیکن بزرگان فرموده اند که صحبت با همنشین نیکو و مصاحب دانا
به از تنهائی است و تنهائی از هم صحبتان نادان به از مجلس آرائی است هر چند بهم رسانیدن آشنا
و فراهم آوردن شایستگیهای صحبت میسر نشود و نیز در احوال آدمیان از خوردن و
پوشیدن و غیر آن که دیده میشود معلوم میشود که بنی آدم محتاج یکدیگر اند چه از برای یک خوردنی
که بهم رسد چندین کاریگر از آهنگر و درودگر و برزگر و آش پز و غیر آن میباید که صورت یابد و
ظاهر است که بهم رسیدن این از یک کس نشود پس ضرور شد که با یکدیگر اتفاق نموده مددگار یکدیگر
شوند فرخ فال فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ دانش است لیکن بخاطر میرسد که اگر راه
صحبت باز باشد از رهگذر اختلاف مشربها و طبیعتها کار بستم و نزاع کشد برای آنکه بعضی از بعضی
بسبب زر و زور زیاده باشد و از آنجا که در نهاد آدمی حرص و زیاده طلبی میباشد کسیکه بر دیگری
غالب باشد از روی هوا و هوس ستمی نماید و این موجب تباه کاری و دل آزاری شود بیت
نزاع آنچنان آتشی بر فروزد ؛ که از باب آن هر چه باشد بسوزد ؛ وزیر گفت ای پادشاه
حکمت پناه جهت دفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست ستم
او را از حق دیگری کوتاه میگردانند و مدار آن تدبیر بر قاعدهٔ عدالتست که در هر زمانی خدا تعالی
از میان آدمیان یکی را که بعقل و تدبیر زیاده از همه است بعنایات های بی نهایت خود او را
خاص ساخته در میان آدمیان بزرگ میگرداند و او را صاحب خلقهای پسندیده ساخته
فرمانروای عالم میگرداند و او بمشورت عقل دور اندیش خود بغیر صنعتی چند در رعیت پروری

بطلوع

و مظلوم نوازی و ظالم گدازی قرار میدهد که هر کدام را به طبیعت او بگذاشته در راه راستی و درستی
ثابت قدم میگرداند و حکمای پیشین این را ناموس اکبر نام می نامیدند و اگر بدین ولیتی اسیر هوس
گشته خلاف بر نسبت نموده سعی مینماید بسیاست مناسب رسیده سرمایهٔ پند گرفتن دیگران
میشود فرخ فال فرمود که اندکی از احوال این برگزیدهٔ الهی که سبب آرام جهانیان است باز گوی
خجسته رای گفت این دانش پناهی است که مزاج روزگار میشناسد و احوال جهانیان نیک
میداند هر کسی را باندازهٔ خود داشته انتظام عالم می فرماید و بد نفسان را چه از مردمی که بکینه و
بد درونی و ناتوان بینی و نامردمی منسوب باشند و چه جماعه که بدزدی و طمع و هرزه گوئی و بیوفائی
و سایر خلقهای بد موصوف باشند در امور ملکی راه نداده هر کدام را سر افگنده میدارد و عالی همتان
فرزانه کار گذار را که بزیادتی دانش و تدبیر امتیاز دارند در دین پرستی و رعیت پروری با آنها میفرماید و
آنچنانکه قاعدهٔ عدالت باشد عمل نماید دوست و دشمن خویش و بیگانه در نظر معامله بری او برابر است
و آن دولتمند مفصل میداند که کدام مردم را باید نواخت و بار سخن گفتن و در مجلس حاضر شدن
باید داد و کدام گروه را زبون و خراب داشته در بنیاد بر انداختن آنها سعی نماید چه در ملازمان پادشاهی
اندک جمعی باشد که کمر به نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی پادشاه حقیقی کوشش
و بسیاری از ایشان لاف اخلاص عقیدت زنند برای منفعت خود یا دفع ضرر خود بهیبت لاف نا
بر تو بخبری شوند: چه بدکنشان کز تو بیخبری شوند: پس باید که آن برگزیدهٔ الهی بر حقیقت مردم مطلع
باشد مبادا امثال این مردم که بفریب و چرب زبانی خود را دولتخواه نموده صورتهای غیر واقع را
بلباس حق در آورده بعرض رسانند و دولتخواهان درگاه را از پا اندازند اما چون پادشاه بیدار دل
هوشمند بغور مهمات رسد و بجد و پرسش معاملات نماید هر آیینه فروغ راستی را از تیرگی دروغ جدا
سازد و نیکنام ازل و ابد شود و هر پادشاه آگاه مدار کار خود بر حکمت نهاده پندهای حکما را
دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم عیشش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم
دابشلیم هندی که کار و بار خود را بسخنان بیدپای برهمن حکیم نهاده بود و مدتی مدید در کامرانی
روزگار گذرانیده و از آن باز که این سرای بیوفائی دنیا را گذاشته است هنوز نام نیک او
بصفحهٔ روزگار باقیست فرخ فال چون نام دابشلیم و بیدپای برهمن شنید خوش وقت

وخرم حال گشت فرمود ای خجسته رای زمانی دراز است که قصه های برهمن مذکور شده و در
دل من جا گرفته است وکیفیت احوال ایشان از هر که پرسیدم اثری نیافتم و چیزی نشنیدم
و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ونشان ایشان از که بشنوم وهمواره دیده انتظار
گشوده بودم تا جمال این از کجا روی نماید وچون معلوم شد که وزیر از حال ایشان با خبر است شکر
الهی بجا آوردم ومیگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ؛ وانچه از خدای خواسته بودم من رسید
باید که زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی ؛ که ترا در گفتن این سخنان ادای حقوق
صحبت ما حاصل است وما را بوسیله شنیدن سخنان مذکور انواع فائده ها برعیت واصل خواهد شد
و سخن که بواسطه گفتن آن شکر نعمت ادا شود وببرکت شنیدنش فائده تمام بخاص وعام رسد
بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان ؛ کلید در گنج حکمت بود ؛ در گنج
مگشای نقد بیار ؛ که او را عیار نصیحت بود ؛ نصیحت بران وجه گوید ملوک ؛ که در وی
صلاح رعیت بود ؛ آغاز داستان دابشلیم با بیدپای حکیم وزیر راست تدبیر
زبان بیان برگشاد وگفت اکثر از طوطیان شکرستان سخنوری وبلبلان گلستان هنر پروری
شنیده ام که در یکی از نواحی سواد اعظم هندوستان که خال رخساره عالم است پادشاهی بود بیدار
بخت فیروز رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدالت او زینت گرفته
وچتر دولت بگوهر وجود او آرایش یافته واین پادشاه را دابشلیم میگفتند یعنی پادشاه بزرگ و او
لشکری داشت آراسته از مردان کار و دلیران کارزار ده هزار فیل غران در لشکر او بود وبا اینهمه
بزرگی بنفس خود بکار رعیت رسیدی وخود معامله هر یکی از داد خواهان پرسیدی بیت غم زیر دستان
بخور زینهار ؛ بترس از زبردستی روزگار ؛ بجای منه مسند بارگاه ؛ که خود نشنوی ناله دادخواه
بدیوان بینداز فریاد او ؛ که شاید ز دیوان بود داد او ؛ چون اطراف مملکت
بسیاست مضبوط ساخته بود وعرصه ولایت از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغ
خاطر بزم عشرت آراستی وبکام دل از روزگار بر داشتی در مجلس او همیشه ندیمان دانش
پیشه وحکیمان حقیقت اندیشه حاضر می بودند وبزم عیش را بسخنان رنگین وحکایات
دلفریب تازه میداشتند روزی بر تخت کامرانی نشسته بود وجشنی پادشاهانه آراسته بیت

بیت

بآیین بزمگاهی ساز کرده ٭ در عشرت بهر سو بار کرده ٭ بعد از شنیدن نغمهٔ مطربان دستانسرا میل
گوش کردن داستان حکمت نمودی دانشوران بساط عالی از اخلاق حمیده و صفات پسندیده
که پایهٔ آدمیت را بلند بیا زد و تفصیل میدادند تا آنکه سررشتهٔ سخن بجود و کرم کشید همه حکیمان
باتفاق گفتند که جود بهترین اخلاق است و بزرگترین اوصاف و ارسطو گفته که فاضلترین صفتی از
صفات الهی آنست که او را جواد گویند یعنی صاحب جود چه جود او به جملهٔ موجودات رسیده و کرم
جمیع کائنات را فرو گرفته بیت شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار ٭ که اگر خار و گر گل همه پرورده
رای را بعد از شنیدن اوصاف کرم و جود و یک همت در جوش آمد بفرمود تا گنج گرانمایه برگشادند
و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب شهری نصیب تمام یافتند و خرد و بزرگ با نعام عام بهره مند
شدند روز را بانجام بخشش و کامرانی تازه داشت چون پردهٔ شب بر روی روز کشیدند سر فراغت
بر بالین آسایش نهاد و سیاه خواب عرصهٔ دماغ را فرو گرفت در خواب دید که پیری نورانی آمده عرض
نیاز کرد و گفت که امروز گنجی در راه رضای خدای افشاندی صباح پای عزیمت در رکاب دولت
کن و بجانب شرق توجه نمای که گنج شایگان و خزانهٔ رایگان نصیب تست و بیافتن چنان
گنجینهٔ گرانمایه بلند پایه خواهی شد رای چون این بشارت شنید از خواب بیدار شد و در
انتظار صبح دولت نشست بامدادان بفرخی و فیروزی سوار شده روی بجانب مشرق نهاد
چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد بهر طرفی نظری می افگند و از مقصود خبری
میجست ناگاه نظرش بر کوهی افتاد و در دامن کوه غاری نمودار شد تاریک مردی روشندل
بر در آن غار نشسته و از زحمت اغیار وارسته چون نظر پادشاه بر وی افتاد دلش به نصیحت او مایل
شد پیر روشنضمیر مقصود شاه دریافت و زبان نیاز برگشود که اگرچه ویرانهٔ درویشان در جنب
قصر زرنگار شهریاران چه نسبت دارد اما پادشاهان را عادتیست قدیم که نظر رحمت بر حال گوشه نشینان
اندازند و برنجه نمودن قدم خاکساران کوی نیاز را سرفراز سازند داب تسلیم سخن درویش را بمحل
قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بخدمت او رسیده همتی خواست بعد از آن که پادشاه عزیمت
رفتن کرد درویش زبان عذرخواهی بگشود بیت کز دست من گدا نیاید ٭ مهمانی چون تو
پادشاهی ٭ اما بهر ما حضر تحفه دارم که از پدر به من میراث رسیده است آن را نثار براه

بادشاه نمودم و آن گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجیست گران و در و نقود و جواهر بیکران چون من بگنج قناعت دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم اگر سلطان پرتو التفات بران اندازد و فرماید تا ملازمان جستجوی نمایند و داخل خزینهٔ عامره ساخته بجای لائق صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از شنیدن این سخنان واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت والای سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت رای فرمود تا جمعی بکافتن غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه بگنج برده تمامی آنرا بنظر سلطان در آوردند شاه فرمود تا قفل از سر صندوق و درج بر داشتند و نفایس جواهر پیش کشیدند در میان صندوقی مرصع ظاهر شد به بندهای محکم بربسته و قفل فولادی بران زده چندانکه تفحص کردند از کلید او نشانی نیافتند رای را شوقی تمام بگشادن آن قفل پیدا شد و میلی عظیم بدیدن آنچه در صندوقست پدید آمد با خود خیال کرد که تحفهٔ گرانمایه تر درین صندوقست که نهاده اند فرمود تا قفل شکستند از آنجا درجی بیرون آمد دران درج حقه نهاده رای سر حقه را باز کرده حریر سفید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته دید دابشلیم در تعجب ماند که آنچه تواند بود و بعضی گفتند نام صاحب گنج است و جمعی نمودند که طلسمی خواهد بود که بجهت محافظت گنج نوشته باشد شاه فرمود تا این خط خوانده نشود حقیقت حال ظاهر نخواهد شد هیچ یکی از ملازمان رکاب قدرتی برخواندن آن خط نداشت در طلب کسی که ازو مقصود حاصل شود شتافتند تا آنکه دانشوری که در خواندن و نوشتن خطهای غریب مهارتی داشت یافته بپایهٔ سریر حاضر کردند دانشور باریک بین بعد از تامل کمال خط را خواند که این مکتوبیست پر فائده که در حقیقت گنج همین تواند بود مضمونش آنکه این گنج را من که هوشنگ بادشاهم واجب نهاده ام برای بادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بالهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب او خواهد بود وصیت نامهٔ در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون آن گنج بردارد و این وصیتها را مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچ آفریده راه وفا بسر نخواهد برد بیت دولت گیتی که تمنا کنند ٭ با که وفا کرد که با ما کنند ٭ بوی وفا نیست درین خاکدان ٭ مغز وفا نیست درین استخوان ٭ اما این وصیت نامه

دستور العمل ایست که بادشاهان را از ان گزیر نیست پس آن بادشاه دولتمند باید که بدین وصیتها کار
کند و یقین داند که هر بادشاهی که این چهارده قانون را که بیان میکنم بکار بندد بنای دولت
او استوار ماند و اساس سلطنت او پایدار گردد اول آنست که هر کس را که از ملازمان نزدیکی
خود سرفرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او نشنود که هر که نزد بادشاهی مقرب شد هر آینه
مردم برو حسد برند و در زوال قرب وی کوشش نمایند و از روی دولتخواهی و نصیحت سخنان فریبنده
بگویند تا وقتیکه مزاج بادشاه برو متغیر گردد در انوقت مقصود حاصل کنند دوم آنکه سخن چین
و سخن ساز را در مجلس خود راه ندهد که باعث فتنه انگیزی و جنگجوئیست و عاقبت او بد است بلکه
چون این صفت در کسی ببیند زودتر آتش فتنه او بآب شمشیر فرو نشاند تا دود او عرصهٔ عالم را تیره
نسازد سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود التفات نماید که باتفاق و یکجهتی کارهای اسباب گردد
چهارم آنکه بملایمت دشمن و چاپلوسی او مغرور نشود هر چند تملق بیش آرد از روی دوراندیشی برو
اعتماد ننماید پنجم آنکه چون گوهر مقصود بدست آید در نگاهداشتن آن غفلت نورزد ششم
آنکه در کارها شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و آهستگی گراید که مضرت در شتاب بسیار است
و منفعت آهستگی بیشمار هفتم آنکه عنان تدبیر بهیچوجه از دست نگذارد که اگر جمعی از دست دشمنان
قصد او کنند و صلاح در ان بیند که با یکی از ایشان التفاتی باید کرد که بسبب آن خلاصی از ان ورطه
روی مینماید باید که بحیلهٔ مناسب بنای قریب ایشان را زیر و زبر گرداند هشتم آنکه از مردم کینه دار
احتراز نماید و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد نهم آنکه عفو اشعار خود ساخته ملازمان را باندک گناهی
در مقام خطاب و عتاب نیارد چون از بعضی مقربان درگاه سلطانی جریمه ظاهر گردد بعفو بادشاه
پشت قوی شدند دیگر باره ایشانرا از چشمهٔ عنایت شاداب گرداند تا از حیرانی فرو آیند دهم
آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات آزاری باو نرسد یازدهم آنکه مردم را کاری
که موافق طور و لائق حال ایشان نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود را گذاشته بکار دیگر مشغول
گردند و آن کار ناساخته از کار خود هم باز مانند دوازدهم آنکه حال خود را از زیور حلم و ثبات
آراسته گرداند سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از اهل خیانت برکران
باشد که چون ملازمان درگاه سلطنت امین باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر

ایشان امین گذرانند و اگر سخن مردم خاین نزد بادشاه معتبر باشد بسیار باشد که بیگناهان
را در ورطهٔ هلاک اندازند و نتیجهای بد روی نماید چهارم آنکه از محنت روزگار و انقلاب
زمانه باید که غبار ملال بر دامن همت نشینند و هر یکی را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم
داستانیست مقرر و حکایتی پسندیده اگر رای خواهد بتفاصیل حکایات اطلاع یابد بجانب کوه
سراندیب قدمگاه آدم صفی است توجه باید فرمود که این مشکل آنجا حل خواهد شد و مقصود آنجا
روی خواهد نمود چون حکیم مضمون نوشته تمام بعرض برسانید داشلیم او را بنواخت و آن صحیفه
حکمت را بتعظیم بوسیده تعویذ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی نشان داده بودند این گنجینه
هنر است نه خزینه گوهر و زر و مرا بعنایت الهی از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج ازین زیادتی
ندارم و از روی همت این مختصر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانه این پندنامه که در
معنی گنج همان تواند بود آنچه این دفینه بدست آمده بمردم مستحق رسانند تا هدیه ثواب بروح هوشنگ
رسد و ما نیز داخل خیر باشیم ملازمان پادشاهی در اندک زمانی این خدمت بجا آوردند و رای بدارالملک
آمده همیشه درین اندیشه بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید و مقصود بدست آرد و بتفصیل این
نصیحت نامه واقف شده دستورالعمل مملکت داری سازد و بنای سلطنت بران نهد بعد از
اندیشه بسیار فرمود تا دو کس دانا را از ارکان سلطنت حاضر ساختند رای فرمود که من
آن گنجی را که هوشنگ نهاده بود تمام را در راه خدا بفقرا و مساکین و سایر مستحقان بخشش
کردم و حالا عزیمت بجانب سراندیب مصمم ساخته ام و من همواره اساس مهمات سلطنت
برای صوابنمای شما نهاده ام درین باب نیز آنچه مصلحت باشد بعرض رسانند وزیران
گفتند جواب این بدیهه گفتن نشاید که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است روز دیگر
تامل نموده بدرگاه رسیدند وزیر بزرگ گفت که درین سفر اگرچه احتمال فواید هست اما محنت و
مشقت فراوان باید کشید و چندین راحت و فراغت را از دست باید داد و دل بر چندین
خطر باید نهاد و دانا باید که راحت را به محنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از دست ندهد
تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید رای فرمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت
شنیده ام که دو کبوتر باهم در آشیانه دمساز بودند یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده

روزگار بر دمسازی آن دو یار غمگسار حسد برد بازنده را خیال سفری پیش پدید آمد یار خود را
گفت تا کی در یک کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که چند روز
در اطراف جهان بگردیم که در سفر عجایب بسیارست و تجربه بیشمار شمشیر تا از نیام بیرون نیاید در
معرکهٔ مردان سرخرو نگردد و قلم تا سیر از سر قدم نسازد نقش مقصود صورت نه بندد آسمان از سفر
بر همه بالاست و زمین از اقامت پایمال همه **بیت** درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ؛
نه رنج اره کشیدی و نی جفای تبر ؛ نوازنده گفت ای یار همدم تو محنت سفر نکشیده و مشقت
غربت ندیدهٔ بازنده گفت اگرچه رنج سفر جان فرساست اما تفرج عالم روح می افزاید و باز
چون طبیعت بسفر خو گرفت و مشغولی تماشای عجوبهای جهان پیدا کرد مشقت راه نمینماید
نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج و تماشای عالم با یاران همدم و دوستان محرم
خوش آید چون کسی از دیدار همدمان محروم ماند پیداست که بدان مقدار تماشا چه تسکین یابد
و من میدانم که درد فراق یاران مشکل ترین دردهاست و اکنون که گوشهٔ و توشهٔ هست پای
قناعت در دامن عافیت کش و عنان هوس بدست هوا مسپار **بیت** بگیر دامن جمعیتی
و فارغ باش ؛ که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد ؛ بازنده گفت ای مونس روزگار
دیگر سخن فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست اگر از اینجا پیوند بریده شود در اندک وقتی
خود را بصحبت همنفسی دیگر رسانم و این خود شنیدهٔ که گفته اند **بیت** هیچ یار مده خاطر و هیچ یار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار ؛ التماس دارم که بعد ازین دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که مسافرت
مرد را پخته میسازد **مصراع** بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ؛ نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان
که تو دل از صحبت یاران دیرینه بر می توانی گرفت و با حریفان تازه بینوائی ساخت سخن
من در تو چه اثر خواهد کرد اما بزرگان گفته اند **بیت** بسی بکام دل دشمنان شود آنکس ؛
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش ؛ سخن را بران قطع نموده وداع یکدیگر کردند بازنده
دل از رفیق برکنده پرواز آمد کوه و دشت می پیمود و باغ و راغ تماشا میکرد ناگاه
در دامن کوهی بلند مرغزاری دید از سبزه و گل آراسته و از آب و هوا تازه و تر گشته
بازنده را آن سر منزل پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود همانجا بار سفر کشاده هنوز

از رنج راه نیاسوده و دمی بآسایش نزده بود که ناگاه ابر و رعد و برق و باران بهزاران جوش
و خروش پیدا شد بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران و امین گردد نبود گاه در زیر
شاخی نهان میشد گاه برگ درختی پناه خود میساخت القصه شبی بهزار محنت بروز آورد و بار دیگر
بپرواز آمد متردد که بآشیانه قدیم برگردد و یا چون عزیمت نموده چند روز تماشاگر اند درین حال شاهینی
تیز بال خونین چنگال قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد دلش در طپیدن و در حسرت
در پریدن آمد و بر اندیشه باطل خود پشیمان شد و بخود عهد کرد که اگر ازین مهلکه برآید دیگر اندیشه سفر
بخود راه ندهد و صحبت یار همدم غنیمت شمارد ببرکت نیت درست کشایش کار او پیدا شد و عقابی
تیز پر از جانب دیگر در رسید خواست که کبوتری را از پیش شاهین در رباید و شاهین هر چند در پله عقاب
نبود غیرتی کرده در پرخاش درآمد چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت
شمرد و خود را در زیر سنگی انداخت و بسوراخی تنگ جا گرفت شبی دیگر هم آنجا بسر برد چون روز شد
با آنکه بازنده را قوت پرواز نمانده بود بهر حال پر و بال زدن گرفت ترسان ترسان چپ و
راست نظر میکرد پیش و پس احتیاط مینمود و راه میرفت ناگاه کبوتری دید که دانه چند پیش او
ریخته و بهزار شعبده از ان برانگیخته بازنده چون گرسنه بود همین که جنس خود دید پیش رفت هنوز
یکدانه نچیده بود که در دام افتاد بازنده با آن کبوتر آغاز عتاب نهاد که ای برادر ما از جنس یکدیگریم
درین واقعه از سبب تو بمن دست داده چرا مرا ازین آگاه نکردی و شرط مروت بجا نیاوردی
تا درین بلا نمی افتادم کبوتر گفت ازین سخن بگذر که با قضای کوشش سود ندارد بازنده گفت هیچ
میتوانی که راه نجات نمائی و طوق منت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای ساده لوح اگر من این
حیله دانستمی خود را ازین بند خلاص ساختمی و سبب گرفتاری دیگران نشدمی حال تو با آن شتر بچه
میماند که در راه مانده شده بود و بزاری مادر را گفت که ای نامهربان چند توقف کنی که نفسی راست
کنم مادرش گفت نمی بینی که مهار من بدست دیگرانست اگر سر رشته بدست من می بود پشت
خود را از بار و پای را از رفتار خلاص دادمی بازنده چون ناامید شد طپیدن آغاز
کرده بجهدی تمام قصد پرواز نمود ریسمان دام فرسوده گسیخته شد بازنده بال و پر گشاده روی
بوطن کرد در اثنای پرواز بدهی ویران رسید بگوشه دیواری که متصل بکشت زاری قرار گرفت

کودک دهقان که نگهبان کشت بود در آنجا می گشت چون چشمش بر کبوتر افتاد کودک تیری بر انداخت
ببال آن شکسته رسید از غایت هیبت سرنگون شده بچاهیکه در پای دیواری بود افتاد دهقان
پسر دید که کبوتر بچاه فرو رفت نا امید برگشت بازنده شب و روز دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ
چاه بسر برد روز دیگر افتان و خیزان بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز بال همدم خود شنیده باستقبال
از آشیان بیرون پرید بازنده را نا توان و نزار دریافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال
چگونه بازنده گفت چگویم که چه محنتها کشیدیم و چه خطرها دیدیم خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در
سفر تجربه حاصل میشود مرا این تجربه شد که تا زنده باشم نام سفر بزبان نیارم و باختیار خود از تو جدائی
نکنم و این مثل بدان سبب آورده‌ام که پادشاه ازین سفر دور و دراز باز ماند و تن بچندین مشقت در ندهد
دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت بسیارست منافع او نیز نهایتی ندارد و ترقی کلی در
سفر روی مینماید خواه از روی صورت خواه از روی معنی نمی بینی که پیاده شطرنج بسفر شش منزل مرتبه
فرزی یابد و ماه بسیر چهارده شب بدر گردد و اگر کسی در گوشه وطن سر فرو دارد و قدم بیرون ننهد
از تماشای عجائب عالم محروم ماند و از ملازمت بزرگان بی بهره باشد باز را بر دست سلاطین
از آن سبب جا مقرر شده که سر بآشیان فرو نمی آرد و آب از یکجا بودن ملاحظه باید کرد که چه
رنگ و بوی پیدا می کند و اگر آن بازشکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان بماندی و
در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر پرسید که کیفیت این صورت
چگونه بوده است **حکایت** رای دابشلیم فرمود که شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر
همدمی داشتند و آشیانه ایشان بر قله کوهی بود بفراغبال در آن نشیمن بسر می بردند بعد از
مدتی ایشان را بچه ارزانی شد بواسطه مهربانی که بفرزند داشتند هر دو بطلب غذا بیرون رفتند و بجگر گوشه
خود از هر گونه طعمه می آوردند تا بازک زمانی روی در ترقی نهاد روزی او را تنها گذاشته بجای
رفته بودند و در آمدن درنگ شده باز بچه را اشتها در حرکت آمده بینیشی آغاز کرد و بهر طرف
میل نموده بکرانه آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی به پشت کوه آورد قضا را
در آن وقت زغنی از آشیان خود بطلب طعمه که بجهت بچگان حاصل کند بیرون آمده
بود بر کمر آن کوه منتظر صید نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بچنگالش

چنان رسید که آن موشی است که از زغن خلاص شده بی تامل بشتافت و پیش از آنکه بر
زمین رسد از روی هوا گرفته او را بآشیان خود برد چون درنگریست به نشان چنگال و منقار
دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که
زهی عنایت الهی که مرا سبب حیات او گردانیده اگرنه درین محل حاضر بودمی این مرغک از
بالای کوه بزیر افتادی و استخوانهای بر سنگ آرد شدی و بباد فنا رفتی چون قضای الهی چنان
رفته بود که من واسطه بقای او شوم لایق آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد
بلکه او را بفرزندی پرورم زغن به پرورش مشغول شد و پدرانه سلوک می نمود تا آنکه بازبچه بزرگ
شد و گوهر اصلی او نمایش پیدا کرد اگرچه خود را خیال میکرد که از فرزندان زغن است اما صورت
و حالت خود را خلاف ایشان میدید و حیران می بود که اگر من از ایشان نیم چرا درین آشیانم و
اگر ازین خاندانم چرا بصورت ایشان نیستم روزی زغن با بازبچه گفت ای فرزند دلبند ترا بسیار
اندوهگین می بینم سبب اندوه چیست اگر آرزوی داری بگو که در سامان آن کوشش نمایم
بازبچه گفت من نیز در خود اثر ملال می یابم و سبب آن نیکو نمیدانم و اگر میدانم نمی توانم گفت
مصلحت خود در آن دیده ام که اگر رخصت باشد چند روزی در اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه
زدوده شود چون عجائب جهان تماشای کنم شاید صورت فرخی روی نماید زغن که آوازه فراق
شنید دود از نهادش برآمد فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده سخن سفر مگوی
که سفر دریائیست آدمی خوار و اژدهای است مردم ربای بیشتر که مردم سفر اختیار میکنند بجهت بهم
رسانیدن اسباب زندگانی یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان را مشکل است و ترا هیچ کدام
ازین واقعه نیست و گوشه فراغتی و توشه قناعتی داری و بر فرزندان دیگر سرافرازی میکنی
و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه رنج سفر اختیار کردن و راحت خانه بودن را ترک
نمودن از طریق خرد دور می نماید باز گفت انچه فرمودی از کمال مهربانیست اما هر چند با خود
می اندیشم این گوشه و توشه فراخور حال خود نمی بینم و در خاطر من چیزها می گذرد که در عبارت
گنجایش ندارد زغن دانست که آن که بزرگان گفته اند مصرع باز گردد باصل خود همه چیز
ظاهر شده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت انچه من میگویم از مقام

قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نه بیند و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی می ترسم
که بتو آن رسد که بآن گربهٔ حریص رسید باز پرسید که آن چگونه بوده است **حکایت** زغن گفت
که در روزگار پیشینه زالی بود ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ و تیره و گربهٔ با او مصاحب بود
که روی نان ندیده بود و بوی گوشت نشنیده اگر ناگاه موشی بچنگ وافتادی روزش بشادی
برافروختی و تا یکهفته آن قدر غذا گذرانیدی روزی از غایت بیطاقتی بهزار مشقت بر بالای بام
رفت گربهٔ دید که بر بالا بام همسایه میخرامید و از غایت فربهی قدم آهسته میداشت گربهٔ پیرزن
چون از جنس خود بدان فربهی و تازگی شخصی دید حیران شده فریاد برکشید که تو بدین لطافت
از کجائی و این قوت و شوکت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان پادشاهم
هر صباح بر در بارگاه حاضر شوم چون خوان دعوت بگسترانند دلیری و مردانگی نموده از
گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر آسوده حال بسر برم گربهٔ پیرزن
پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی میباشد و نان میده چه نوعی مزه دارد که من در مدت عمر
خود جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نچشیده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت
که بواسطهٔ همین است که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد بارا ازین شکل که تو داری عار تمامست
بیت از گربه همین گوش و دمی هست ترا ٭ باقی همه عنکبوت را میمانی ٭ اگر تو بارگاه سلطانی
را ببینی و بوی آن طعامها بشمی یقین که حیات تازه یابی گربهٔ پیرزن گفت چه باشد که حق
بجا آری و مرا یکبار همراه خود ببری شاید که بدولت توانائی یابم گربهٔ همسایه را دل بزاری
او بسوخت و قرار داد که این نوبت بی او نرود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه
گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت آغاز کرد که ای یار مهربان
بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که چشم حرص جز بخاک گور پر نشود
گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که نصیحت پیرزن سودمند
افتد القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید
پیش آنکه آن بیچاره برسد ضعف طالع او پیشدستی نموده بود و روز گذشته چون گربها

هجوم کرده پا از اندازه ادب بیرون نهاده بودند بفریاد و فغان مردم را به تنگ آورده سلطان
حکم کرده بود که جماعه تیراندازان در کمین باشند که تا هر گربه که بیایند به تیر بدوزند گربه زال
ازین خیال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شتافت همان شتافتن بود ناوک دلدوز خوردن همان
بیت چکان خونش از استخوان میدوید :: همیگفت از هول جان میدوید :: که گر جستم از دست
این تیرزن :: من و موش ویرانه پیرزن :: و این داستان بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیان را
غنیمت دانی و قدر لقمه که بهم میرسد بشناسی و در زیاده طلبی نباشی که مبادا بدان پایه نرسی و اینهم
نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی عین مهربانی بود اما بچیزهای سهل و کارهای خورد سر فرود
آوردن کار پیرزنانست هر کرا بلندی باید همت بلند باید داشت زغن گفت اینخیال که تو در سر
داری بجز دینار بر نیاید هیچ کاری آنکه اسباب آن آماده نباشد از پیش نرود باز گفت قوت بچنگال
و منقار من قوی ترین اسباب دولت نیست مگر تو حکایت آن شمشیرزن نشنیده که بدستیاری
زور بازو خیال بادشاهی داشت و آخر بمراد دل رسید زغن پرسید که چون بود آن حکایت باز گفت در
زمان پیشین درویشی کاسب بود بقوت عیال خود درمانده حاصل کسب او بعیال وفا نکردی ورا
پسری شد نشان دولتمندی از پیشانی او پیدا بود بقدم او حال پدر روبسامان آورد در مقام
تربیت او شد پسر از کودکی سخن از تیر و کمان میگفت و بازی بسپر و شمشیر میکرد پدر بمکتب میفرستاد
او هوای میدان میداشت چون بزرگ شد پدر خواست که با یکی را از خویشان عقد کند پرسید که تو درین
باب چه صلاح میبینی پسر گفت آنرا که من میخواهم کابین او نقد نهاده ام ترا دران تکلیفی نمی کنیم و
امداد نمیخواهم پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام است آنکه میگوئی که وجه کابین دارم از کجاست
و کدام است پسر در خانه رفت و شمشیر بیرون آورده گفت من که عروس سلطنت را در عقد خواهم آورد
وجه کابین او بهتر از تیغ و تیر و خنجر خونریز نیست و چون همت آن جوان بلند بود در اندک زمانی عرصه
مملکت فرو گرفت و این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است
و نزدیکست که مطلوب خود برسم افسون و افسانه کسی ترک این امید نخواهم کرد زغن دانست
که این مرغ عالی همت بمکر و فریب رام نمیشود بضرورت رخصت سفرش داد باز زغن را با
بچگان وداع کرده پرواز نموده بعد از نهارگی بسر کوهی فرود آمد دیده تماشای بهر طرف

می گماشت ناگاه کبک دری دید که قهقهه کنان در جلوهٔ ناز است باز از طبیعت خود رغبتی بشکار
دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او پر ساخت لذتی گرفت که هرگز آن چاشنی ندیده بود
بخود اندیشید که فواید سفر اینقدر است که از غذاهای ملایم خلاص یافته بطعمهٔ مقبول لذتی گرفته میشود
و از آشیان تیره و تنگ و مصاحبان پست همت نجات روی نمود بر جاهای بلند رسیده میشود
تا بعد ازین چه روی نماید پس باز چند روزی بفراغت شکار کنان پرواز میکرد تا روزی بر
سر کوهی نشسته بود در دامن کوه جمعی از سواران دید صف شکار برآراسته مرغان شکاری
را پرواز داده و آن پادشاه آن ولایت بود با خاصان برسم شکار برآمده و درین اثنای بازی
که بدست شاه بود پرواز کرده قصد صیدی کرد و این باز بلند پرواز نیز شکار او عزم کرد و پیشتر
نموده صید را از پیش او در ربود شاه را نظر بر تیز پروازی و ربایندگی او افتاده دلش بستهٔ او
شد و حکم شد تا صیادان چابکدست او را گرفته بخدمت پادشاه آوردند بنظر تربیت پادشاهی
با قابلیت ذاتی در اندک فرصتی ساعد شهریاری قرارگاه او شد و اگر در همان پایهٔ اول بوده با صحبت
زاغ و زغن در ساختی باین مرتبهٔ عالی نرسیدی و این حکایت از آن آوردم تا معلوم شود که در سفر
چندین فایده متصور است چون سخن دابشلیم تمام شد وزیر دیگر پیش آمده آداب دعاگویی بجا آورد و
گفت آنچه حضرت پادشاه در بیان سفر و فائدهٔ آن فرمودند از آن قبیل نیست که شائبهٔ شبهه پیرامن
آن توان گشت اما بخاطر بنده ها میگذرد که ذات پادشاه را که راحت عالمیان وابستهٔ بسلامت اوست
مشقت سفر اختیار کردن از روش حکمت دور می نماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان است
تا خار محنت دامنگیر عشرت سلاطین نشود در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد تا پای همت
ملوک دشت بلا نه پیماید سر درویشان ببالین آسایش نرسد و باید دانست که بنده های
خداوند دو قسم اند یکی ملوک که ایشانرا عشرت مملکت فرمانروائی داده اند و دیگر رعیت که
ایشانرا شرف امن و استراحت بخشیده اند و این هر دو قسم یکجا جمع نشود یا راحت اختیار
باید کرد و عنان دولت باید گذاشت یا بهمان عزت پادشاهی بباید ساخت و دست از لذت
کوتاه باید کرد و حکما گفته اند کوشش نمودن طالب را بسر منزل مقصود رساند چنانچه آن پلنگ بچه
ببرکت کوشش چنگ بدامن مقصود زد وزیر درخواست نمود که این صورت چون بود حکایت

رای دابشلیم گفت که در نواحی بصره جزیرهٔ بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت
و صفا چشمهای زلال از هر طرفش روان و نسیم دلکش از هر جانبش وزان بود از غایت
خوبی او را بیشهٔ فرح افزا میگفتند و پلنگی بران بیشه فرمانروا بود که از هیبت او شیران شرزه
بانگ نمیتوانستند بر آورد و ددان دیگر گرد آن نمیتوانستند گشت و مدتها دران بیشه بمراد دل
گذرانیده هرگز صورت ناکامی روزگار ندیده بچهٔ داشت که عالم را بروی او روشن میدید و در آرزوی
آن بود که چون بچه‌اش بسال در آید و دندان و چنگال بخون هژبران رنگین کند آن بیشه را بتصرف او
گذارد و خود گوشهٔ قناعت بگیرد ناگاه با آرزوی نارسیده پلنگ را اجل در رسید درندهای که از قدیم
خیال آن بیشه داشتند بیکبار قصد کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلای وطن شد و در میان
ددان نزاع افتاد شیری خونریز بر همه غالب آمده بیشه را در تصرف خود آورد و پلنگ بچه روزی چند در
کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آن منزل درد دل خویش باز نموده
در تلافی این تفرقه مدد خواست ایشان را از استیلای آن شیر وقوف یافته از امداد او ابا نمودند
و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیریست زبردست ما را قوت برابری او نیست مصلحت
ما آنست که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام خدمت او اختیار کنی پلنگ بچه را
این سخن معقول افتاد و صلاح کار خود دران دید که بملازمت شیر مشرف شود و طریقهٔ خدمت
بجا آرد پس گشته بآن بیشه رسید و بوسیلهٔ یکی از نزدیکان درگاه شرف خدمت دریافت و منظور
عنایت بادشاهی گشته منصبیکه لائق حال او بود نامزد شد پلنگ بچه کمر هواداری چست کرده
بکارگزاری و دولتخواهی در پیوست و روز بروز تقرب او زیاده شد تا بحدی که ارکان دولت برو
حسد بردند با وجود آن هردم کوشش او در ملازمت بیشتر بودی وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشهٔ دور
دست پیش آمد و هوای تابستان بود شیر بخود اندیشه کرد که درین هوای گرم کرا بخدمت باید فرستاد
درین میان پلنگ بچه در آمد ملک را اندیشه ناک دید از روی بندگی و هواخواهی موجب
اندیشه پرسید و صورت واقعه معلوم کرده این خدمت را بعهدهٔ خود گرفت و رخصت گرفته
باتفاق جمعی روان شد و نیم روز بمنزل رسیده مقصود حاصل کرده باز برگشت بعضی
همراهان گفتند که درچنین گرما این همه راه بیموده شده اکنون مهم صورت یافته

و هیچ دغدغه نیست و نسبت نزدیکی و هواخواهی تو بر حضرت بادشاه روشن اگر زمانی در سایهٔ درختی
آسایش گرفته و آبی خنک خورده روان شویم بهتر مینماید پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و نزدیکی
من بدرگاه بادشاهی از کمال خدمت است پسندیده نباشد که کاهلی را در میان آرم و تن به آسایش
قرار دهم خبرداران صورت واقعه بشیر رسانیدند شیر زبان تحسین کشاد که سرداری و سروری را
چنین کسی زیبد که سر از گریبان شقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان سرافرازی او آسوده
توانند بود پس پلنگ را طلبید و بعنایت بی نهایت سرافراز ساخت و حکومت آن بیشه را باو
داد و ولیعهدی خود بر و اضافه کرد و فائدهٔ این حکایت آنست که هیچکس را بی تگاپوی مراد بر نیاید
و بی جست و جوی مقصود حاصل نشود و چون درین سفر مقصود طلب دانش است عزم جزم
کرده ام و پای اهتمام در رکاب عزیمت آورده و بمجرد خیال تصور رنجی که در آمد و رفت برسد
ترک عزیمت نخواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن بجایی نمیرسد با رای شاه همداستان شده
و بمهیا ساختن اسباب سفر مشغول شدند و شرایط مبارکبادی بجا آوردند پس رای دابشلیم
تمام امور سلطنت را بیکی از اعیان مملکت که محل اعتماد بود سپرد و نصیحتی چند که ضرور بود کرد
و بساعتی فرخنده با جمعی از خاصان روی براه سراندیب نهاد و بعد از پیمودن خشک و
تر و دیدن گرم و سرد اطراف سراندیب بر وظاهر شد و نسیم آن دیار بدماغ شاه رسیده
بعد از انکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه بر آسود اسباب زیادتی آنجا گذاشته با دو سه
کس از محرمان روی بکوه نهاد چون بر فراز کوه رسید از انجا چشم تماشا بهر جانب باز کرده نظرش
بر غاری افتاد از حقیقت آن غار پرسید گفتند که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند
یعنی طبیبی مهربان و او مرویست ریاضت کش که نفس ناطقه را بکمالات آراسته و از صحبت خلایق
یکسو شده و باندک کفافی قناعت نموده دابشلیم بآرزوی ملاقات او رفته بر در غار ایستاد و از
باطن او رخصت در آمدن یافت از روی ادب در آمد برهمنی دید بمجرد تنها درای چون نزدیک
رسید برهمن به نشستن او اشارت فرمود و از رنج راه و سبب سفر پرسید پس دابشلیم قصهٔ خواب
و یافتن گنج و خواندن وصیت نامه و حواله کردن اتمام آن بسراندیب با جمیع خصوصیات
باز گفت برهمن تبسمی کرد و فرمود که آفرین بر همت بادشاه باد که در طلب دانش تحمل این همه

مشقت ها نماید و برای آسایش خلایق این همه محنت سفر قبول کند آنگاه برهمن اسرار حکمت بیان
کردن گرفت و وصیت نامه هوشنگ درمیان آمد و صحبت بچند روز کشید پادشاه یک یک حکمت و
برهمن میخواند و برهمن در هر باب سخنان بلند میگفت و خاصان پادشاه که همراه بودند یک یک مینوشتند
و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و آنرا در چهارده باب بدستور فهرست
آوردیم بر سخن سنجان دوربین پوشیده نخواهد بود که از آخر فهرست تا آغاز باب سوم از تراجم آورده
مولانا حسین واعظ است و کلیله و دمنه که از روی آن انوار سهیلی را جمع آورده است نیست انچه
از هوای کار و فحوای کلام معلوم میشود که عرض آوردن در نصایح افزون و گریزگاه سخن بعد از انجام
نمودن باشد لیکن بر معامله رسان سخنوری پنهان نیست که در معنی بدانچه ضروری هست مشغول
شدن و هنگامه سخن گرم نمودن است و خلاصه این دراز نفسیها آنکه فرخ فال نام حاکمی برسم شکار
برآمده بود و در بازگشت بواسطه گرمی هوا در مرغزاری که در کوهساری واقع بود ساعتی برآسود
در آن زمان نظر بر آشیانه زنبور شهد افتاد و به خجسته رای نام وزیر خود از احوال این جانوران پرسیدن
گرفت و وزیر آئین ستوده و روش پسندیده اینها خبر داد تا آنکه سخن به بیمروتی آدمی و خون ریزی
و جان آزاری درمیان کشیده فرخ فال را از بودن درمیان آدمی و دیدن روی ایشان نفرتی
شده میخواست که راه تنهای و بی تعلقی پیش گیرد وزیر گفت که برای فراغت خود خلقی انبوه را در
سرگردانی انداختن از جوانمردی دور است اگر پادشاه بروشی که رای دابشلیم بمشورت بیدپای
برهمن زندگانی نموده است سلوک نماید هرآینه موجب رضای الهی و اصلاح احوال جهانیان
خواهد بود و بعد از ان خجسته رای مجمل از احوال دابشلیم بیان نموده او را بر سریر فرمانروائی
سرگرم ساخت و خلاصه سخن او آنست که رای دابشلیم بسببی بجهت دل بدست آوردن که در معنی
رضای الهی بدست آوردن باشد در گنج گرانمایه بگشاد و صلای کرم بر خاص و عام داد و چون
بخواب آسایش شد پیر نورانی را دید که میگوید که زر یکه از برای رضای خداوند دادی پای عزیمت
در رکاب دولت کن بشرقی دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان حواله تست رای از فرحت
این خواب بیدار شد و مشرق روی توجه نموده روان شد تا بکوهستان رسید و هر طرف نظری
می افگند و از مقصود خبری می جست تا آنکه غاری نمودار شد و پیر روشندل بر در آن غار نشسته

واز زحمت اغیار وارسته دید نزدیک شد پیر از صحیفه ضمیر نقش مراد شاه خوانده زبان نیاز بر گشود
که از گذشتها خود یاد دارم که در گوشهٔ این غار گنج گرانست و چون من از همه چیز دست شسته در این
غار نشسته ام اگر خسرو کشورگشای توجه فرموده این دفینه را بخزانه عامره برساند هر آینه شایسته
خواهد بود رای خوشحال شده قصه خواب در میان آورد و آن گنج شایگانی را بدست آورد در میان
جواهر نوشته عربی برآمد مضمون آنکه این گنج نامهٔ من که هوشنگ پادشاهم برای دابشلیم امانت
گذاشته ام و چهارده نصیحت که سرمایهٔ آئین فرمانروایان تواند شد نوشته ام باید که آنرا پیشوای
خود سازد و شرح آنرا حواله بحکیمی در سراندیب زاد و به نشیمن بست کرده بود شاه چون تشنگی آمد و
سفر بلدهٔ مذکور در دل افتاد و از ملازمان دو کس را که بعقل امتیاز داشتند رفتن سراندیب را
در میان آورد وزیر بزرگ شدائد سفر بیان کرده حکایت کبوتر که از آشیانه خود برآمده آزار سفر کشید
در میان آورده از چنگال شاهین رستن و در دام افتادن و از همجنس خود حکایت شتربچه شنیدن
با سایر حوادث که در راه افتاده بیان شاه را از آن سفر فراغ آمد و شاه سرگذشت باز و زغن
در سفر و حضر بیان نمود و گفتن زغن قصه گربه حریص با باز داشتن باز سفر و بیان کردن باز قصه
درویش گوشه نشین و پسر شمشیرزن آورده اراده سفر را بیشتر از پیشتر ظاهر نمود و رخصت دادن
زغن باز را بسفر و کامیاب شدن او در میان آورده وزیر بزرگ را خاموش کرد بعد از آن وزیر
خرد سخنان دلاویز در باب باز رفتن سراندیب در میان آورد رای دابشلیم قصه پلنگ بچه را
گفته بسخنان بلند خاطرنشان وزرا کرد که سفر بهتر از حضر است پس از آن ملک را بیکی از معتمدان
دولت سپرده با جمعی از خاصان متوجه سراندیب شد و به تگاپوی بسیار در سراندیب بصحبت
بیدپای برهمن حکیم رسید و قصه خواب و رسیدن بگنج و گنجنامه بشرح بیان کرده برهمن
مرتاض عرض مطلب پادشاه تحسین بسیار نموده سخنانیکه سرمایهٔ دولت باشد گفتن گرفت و رای دابشلیم وصیتهای
مذکور را باز گفت و آنچه در هر باب بخاطر میرسید سوال می نمود و جواب می شنود و می گفت

باب سوم در گوش ناکردن سخن سخن چینان

رای اعظم دابشلیم با بیدپای برهمن فرمود که مضمون وصیت آن سر مقصود این کتابست

اوّل آن بود که چون کسی بشرف نزدیکی پادشاهان مشرف میگردد و مردم بر و حسد می برند
و بسخنان مکر آمیز میخواهند که تا دولتخواهی او را خاطرنشان پادشاه گردانند پس پادشاه را
باید که در انچه سخن با و رسانند نیکو تأمل فرماید و از راههای دور رفته بغرضی رسانندگان سخن را
خاطرنشان خود کند و تا از آمیزش و آلایش خالی نیابد بسر حد قبول نرساند بیت بده راه صاحب
غرض پیش خویش ٭ که آمیخت بایکدگر نوش و نیش ٭ بصورت دهد نوش یاری کند ٭ بمعنی زند
خواری کند ٭ رای فرمود که هیچ اینچنین شده است که بسخن غرض آمیز دوستی بدشمنی انجامیده
باشد یا محض دوراندیشی است برهمن قصهٔ شیر و گاو را درمیان آورد و گفت آورده اند سوداگری
بود سرد و گرم روزگار دیده تلخ و شیرین زمانه چشیده او را سه پسر بود که از روی مستی جوانی
از پیشه خود پرهیز نموده دست در مال پدر دراز کردندی و در تبه کاری و ناهمواری روزگار
گذرانیدندی پدر مهربان از شفقت و مرحمت فرزندان را پند دادن آغاز کرد و فرمود
که ای فرزندان اگر قدر مال که در بهم رسیدن آن رنجی بشما نرسیده است نمی شناسید در آئین
خرد مغرور آید اما باید دانست که مال سرمایه نیکوئیها تواند شد و پیرایه خوشی ها توان ساخت
اهل عالم جویای سه مرتبه اند فراخی زندگانی و بزرگی جاه و رضای الهی و بدان نرسند مگر بچهار چیز حرفتی
نیکو پیش گرفتن و انچه بهم رسد نیکو نگاهداشتن و در انچه عقل فرماید خرج نمودن بقدر توانائی خود را
از جاهای بد پرهیز نمودن پس اگر کسی از کاهلی بر تافته بجانب کسب میل ننمایند و انچه روزگاری دراز
از من دیده آید بکار برید پسر کلان گفت ای پدر تو ما را کسب کردن میفرمائی این خلاف توکل است
و من یقین میدانم که انچه روزی مقدر شده است هر چند در طلب آن سعی نکنم بمن خواهد رسید و انچه
روزی من نیست چندانکه در جست و جوی آن کوشش نمایم سود نخواهد کرد بیت هر چه که
روزیست رسد در زمان ٭ و انچه نباشد نرسد بیگمان ٭ پس زپی انچه نخواهد رسید ٭ رنجش
بیهوده نباید کشید ٭ و من شنیده ام که بزرگی گفته است انچه روزی من بود هر چند از و
گریختم در من آویخت و انچه نصیب نبود چندانکه در و آویختم از من گریخت پس اگر کار نکنم و بیکار
نشینم مصراع نصیب ازل از خود نمی توان انداخت ٭ چنانچه داستان دو پسران پادشاه
گواه نیست که یکی را بیرنج گنج بدست افتاد و دیگری بامید خزانه ملک و بادشاهی از دست بداد

پدر پرسید که چگونه بوده است **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانروای دادگر او را دو پسر بود از بادهٔ جوانی مست و از شراب کامرانی سرخوش پیوسته بطرب و نشاط مشغول بودندی پادشاه عاقبت اندیشی نموده پارهٔ زر و جواهر و نقد و جنس را بر زاهدی که پشت بر دنیا نهاده در بیابان صومعه داشت پنهانی سپرد و در خانهٔ او زیر زمین کرده وصیت فرمود که چون دولت بیوفا روی از فرزندان من برتابد و پریشانی در احوال آنها راه یابد بطوریکه مناسب باشد ازین گنج فراوان خبر کنی شاید که بعد از محنت کشیدن از گذشته پشیمان شده ازین خزینه را چنانچه باید بکار برند و شاه در درون محل جائی راست کرده و چنان فرانمود که خزانه خود را اینجا پنهان میسازد و فرزندان را بران مطلع ساخت که هرگاه محتاج شود اینجا ذخیرهٔ بسیار گذاشته ام وقت کار ازوی خواهند برداشت بعد ازین حال اندک زمانی شاه و زاهد این سرای بیوفای فانی دنیا را پدرود کردند و آن گنج در صومعهٔ زاهد پوشیده ماند برادران بعد از فوت پدر در قسمت ملک و مال بجنگ افتادند و برادر کلان غلبه کرده تمامی مال و جهات را در تصرف خود در آورد و برادر خرد بخود اندیشید که چون دولت روی بزوال نهاد و چرخ جفاپیشه شیوهٔ بیوفائی آغاز کرد با زوال رو بستم و در فراهم آوردن او کوشیدن نه آئین خردمندی باشد هیچ به ازین نیست که پس ازین گوشهٔ درویشی که سرمایهٔ خیراندیشی است از دست ندهم پس راه تجرد پیش گرفته در بیابانی که صومعهٔ خراب زاهد بزرگوار بود آرام گرفت و در آمد و شد بر روی خلق بربسته دران گوشه بی توشه بریاضت مشغول شد روزی آب از چاه میکشید و از آب نیامد یک تامل کرد در تنگ چاه آب ظاهر نبود و اندیشه مند شد که چه شده باشد که آب برین چاه نمی آید اگر خللی بچاه راه یافته باشد درینجا بودن مشکل خواهد بود بجهت تحقیق حال بچاه فرو شد مغاکی دید که از انجا خاکها آمده راه آب را گرفته بود چون آغاز راست کردن آن مغاک را خواست که از خاک و خاشاک پاک ساخته او را محکم کند قدم دروی نهادن همان بود و بسر گنج در رسیدن همان شاهزاده بران شکر خداوندی بجا آورده بخود گفت که اگرچه مال بسیار است اما از راه درویشی پرهیز نمیتوانم کرد و این را باهستگی بقدر ضرور خرج باید کرد **مصراع** تا ببینیم که از غیب چه آید بیرون * برادر بزرگ در غفلت روزگار گذراندی پروای رعیت و لشکری نداشتی و بامید گنج موهوم

که در قصر پدر خیالی می بست هرچه بدست آوردی تلف میکردی ناگاه ویرا دشمنی قوی پدید آمد
و قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه را تهی و لشکر را بی سامان و پریشان یافت و بانجا که پدر
نشان گنج داده بود چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت چون بکلی از بیافتن ناامید شد
بالضرورة بهر جا پناه داشت روی بجنگ آورد و بعد از انکه هر دو طرف صفها بیاراستند و آتش جنگ
بالا شد از لشکر دشمن تیری بشاهزاده رسید و بر جای سرد شد و قضارا تیر آسمانی بر بادشاه بیگانه نیز رسید
و رخت هستی بربست هر دو لشکر پریشان ماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد آخر دانایان
هر دو سپاه اتفاق نموده از دودمان فرماندهی پادشاهی نیکو خصلت جستند نشان شاهزاده
گوشه نشین دادند کارداران ملک بر در صومعه وی رفته شاهزاده را بتعظیم تمام از کنج تنهائی ببارگاه
بادشاهی آوردند چون نصیب بود بی رنج هم گنج پدر یافت و هم ملک با و قرار شد و این حکایت
برای آوردم که بتحقیق معلوم شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد اعتماد بر توکل نمودن بهتر
از ان باشد که تکیه بر کسب کردن چون پسر این داستان باخر رسانید پدر فرمود که انچه تو بیان کردی
راست گفتی لیکن این عالم اسباب است اکثر کار و بار اینجهان باسباب وابسته است باید در اسباب
کوشید و اعتماد بر توکل کرده منفعت کسب بیشتر از گوشه نشینی است چه نفع کاسب بدیگری میرسد
فایده گوشه نشستن از دور میگذرد کسی که بتوانسته باشد که بدیگری نفع تواند رسانید حیف باشد که کاهلی
ورزد تو قصه آن مرد نشنیده که از دیدن حال باز و کلاغ ترک اسباب کرده گوشه گرفته بود آخر از مرد
هوشمند الهی چه عتاب کشیده و چه خجالت دید پسر پرسید چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت
آورده اند که درویشی در آثار رحمت الهی اندیشه میکرد ناگاه بازی دید قدری گوشت در چنگال
گرفته گرد درختی پرواز میکرد تا انکه کلاغی بی بال و پر در آشیان افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد
و بقدر حوصله کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت
نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت پریدن دارد نه قدرت جنبیدن بی روزی
نمیگذارد **بیت** ادیم زمین سفره عام اوست • برین خوان یغما چه دشمن چه دوست •
چنان پهن خوان کرم گسترد • که سیمرغ در قاف قسمت خورد • پس من که در طلب روزی
از پای نمی نشینم و سر در بیابان آز نهاده ام از سستی اعتقاد من باشد آن به که پس ازین

گوشه گیرم و از تکاپوی اسباب باز ایستم تا آنکه دست از همه کار شسته در گوشه نشست شبانروز
در گوشه تنهائی بی آب و نان بسر برد و از گرسنگی و تشنگی خللی در جوهر عقل که سرمایه تمیز و پیرایه هر چیز است
بهم رسیدن گرفت ناگاه بسر رفت او خرد پناهی و دور اندیشی رسید و بعد از دانستن حقیقت کار
نصیحت کرد که با دست و پای کار را بر بید است و پای قیاس کردن و در اسباب بوده ترک اسباب
کردن نه رضای الهی ست و نه آیین خردمندی چون ترا دست و پای داده اند در سعی رخصت تکاپوی
کرده اند تو کلاغ را دیدی و از ان باز چشم چرا پوشیدی و چرا بیهوده اوقات میگذرانی و قدر این
گوهر گرانمایه عقل نمیدانی و اینچنین بیکار گذاشته که نزدیک رسیده که ناخوشنود از تو رود و این گذشت
پسندیده آوردم تا ترا ظهور رسد که در اسباب بوده توکل باید کرد که پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر
چون راه کسب پیش گیرم و خدای تعالی از خزانه کرم خود مال و منال روزی گرداند در خرج و نگاهداشت
آن چه باید کرد بشرح باز نمائی تا دستور العمل زندگانی خود کنیم پدر گفت مال بهم ساندن آسانست
نگاهداشتن و از ان بهره مند شدن دشوار و چون کسی را مال بدست افتد دو کار باید کرد یکی آنکه
آنچنان نگاهدارد که از تلف تاراج ایمن تواند بود دست دزد و راهزن و کیسه بر از ان کوتاه باشند
که زر را دوست بسیار است و دشمن بیشمار بیت چرخ نه بر بی درمان میزند ❊ قافله محتشمان
میزند ❊ دوم آنکه از سود زر فائده باید گرفت و در اصل مال دست دراز نباید کرد اگر از سرمایه بکار
برند و بسود آن قناعت نکنند باندک زمانی گرد فنا از ان برآید ابیات بران شجر کابی نیاید
بوی ❊ باندک زمانی شود خشک پی ❊ گر از کوه گیری و ننهی بجای ❊ سر انجام کوه اندر آید زپای
هر کرا دخلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت کار در بیم گدائی افتد
و کارش بهلاک انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی عاقبت اندیشی کرده مقداری از غله
نگاهداشته بود و دست خرج از ان کوتاه ساخته که تا در ضرورت از ان فائده برگیرد قضارا موشی
در نزدیکی انبار خانه کاشانه داشت پیوسته زمین از هر طرف کافتی و بدندان خارا شکاف
هر جانبی روزنی پیدا کردی ناگاه روزی به بهجت افروزی سر روزن از میان غله بیرون آورد
و روزی فراوان روی بخانه او نهاده و مادهٔ فراخ دستی آن کوتاه حوصله را از راه خردمندی دور داشته

سرگرم غرور و غفلت داشتن گرفت و موشان محله از مضمون این حال آگاه شده درملازمت
او کمر خدمت بستند دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمده و چاپلوسیها کردن گرفتند
و از اندیشه آنکه مبادا از سخن حق گفتن نقصانی در جاه و مال و روزی ما افتد سخن خیر بر او دل
و هوای طبع وی نگفتندی و زبان جز بمدح و دعای وی نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف
و دست باسراف گشاده خیال امروز بفردا نپرداختی چون روزی چند بر آمد قحط سالی در میان
افتاد دهقان در انبار گشاده دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته است آه سرد از دل
کشیده و با خود گفت اندوه خوردن در چیزی که سودمند نباشد طریق خردمندی نیست چنان
بهتر که غله باقیمانده را بجای دیگر باید نگهداشت پس دهقان آن جزوی مانده را بجای دیگر
برد در آن محل آن موش که خود را صاحب آن خانه و مهتران کاشانه می پنداشت در خواب بود
موشان دیگر که آشنایان نان و آب بودند از حادثه واقف شده خودها را از آن سوراخ بیرون
افگنده هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت خود را تنها گذاشتند بیت این دغل دوستان
که می بینی ؛ مگسانند گرد شیرینی + روز دیگر که آن موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه
چپ و راست نظر کرد از یاران کسی ندید و هر چند که از پیش و پس بیشتر جست از مصاحبان
کمتر یافت از گوشه کاشانه بجست و جوی مصاحبان بر آمده بود خبر پریشانی روزگار و گرانی غله
رسید مضطربانه بسوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن سعی نماید چون بخانه رسید
از غله هم اثری ندید از آن سوراخ بانبارخانه در آمد آنقدر خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود
طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر سودای را بر دیوار زد که مغزش
پریشان شد و بشومی تلفکاری در هلاکت و خاکساری افتاد و از اینجا این حکایت را فائده آنست که آدمی
خرج باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن بهره مند شود قطعه چو دخلت نیست
خرج آهسته تر کن ؛ که میگویند ملاحان سرودی ؛ اگر باران بکوهستان نبارد ؛ بسالی دجله گردد خشک
رودی ؛ چون پدر این داستان بپرداخت پسر خورد تر برخاست و آغاز سخن را بدعای پدر بیاراست
و گفت ای پدر بعد از این که کسی مال خود را نیک نگاهداشت و از آن سود تمام گرفت آن سود را
چگونه خرج کند پدر گفت دو قاعده رعایت کند یکی آنکه از اسراف پرهیزد و راه اعتدال که در همه

چیز ستوده است پیش گیر د بیت هست جوهر مردم عالی گهر ؛ بخل ز اطراف پسندیده تر گرچه
عطا در همه جا دلکش است ؛ هر که بهنجار بود آن خوش است ؛ دوم از عار بخل و عیب کم همتی احتراز نماید که
مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانکه حوضی بزرگ که از چند جا جوی آب کو می آید بانداز
در آمد بر آمد نداشته باشد ناچار از هر طرف راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و درختها در دیوار افتند
و آخر الامر آن حوض یکباره نابود شود از آغاز داستان تا حکایت شنزبه که سر مقصود است تقریب ذکر
یافته است و در کلیله و دمنه مشهور برای گریزگاه سخن همان نصیحت پدر در هنر آموختن و مال اندوختن و بیصرفه
خرج نکردن است و بگوش قبول شنیدن پسران نصیحت مذکور را و اختیار کردن برادر بزرگ سفر دور را تا
آخر قصه مذکور خواهد شد انچه مولانا حسین واعظ جواب گفتن پسر کلان و دلیل گفتن بر نا کردن سعی در
اسباب دنیوی و آوردن حکایت دو پسر حاکم حلب که یکی ترک کوشش در کارها نموده گوشه گرفته
و کامیاب صورت و معنی شده دیگری که در اسباب و دو تکاپوی نمود بی بهره از عالم رفت و جواب دادن
پدر بسخنان دلپذیر تر و ذکر قصه سر بلندی آن درویش که باز و کلاغ را دیده ترک اسباب نموده بود
و ملزم شدن پسر کلان و شروع کردن پسر میانه روش نگاهداشتن مال و خرج آنرا و رهنمونی پدر او را
بمیانه روی و عاقبت اندیشی افسانه موش آوردن و خاطر نشین شدن سخن و شروع کردن
پسر خورد چگونگی در سود راس المال و دل نشان کردن پدر روش کار تا آخر افسانه در کلیله و دمنه
مذکور نیست و الحق که برای گریزگاه این سه سخن دور و دراز زیاده از حد بردن مناسب نبود نخواستم
که با انچه در کلیله و دمنه است بسند کنم لیکن چون خالی از فایده نبود آورده شد الغرض چون پسران
نصایح پدر شنیدند هر یکی از انها حرفه پیش گرفته دست از بی صرفگی و کاهلی باز داشتند پسر بزرگ
سوداگری اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفته با وی دو گاو بارکش بود یکی را شنزبه نام بود
و دیگر را مندبه از محنت راه و درازی سفر فتوری باحوال آنها راه یافت قضا را در اثنای راه
زمین نشیب که پر گل بوده پیش آمد و شنزبه در ان بماند خواجه بفرمود تا بکوشش تمام بیرون آوردند
چون طاقت جنبش نداشت یکی را بمزد گرفته بغمخوارگی او نامزد کرد که چون بقدر قوتی پیدا کند او را
بکاروان رساند مزدور یکدو روزی در بیابان مانده از تنهائی ملول شد شنزبه را گذاشته خبر مردن
او بخواجه رسانید و شنزبه را اندک زمانی قوت جنبش پدید آمد در طلب چرا هر طرف می پوئید تا بمرغزاری

خوش هوا رسید شنزبه را آن مرغزار خوش آمد و آنجا را خانه ساخت و چون یکچندی بی بار مشقت
و قید خدمت در صحرای دلکشا می چرید و هوای فیض بخش بمراد گذرانید بغایت قوی جثه و فربه شده
مستی آغاز کرد و از ذوق آرامش و نشاطی هر چه تمامتر بانگ بلند میکرد و در نواحی آن مرغزار
شیری بهر سریر فرمانروائی بود جانور بسیار در خدمت او کمر بسته و درنده بیشمار سر بندگی بر خط حکم
او نهاده و آن شیر جوانی خودرای و رعنا بود و هرگز گاو ندیده و آواز او همواره از غرور جوانی
شیر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و از مستی کامرانی نظر بر بسیاری حشم خود انداخته
کسی را از خود بزرگتر خیال نکردی نه در کار و بار خود مشورتی میکرد و نه از روزگار خبری داشت
ناگاه چون بانگ شنزبه بوی رسید چون مثل این آوازی هرگز بگوش او نرسیده بود هراس و ترس
بسیار بخاطر او راه یافت و از بیم آنکه ملازمان درگاه ندانند که ترس بدو راه یافته بهیچ جانب سیر
نمی فرمود و از اندیشه آنکه سباع بر نادانی او اطلاع یابند از حقیقت آواز هولناک نمی پرسید در
حشم او دو شغال بودند یکی را کلیله میگفتند و دیگری را دمنه که بخوش رائی و تیز فهمی مشهور بودند
اما دمنه بزرگ منشتر بود و در خواهش جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست دریافته که شیر را
ترسی راه یافته و از این رهگذر دل مشغولی دارد با کلیله گفت چه می بینی در کار این ملک که
نشاط سیر و شکار گذاشته است و بر یکجائی قرار گرفته کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار و باز
گفتن این سخن چه مناسب مصراع تو از کجا و سخن شیر ملکت زکجا ما بدرگاه این ملک روزی
می یابیم و در سایه دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم بهمین بسند کن و از باز پرس اسرار
پادشاهی و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بصحبت و ندیمی سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما نزد پادشاهان اعتباری باشد پس ذکر کردن ایشان تکلف باشد و
هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که به بوزنه رسید دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود آنرا می برید و دو میخ
داشت یکی را در شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و چون شگاف چوب از حد معین در گذشتی
دیگری کوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی در میان درودگر بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید
بر چوب نشسته بریدن گرفت از آن جانب که بریده بود و خصیه او در شگاف چوب آویخته شد و

آن میخ که در پیش کار بود پیش از آنکه دیگر بکوبد از شکاف برکشید فی الحال هر دو پارهٔ چوب بهم پیوست
و خصیتین او در میان چوب محکم بماند بوزنه ازین حال رنجور شد و مینالید و میگفت بیت
آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ٭ وانکس که کار خود نکند نیک کند ٭ کار من میوه چیدن است
نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تیر و تیشه بوزنه با خود درین اندیشه بود که درودگر
باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود چنانکه دران هلاک شد ازینجا این مثل شد که درودگری کار بوزنه
نیست و اینحکایت برای آن آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه خود بیرون
نباید نهاد دمنه گفت آنچه گفتی دانستم لیکن بدانکه شکم بهر جای پر شود و بهر چیز سیر گردد دانایان که راه خطر
رفته نزدیکی پادشاهان طلب کرده اند از برای طعمه و لقمه نبوده است بلکه فائدهٔ ملازمت پادشاهان
یافتن منصب عالی باشد که بوسیلهٔ آن دل دوستان بدست توان آورد و خاطر از دشمنان جمع توان کرد و قطع نظر
از لطف دوست و قهر دشمن بغور ستمدیدگان باید رسید و خاطر شکسته دلان بدست آورد و هر که همت او
درین درگاه بزرگ خواب و خورش خود باشد در شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد
شود و گربه خسیس طبع که بپارهٔ نان خوشنود گردد و مقرر است که شیر اگر خرگوشی اشکار کرده باشد چون
گوری بیند دست ازو باز داشته روی بشکار گور کند بیت همت بلند دار که پیش خدا و خلق ٭ باشد
بقدر همت تو اعتبار تو ٭ و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد بواسطهٔ نیکنامی
او خردمندان او را دراز عمر می شمرند و آنکه بدون همتی و پستی فطرتی سر فرود آورد چون برگ چنار
اگرچه دیر پاید نزدیک اهل دانش وزنی ندارد بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ٭ مرده آنست که نامش
به نیکوئی نبرند ٭ کلیله گفت آنچه بیان کردی شنیدم لیکن بعقل خود رجوع کن که معلوم خواهد شد که
خواهش منصبهای بزرگ از کسی نیکوست که با بزرگ زادگی نیکو سیرتی جمع کرده باشد و ما ازان طایفه
نیستیم که در طلب آن قدم توانیم نهاد چه فرومایگی ذات ما ازان روشن تر است که کسی را شکی در آن
افتد دمنه گفت پایهٔ بزرگی عقل و ادب است نی اصل و نسب هر که فهم درست و خرد کامل دارد
خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبه شریف رساند و هر که بیخردی و بیفکری مینماید از بلندمرتبگی زود بپستی
گراید و از معمورهٔ هستی بویرانهٔ نیستی آید قطعه به پیشکاری عقل شریف و رای درست ٭ توان کمند تصرف
بر آسمان افکند ٭ وگرنه دیدهٔ دل برگشاید از همت ٭ نظر بسوی معانی نمیتوان افکند ٭ و بندگان

گفته اند ترقی بمرتبها بلند بمحنت بسیار دست دهد و فرود آمدن از مرتبهٔ بزرگی باندک کلفتی میسر گردد
چنانکه سنگ گرانرا بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان بر کشید و باندک اشارتی بر زمین
توان انداخت بواسطهٔ آنست که جز مرد بلند همت که توانائی بار محنت کشیدن داشته باشد کسی دیگر
خواهش مرتبهٔ عالی نمیتواند کرد **بیت** نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من ٭ شیر مردان بلاکش
یا درین غوغا ممنند ٭ هر که آسایش طلبد دست از آب روی شسته همواره در خواری و ناکامی خواهد
بود هر که بر خود در رنج گشوده تکاپوی نماید و از خارستان راه نیندیشد در اندک زمانی در چمن بزرگی
گل مراد خواهد چید توانگر داستان آن دو مرد همراه نشنیده که یکی بطلب درست و کشیدن رنج بذروهٔ
بادشاهی رسیده و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در خاک خواری و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت و دیگری غانم سفری
پیش گرفته دشت و بیابان می پیمودند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد پس بلند و در پای آن کوه
چشمهٔ آبی بود در غایت شیرینی و در پیش چشمه حوضی بزرگ راست کرده بودند و گرداگرد حوض درختان
سایه دار سر در هم آورده القصه آن دو همراه بدان منزل پاک رسیدند چون جای خوش و محل دلکش
بود برسم آسایش مقام گرفتند و بعد از آسودگی باطراف حوض و سر چشمه گذری میکردند و بهر جانب
نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض سنگی سفید دیدند که بروی خطی چند نوشته اند چون بدیدهٔ تامل
ملاحظه نمودند نوشته بودند که ای مسافری که این منزل را بآمدن خود مشرف ساختی مهمانی ترا خوب
نکو کرده ایم ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمهٔ آب نهی و از بیم گرداب اندیشه ننموده
بهر طوریکه توانی خود را بکنار اندازی و شیری از سنگ در بیابان کوه نهاده اند آنرا بی درنگ بر
دوش گرفته بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب درندهای خونین نترسی و خارهای
جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مراد به بر آید بعد از دانستن
مضمون خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا که تا بپای همت این میدان پرخطر را پیمایم
بیت یا بامراد بر سر گردون نهیم پای ٭ یا مردوار بر سر همت کنیم سر ٭ سالم گفت ای یار عزیز
بمجرد نوشته که نویسندهٔ آن معلوم نیست درین راه پرخطر در آمدن و بخیال فایدهٔ وهمی
در چنین مهلکهٔ بزرگ خود را انداختن نشان بیخردیست هیچ عاقل یقین ترا بگمان نخورد

و هیچ خردمند محنت نقد را براحت نسیه قبول نکند غانم گفت ای رفیق هوس آسودگی مقدمهٔ خست
و پستی همت است و راه خطرناک رفتن و سعی کردن نشان دولت و عزت سر مرد بلند همت بگوشهٔ
دل توشه فرو نیاید تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای ننشیند گل مقصود بی خار محنت نتوان چید و در گنج مراد جز
بکلید رنج نتوان کشاد مرا همت عنان جان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و مهلکهٔ فنا نخواهم
اندیشید سالم گفت در راهی قدم نهادن که پایان ندارد و در دریای شنا کردن که کناره اش پدید نیست
از روش خرد دور مینماید عاقل تا درآمد و برآمد خود را نیک نه بیند ضرر و فایدهٔ آن را نیک نسنجد چگونه در آن
کار شروع کند بیت تا نکنی جای قدم استوار ؛ پای منه در طلب هیچ کار ؛ در همه کاری که در آیی
نخست ؛ رخنهٔ بیرون شدنش کن درست ؛ شاید که این خط بمسخرگی نوشته باشند یا این چشمه گرداب
باشد که بآشنا بکنار نتوان آمد و اگر خلاصی یابد شاید که شیری در آنطرف نباشد و اگر باشد سنگین
باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر توان برداشت لیکن بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر همه
اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه من درین کار همراه نیم و ترا نیز ازین
اندیشه منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که سودمند نیست که من این راه میروم و میدانم که تو
توانائی همراهی من نداری و درین کار موافقت نکنی باری تماشاگاهی کن و بدعا و نیاز مدد بده
سالم گفت می بینم که از سخن باز نمی آئی و ترک این کار ناکردنی نمیکنی من طاقت دیدن اینحال ندارم
و تماشای کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم کرد من صلاح در آن دیده ام که پیش
از آنکه تو در آن کار آغاز کنی من از اینجا روم پس از راه بیمروتی و بیوفائی درآمده غانم را تنها گذاشته
روبراه آورد و غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ؛
یا غرق شدن یا گهری آوردن ؛ پس به نیروی بخت و پای همت قدم در چشمه نهاد و بشناوری
یقین و توفیق ایزدی بکناره رسید و شیر سنگین را بر دوش کشیده بیک دویدن خود را بسر کوه
رسانید و از آنطرف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد که ناگاه از شیر سنگین آوازی بشدت
که زلزله در کوه و صحرا افتاد بیرون آمد و چون آن آواز بگوش مردم شهر رسید خلقی بسیار از آن طرف
بیرون آمدند روی بکوه نهادند و متوجه غانم شدند غانم در عجایب قدرت الهی ملاحظه کرده حیران
بود که جمعی از بندگان سجدهٔ اخلاص بغانم نموده رسم نیاز بجا آوردند و بالتماس تمام بر اسپ دولت سوار کرده

بجانب شهر بردند و سر و تن او را بگلاب شسته خلعت گرانمایه شاهی پوشانیدند فرمانروائی آن ملک را باو سپردند غانم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکمای پیشین درین چشمه طلسمی ساخته اند هرگاه حاکم این شهر این سرای فانی را وداع میکند الله تعالی بخت بلندی را که حالت سروری داشته باشد بسر چشمه می آرد تا آن جوان بخت ببرکت عنایت الهی از چشمه گذشته شیر مذکور را بر دوش گرفته بالا می آید و بشنیدن صدای شیر ساکنان این شهر شکر ایزدی بجا آورده او را ببزرگی و کلانی خود بر داشته در سایهٔ عدالتش بآسایش روزگار میگذرانند دمنه گفت من اینحکایت برای آن آوردم تا بدانی که نوش بی نیش و ناز و نعمت بی آزار و محنت میسر نیست هر کرا سودای سرافرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه پست و سرمایهٔ زبون قناعت نخواهد کرد و من تا نزدیکی شیر حاصل نکنم پای در بستر راحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کشاد این کارها از کجا اندیشیده و در آمد خود را چگونه خیال کرده دمنه گفت درین زمان که اندوه و حیرت بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرض کنم شاید که بنوشداروی سخنان من او را خوشحالی روی دهد و از اندیشه که دارد باز آید و بدین وسیله دانائی و بزرگی من خاطر نشان شیر شود و مرا نزدیک خود جای دهد و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا نزدیکی شیر چگونه میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدهی دمنه گفت مرد دانا را کارهای بزرگ زیان ندارد چه برهنمونی عقل در هر کاری که شروع کند از عهدهٔ آن بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه آورده اند که یکی از مردمان که بصورت فرومایگی داشت بمرتبهٔ سلطنت رسیده بود فرمانروائی و دادگستری او در جهان شهرت گرفت یکی از پادشاهان قدیم باو نامه نوشت که تو درودگر بوده روش درودگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای کارگزاری از که آموختهٔ در جواب نوشت آنکه بمن دولت ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته **بیت** خرد چون دفتر تلقین گشاید ٭ ز من آن در وجود آید که باید ٭ ز دولت هر کرا روشن شود شمع ٭ همه اسباب دانائی کند جمع ٭ کلیله گفت سبب نوازش پادشاهان تنها بخردمندی نیست بلکه بنسبت قدیمی و خدمت پسندیده تا زه بآن جمع نشود صورت نبندد و چون ترا در درگاه هیچکدام ازینها نیست دور می نماید که کامیاب شوی دمنه گفت هر که در ملازمت پادشاهان بجائی رسیده است بیکبارگی نبوده است بلکه

بوسیلهٔ خدمات پسندیده اخلاص او تا کامل عیار نیامده است تربیت نفرموده اند و من کشیدن رنج زحمتی بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار را با خود قرار داده ام هر که با پنج صفت خدمت درگاه پادشاهان نماید مراد او بخوبترین وجه بر آید اول بردبار که شعلهٔ آتش خشم را آب حلم فرو نشاند دوم پرهیز نمودن از هوا و هوس که خدمت سلطان را بر آرزوی نفس مقدم دارد سوم آنکه حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل مصلحت بین غالب نکند چهارم آنکه بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حادثها که روی نماید اضطراب نکند و شکر آلهی از این صفات که گفته اند بی بهره نیستم کلیله گفت که من خیال کردم که تو چون نزدیک شدی بکدام هنر منظور نظر سلطان خواهی شد دمنه گفت اگر دولت ملازمت آنحضرت میسر شود پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم آنکه غیر از پیروی او کاری نکنم سوم آنکه کارهای او را بعبارت نیک وانمایم چهارم آنکه چون کاری که صلاح در آن باشد آغاز کند آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانم تا بر تدبیر و رای خود اعتماد نماید پنجم اگر امری پیش گیرد که مناسب دولت نباشد آهسته آهسته بادای شیرین ضرر آنرا باز نمایم و کدام هنر بهتر از این خصلتها که گفتم تواند شد و چون پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند کلیله گفت چنان مینماید که از این خیال دست نمی آئی بار دیگر بر حذر باش که ملازمت پادشاهان کاریست پر خطر و مهمی دشوار است و حکما گویند سه کار را دانایان کمتر اختیار کنند صحبت سلطان و چشیدن زهر بگمان و راز گفتن با زنان و دانایان پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در وی کان جواهر قیمتی باشد و اقسام میوه‌ها یافته شود لیکن جای آرام شیر و پلنگ و مار هم بود هم بر وی رفتن دشوار است و هم مقام گرفتن بر وی مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بازرگانی دریا را ماند یا سود بسیار بدست آید یا در گرداب هلاکت گرفتار گردد دمنه گفت آنچه فرموده اید از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مانند آتش سوزان است هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر فاما هر که از مخاطره نترسد به بزرگی نرسد و مقرر است که در سه کار شروع نتوان کرد مگر به بلندی همت خدمت سلطان و سفر دریا و مقهور ساختن دشمنان و من خود را پست همت نمیدانم پس چرا از ملازمت سلطان بترسم کلیله گفت اگرچه اراده تو پیش من معقول نیست اما چون درین کار رنجیدی خدا مبارک کند مصرع

اینک سر راه تو برو خوش بسلامت ٭ دمنه رخصت یافته ببارگاه شیر آمد از دور سجدهٔ نیاز بجا آورد

شیر از نزدیکان خود پرسید که اینچه کس است گفتند پسر فلانی که از ملازمان درگاه بود شیر گفت پدرش را
بشناسم پس او را پیش خود خواند و گفت کجا می باشی دمنه گفت اگرچه روزی چند از دولت آستان بوسی
محروم بودم اما حالا بدستور پدر ملازم درگاه عالم پناه شده ام و آنرا سرمایه سعادت و پیرایه بخت خود
میدانم و منتظر میباشم که هرگاه خدمتی رجوع شود آنرا بسعی خود و مدد خرد سرانجام نموده رضای بادشاهی
را بدست آرم و بمرادات خود رسم شیر گفت اینچه اندیشه محال بخاطر راه میدهی امثال شمایان را
در آستان فلک نشان ما چه قدرتست و مردم گوچه گرد را بدرگاه سلاطین کجا راه میدهند و مهمات
ملکی که بکار آگهیان خدمت نوبت نمیرسد با گدا طبعان هرجائی چه رجوع خواهد شد دمنه بعرض
رسانید که بدرگاه ملوک هرچند سرانجام مهمات بتدبیر ارکان دولت باز بسته است اما گاه باشد که کاری
پیش آید که بکوشش زیردستان حاصل گردد مصراع اندرین باغ چه طاوس نگارست مگس ؛ کاری که از
سوزن حقیر برآید نیزه سرافراز چگونه بجا آورد و مهمی که قلمتراش ضعیف سازد شمشیر آبدار چه پردازد
خرد و بزرگ و اندک و بسیار همه درکاراند چوب خشک که بخواری بر رهگذری افتاده است اگر بخلال
دندان یا خار بدن گوش بکار نیاید بیزی را شاید جانداران هرچند فرومایه باشد از جمادی کم نخواهد بود
شیر از فصاحت سخن آرائی دمنه در شگفت ماند بخاطر آورد که هرچند فرومایه است اما لایق تربیت و
خدمت نزدیکست و روی به نزدیکان خود آورده گفت که خردمندی چه جوهریست گرانمایه که کم نام را
بمرتبه بزرگی رساند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد
این جوان خردمند را از آمد شد درگاه ما مانع نیایند و نام او را در ملازمان درگاه نویسند دمنه شاد
شد و دانست که سخن من مقبول درگاه شد و مرا جای دلپذیر بدست افتاد همواره خدمتگاری را
بر خود لازم دانسته بخانه خود نمیرفت و همیشه حاضر درگاه بوده از روی هوشمندی خدمت مینموده
از راست کرداری و درست گفتاری روز بروز کار او پیش میرفت و منظور التفات شد روزی زبان
هواداری را بدین بیان در دولتخواهی گشوده بعرض رسانید که ملازمان بادشاهی را لازمست که کار و بار
بادشاهی هرچه پیش آید باندازه فهم و دانش خود در آن تامل نمایند آنچه هریک را بخاطر رسد بعرض رسانیده
راه نیکخواهی بسپرند تا ملک از حقیقت کاردانی و خردمندی هرکس آگاه شده از دولتخواهی و
نیک اندیشیهای خدمتگاران خوشحال شود و هم خدمتگاران بمقدار دانش داد اخلاص دهند از ثمرهای خسروانه رسند با دانه رنج

خاک پنهان باشد هیچکس در پروردن او کوشش نکند و چون برگ و از نقاب خاک بگشاید و با خلعت
زمردین سر از گریبان زمین بر آورد معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع رسان است ناچار
او را پرورند و از و بهره ور شوند و اصل کارها و سر دولتها تربیت پادشاهان است هر کرا از خردمندان
بنظر التفات سرافراز گردانند باندازهٔ عنایت و تربیت از و فائده گیرند شیر گفت تربیت خردمندان
چگونه باید کرد و از ایشان بکدام روش بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه
نظر بدانش و هنرمندی او نماید نه بر دانش و هنرمندی پدران او در آئین جوانمردی بی هنران
کم خرد اگرچه بوسیله هنرمندی و خردمندی پدران بپایه میرسند لا بمرتبه اعلی نمیرسند حکما
گفته اند که آدمی را نسبت بهتر درست باید کرد نه پدر و باید که پادشاه آشنا و بیگانه را در نظر بیاورده
در خوبی ذات و پسندیدگی صفات ملاحظه فرماید موش با وجود آنکه بوم همخانه است بواسطه آزاری
که از و بمردم میرسد در کشتن او کوشش دارند و باز که وحشی و درنده است چون از و نفعی می آید
بعزت تمام او را بدست می آورند پس باید که ملک مردم عاقل و فرزانه را طلبد و بتوجه پادشاهی مخصوص
گرداند و کسانیکه در کارها غافل و از هنرها بیخبر باشند بر مردم دانا نگزیند که منصب هنرمندان به بیخردان
دادن چنان باشد که حله سر بر پا بستن و پیرایه پای از سر آویختن هر جا که اهل دانش را زیر دست
و عنان اختیار بدست نادانان باشد خللی کلی در مملکت پدید آید چون دمنه از سخن گذاری فارغ
شد خردمندی و کارآگهی او نیز معلوم شد تا آنکه زمانی شیر بدو التفات بسیار نموده از گروه خاصان
خود شمرده در بزم و رزم و کثرت و خلوت بی صلاح دید او کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی با
بی رای و تدبیر او صورت نمی بست روزی دمنه وقت مناسب یافته در خلوتی بعرض رسانید
که زمانی دراز شده که ملک بر یکجای قرار نموده اند نه نشاط شکار دارند و نه میل سر انجام مهمات
ملکی میخواهم که سبب آن بدانم تا دران باب هرچه توانم بجای آورم شیر خواست که حال خویش پوشیده
دارد اما در همان اثنا شنزبه بانگ هولناک کرد و آوازی چنان شیر را از جای ببرد که عنان هوش
از دست او بشد و بعد از زمانی که بحال آمد راز خود بر دمنه بگشاد و گفت که سبب وحشت من این
آوازست شنیده ام که این آواز کیست اما گمان میبرم که قوت بدن و کلانی تن فراخور آواز
باشد و اگر چنین باشد بودن درینجا مناسب نمی نماید دمنه گفت ملک را

غیر ازین آواز دل ملولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس آوازی نشاید گذاشتن وطن بادشاه
چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی از جا نرود و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات
نباید کرد چه هر صورتی خبر از معنی ندهد و هر ظاهری نمودار باطن نباشد نی هر چند فربه باشد بچوب
لاغر شکسته گردد و کبک هر چند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب ماند و هر که از جثه بزرگ و آواز
بلند حساب گیرد باو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه
گفت آورده اند که روباهی در بیشه ببوی طعمه هر طرف میگشت نظرش بمرغ خانگی افتاد که زیر درختی
منقار بر زمین میزد و در کمین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبلی آویخته در پهلوی درخت دید
که از رسیدن شاخ درخت آواز سهمگین از آن بر آمدی از جثه فربه و آواز مهیب او را جانوری مرده
خیال کرده بخود اندیشید که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز خواهد بود از کمین مرغ بر آمد و روی
بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه آگاه شده بدیگر نیز نهاد روباه بصد محنت ببالای درخت بر آمده
بی کوشید تا آن طبل درخت را بدرید جز پوستی خشک و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او
افتاد و آب پریشانی از دیده باریدن گرفت و گفت که دریغ که بواسطهٔ این نمود بی بود از بهبود خود
باز آمدم بیت دهل ز رفعانست دائم ولی ؛ چه حاصل که اندر میان هیچ نیست ؛ گرت دانشی هست
معنی طلب ؛ بصورت مشو غره کان هیچ نیست ؛ باید که ملک را ازین آواز اندیشه بخاطر نرسد و اگر
فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و برای تحقیق
احوال دمنه را رخصت نمود چون زمانی گذشت شیر اندیشه نمود و از فرستادن دمنه پشیمان شد
و با خود گفت خطای بزرگ کردم و نا اندیشیده کاری از من بپیدا آمد بزرگان گفته اند پادشاه باید
بده گروه اعتماد نکند و راز با ایشان نگشاید اول آنکه بر درگاه او بیگناه آزرده باشد و زمان
رنج او دراز شده باشد دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد سوم آنکه از
منصب جلیل دور افتاده بکار دیگر مشغول گشته باشد و امیدوار آن دریافت عمل نداشته باشد چهارم آنکه کسی
طبیعت او خواهان فتنه و شور انگیزی باشد و با ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم آنکه گناهکاری که یاران
وی لذت عفو و بخشش چشیده باشند و او تلخی عقوبت کشیده باشد ششم آنکه گناهکاری که از میان
گناهگاران او را بیشتر آزار رسیده باشد هفتم آنکه خدمت بسیار کرده باشد و فایده کمتر رسیده باشد

و دیگران بخدمتی پسندیده بیشتر از وی عنایت یافته باشند هشتم آنکه کسی که با دشمن او دوستی جسته
غالب شده باشد و با سلطان همداستان گشته نهم آنکه در زیان پادشاه فائده خود خیال کرده باشد
دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافته و نزدیک شدن دشمن ملک بزرگی خود داند و اصل آن نیت
که کسانیکه دیانت و مروت و آدمی گری او بارها نیازموده باشند صاحب از خود نگردانند پس پیش از آزمودن
فرستادن دمنه بجانب خصم از روش دور اندیشی دور بود این دمنه زیرک بمینماید و روزگار دراز بر
درگاه من رنجور و مهجور بوده است مبادا در دل وی خار آزاری خلیده باشد و الحال فرصت دانسته
خیانتی ورزد و فتنه انگیزد و شیر درین اندیشه اضطراب تمام داشت می خاست و می نشست و چشم
در راه داشت ناگاه دمنه از دور پدید آمد شیر اندکی بیارامید و برجای قرار گرفت دمنه آمده سجده
اخلاص بجا آورده ایستاد شیر پرسید که چه کردی و چه خبر آوردی دمنه گفت ای شهریار جهاندار آنکه
آواز او بگوش مبارک رسیده گاویست نزدیکی این بیشه خوردن و خفتن کاری ندارد و همت
او از گلو و شکم درنگذرد شیر گفت اندازه قوت او چیست دمنه گفت در وی شکوهی ندیدم که از آنجا
بر قوت وی پی بردمی و اثری از بزرگی و بلندهمتی نیافتم تا فهمیدمی که آرزوهای بلند در سر دارد
و هرچند برابر او بلکه غائبانه سخن کردم او را هیچ خردمند نیافتم و اثر بزرگ منشی ندیدم و نفهمیدم شیر گفت
سبک فهمیدن و فریفته نتوان شد و آنرا نشان ناتوانی او نباید دانست باد تند اگرچه گیاه ضعیف
نیفگند اما درختان قوی را از پای درآورد و بزرگان تا دشمن خود را مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی
و شوکت ننمایند فرد بازی صعوه نماید آهنگ ؛ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ ؛ دمنه
گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید و از وی اینقدر حساب نگیرد که من بسواد خوانی پیشانی نهایت
کار وی را دانسته ام و بر حقیقت حال وی آگاه شده ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان شود که او را
آورده از ملازمان درگاه سازم تا غاشیه هواداری بر دوش بندگی افگند و نیکو خدمتیها خود
را پسند خاطر اشرف گرداند شیر ازین سخن خوشحال شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک
شنزبه رفت و با دل قوی و با رای درست بی تردد در سخن پیوست و پرسید از کجائی و تو اینجا
چون افتادی و سبب آمدن درین مقام چه بود شنزبه صورت حال براستی باز نمود دمنه
از فهمیدگی خود شادمان شد گفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک شیر برم

و حکم کرده است که اگر بزودی متوجه آستان بوسی او شوی تقصیری که تا این زمان در ملازمت
از تو رفته است درگذارم و اگر در رفتن تاخیر نمائی در ساعت باز گردم و سرگذشت را باز نمایم
تا چه فرماید شتربه از احوال شیر پرسید دمنه گفت بادشاه سباع و فرمانروای این دیار است و قهر و لطف
او را بادای پسندیده بیان کرد شتربه ازین خبر تمام بترسید و گفت اگر مرا دل قوی گردانی و از قهر او
ایمن سازی با تو بیایم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهدی که بدان دل وی آرامی پدید آید بجای آورد
شتربه بظاهری آرامیده و باطنی پریشان همراه دمنه روان شد چون نزدیک درگاه برسیدند دمنه
پیش آمد و شیر را از آمدن شتربه خبر کرد شیر شکرگزاری الهی بجا آورد و فرمان بار داد گاو بحضور آمده لوازم
بندگی بجای آورد شیر از روی لطف پیش آمد و چنانکه آیین بزرگانست پرسیدن گرفت و گفت بدین
نواحی کی رسیدی و باعث آمدن چه بود گاو تمامی قصه خود باز گفت شیر فرمود که در نزدیکی ما باش تا از شفقت
و مرحمت بی نصیب نباشی ما درهای مهربانی بر روی مسافران عالم کشوده ایم و خوان نعمت بر
ملازمان آستانه خود گسترده ایم بیت درین مملکت گر بگردی بسی ٭ زنادر شکایت نیابی کسی ٭
در اول بکار رعیت کنم ٭ نظر در صلاح رعیت کنم ٭ گاو ثنا و دعا گفت و کمر خدمت بر میان
بست شیر بر پسندیدگی خدمت و نیکوئی دریافت دمنه آفرین کرد و بنوازش خسروانه سرافرازی
بخشید و شتربه از ملازمان درگاه بوده از روی اخلاص درست بندگی بجای آورد و شیر
روز بروز نشان خردمندی از و فهمیده در تربیت و رعایت او میکوشید و در نهان پیروی
احوال وی هم مینمود و در جاهای آزمایش می آزمود و اندازه عقل و اخلاص او را خاطرنشان خود میکرد
تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و خردکیشی و نیک اندیشی او از همه ملازمان درگاه زیاده است
و باخلاص پسندیده آراسته یافت که دیگری را نسبت برابری با و نمیرسد بیت نکو سیرتش دیده و
روشن قیاس ٭ سخن سنج و مقدار مردم شناس ٭ جهان دیده و دانش اندوخته ٭ سفر کرده
و صحبت آموخته ٭ چون همگی همت بادشاهان آنست که نظر بر نو و کهن و قدیم و جدید نینداخته
هر کرا که در کارگذاری و درست کرداری بهتر دانند او را محل اعتماد ساخته محرم راز خود گردانند
و پایه او را از همه بلندتر سازند شیر پس از تامل بسیار او را امین دولت خود ساخته رتبه او را از همه
بگذرانید و کار و بار خود را بی اتفاق او نمیکرد و او را سرامد ارکان دولت ساخته دمنه

چون رواج بازار او و ناروائی کار خود دید آتش حسد افروخته شد و متاع خردمندی سوخته خور از وی بشد سراسیمه وار اندیشه مینمود و راه بجای نمی برد و چون بی صلاح دید کلیله درین مهم درآمده بود دمنه روی گفتن باو نداشت و نه رای خموشیدن تا آنکه دیوانه وار پیش کلیله رفت و گفت ای برادر چه خدمتهای در درگاه شیر بجا آورده و گاو را بخدمت او آوردم و اندیشه خاطر او دور کردم حالا مدار کار و بار بر او شده است و من از رتبه خود افتاده ام چه راه پیمائی و چه علاج میکنی کلیله جواب داد جان من خود کرده را تدبیر نیست این تیشه را خود بپای خود زده و این غبار فتنه را خود در راه خود برانگیخته ترا همان پیش آمده است که زاهد را دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داده بود دزدی بران آگاه شد طمع بربست و هرچند در انجا راه جست سودمند نیامد تا آنکه از روی مریدی نزدیک زاهد رفته خدمت او را پیش گرفت و در آموختن ادب درویشی کوشش می نمود و در اندک زمانی محرم اسرار شد شبی آن خلعت ببرد و برفت چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که قصه چیست و در جست وجوی رو براه نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند چون دو شیر درنده کارزار می نمودند و خون از سر و روی ایشان می چکید و درمیان روبه آمده خون ایشان میخورد ناگاه شاخ نخچیر از هر طرف به پهلوی او آمده رخت هستی بربست زاهد ازین صورت پندی گرفت پیشتر روان شد شبانگاه بشهری رسید در شهر بسته دید هر طرف تکاپوی میکرد ناگاه پیرزنی از سرگردانی زاهد خبردار شد بمنزل خود طلب کرد زاهد این را غنیمت دانسته بخانه او رفت و در گوشه ازان کاشانه بعبادت مشغول قضارا آن زن بدکاری و ناهنجاری نام برآورده بود و کنیزکان را بجهت بدکاری بهم رسانیدی و بآن اوقات گذرانیدی یکی از ایشان که بحسن و خوبی یگانه بود او را دلبستگی بیکی از اوباشان پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر می بودند نه آن کنیزک دل بدیگری کردی و نه آن جوان گذاشتی که حریفان دیگر گرد او شوند زن بدکاره از معامله کنیزک بتنگ آمده بود و از کم در آمدن زر بیطاقت شده دل بر کشتن جوان گذاشت شبی که زاهد بخانه او آمد تدبیری ساخته بود و فرصت نگاهداشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری از زهر هلاهل در ماشوره کرده خواست که دمی

در وی هر دو اثر غبار زهر در دماغ برنا رسانند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان
بیرون آمد تمامی زهرها بگلوی زن بدکاره رسید و بر جای سرد شد زاهد از دیدن این حالت برخاسته
آزرده شده صبح دمیدن و بر آمدن از آن خانه آرزو میکرد و چون روز شد زاهد از آنجا کناره گرفته
بجای آرام خود جای دیگر طلب نمود کفشگری که خود را از مریدان او شمردی زاهد را بخانه خود
برده لوازم مهمانداری بجای آورد و خود بکاری بیرون رفت زن کفشگر زاهد را بجای استراحت نشانده
بود چون خانه را خالی یافت زن حجامی که در میان بود بطلب معشوق فرستاده و پیغام کرده
امشب شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی های و هوی عسس جوان را در خانه آمدن بود
در رسید کفشگر چون مرد را بر در خانه دید حالانکه پیش ازین گمان برده بود و شکی در دل افتاده
درین محل که او را در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه در آمد و زن را لت بسیاری زد و بر ستون
بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد در اندیشه که بیگناه را زدن این از مردمی دور است
بایستی درخواست کردمی و بدین ستم راضی نشدمی ناگاه زن حجامی بیامد و گفت ای خواهر جوان
تا کی در انتظار میداری و زن کفشگر باواز درد آلود نزد خود طلبیده او را حال خبردار کرده گفت ای
یار مهربان این شوهر بهیر مگر ترا بدین در دید که دیوانه وار از در آمد و مرا بسیار زده و بعد از آن بستون
بسته است اگر بمن شفقتی داری و بیار من مرحمتی در دو مرا بگشایی تا ترا بعوض خویشتن بر
ستون بندم و بزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم زن حجام از
مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داد و او بیرون رفت زاهد از درخواست گناه او
شکر بجا می آورد و در میان کفشگر بیدار شده زن خویش آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز
او را بشناسد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن دم بیرون نیامد آتش
خشم کفشگر تیزتر شد نشتر کرده بر داشت و پیش ستون آمده بینی زن حجام ببرید که اینک تحفه
بنزدیک معشوقه ببر زن حجام از ترس جان پای داد و بینی بریدن را دولت پنداشته آه
نکشید و زاهد با خود می اندیشید که اینچه حکمت است که گناه دیگری میکند و سزا دیگری مییابد چون
زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده خود را بینی بریده دید آزرده خاطر شده عذر خواست و او را
بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد و از تحیرگاه مے خندید

و گاه میگریست زاهد این همه صورت احوال غرایب میدید و درین باب تعجب ها که از پس پرده تقدیر ظاهر
می شود حیرت بر حیرت می افزود زن کفشگر از راه مکر دست دعا بر کشید و زبان نیاز بر گشاد
که خداوندا اگر یا در سا میدانی که شوهر من بر من ستم کرده و تهمت گناهی که نکرده ام در گردن
من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که الف صحیفه جمال من است بمن باز ده شوهر از
فریاد او بیدار شده آواز بر کشید کای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و آنچه
تو نموده است که در شمار دعای بدکاران بدرگاه الهی قدر و وقعی ندارد ناگاه زن فریاد بر آورد
کای ستمکاره بر خیز تا قدرت خداوندی ببینی و پاکدامنی من بدانی چون ناحق اینست آنچه
تهمت بیک بود ایزد سبحانه بینی بریده مرا درست گردانیده و مرا از رسوائی رهائی داده مرد
برخاست و چراغ افروخته پیش زن آمد بینی او را سالم و درست یافت چنانچه اثر جراحت هیچ جا
ظاهر نبود فی الحال بتدارک خود از گذشته بعذر خواهی مشغول شد و ملتمس هر چه تمامتر
خواست و از دست او بپای او در افتاد و درخواست و گفت بگذشته بخش زودی نماید و انتظار
او چون و یکی از ... بیرون آمده از آن جانب زن حجام بینی در دست گرفته بخانه آمد و چاره کار
خود می جست که چه تدبیر نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آورد و با شوهر خود چه گوید
و درین میان حجام از خواب بیدار شد و گفت اوزار مرا بیار که بخانه فلانی میروم زن را
جواب نگفت و در دادن برداشتن تاخیر نمود آخر استره تنها بدست او داد و مرد حجام در خشم
تمام استره را در تاریکی شب بجانب زن انداخت و دشنام دادن آغاز نمود زن خود را بنهجی
زار فریاد آورد و آواز برکشید که بینی من بریده شد حجام حیران ماند خویشان و همسایگان حاضر
شدند زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام گشادند و آن بیچاره
را حیرت دست داده روی آوارگی و زبان انکار چون روز شد خویشان زن حجام جمع
حجام را پیش حاکم بردند اتفاقا زاهد نیز از خانه کفشگر برآمد و بمجلسی که حاکم شهر نشسته بود رسید و حاضر
شد حاکم پرسش بجا می آورد و چون قصه زن حجام و دعوای ایشان بعد از حجام پرسید که بیگناه را چرا
این عمل ناشایسته کرده حجام را از تقریر جواب پذیر عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را نیز بینی برند زاهد
برخاست و گفت درین کار تامل باید کرد و دیده فراست باید گشود زیرا که دزد خانه من نبرده و نخچیر آن قصاب

رانگشته و پیرزن بدکاره را زهر هلاک نکرده کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه اینهمه بلاها بخود کشیده اند
حاکم از حکم خود باز ماند در وزیر آبدار آورد که این مجمل را تفصیل باید کرد زانچه دیده بود از اول تا آخر بیان
نمود و گفت که اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی بچرب زبانی دزد فریفته نشدمی تا آن دزد بکار
فرصت نیافتی و جامه من نبردی و اگر روباه حرص نداشتی و از داعیه خونخوارگی در گذشتی آسیب
نخچیران بدو نرسیدی و اگر پیرزن بدکاره قصد کشتن جوان غافل نکردی جان شیرین بباد ندادی
و اگر زن حجام در کار ناپسندیده مددگاری ننمودی بینی بر باد ندادی و کارش برسوائی نکشیدی
حاکم از حقیقت کار خبردار شده هر یکی از گنه گاران را بسزای لایق رسانید هر که بد کند او را نیکی
طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد او را تخم حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار ؛ کلیله گفت این حکایت برای آن آوردم که تا بدانی که راه این محنت
تو بخود پیموده و در این رنج و بلا را خود بر خود گشوده و نصیحت مرا قبول نکردی و از عاقبت کار
نیندیشیدی دمنه گفت راست میگوئی این کار خود کرده ام لیکن تیغ بر خلاص من چه بینی و حیله
گشادن این گره چگونه می اندیشی کلیله گفت آفریننده جهانیان هر کس را باندازه قابلیت
می نوازد و در خور هر کس آنچه بهتر باشد ظاهر میکند از این ناتوان بینی بگذر و از خدمت فروشی
باز آ و شکر بجا آور که میان اقران و امثال امتیاز یافته کمند اخلاص را استوار گرفته در تکاپوی
بندگی کوشش نمائی تا بجام آرزو و بکام دل برآئی دمنه گفت بزرگان گفته اند که عاقل در پنج
چیز اگر کوشش نماید معذور دارید اول در طلب مرتبه که پیش از آن داشته باشد دوم در
تدبیر کردن از آنچه زیان او بتجربه رسیده باشد سوم در نگاه داشت حالیکه دارد و بهره مند
شدن از مال خود چهارم در بیرون آوردن خود از آن محلی که گمان آفتی باشد پنجم در ملاحظه
فائده و زیان روزگار آینده چون شنزبه پاداش حقوق خدمت مرا بجا نیاورد و دیگری می خواهد
که پایه مرا کم سازد و خانمان مرا براندازد مرا خشنود نمی رنجاند بلکه کوشش من در آنست که
بمنصب خود باز رسم و از شر شنزبه ایمن شوم و در طلب زیادتی قدم نمیگذارم تا بحرص گرفتار
شده باشم باز کلیله گفت هر طرف که می اندیشم مرا چیزی بغیر از صبر و افزونی اخلاص بخاطر نمیرسد
باری توجه اندیشه دمنه گفت میخواهم که حیله کنم بهر روشی که دست دهد در پی آن گاو باشم تا بپشت زمین

ملک وداع کند و در دل خاک خانهٔ آبادان گرداند یا ازین درگاه رخت بربندد یا ازین پایه براوفتد تا کار من پیش رود که فراغ دل من و صلاح کار شیر در آنست و سستی نمودن و تاخیر کردن را درین غیرت رخصت نمیدهد و اگر نادانسته انگارم تر و خردمندان معذور نخواهم بود و من کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود را از باشه گرفته کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت شنیده ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند و بر سر کوهی که آن درخت در پای وی استاده بود باشه مقام داشت که وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه دار خرمن هستی عاجزان ضعیف را سوختی هر بچه که کنجشکان برآوردی و بپرواز رسیدی از کمینگاه بیرون جسته ایشان را ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و کنجشکان را بواسطهٔ دوستی روی سفر کردن نبود و از بیم باشه را بودن نه تا بینی بچگان ایشان بال و پر برآورده پرواز میکردند و دیر بدیدار فرزندان خرمی می نمودند ناگاه درین میان اندیشه باشه بخاطر ایشان گذشت یکبارگی ناله و زاری آغاز کردند یکی از فرزندان او که نشان رشد در جبین او پیدا بود کیفیت حال سبب ملال پرسید پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل بیان کردند و گفتند که یاد آمدن این قصهٔ پر غصه سبب بیقراری ما است آن پسر گفت گریستن از تقدیر الهی و فرمان خدای پیچیدن سر رشتهٔ بندگان است لیکن آفرینندهٔ عالم اسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی قرار داده است اگر در دفع این بلا کوشش بجا آورند شاید که خدا تعالی بکرم خود این بلا از ما دور گرداند و بار از دل شما برخیزد کنجشکان را این سخن پسندیده افتاد یکی از ایشان برای خبرداری فرزندان در گوشه خود ماند و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون پارهٔ راه برید و در اندیشه آنکه کجا روم درد دل با که گویم در گوشه بسر برد ناگاه نظرش بر سمندر افتاد که از معدن آتش برآمده در صحرا سیر مینمود کنجشک را که چشم بر وی افتاد این صورت عجیب و شکل عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا چاره و راهی نماید پس بادب تمام تر نزد سمندر شد و آداب بندگی بجا آورد سمندر نیز آیین غریب پروری و شرایط مسافر نوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر میشود شاید از رنج راه است چند روزی در نزدیکی میباش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر

هست هم باز نمائی تا آنچه از دست آید سعی نموده شود گنجشک زبان گشاده حال زار خود عرض نمود
سمندر گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو دور کنم و امشب چنان سازم که خانه او را با هر چه در آن
باشند بسوزیم و نام و نشان او را ازین عالم براندازیم چون شب در آمد سمندر با جمعی از هم جنسان
خود پاره از نفط و گوگرد برداشته بر شاهی کنجشک آشیانه باشه رسید باشه و فرزندان وی ازین واقعه
بیخبر سیر خورده در خواب بودند سمندر آنچه از دستمایه سوختن آورده بود در آشیانه انداخت همه
یکبارگی خاک شدند و کنجشکان با دل شاد و خاطر از بند غم آزاد زندگانی مینمودند دمنه گفت
این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد اگر چه او خرد و ناتوان باشد و
دشمن بزرگ و توانا امید ظفر است کلیله گفت شیر او را در ملازمان خود بزرگ ساخته است شتر آن قدر
شتر به مکر و حیله نیست بلکه بدرستی رای و اخلاص خود را در دل شیر جا کرده است و شیر را از هر گونه
محبت او را از شیر بر آوردن بسیار مشکل مینماید پادشاهان چون کسی را تربیت [illegible]
کلی و سبب بزرگی او را خوار نسازند و هر که را برداشته اند بی آنکه گناهی بس بزرگ از وی بنیاید از نظر [illegible]
دمنه گفت کدام سبب ازین کلانتر تواند بود که ملک در تربیت نمودن وی [illegible] او را از همه
زیاده کرد او را دولتخواهی بنی اندیشید و دولتخواهان درگاه را از دولت محروم گردانید
ویرانی خیراندیشان بارگاه [illegible] شد و بهمه مردم از ملک برگشته است و دانایان چنین گفته اند آفت
بادشاهی و زوال ملک یکی از شش چیز تواند بود اول محرومی یعنی نیکخواهان را از نزدیکی دور کنند
از دولت و نعمت محروم گردانند تا خوار و بی اعتبار شوند دوم نادانی یعنی نداند که چه کسانی محرم اسرار
و معتمد دولت باید ساخت و نداند که جای جنگ کدام است و محل صلح کدام آنجا که در تیر باید بست
در لطف کشاید و خوش آمد گویان را پیش خود خواند و درست کرداران حق گو را از خود براند
سوم تند خوئی یعنی خشم بیجا کردن و پای از اندازه برون نهادن چهارم هوا یعنی گرفتار زنان بودن
دادن اوقات را برای سرانجام مهمات ملکی و مالی که سبب نظام عالم تواند شد داده اند و بآن نپردا[زند]
و همواره بشکار و شراب و آنچه از قسم بازی باشد مشغول بودن پنجم فتنه و این آنچنان باشد
که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده ظاهر شود و پادشاهان ستم کننده و مخالفان شمشیر [illegible]
کشته پدید آید و در سزا دادن آنها کوشیده نشود و سهل انگاشته آید ششم بلای

آسمانی که در روزگار عالم پیدا شود چون قحط و باد و زلزله و بسیاری آتش و زیادتی آب کلیله گفت
دانستم که کمر دشمنی بسته و در کمین شنتربه نشسته و میخواهی که آزاری باو رسانی و من میدانم که آزار
رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و براه مکافات هر کس بد و باز گردد و هر که دیده پند گرفتن بگشاید و مکافات
بد و نیک ملاحظه نماید بیشک بجانب خیر و لطف گراید دست و زبان را از آزار و اندیشه نگاه دارد
چنانکه بادشاه داد فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که
در زمان پیشین بادشاهی دست ظلم برگشاده و پای از راه عدل بیرون نهاده بود شب و روز
خلق از بیداد او دست دعا بر داشته و زبان نفرین گشاده روزی این بادشاه بشکار رفت
و چون بشکارگاه نشان عالم آزادگی میدید در آمد از آنجا که عنایت ایزدی بحال او بود بخاطر او رسید
که بادشاهی نه در عیش و کامرانی بر خود گشودن است بلکه بادشاهی پاسبانیست که رنج دیگران
بر خود برداشته نگاهبانی خلق الله کند و دست ظلم ستمگاران از دامن مظلومان کوتاه سازد چون
از شکارگاه ببارگاه خرامید از دشت بشهر آمد طوایف مردم را طلب داشت و فرمود که ای مردمان
دیده و دل من تا امروز از دیدن حق باز مانده بود امروز بالهام الهی در یافتم و از خواب غفلت
بیدار شدم امید که پس از امروز دست هیچ بیدادی حلقه تشویش بر در رعیتی نزند و پای هیچ ستم
پیشه بگرد سرای فقیری نرسد حاجبان را فرمود که این نوید را بگوش خرد و بزرگ رسانیدند عالمیان
را زین نوید جان نوی پدید آمده و گل مراد در باغ امیدواری شگفته شد القصه مظلوم نوازی
و ظالم گدازی او بمرتبه رسید و عدل او بجای سر کشید که بره از پستان شیر شیر میخورد و
و باز و کبوتر با هم بازی میکردند و بدین واسطه او را شاه داد لقب کردند یکی از محرمان درگاه از
چگونگی حال او پرسید که سبب برداشتن روش پیشین و گرفتن آئین عدل چه بود شاه سرگذشت
خود را باز نمود و گفت آنچه سبب بیداری و هوشیاری من شد آن بود که در آن روز که بر
شکار بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی
دوید و بدندان استخوان پایش بخایید بیچاره روباه بپای لنگ بسوراخی گریخت و
سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست پیاده هنوز
چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بر پای آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز

پارهٔ راه نرفته بود که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من از هستی هشیار شدم و با خود آمدم و گفتم که دیدی چه کردند چه دیدند هشیار باش که برای تماشا هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید از غفلت باز آمدم و در توفیق بر من گشاده شد کلیله گفت این قصه برای آن آوردم که از بد اندیشی بگذری که مبادا این بلای روی نماید که علاج آن نتوانی کرد چنانچه بزرگی فرموده است بد مکن که بد افتی و چه مکن که خود افتی دمنه گفت درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار ستم رسیده اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری بآزارنده او رسد بدان چه زیان نتیجه خواهد داد کلیله گفت گرفتم که بدین کار خللی بکار تو راه نیابد و باین اندیشه آزاری بتو نرسد چگونه در هلاک گاو سعی کنی که او بازور و زر از تو بیشتر و دوستان و یاران بسیار دمنه گفت در بسیاری زر و زور و انبوه دوستان نباید نگریست آنچه بتدبیر و حیله توان ساخت بزور دست ندهد مگر بتو نرسیده است که زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرده است کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه ساخته بود و در شگاف سنگی آشیانه داشت و نزدیکی آن سوراخ ماری بود هرگاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ بداغ فراق فرزندان بسوختی چون ستمگاری مار از اندازه گذشت زاغ دردمند شکایت حال بشغالی که دوست او بود در میان آورده و گفت اندیشهٔ من آنست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که بچه طریق درین راه قدم خواهی نهاد و بچه روش دفع ضرر او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب باشد بمنقار چشم او را بر کنم تا دیگر بارهٔ نور چشم من نتواند کرد شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمند را قصد دشمن بنوعی باید کرد که در آن خطر جان او نباشد زنهار ازین اندیشه بگذر که تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک پنج پایه کوشش نموده جان عزیز خود را بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت که ماهی خواری بود بر لب آبی خانه کرده از همه کارها رو بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگاری در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوت جوانی بناتوانی بدل شد غمگین شده حسرت بر گذشته و پشیمانی بر آینده داشت و می گفت افسوس عمر عزیز ببازیچه بباد دادم و چیزی که در موسم پیری یا مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد فراهم نیاوردم

امروز قوت شکار ندارم و از روزی چاره نیست همان به که کار خود را بحیله بنهم و دام فریبی بگسترم
پس آه زنان و ناله کنان بر کنارهٔ آب نشست خرچنگ او را از دور بدید پیشتر آمده مهربانی آغاز
نمود و گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم سبب چیست جوابی داد که چگونه غمناک می بینم سبب چیست جواب
داد که چگونه غمناک نباشم تو میدانی که سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی بقدر حاجت
گرفتمی و روزگار بگذراندمی و ماهیان را زیاده نقصانی نمیشد و اوقات گذران من نیز به پیرایهٔ قناعت
و زیور خرسندی آراسته بود امروز دو ماهیگیر که ازین جا میگذشتند میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است
فکر اینها باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی بسیار است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدین
منزل کنیم اگر چنین باشد از جان شیرین دل باید گرفت و بر تلخی مرگ جان باید نهاد خرچنگ این
خبر شنید در ساعت بازگشته ماهیان را این خبر جانگداز چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در
ایشان افتاد و هر چند از اندیشه در خود بیشتر میکردند چاره کار خود کمتر می یافتند آخر خرچنگ بماهیان
گفت که این خبر بغیر ضمانه از وی شنیدم و از نیک نیتی او دریافته ام بیائید باهم پیش او رویم و چارهٔ کار
خود طلبیم باتفاق خرچنگ نزد ماهیخوار رفتند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده است و عنان
تدبیر از دست ما برفته حالا با تو در کار خود مشورت می کنیم خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشورت کنند
باید که شرط حق گفتن و راه آزادی نمودن لازم داند و شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع
آن بدو هم برسد چه تو خود میگوئی که زندگانی من با شما وابسته است پس در کار ما چه می اندیشی
ماهیخوار جواب داد برابری با صیادان در راه نزاع با آنها صورت نه بندد مرا بجز این حیله بخاطر نمیرسد
که درین نزدیکی آبگیریست دلکش که جانوران را در آنجا بدشواری گذر افتد آدمی زادگی تواند رسید
اگر توانید بانجا رفت تا آخر عمر بعیش و فراغت خواهید گذرانید ماهیان گفتند نیکو تر است لیکن بی
یاری و رهنمونی تو صورت نمی بندد ماهیخوار گفت مرا آنچه توانائی باشد در راه شما دریغ ندارم لیکن
راهیست خطرناک یکبارگی همه را رفتن دشوار و وقت فرصت اندک مبادا درین کار از شما شرمنده
همان بهتر که از من بگذرید و در کار خود اندیشه دیگر پیش گیرید هر چند او سر میکشید ماهیان زاری
میکردند تا بمنت بسیار بران قرار داد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهیخوار
هر صباح ماهی چند بردی و بالای پشته که در آن نزدیکی بود در رفته بخوردی و چون باز آمدی

دیگران کوشش رفتن کردندی و بر یکدیگر پیشدستی جستندی و خود بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریست و زبان بر حال زار ایشان میگریست هر آینه هر که بلابه دشمن فریفته شود و بر خبث
بدگوهر اعتماد کند سزای وی اینست چون روزها بگذشت خرچنگ هوای آن آبگیر در سر افتاد
ماهی خوار را آگاهی داد ماهی خوار این را از دولت بزرگ دانست که مرا دشمن از وی قوی تر نیست
بهتر آنکه او را نیز بیاران او رسانم پیش آمد و خرچنگ را بگردن گرفته رو بخوابگاه ماهیان
نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهیها دید که بسیار فراهم آمده بود دانست که حال چیست با خود اندیشید
که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی کند اگر کوشش فرو گذارد بخون خویش سعی کرده
باشد و چون بکوشد حال وی از دو بیرون نخواهد بود اگر ظفر یابد نام مردانگی بر صحیفه روزگار
بگذارد و اگر کار وی پیش نرود باری به بیغیرتی عام برنیاید و پس خرچنگ خود را بگردن ماهی خوار
افکند و حلق وی بحکم فشردن گرفت ماهی خوار مردی ضعیف بود باندک فشردن بیهوش شد
از هوا بر خاک افتاد و خرچنگ از گردنش فرود آمد و سر خویش گرفت و خود را نزدیک ماهیان باقیمانده
رسانید و عزاپرسی یاران غائب با مبارکبادی زندگانی حاضران جمع کرده از حال خبر داد و همگنان
شاد گشته هلاک ماهی خوار را عمر تازه و حیات نو انگاشتند زندگانی دمی حیات پس از مردن
چنان دشمن * کمان برم که تصدیقه زندگانی ببرد * بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن * دمی فراغ
ز دشمن رنجبر دوانی به * شغال گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی ای زاغ بسیار کس
از راه نادانی بمکر خود هلاک شده اند اما من رهی بیابم که سبب بقای تو و هلاک مار باشد زاغ گفت
از اشارت دوستان دانا سر نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد آنچه داری
بگو شغال گفت بهتر آنست که در هنگام پرواز گردی و بر بامها نظر افکنی هر جا پیرایه یابی که ربودن
آن آسان باشد فرود آمده بر داری هر آینه مردم بگرفتن پیرایه در پی تو شتابند افتاد و بینند که
بهر دمی بهوا روشنی از چشم مردمان پنهان نشوی پرواز کنی چون نزدیک رسی پیرایه نزدیک
مار افکنی تا آن مردم بمار نظر افتد هر آینه اول در هلاک او خواهند کوشید و پس از آن پیرایه خواهند
بر داشت زاغ بفرموده شغال رو بآبادانی کرده زنی را دید پیرایه بگوشه بام افکنده خود
بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده بهمان دستور که شغال اندرز داده بود

سر باز را کوفتند و پیرایه خود را گرفتند و زاغ از بلا رستگاری یافت دمنه گفت این قصه برای آن
آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور سامان نتوان داد کلیله گفت گاه بعقل و تدبیر از تو زیاده است
که کار خود را از کجا بکجا آورد و بمکر چنین کسی دست نتوان یافت چه هر جانب رخنه بمکر کنی او بفکر بربندد و پیش
ازان که تو برو شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه کرد
و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه
بوی طعمه می دوید خرگوشی در میان سایه خاشاک خفته و خواب غفلت از سر اطراف او را گرفته بود
گرگ آنرا غنیمت شگرف دانسته آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب نرم آهسته
قدم حاضر شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه او گرفته بود خرگوش از بیم بر جای خشک شده
زاری کرده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش گرسنگی افروخته شده است و من
بدین بدن ناتوان از یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهیست
که از فزونی فربهی راه نمی تواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمی تواند کرد اگر امیر قدم رنجه
فرماید من او را بتدبیر یکه توانم بدست آورم تا امیر بدو ناشتائی بکند و اگر خرسندی حاصل
شود بهتر والا من گرفتارم جای نرفته ام گرگ بافسون وی فریفته شده راه خانه روباه
پیش گرفت و چون نزدیک بخانه روباه در آمد رسم سلام و دعا بجا آورد روباه نیز بلوازم
مهمانداری پرداخته پرسید که از کجا می آئی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانی دراز است که
شوق صحبت تو دارم و بواسطه موانع روزگار محروم بوده ام تا آنکه بزرگواری که درین بیشه بفرمانروائی
سرفراز است آوازه گوشه نشینی تو شنیده و بنده حقیر را وسیله ساخته است تا دیده دل خود را بجمال
جهان آرای تو روشن سازد اگر فرصت ملاقات هست خوب و اگر وقت نیست روز دیگر بیاید
روباه در فریبندگی و نیرنگسازی یگانه روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش مکر و حیله
خیال نمود با خود گفت که صلاح آنست که بطور او پیش آیم و هم از شربت ایشان در حلق
ایشان ریزم پس روباه خوش آمدی بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران برای آن بسته ام
و در گوشه نامرادی خود بر روی جهانیان بسبب آن گشاده تا شاید باین بهانه بصحبت بزرگی
رسیده از سخنان خردپسند او بهره مند شویم برو بیار که در مهمانداری تقصیر نکنم و سخن دستگاهی کوشش

پسندیده بجا آورم با آنکه میدانم که بزرگان گفته اند بیت هر کرا بینی بعالم روزی خور میخورد گر
ز خوان همت نانش و ز خوان خویشتن ∴ پس منت بر مهمان داشتن باید که آنچه میخورد بر خوان احسان
تو نان خویشتن ∴ ولیکن چندان صبر کن که گوشه خود را جاروبی کنم و جهت مهمان بزرگ چیزی
لائق حال بگسترم خرگوش خیال کرد که افسون من در او باگرفته تیر مکرم بر هدف خواهد رسید جواب داد
که مهمان درویش مشرب است از آرایش جای و خانه بی نیاز است اما چون خاطر تو می خواهد باکی نیست
در کار باش این سخن گفت و بیرون آمد و سرگذشت با گرگ در میان نهاد بفریفته شدن مژده گانی
داد اما روباه از روی دوربینی پیشتر از زمین میان خانهٔ خود چاهی کنده بود سرش باندک خس و خاشاک
پوشیده و راهی پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت از آنجا بیرون تواند رفت پس بسر راه پنهانی
آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمای و بدر رفت خرگوش بشوق بسیار و گرگ با آرزوی
بیشمار بدان کلبه باریک در آمدند پا بر سر خاک نهادن همان بود و در چاه فرو رفتن همان گرگ چنان
اندیشید که این مکر کار خرگوش است در حال او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید کلیله
گفت من این قصه برای آن آوردم که فریب در کار مردم نتوان کرد تو خود را از فریب شنزبه بگذران و
بحال خود باش دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را
بتغلب از پای توانم در آورد و تیر مکری که از کمان دوستی کشایند جایگیر آید نشنیده که خرگوش از دوستی
آمده شیر را چگونه فریب داد و با وجود خوردی در تدبیر هلاکت شیر افتاد کلیله پرسید چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در نزدیکی بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا در آن زمین
بواسطه دلپذیری هوا و بسیاری آب و فراخی نعمت جانور بسیاری روزگار در خوشی میگذرانیدند
و در آن نزدیکی شیری تندخوی بود گاه گاه روی بدان بیچارگان مینمودی و عیش و زندگانی ایشان
تلخ گردانیدی روزی بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر رفتند و بندگی و فرمانبرداری
خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته گفتند که ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو هم از رنج فراوان
از ما یکی را شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاایم و تو نیز بجهت وجوه
ما در تکاپوی محنت است اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را باعث امن و راحت
اگر چنانچه هر وقت ما را پریشان نسازی و عهدی که کنی برقرار داری تا یک شکاری

تا یک شکاری بهنگام چاشت در ملازمت تو آوریم شیران راضی شد هر روز ایشان قرعه افگندی و بنام
هر کدام جانداری که بر آمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوشی بر آمد خرگوش گفت اگر در فرستادن
با اندک تاخیر کنید شما را از ستم خونخوار باز رهانم چون بر دانش او اعتماد داشتند سخن او را قبول کردند
تا وقت میعاد بگذشت و غضب شیر در جنبش آمد از خشم دندان بر هم میسود بعد از زمان دراز
خرگوش نرم نرم بسوی وی برفت و او را بسیار تنگدل یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده
و از عهد شکنی خشم آلود بود خرگوش آهسته آهسته پیش آمد و از روی نیاز سلام کرد شیر پرسید از کجا می آیی
و حال بزرگان این بیشه چیست و خلاف عهد برای چه کردند گفت ای ملک ایشان بر عهد خود
برقرارند و بدستور مقرری خرگوشی بهمراهی من فرستاده بودند خواستم که بملازمت برسانم و من
هم باستان بوسی می آمدیم ناگاه شیری در راه بما در رسید و او را از من کشیده گرفت و چندانکه
کوشش کردم و گفتم که این را برای ملک می برم سخن من گوش نکرد و گفت که این شکارگاه منست
و من فرمانروای این بیشه و چندان لاف و گزاف در میان آورد که نزدیک بود که مرا هم بگیرد
من از وی گریخته بدرگاه ملک آمدم تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت در جنبش آمد و گفت ای
خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم نمود
من جای او را متحصن کرده آمده ام چون نسبت بملک سخن بی ادبانه گفته اگر توانستمی کاسه سر او را
پاره ساختمی اما امیدوارم که او را جزا خود بجنگ تو نهم این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل
بفریب وی از راه رفته پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که در آبش از بسیاری صفا
چون آئینه حلبی صورتها درست نمودی و بخطا یک صفت چهره بینندگان بر شمردی خرگوش گفت
ای ملک دشمن تباه کار درین چاه است و من از شکل هولناک او می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد او را
بنمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب دید پنداشت که همان
شیر است که روزی او را کشیده گرفته است خرگوش را بگذاشت و خود را در چاه انداخت و بدو
غوطه رخت هستی بربست و خرگوش بسلامت بازگشته آمد و بزرگان جانور را از سرگذشت آگاهی
داد و جشن عام کرد خورد و بزرگ شادیها کردند و شکر الهی بجا آوردند دمنه گفت این داستان را
برای آن آوردم تا بدانی که دشمن هرچند قوی باشد در وقت غفلت بر دست توان رفت کلیله گفت

اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا عذری میتوان نهاد و اگر اینکار
بیزبان زدگی شیر هم نرسد زنهار گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج صاحب
خود نگزیند و هیچ عاقل برای سود خود زیان ولی نعمت خود نخواهد دمنه گفت روا باشد که ازین
کاری ظاهر شود که زیانی بشیر نرسد من که در انداختن گاو کوشش مینمایم همه از برای دولتخواهی است و
کار او ببزرگی رسیده شده غم دولتخواهان نمیخورد و هواخواهان درگاه بخیالی ورا از پای می اندازد
و چون سخن باینجا رسید کلیله از نصیحت باز آمده بیاد خداوند مشغول شد و دمنه پی کار خود گرفته و همواره
در گوشه نشسته حیله می اندیشید و فریبی خیال میکرد و ببارگاه شیر رفتن ترک کرد و همواره از حسد خون
جگر خوردی و یکدم بی اندیشه مکر غافل نبودی تا روزی فرصت یافته در وقت مناسب خود را
در خلوت شیر افگند و با دل ریش سر در پیش شیر بایستاد و شیر از روی مهربانی پیش آمده یاد
نیکو خدمتیهای او کرده ازو پرسید که روزهاست ترا ندیده ام و امروز که آمده نشان غمزدگی
از روی تو ظاهر است باعث ناآمدن چیست سبب غمگین بودن چه دمنه گفت نمیخواهم بیشتر ازانکه دنیا
ازمن برود من ازو کناره گیر باشم لیکن حق تو بر گردن خود دارم برای دولتخواهی تو از گوشه خود
برآمده ام شیر گفت انشاء الله خیر باشد دمنه گفت چون نسبت بادشاه حق جوی است یقین که عاقبت
خیر خواهد بود شیر ازانجا که دولت خواهی و دور اندیشی او را امید است ازین سخن از جای بشد
و گفت که چیزی ناملایم دولت باشد مگر بظهور آمده است که ترا چنین دلتنگ می بینیم گفت آری
گفت بازگوی دمنه گفت آنرا خلوتی باید و وقتی لائق که توان بعرض رسانید شیر گفت ساعت
وقتست زود باز نمائی که مهمات ملکی تاخیر را نشاید اگر کار امروز بفردا افتد بسا آفت روی نماید دمنه
گفت ملک حق میفرماید لیکن هر سخنی که از شنیدن آن شنونده را بد آید خصوصاً بادشاهان
را باید که بگفتن آن دلیری نکند و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود شیر گفت راست میگوئی
اما این جا نیست که بر کاردانی و رسائی شنونده اعتماد نباشد و عقل و تمیز او بسیار نبود و نیز شنونده
حال گوینده معلوم نباشد که در مقام نصیحت و دولتخواهی است یا نه و میدانم که خردمندی و
دوربینی او در چه اندازه است تو میدانی که از ملوک روزگار بجاهی و دانش امتیاز دارم و در آنچه
بمن میرسد بکمال اندیشه بجا می آرم و تحقیق مینمایم و میدانی که ترا دولتخواه و نیک اندیش میدانم و غیر از

دولتخواهی و خیراندیشی از تو ندیده ام آنچه میخواهی بگوی و هر چه بخاطر داری پنهان مدار دمنه گفت درین کار دلیری برای آن کرده ام که من عقل و دانش ملک نیکو میدانم و طبع شاه را عیار نقد سخن می شناسم لیکن چون شاه را اشتغال بسیار است مبادا که سخن درمیان افتد و سرانجام نارسیده درمیان مردم ظاهر گردد شاه گفت ازین اندیشه باز آی من سخن می شناسم و اندازه راز سربسته میدانم آنچه بخاطر داری باز گوی که حکما فرموده اند هر که حق از پادشاه بپوشاند و ناتوانی و بیماری از طبیب پنهان دارد و احتیاج خود را بدوستان نگوید خیانت کرده باشد دمنه چون شیر را بافسانه و افسون فریفته گردانید زبان بگشاد که شنزبه را بخت برگشته است و دماغ پریشان شده چه با امرای لشکر خلوتها میکند و سخنان نادولتخواهی درمیان می آرد خلل بسیار درمیان مردم بهم و در حیرتم که ملک حق آن کافر نعمت را بهمه نکوئی بجا آورد و او اینچنین بدنیت باشد شیر گفت ای دمنه نیک اندیش این چه سخنست که میگوئی و این را چگونه دانستی دمنه گفت من خود درین کار جاسوسی کرده ام و پیروی نیک نموده قطع نظر ازین تحقیق که من کرده ام بلندی رتبه و بزرگی پادشاهی یکی را از خدمتگاران در مال و جاه و نوکر برابر دارند هر چند که از و امری ناملائم سرزده باشد او را از دو ترازان پایه فرود آورد و اگر نه بکار از دست برود شیر پرسید که تدبیر که تدبیر این کار چگونه میکنی دمنه گفت چاره این کار پیروشی که در عقل پادشاه گذرد در خاطر خدمتگاران کجا تواند رسید لیکن آنقدر میدانم که زودتر فکر این کار میباید کرد و الا مهم بجائی رسد که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه تدبیر نمودن بلا اندیشه آن نموده چگونگی آنرا دانسته باشد و علاج آن اندیشیده آنچه دیگران در آخر کنند او پیشتر از آن کرده باشد و نیم عاقل آن باشد که چون بلا برسد و فتنه ظاهر گردد دل بر جای داشته دهشت بخود راه ندهد و بپامردی عقل خود را از گرداب بلا بکنار امن رساند و نادان آنکسی که در وقت پیش آمدن حادثه سراسیمه و پریشان حال گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود مناسب حال این سه کس قصه ماهیست که در آبگیری افتاده بود شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود متصل بچشمه و دو سه ماهی خانه دران داشتند و بگوشه قناعت نموده زندگانی میگذرانیدند ناگاه دو سه ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از ماهیان آگاه شده

برای دام آوردن شتافتند ماهیان ازین خبردار شده دران آب باتش حسرت همراه شدند ماهی
که به خردگی از همه زیاده بود چون شب درآمد سنگ روی بکار برد و بی گلگش یاران ازجایی که آب
روان پیوسته بود بیرون رفت بامدادان ماهیگیران دررسیدند و هر دو جانب آبگیر را استوار گرفتند
آن نیم عاقل که باندک عقل آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت بایستی که من چون
آن ماهی دیگر پیش از حادثه فکر خلاص خود کردمی اکنون چون فرصت گریز نمانده هنگام مکر و حیله است
هرچند گفته اند که تدبیر کردن در وقت بلا بسیار فائده ندهد اما باینهمه مرد عاقل را باید که از دانش بهیچ حال
نومید نشود خویشتن را مرده ساخته بر روی آب افگند صیاد آنرا برداشت و خیال کرد که مرده است
او را بر روی صحرا انداخت او خویش را بحیله در جوی آب افگند و جان بسلامت برد آن ماهی
بیخبر از دیدن ماهیگیران حیران شده در چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب می دوید تا آخر
گرفتار شد دمنه گفت مقصود از آوردن این داستان آن بود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و
پیش از باد فتنه انگیختن او آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شنزبه گفت آنچه گفتی معلوم
شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و نادولتخواهی نماید دمنه گفت آنچه ملک میگوید از همتی
و درست نیتی می فرماید اما سفله و کم اصل را نکوئی کردن او را به بدی رهنمونی کردن است و نیکوئیهای
ملک او را برین داشته است بیت هر کجا داغ بایدت فرمود: چون تو مرهم نهی ندارد سود
بدگوهر تا وقتی یکدل و درست پیمان باشد که بامید خود نرسیده باشد چون او را مقصود در کنار
نهند از روی مرتبهای بلند شایستگی آن نداشته باشد در راه ناراستی بسر برده فتنه و فساد
بظهور آرد و خردمندان گفته اند که روش خدمتگاران بد اصل که سفله و ناتوان بین باشند
بر فائده بیم و امید است چون از ترس ایمن شوند سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازند
و چون امید شان برآید آتش کافرنعمتی و فتنه انگیزی برافروزند پس باید که ملازمان
سفله طبع را از نوازش و عنایت محروم نگردانید که یکبارگی ناامید شوند و ترک ملازمت
کرده بجانب دشمنان میل کنند و آن قدر هم اختیار نباید کرد و چندان اسباب و
مال نباید داد که خیالات نالایم از ایشان سر زند بلکه همیشه در میان امید و بیم
روزگار گذرانند شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینه حال شنزبه از زنگ

این تیزنگ صاف باشد وصفحه دلش از نقش این خیال پاکیزه آنرا اینقدر بدگوهر پنداشتم که با وجود
چندین عنایت که درباره او کرده ام او درمقام بدی شود و زیان من اندیشد دمنه گفت
ملک او را نیازموده است اگرچه بمکر و حیله خود را اشباه راست نموده است اما از کج مزاج هرگز راستی
نیاید و بداصل زشت سیرت بیهوده خوی پاکیزه خصلت نشود مگر بملک قصه کژدم و سنگ پشت
نرسیده است شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت سنگ پشتی را با کژدمی
دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم یگانگی زدندی و طرح دوستی افگندندی وقتی چنان پیش آمد که ترک
از وطن خود برآمدند و باتفاق یکدیگر دم یگانگی کردند تا آرام گهی پیدا کنند روزگار گذرانند ناگاه
گذرشان برجوی آبی بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شده سر پیش افگند سنگ پشت گفت
ای عزیز چه شد که گریبان حال بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط برچیدی کژدم گفت
ای برادر اندیشه گذشتن ازین آب مرا در گرداب حیرت افگنده است نه برگذشتن از آب توانم
و نه تاب جدائی تو دارم سنگ پشت گفت غم مخور که ترا از آب گذرانیده بکنار رسانم و بر پشت
خود گرفته سینه بر آب افگنده روان شد در میان شناوری آوازی بگوش سنگ پشت رسید
و کاوکاوی از جنبش کژدم فهمید بترسید پرسید که اینچه آوازیست که می شنوم و اینچه کاریست
که میکنی کژدم جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم سنگ پشت برآشفت
و گفت ای بیمروت من جان خود را برای تو در غرقاب انداخته ام و به پشتی کشتی من ازین
آب میگذری اگر شکر نمیکنی و در برابر آن نیکی بجا نمی آری سبب نیش زدن چیست با آنکه یقینست
که ازین آسیبی بمن نخواهد رسید کژدم گفت اگرچه من دوست توام و توحق بر من داری لیکن
چه کنم که طبیعت نیش زدن دارم خواه زخم بر پشت دوست نرسد خواه بر سینه دشمن سنگ پشت
با خود اندیشید که حکما گفته اند که نفس غیر جنس را پروردن آب روی خود بردن است و شریر را کار خود
گم کردن و آنچه دانایان گفته اند که بداصل تا به ولی نعمت خود بدی نکند از دنیا نرود درست
بوده است پس سنگ پشت با او بسخن او عمل کرد و غوطه زد کژدم در گرداب افتاد و میگفت ای
یار عزیز چنین چرا کردی که مرا بیم هلاک است سنگ پشت گفت که طبع من مرا برین داشته که
مرا هم این جنبش بی اختیار است با بدان نکوئی بد کرداریست و ازین افسانه بر خاطر ملک

گذشته باشد که از بد اصلی شنزبه اندیشه ناک باید بود و سخن دولتخواهان و زیردستان هواخواه گوش
باید نمود چه هرکس بسخن نصیحت گران که درشت و بیجا باگویند التفات نکنند عاقبت کار او از
ملامت و پشیمانی خالی نباشد چون بیماری که بگفتهٔ طبیب کار نکند باید دانست که پیش بینی همه را
لازمست و پادشاهان را لازم تر بهیچ وجه نشاید که ملک از عاقبت کار بی پروا باشد مهمات ملکی و
ملکی را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد آئین خردمندی و دوربینی نگذارد چون فرصت چاره
نماید نزدیکان خود را اغراض کند و حواله بانها نماید قطعه فکر یکه بکار خود ترا باید کرد؛ بهر چه بدیگری
رها باید کرد؛ وانگه که بدین نوع خطائی کردی؛ وز گردن دیگران چرا باید کرد؛ حق پادشاه بر
خدمتگاران آنست که آنچه صلاح ملک باشد بهر طوریکه توانند رسانند شیر گفت سخن بسیار درشت
گفتی و از اندازهٔ ادب پا بیرون نهادی لیکن سخن دولتخواهان بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه
بر تقدیریکه دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید او طعمهٔ من است و مادهٔ قوت او از نباتات است
و غذای من از گوشت چنانچه جاندار بر رستنیها غالب است همچنین هر کدام که غذای او ازین دو قسم
باشد بر دیگر غالب است من از وی آن قدر حساب نمیگیرم که این همه اندیشه باید کرد بیت
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر؛ چگونه آرد دیدن تدرو چرهٔ باز؛ اگر کافر نعمتی کرده راه
بیوفائی پیش گیرد و از من روگردان شود سرزنش در کنارش نهم قطعه تهیدست کو مایه داری
کند؛ چو لنگی که با و پایه داری کند؛ من آن صید را کرده ام سربلند؛ منش باز در گردن آرم
کمند؛ دیگر در بار عام بارها ستایش شنزبه کرده ام و دیانت و اخلاص و راستی ستوده ام اگر
در مقام آزردن او شوم مرا مردم بنا درستی سخن و ناراستی رای نسبت کنند و من در بها
بی قدر شوم دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود با آنکه او طعمهٔ تست یا من بر او غلبه توانم کرد چه اگر او تنها
شایستهٔ این کار نیست لیکن بمددگاری دیگران تواند که آتش فتنه بر انگیزد یا بمکر و حیله نقش مخالفت بر روی
کار آورد و یک تن اگرچه زور و شوکت زیاده داشته باشد با بسیاری بر نیاید من میدانم که در بدهای
بیشه را با خود یکجان و یکجهت کرده است و با اینهمه میدانم که این کار خود خواهد کرد و هرگز بدیگران نخواهد
فرمود عقل دوربین و رای صواب اندیش آنست که چون از دوستی نشان دشمنی ببیند و از خدمتگاری
اندیشهٔ مهتری دریابد در ساعت بعلاج آن پردازد و پیش از آن که دشمن فرصت چاشت

بد برای او شامی آماده گرداند شیر گفت درین کار چه می اندیشی جواب داد که خون خورده چند
بدان جا گرفت از درد خلاص نشود مگر بکیدن و طعامیکه سرمایهٔ زندگانیست چون معده در
بدراند خبر برون آوردن چاره نباشد و دشمنی که بمدارا از دل بدست نتوان آورد غیر ازان که او را مسافر ر
اه عدم سازند چاره نیست شیر گفت در آئین جوانمردی نباشد که قصد او کنم لیکن دیدن او و مرا
دیگر خوش نمی آید میخواهم که کسی نزدیک او فرستم و آنحال را بگویم و او را رخصت کنم تا از ولایت
من برآید هر جا که خواهد برود دمنه اندیشید که اگر سخن بر شنزبه ظاهر کند در حال او سخنان مرا راست
دلاویز تهمت زدگی خود را خاطر نشان کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این سخن
را باد در میان آوردن از دور اندیشی دور است سخن ناگفته نشده است میتوان کاری کرد و سخن از دهان
و تیر از کمان برون آمده بآن بدست آید و نه آن بشست و مثل آنست که هر چه بر زبان آید زبان
آید ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد شاید که در ستیزه در آید و جنگ آغاز کند ارباب دانش
که دور اندیشی دارند هرگز گناه ظاهر را بسیاست پنهان نکنند و جرم پوشیده را بجزای آشکارا
نسازند صلاح آنست که گناه پنهان او را بسزای پنهانی پاداش نمائی شیر گفت بمجرد گمان دیگران
خود را از نظر انداختن و قصد جان ایشان کردن تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی
از عقل و مروت دور شدن دمنه گفت هیچ گواهی فرمانروایان را از فراست ایشان نیست
چون آن کافر نعمت بملازمت آید در روی او نظر نیک ندازند که بد درونی او از صورت
ناخوش او هویدا خواهد شد رنگ رخسارهٔ دوستان و دشمنان پنهان نمی ماند ای ملک
اگر بینی که تغیر بسیار از وی ظاهر میشود و رنگ آمیزی که لازم فریب و مکر است از وی پیدا
و همواره از خود متوهم بوده پیش و پس می نگرد یقین بدان که آنچه من میگویم راست است
آن کافر نعمت جنگ را می سنجد و اسباب فریب را آماده میسازد شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین
باشد گمان بیقین کشد دمنه چون دانست که سخن بشیر اثر کرد و بدم فتنه انگیز او آتش خشم
شیر برافروخته خواهد شد خواست که گاو را ببیند و او را نیز فریفته کرده در وسوسه اندازد تا آن
نشان از او ظاهر شود و خود را راست گو نماید با خود اندیشید که دیدن شنزبه بفرمودهٔ شیر باید
تا از گمان دور باشم گفت ای ملک اگر فرمائی شنزبه را ببینم و از مکر و غدر او خبردار گردم تا خبر که

که لائق عرض باشد بعرض رسانم شیر رخصت داد دمنه چون اندوه زده و معصیت کرده نزدیک
شنزبه رفت و چنانچه آئین فرومایگان است نیازمندی بجا آورد شنزبه چنانچه رسم کلانان
است او را پرسید و بجمال والتفات نموده گفت ای دمنه روزها میگذرد که ترا نمی بینم دمنه
گفت اگر بصورت از شرف آستان محروم بوده ام اما در گوشهٔ خلوت بجان و دل و همواره از
دعاگوی تو غافل نبوده ام و تا روزگار باشد چنین خواهد بود گاو گفت سبب گوشه نشینی
چه بود دمنه گفت تا چند خود را در بند فرمان دیگری باید داشت و در بیم و خطر روزگار گذرانید و رهائی جان
و تن خود لرزان بوده پس چرا گوشهٔ کاشانه نگزیند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه نه بندد بیت از فتنهٔ
این زمانهٔ شور انگیز ⁂ برخیز بهر جا که توانی بگریز ⁂ دریای گریختن نداری باری ⁂ دستی زن و در دامن
خلوت آویز ⁂ گاو گفت ای دمنه ازین مجمل گوئی باز آی و سخن روشن تر باز نمائی دمنه گفت
شش چیز بی شش چیز کمتر یافته نشود مال دنیا بی مستی و غرور و پیروی هوا و هوس بی محنت و صحبت
زنان بی رسوائی و بد سرانجامی و صحبت سفیهان بی خواری و طمع از ناکسان پست همتان بی
پشیمانی و ملازمت سلطان بی آفت زدگی و تهمت ناکی شنزبه گفت سخن تو یاد از آن میدهد
که از شیر آزرده خاطر باشی و آزاری بتو رسیده باشد دمنه گفت من این سخن برای خود نمیگویم و
از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه رابطهٔ دوستی تو مرا درین محنت دارد و این اندوه من برای
تست میدانی نیکو خدمتهای درباره خود و پیمانی که در اول بار که مرا شیر بآوردن تو فرستادهٔ
بود بسته ام میخواهم که بوفا گراید و از من عهدشکنی نشود و من چاره ندارم که هرچه بدانم بتو رسانم
شنزبه بر خود لرزید و گفت ای دوست مهربان زود مرا از حقیقت حال خبردار ساز دمنه گفت
از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان خود رانده است که شنزبه بسیار فربه شده است با وجود او
بدین درگاه احتیاجی هم نیست بودن و نابودن برابر است همان بهتر که یک روز او را تتمهٔ خاص
خود و سیلان عام از بدن او ساخته شود چون این سخن شنیدم مضطرب وار از گوشهٔ
خود برآمدم تا شرط وفاداری بجا آورده باشم حالا صلاح کار روا آنست که تدبیری اندیشی
و زودی روی بچاره سازی و کار پردازی آری مگر بحیله ازین گرداب هلاک خلاص
یابی شنزبه چون سخن دمنه شنید و لطف بادشاهی و حسن اخلاص خود را نیک ملاحظه کرد

گفت ای دمنه محال می نماید که شیر با من بدی کند و یا از نیکو خدمتی ها ملغزیده و دل من از دوستی
عقده نکشیده است اینچه سخن است که میگوئی دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و آنچه در
آشنائیها و دوستیها ضرور بود بجا آوردم **بیت** من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ؛ تو خواه از
سخنم پند گیر خواه ملال ؛ شنزبه گفت ای دمنه تو آنچه شرط نصیحت بود بجا آوردی و ترا
درین سخن دروغگو نمیدانم لیکن درین اندیشه مندام که هرزه گوئی در لباس معتمدان در آمده
ترا که دوست منی آزرده خاطر کرده باشد دمنه گفت که این احتمال که تو بخاطر راه دادی از
دور اندیشی تو چه دور باشد لیکن یقین بدان که من نیز در تحقیق این کوشش فراوان بجا آورده ام
سخن همانست که من گفته ام شنزبه گفت اگرچه دانا و بیش بین و دوست نواز و دشمن گداز است
لیکن او را مشغله بسیار است بهمه چیز خود نمیتواند رسید و نیک اندیش راست و همه را نیک اندیش خیال
کرده باندک چاپلوسی که نمایند آنرا از اخلاص دانند بنابران جمعی از فرومایگان خسیس در خدمت ملک
یافته اند بمکر و چرب زبانی خود را از دولتخواهان دانسته از واسطه این بی دولتان از ناتوان بینی در
افترا و بهتان دلیر شده در خیانت و درازدستی مابرگشته اند چه دور باشد که سخن ناراست را صورت
پوشانده میگفته باشند و خاطر اشرف شیر را از من گردانده چه این فرومایگان بازاری سخنی چند در
مثال خود که بناراستی و نادرستی مشهور اند گفته راست گو بر آمده اند دور نباشد اگر سخنی از روی افترا
بدولتخواهان درگاه نسبت کنند در دل شیر جای گیرد و ایشان را حق گذار اندیشد چنانچه آن بط
را پیش آمده بود دمنه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت آورده اند که بر لب
آبگیری بطی خانه داشت هر روز ماهی میگرفت و بآن زندگانی میکرد روزی بجای رفته بود
و شب انگاه بخانه رسید روشنائی ماه را در آب ماهی پنداشت و قصد میکرد تا بگیرد هیچ نمییافت
چون بارها او را بیازمود فرو گذاشت دیگر روز هرگاه که ماهی دیدی گمان بردی که همان
روشنائی ماه است و قصد آن نکردی و گفتی آزموده را چه آزمایم و نتیجه تجربه آن بود که همیشه
گرسنه بودی و بی برگ و نوا روزگار گذراندی اگر شیر را از من خبری شنونده اند و از من
بدگمان شده است پیشش همان تجربه دیگران خواهد بود دمنه گفت شاید که آزردگی خاطر
شیر باین واسطه باشد که عادت سلاطین است که کسی را که بی استحقاق بزرگ مرتبه سازند

و مستحق را بی سبب از پا انداخته از نظر می اندازد اشتربه گفت غبار خاطر شاه بی سبب است
هیچ دست آویزی در خلاص خود ندارم لیکن بسیار دور میدانم که افترای مردم در حق من گوش
کند یا بی سببی بمن آزار رساند چه همواره از رضاجوئی و دولتخواهی او کوشش داشته ام مگر آنکه
آنچه تدبیر ملکی و خیراندیشی و برخلاف رای سخن گفته ام شاید آنرا در دل گرفته بیحرمتی خیال کرده
باشد با آنکه آنچه در دولتخواهی او سخن کرده ام در حضور مردم نبوده است هرگز در عرض سخن
آداب بادشاهی را از دست نداده ام ای دمنه این را چون خیال توان کرد که نصیحت دولتخواهانه
سبب کلفت شود و خدمت مخلصانه باعث عداوت گردد مگر آنکه او را دوستی دنیا از جا برده
باشد و باده جاه هوش او را ربوده چه بتجربه معلوم شده است که مستان دنیا دولتخواهان حق گوی
را خوار و نزار دارند و ناراستان خوشامدگو را بنزدیکی خود مخصوص ساخته محرم راز گردانند و
ازینجاست که دانایان آزموده کار گفته اند در قعر دریا بکام نهنگ غوطه خوردن و از لب مار
دم بریده زهر مکیدن بهتر است از نزدیکی بادشاهان چه امیدواری فراغت و امنیت در آن
بیشتر است و بعضی بادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند که اگرچه پرتوی عنایت ایشان کلبهٔ تاریک
امیدواران را روشن میسازد و لیکن شعلهٔ سیاست ایشان نیز خرمن نیکو بندگیهای خدمتگاران
میسوزد و خرد کارشناس بر اینست که هرکه با آتش نزدیکتر زیان او بیشتر اما جمعی از دور تماشای
نور آتش میکنند و از سوختن خبری ندارند و در نزدیکی بادشاهان گمان فائده کرده اند و در حقیقت
نه چنانست چه اگر سیاست سلطانی را دانند و بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت و یکساله
سیاست برابر نیست و گفتگوی باز با مرغ خانگی بدانچه میگوئیم دلیلیست روشن دمنه پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت وقتی بازشکاری با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده
می گفت که تو بیوفائی و بدعهدی و با آنکه باتفاق جانداران بیوفا از اخلاق ناپسندیده است
جوانمردی و خردمندی نیز میخواهند که گرد بیوفائی بر دامن احوال نه نشیند مرغ خانگی
جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی از من شده است باز گفت نشان
بیوفائی تو آنست با اینهمه آدمیان درباره تو مهربانی نمایند و آب و دانه تو از خوان احسان
ایشانست و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو میل کنند از پیش ایشان

ایشان گریخته بام ببام می پری و گوشه میروی میروی بیت حق نمک نمی شناسی ٭
وز منعم خویش می هراسی ٭ من باآنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روزی از دست ایشان
طعمه خورم حق آشنا آگاه دارم هر وقت که خواهند برای ایشان شکار کنم و با ایشان هم و هر چند دور
رفته باشم بمجرد آوازیکه شنوم پرواز کنان باز آیم ماکیان گفت راست میگوئی باز آمدن تو و
گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بسیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان
دیده ام اگر تو این را معاینه میکردی هرگز بگرد ایشان نگشتی اگر بام ببام میگریزم تو کوه بکوه
میگریختی این داستان برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملوک می طلبند از سیاست
ایشان خبر ندارد دمنه گفت شیر بحال خود است نه مستی دنیا بر سر دارد و نه خود پرستی جاه در دل ما
یکبارگی هنرها و نیک خدمتهای ترا فراموش کند و از تو بی نیاز شود چه سلاطین هنرمندانرا همه وقت
میخواهند شنزبه گفت شاید هنر من سبب آزار من شود چه اسپ تیز تگ را هنر وی در رنج انداخته
و درخت میوه دار را بسبب میوه سر و شاخ شکسته شود و هزار دستان از خوش آوازی در قفس
گرفتار است و خوبی دم طاوس را پر کنده و بال گسسته دارد قطعه و بالی من آمد همه دانش من
چو روباه را موی و طاوس را پر ٭ هنر عیب من بود ورنه مرا ٭ نه از خاک بل از گهر بود افسر ٭
و هر آینه بی هنران از هنرمندان بیشتراند و میان ایشان دشمنی قدیمیست همواره کارهای نیک
اهل هنر را بصورت بد وا می نمایند و رشتهای هنر پیشه ابنار استی فرود آورده هنر را که بهترین دستاویزیست
برای فراهم آوردن دولت وسیله بیدولتی و بدبختی سازند و کار بدگهران و بی هنران آنست که خردمندان
هنرور خوار و زبون باشند تا آزار بی هنران کسادی نپذیرد فرد آنکه ندارد دل رحمت پذیر ٭ تهمت شمشیر
نهد بر حریر ٭ دمنه گفت اگر بدسگالان این قصد کرده باشند آخر کار چه شود شنزبه گفت اگر سرنوشت
موافق آن نیست کوشش هیچ زیان نیارد و همه کوشش آن تباه گردد و اگر تقدیر با تدبیر آنها موافقت
دارد مرا در دفع آن سعی بیهوده نباید کرد دمنه گفت مرد خردمند در همه وقت باید که فکر دور اندیش
را پیش نهاد روزگار خویش سازد و هرگز کار و بار را بر تقدیر گذاشته خود بیکار نشیند و در کاهلی بر
روزگار خود نگشاید هیچ جا شنیدی که هر که بنا ر کار خود را بر تدبیر خرد گذاشت او بمقصود ظفر نیافته
باشد شنزبه گفت خرد وقتی بکار آید که قضا بخلاف آن نرفته باشد و تدبیر آن زمان سودمند آید که تقدیر

الهی مخالف آن نباشد و سرنوشت را نه چاره دستگیر شود و نه حیله نفع رساند چون آفریدگار خواهد
که کاری بظهور آید دیدهٔ بینش خردمندان را کور گرداند مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده
و گفتگوی که میان ایشان گذشته بتو نرسیده است دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم فرد گلستانی چو گلزار جوانی ٭
گلش سیراب ز آب زندگانی ٭ هر یک گوشه چمنی گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافراز
تر از شاخ درخت شادمانی هر صباح بر آن گل رنگین بشگفتی و باغبان بآن گل رعنا عشقبازی
نمودی روزی بتماشای گل آمده بود بلبلی دید نالان روی بر صفحهٔ گل نهاده می نالید و اوراق زرنگار
گل بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت باغبان پریشانی حال گل دیده شکیبائی از دست داد و از دیدن
این خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمد دام فریبی در راه او نهاد و او را اسیر دانه حیله ساخت
و در تنگنای قفس بند کرد بلبل بسان طوطی وار زبان برگشاد و گفت ای عزیز من آزرده خاطر را
برای چه حبس کردهٔ اگر نغمه سرائی من ترا بدین آورده است خود آشیان من در بوستان تست و
اگر خبری دیگر بخاطر رسیده باشد از آن آگاهی ده تا پای در دامن صبر کشیده خموشی گزینم دهقان
گفت که هیچ میدانی که با روزگار من چه کردهٔ بر هر گل که سرمایهٔ زندگانی من بود چه آوردهٔ و مرا از
دوری او چه‌ها بطور آوردهٔ سزای این کردار بر همین تواند بود که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده در گوشه
زندان بزاری بسر بری بلبل گفت ازین سخن درگذر و مرا خلاص کن که بد اندیش من بدین مقدار گناه
که گلی را پریشان کردم در زندان قفس گرفتار شده ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه
خواهد بود این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان شکرگزاری کشاده گفت
چون با من نیکوئی کردی هر آئینه پاداش آن نکوئی باید کرد بدانکه در زیر همان درخت که ایستاده
آفتابه ایست پر زر بر دار و بکار خود خرج کن دهقان آنجا را کافت سخن بلبل را درست یافت گفت
ای بلبل عجب که آفتابهٔ زر زیر زمین می بینی و دام زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که چون
قضای الهی رسد دیدهٔ دانش را روشنائی نماند و نه تدبیر خرد نفع رساند شنزبه گفت این داستان
برای آن آوردم تا معلوم شود که حریف قضا و قدر نیستم جز آنکه سر تسلیم بر حکم الهی بنهم چاره ندارم
دمنه گفت ای شنزبه آنچه مرا بیقین معلوم شده است که آنچه شیر برای تو خیال کرده است

بسبب بدگوئی دشمنان است و نه از بی نیاز شدن شیر از هنرمندی تو هنرهای تو او را برین کار
دارد من مزاج این شیر را نیکو شناسم از فرمانروایان رسم کردار حق دوست نیست بلکه
همواره کار او بیوفائی و مکراندوزی است آغاز آشنائی او شربت شادکامی بخشد و آخر خدمتش
تلخی مرگ آرد کار او فریب سازی و جان گدازی است تو او را نیک نشناخته او ماری را ماند که
بردن او برنگهای گوناگون آراسته باشد و در دهنش زهرهای هلاهل آگنده که هیچ تریاک از و
سود ندارد دشنزبه گفت چون لذت نوش دریافته ام الحال نوبت زخم نیشش پیش آمده است
و بحقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین بیشه آورده وگرنه من کی لائق صحبت شیر بودم شخصیکه از قدیم
باز و رسن و در قوم من طامع باشد و من طعمه او را آماده باشم بایستی که بهزار کمند تلاش مرا بجانب
خود نتوانستی کشید و بصد هزار بند و حیله در خدمتش او نتوانستی افگند اما تقدیر الهی و سخن آرائی نوای
دمنه مرا درین گرداب بلا انداخته است که تدبیر و چاره آن ندارم و چون عاقبت اندیشی نکردم سزای
منت که این را می بینم و بسبب طمع خام و سودای تباه برای خود چنین آتشی افروخته ام و هنوز
دودی پیش نرسیده که از تف اندوه و تعب ملال سوخته ام هر که از دنیا باندکی قانع نشود
و در فراهم آوردن بسیار فضولی نماید بکسی ماند که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر پارچه
بزرگ بر افتد و خیال بسیاری بهای آن بسته بیشتر رود تا بجای رسد که مطلوب بدست افتد
اما بر گشتن صورت نه بندد چه ریزه های الماس پای او را تراشیده و در آن فرو رفته از انحال
بیخبر باشد ناچار بحسرت تمام در آن هلاک شود و در کام دد آن مقام کند دمنه گفت این سخن
راست گفتی گردنی که بزنجیر آز بسته شود به تیغ پشیمانی بریده گردد و سریکه سودای زیاده طلبی
در وجای گرفت سرانجام او خواری باشد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت
و سر پنجه پلنگ مار از نهاد او برآورد دشنزبه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت خوش آینده صیاد
موی او بسیار خوش آمد به بهای گران او را فروخته انگاشت و در پی روباه شده و جای سوراخ
او دانست نزدیک سوراخ در گذرگاه چاه کندید و بخس و خاشاک پوشید و مرداری بالای آن
گذاشت و خود در کمین نشست روباه را بوی آن از سوراخ کشان کشان بر سر چاه آورد

اما بخود اندیشید که اگرچه بوی آن طعمه دماغ آزرده را معطر سازد اما بوی بلا بمشام دور اندیشی
نیز میرسد اگرچه میتواند که جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر او دامی نهاده باشند
وخردمندی کار که احتمال زیان داشته باشد نمیکند آخر بدستیاری دور اندیشی از سر آن گذشت
وجان بسلامت برد و در همیان پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد بوی آن مردار بی اختیار خود
را دران چاه افگند صیاد چون آواز دام و افتادن جانور در چاه شنید بی آنکه اندیشه نماید
از غایت حرص خود را از پی آن در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد
بر جست و شکم او را بدرید و صیاد حریص از شومی آز در دام فنا افتاد و روباه قانع از هلاکت خلاصی
یافت دمنه گفت این داستان را فائده آنست که معلوم شود که زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را
سر افگنده دارد شنزبه گفت من غلط کردم که اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت
نداند و دانایان گفته اند صحبت ناقصی که قدر نیکو خدمتی نداند بآن کسی ماند که بامید محصول تخم در زمین
شوره پراگنده کند یا در گوش کر مادرزاد خبر غم و شادی بگوید یا بر روی آب نقش بندد دمنه
گفت ازین سخن بگذر و چاره کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم
گرفتم که شیر در حق من خیر نیکی نیندیشد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند چه ستمگاران بیباک هرگاه
اتفاق نموده در هلاک یکی بجد شوند هرچند که حاکم خیر اندیش باشد او را از جای برده بر هلاک او مایل
سازند و هر آئینه او را از پای بر اندازند چنانچه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و بمراد خود رسید
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت آورده اند که زاغ سیه چشم و گرگ تیز چنگ
و شغال پر مکر در خدمت شیری بودند و بیشه شیر نزدیک گذرگاه واقع شده بود شتر بازرگانی
دران نزدیکی از ناتوانی مانده بود و پس از زمانی بقدر قوت گرفته هر طرف بطلب چرا میگشت
گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا
کرد و ازو احوال پرسید و از آنکه چه در سر دارد و بچه آرزو آمده است سوال کرد شتر گفت تا در
ملازمت نیامده بودم باختیار خود داشتم و برای چرا بهر طرف می گشتم الحال که بخدمت مشرف
شدم اختیار ندارم آنچه ملک فرماید دران اوقات گذرانم شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت
من باشی آسوده خاطر باش که از هیچ رهگذر گزندی بتو نخواهد رسید شتر ازین غریب نوازی

میل بشتاب نمودند و گرسنگی استخوان ریست و زمانی دراز در آن بیشه شیر می‌برد فربه و بخوش می بود
تا روزی شیر بشکار برآمد با پیل مست باز دوچار شد و جنگی هولناک در میان افتاد شیر
زخمی منقطع به بیشه باز آمد و از درد جراحت ها در گوشه نشست گرگ و زاغ و شغال که از فضله طعمه
او بنوا بودند از طعمه محروم و جمعی بی برگ و بی نوا ماندند از انجا که مهربانی در ذات بزرگان
سرشته است شیر را از حال ایشان آزرده خاطر می شود چون شیر آنها را بی برگ و سامان
دید غمگین شده گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی
شکاری بهم رسد و خبر کنید با این حالی که باشد بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان
از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند که از بودن شتر درین بیشه فایده
و ملک را از وی منفعتی و ما را با او الفتی نه باید که شیر را بدان آریم که او را بکشد و دو سه روز ملک را از طلب
طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بهره رسد شغال گفت پیرامون این خیال مگردید که شیر او را امان داده دست
در دست خود گرفته و هر که ملک را بر عهد شکنی کوشش نماید و در کشتن او ملک را دلیر گرداند خیانت
در دولتخواهی کرده باشد ... آن غرور است و خدا و خلق از او ناخشنود زاغ گفت اگر
حیله ای اندیشیده ام که شیر را از عهده این بیرون آورید و مهم خود را صورت داده باشید پس گفت
شما باشید تا من بروم و باز آیم زاغ پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کرده
زاغ گفت ای ملک هیچکدام از ما از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش هم نمانده است لیکن چیزی بخاطر
رسیده است اگر پسند ملک افتد همه را فایده و رفاهیت خواهد شد شیر گفت بگو تا ملاحظه نموده آنچه مناسب
دولت باشد بگویم زاغ گفت این شتر در میان ما بیگانه است و فایده از وی نمی آید صیدیست در دست
آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر مصاحبان و نزدیکان زمان
که جز شیوه نفاق کاری ندارند آیین جوانمردی و مهربانی در نهاد ایشان نیست نمیدانی
ای زاغ بیخرد که من او را امان داده آورده ام شکستن عهد و زنهار داده خود اندیشیدن
در کدام دین و مذهب است زاغ گفت اگر چه این را سید النسم لیکن ... آنچه نزد خود بهتر باشد گفتن
خیراندیشیست بنابران اینچنین عرض کردم چه خردمندان گفته اند که یکنفس را فدای اهلخانه توان کرد
و خانه داری را فدای یک قبیله میتوان ساخت و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای

کار پادشاه کردن بهبود عالم است چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت اقلیمها تواند شد دیگر
شکستن عهد را چاره توان گفت که عهدشکنی و بیوفائی کسی بنسبت تواند کرد و از تنگی روزی هم
اخلاص یافته باشم شتر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و سرگذشت را با یاران کرده گفت اکنون چاره
آنست که همه نزدیک شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و نخچیر بدو رسیده بیان کنیم و گوئیم که ما در پناه دولت
و سایهٔ حشمت حضرت پادشاه بخیر گذرانیده ایم امروز که حادثه روداده است میخواهیم که جان خود
را فدا کنیم و هر یک بگویند که امروز ملک چاشت را از ما سازد و دیگران عیب وی را باز گویند شاید باین تقریب
کشتن شتر مقرر شود پس همبرین طریق که گذشت پیش شیر رفتند اول زاغ زبان بگشاد که راحت
ما بصحت ذات ملک وابسته است اکنون که ضرورتی پیش آمده است ملک از گوشت من سد رمقی
حاصل میتواند شد التفات نموده مرا بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت
تو چه سیری تواند بود زاغ که این سخن شنید سر در پیش افگند و شغال سخن آغاز کرد که من بزمان دراز
در سایهٔ دولت روز افزون از حوادث روزگار ایمن بوده ایم امروز که ملک را کار پیش آمده است
میخواهم که بخت من مددگاری کند و مرا طعمهٔ خود ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد و دیگران جواب
دادند که انچه گفتی از حق گذاری و هواداری بود اما گوشت تو بوناک و زیانکار خوردن آن رنج
ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده گفت آرزومندم که ملک خندان خندان گوشت
مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری خناق آرد
و در آن خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر چون روش سخن کردن ملازمان شیر پیش آمده و دعا
و ثنا آغاز کرد و گفت که من پروردهٔ این درم و تربیت یافته این دولت اگر لایق مطبخ باشم بجان مضایقه
نیست دیگران که دام فریب گسترده بودند گفتند رحمت باد بر تو که سخن از درستی عقیده میگوئی
فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است آفرین بر همت تو باد که ولی نعمت را
بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکوئی گذاشتی پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین
دم نزد تا آنکه اعضا پاره پاره کردند و شیر را گرسنگی غالب شده بود نه قوت منع داشت نه قدرت
کشتن شتربه گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض خصوص کسانی که در دل
نفاق نهفته است بی اثر نخواهد بود دمنه گفت چاره این هیچ اندیشیده شتربه گفت اندیشه من درین کار

نیست خود جنگ و کارزار نمودن چاره بخاطر نمی رسد که هر که بجهت خلاصی خرد و نگاهبانی مال کارزار
نماید و جان در پیکار کند او را از شهیدان می شمرند و خالی ازین نیست که اجل من رسیده است پس
خود بناموس کشته شدن بهتر از انکه به بی عزتی کشته شوم و اگر اجل نرسیده است خود بمردانگی زیسته
باشم دمنه دانست که افسون او کارگر آمده است از راه احتیاط پیش آمد و گفت آئین خردمندان و روش
دوربینی آنست که در جنگها پیشدستی نکنند تا زمانیکه بمدارا و نرمی کار دشمن بسازند بجنگ و
درشت گوشی پیش نیایند و دشمن خود را اگرچه حقیر باشد حقیر نشمرند اگر به روزگار بسازد شاید که
راه مکر و فریب پیش گیرد و حال آنکه بزرگی شیر و پهلوانی و زیادتی عقل او و میدانی و هر که دشمن
خود را خوار دارد آخر پشیمان شود چنانچه وکیل دریا از حقیر شمردن طیطوی پشیمان شد شنزبه گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در کنار دریای هند جانوری چند میباشند
نام آنها طیطوی نامند جفتی از آن برکنار دریا نشیمن داشت چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
بیضه نهادن جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت همین جا که هستیم جای دلکش است
بیضه باید نهاد ماده گفت اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید آنرا چه چاره کنیم نر گفت گمان
نمی برم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و اینچنین بیحرمتی بمن کند چاره او توان کرد ماده گفت
از اندازه گلیم خود پا بیرون کردن لائق نیست تو بکدام قوت از وکیل انتقام ستانی ازین
اندیشه بگذر و جای امین که توان بود پیدا کن و از نصیحت من سر میپیچ که هر که نصیحت و سخن
یاران نشنود بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت چگونه بوده است آن حکایت
ماده گفت آورده اند که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی خانه داشتند و کار ایشان از همسائگی
بدوستی رسیده بود و بدیدار از هم خوش گذرانیدند ناگاه حادثه پدید آمد و در آب که سرمایه
زندگانی ایشان بود نقصانی کلی ظاهر شد بطان را غیر از سفر چاره نبود پس با دل پر غم
نزد یک سنگ پشت آمدند و رسم وداع در میان نهادند سنگ پشت غم جدائی را دانسته نالیدن
گرفت و گفت مرا طاقت وداع نیست و بار جدائی نمیتوانم کشید بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از
خار دوری ریش است لیکن محبت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران مبادا
که زیان بی آبی مرا آسیب رساند حق آشنائیهای قدیم و دوستیها بجای نگاهداشته مرا با خود ببرید و در

محنت آباد فراق تنها مگذارید بطان گفتند ایدوست یگانه رنج جدائی تو ما را از بلاهای دیگر در وطن
زیاده است لیکن قفس ما بر روی زمین دشوار و پریدن تو در هوا محال پس همراهی چگونه میسر
شود بند و سنگ پشت گفت چاره اینکار هم در دور اندیشی شماست که من از درد جدائی چاره کار خود گم
کرده ام گفتند ای عزیز درین زمان در اندیشه تو سبکی نموده ام اگر آنچه گوئیم بدان کار
نکنی وعهد بکنی به پذیری و بپایان برسانی سنگ پشت گفت اگر جانم در راه شما در خطر افتد بدین
زمان رنج را از ان قیاس کنید چگونه تواند بود که از صلاح وصواب شما سر باز زنم و هر چه گوئید از آن
در نگذرم بطان براه چاره سازی تو را چوب پاره برداشتند او را گفتند و بر وسط آن قصد مقصود قبول
کردند بشرط آنکه چون ترا برداشته بر هوا برده باشیم اصلا سخن نگوئی که چون چشم مردم بر ما
افتد هر یکی سخنی گوید و راه صواب نا شنیدنی تو نشنیدی سنگ پشت گفت قبول کردم و مهر
خاموشی بر لب نهاده سخن نخواهم کرد بطان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن چوب
بدندان استوار گرفت و بطان هر دو طرف چوب بر داشته پرواز کنان روان شدند اتفاقا ره
گذر ایشان بر بالای شهری افتاده مردم خبر دار شده تعجب میکردند و از چپ و راست فریاد
می آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را می برند چون مثل این صورت ندیده بودند غوغا و
غو ایشان زیاده شد سنگ پشت ساعتی خاموش بوده آخر از نادانی و عهد شکنی زبان بر گشاد
و گفت مصرع تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب کشادن او همان بود و از بالا افتادن همان
بطان افسوس نموده آواز دادند که بر دوستان نصیحت کردن و بر نیکبختان شنودن است فایده
این داستان آنست که هر که سخن دوستان گوش نکند و رای خود کند عیبش کرده باشد طیطوی
نر گفت این قصه شنیدم اما مترس و جا نگهدار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند سخن همانست
که وکیل دریا جانب ما را فرو گذاشت نخواهد کرد آخر ماده بیضه نهاد چون بچگان پیدا شدند قضا را
چاک کرده از سر گریبان بیضه آوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن گرفت ماده از دیدن آن
این حادثه جگر سوز باز گفت ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد و با دریا لاف مردی نتوان زد
بچگان را بر باد دادی آتش در جان من زدی چاره این کار اندیش که مرهم دل ریش تواند شد نر گفت
درشت مگوی حرمت نگاهدار که من بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال نزدیک یاران خود شده و

از انواع جانوران هر که پیشوا بود همه آنجا فراهم آورده حال خود با ایشان در میان نهاده تر زبان
و معتذر گفتند اگر دو تن ایشان همه زمین واقع که با دریا است یکدل نباشند و باتفاق دامن
از وکیل نفشانند او دلیرتر شود و قصد بچگان مرغان دیگر کند و روزگار همه مرغان تباه شود مرغان
از شنیدن این خبر جانکاه خسته حال شده پسر روز برتافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند و ظلم
وکیل دریا بالغرض رسانیدند و گفتند که اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان باشی و اگر
بر روز مظلومان نکنی رحم پادشاهی مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده میشود و مشهور پادشاهی فرمانروائی
ایشان بدیگری حواله خواهد شد سیمرغ را دل بر حال ایشان بسوخت و با جمیع حشم و لشکر خود متوجه شد
که انتقام از وکیل دریا کشد چون سیمرغ با سپاه فراوان که بحساب نگنجد و شمار وی قیاس نسنجد
قطعه همه سلاح بند و تند و دلیر و خون آشام * همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار * فگنده
زبر خود و درع و جوشن از پر و بال * کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار * چون نزدیک دریا شدند
رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان موج است این خبر بوکیل دریا رسانید وکیل دریا چون در حوصله
خود برابری سیمرغ و لشکر مبارز او ندید پیش از آنکه آب روی دریا ریزند و خاک از وی برآرند و آتش
در خانمان جانوران دریائی اندازند بضرورت در مقام عذرخواهی در آمده بچگان طیطوی باز
داد و غرض از این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورد
قامت کاری آید که از نیزه دراز قد در آن در ماند و حکما گفته اند دوستی هزار تن در برابر یک دشمن نباشد
شنزبه گفت سخن نیک گفتی لیکن من آغاز جنگ نخواهم کرد تا به بدنامی و کافر نعمتی مشهور نشوم اما
چون شیر قصد من کند در نگاهداشت خود آنچه از من آید تقصیر نخواهم کرد و به بی همتی سر فرود نخواهم
آورد دمنه گفت خوب میگوئی لیکن باید دانست که چون پیش شیر شوی و ببینی که خویشتن را
افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش افروخته نظر آید بدان که قصد تو دارد شنزبه گفت چنین است
که میگوئی دمنه از شنزبه رخصت خبرداری شیر گرفته برون آمد و شادمان شد و تازه روی پیش کلیله
آمد کلیله پرسید از کجا می آئی و کار بکجا رسانیدی دمنه جواب داد که الحمد لله که کار ساخته شد و چنین
مهم دشوار باسانی پرداخته آمد آن تیره روزگار مکار از عاقبت فریب نمی اندیشید و سخن
او میراند آخر کلیله را همراه گرفته بدرگاه روان شد ازین طرف رفتن اینها پیش شیر و

از انطرف رسیدن گاو و گلگونه رخسار گاو و تغیر یافته از ترس جان هر زمان جیب و راست نظر میکرد
و هر لحظه خود را آماده جنگ میساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد و نشانهای که دمنه ستیزه کار
گفته بود همه را دیده دمنه را دولتخواه خیال کرده افتراهای او را راست پنداشته غریدن آغاز کرد و خود
را افراشته دم بر زمین زدن گرفت شنزبه را یقین شد که آنچه دمنه گفته بود همه از روی دولتخواهی و
دوستی بود با خود می اندیشید که خدمتگاری ملوک در بیم و ترس بهم خانگی مار و همسایگی شیر ماند
اگرچه مار خفته و شیر خفته باشد آخر آن یکی سر بر دارد و آن دیگری دهن بگشاید آخر الامر شاه و
گاو از راه سادگی دمنه دلفریب آتش افروز را دولتخواه دانسته روی در کارزار نهادند و اول شیر
جست و او پیش آمده نبرد کردن آغاز کرد و خون از یکدیگر روان شد و خروش در زمین و زمان افتاد
کلیله آن صورت را دیده روی بدمنه آورد و گفت **بیت** صد حیله برنگ تو آمیخته‌ئ؛ وآنگه ز میان کار
بگریخته‌ئ؛ یاران دو صد ساله فرو بنشانده؛ این گرد بلا که تو انگیخته‌ئ؛ ای نادان هیچ بد سرانجامی
خود را میدانی و بدعاقبتی خویشتن‌شناسی دمنه گفت چه میگوئی من جز خیر اندیشی کاری نکرده ام
کلیله گفت ای بیخرد اینکار که تو کرده هشت چیز ناشایسته که هر کدام در خرابی کار بار نویسنده است
بجا آورده **اول** آنکه پیروی هوا و هوس نموده خود را از حسد باز نداشتی دوم آنکه بی ضرورت
ولی نعمت خود را در مشقت انداختی سوم آنکه صاحب حقوق را بر آن داشتی که عهدشکنی و بیوفائی
مشهور شود چهارم آنکه بهیچی در خون گاو کوشش کردی پنجم آنکه خون بیگناه که بسعی تو کشته خواهد
شد بر گردن خود گرفتی **ششم** آنکه جمعی انبوه را در حق پادشاه بدگمان ساختی شاید که از ترس
جان ترک خانمان گرفته بدشمنی قومی پناه برند **هفتم** آنکه سپه سالار لشکر درنده‌ها تلف گردید و
هر آینه از جهت پریشانی تمام لشکر روی خواهد داد **هشتم** آنکه خود را دروغگو ساختی و گفته بودی
که اینکار بلطف و مهربانی سرانجام نمایم آنرا بجا نیاوردی و بیخردترین مردم آنست که فتنه خفته
بیدار کند و مهمی که بآسانی صلح سرانجام یابد راه دشوار پیش گرفته بجنگ و ستیزه رساند دمنه گفت
نشنیده که گفته اند **بیت** کاری که بعقل بر نیاید؛ دیوانگی بر و بباید؛ کلیله گفت که تو درین کار
کدام خردمندی بجا آوردی که مهم صورت نیافت تا کار باینجا رسانیدی آخر نمیدانی که دست
رای درست و اندیشه صواب بر مردانگی و دلیری بالا است **فرد** کار ها راست کند عاقل کامل بسخن

که مقصد لشکر خراب میسر نشود اما چه کنی که دیدهٔ دانش تو بمیل هوا و هوس کور شده است و همواره
تو فریفته جاه و مال بوده که چون سراب جز نمایشی ندارد و ازینجاست هر نصیحتی که کردم نشنیده
میدانستم که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی نگذاشت که بهبود تو نگویم و گمان هم می بردم
که براه راست آئی لیکن چنان در غفلت فرو رفتی که بسخنان من کی بیدار شوی اگر کردارهای
بد خود را که از آغاز جوانی تا حال پیر تبه کار شده ندانی روزگار باقیمانده را از دست ندهی اندکی
ازماتم بسیار خواهی گذرانید دمنه گفت ای برادر میدانم که آنچه بمن میگوئی از راه دلسوزی و دوستی
است اما من گمان ندارم که از من کار ناشایسته آمده باشد و اگر چیزی از من دیده باشی باز باید نمود
تا اگر بدی آن خاطر نشان من شود باز آیم کلیله گفت تو عیب بسیار داری کدام یکی را برشمارم
هرچه گویم از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود از انجمله آنکه خود رائی عیب میدانی و دیگر آنکه گفتار بسیار
داری و کردار اندک گفته اند پادشاهان را هیچ خطری بالاتر ازین نیست که وزیر او چنین باشد و بدانکه
اهل عالم در کردار و گفتار چهار نوع اند اوّل آنکه بگویند و نکنند این روش منافقانست دوم
آنکه نگویند و بکنند این طریق جوانمردانست سوم آنکه بکنند و بگویند این طریق سوداگرانست
چهارم آنکه نکنند و نگویند این طریق پست همتانست و تو ای دمنه ازان گروهی که بگویند و گفتار
خود را بکردار نرسانید و من از آغاز آشنائی سخن ترا بیشتر از هنر دیده ام و دیگر همیشه ترا از حسد
میرنجاند و با خود بس نمی آئی و باندک چیز از جائی میروی و برای غرض شوم خود افترا میکنی و
همه وقت صلاح خود می بینی و دولتخواهی صاحب خود نمی اندیشی دیگر تو شیر را بسخنان
دروغ فریفته کردی تا او را با شنزبه در جنگ انداختی و جنگ دو سردار و شاید که زیانی
بوی رسد و فتنه درین روزگار پیدا شود و خونهای در میان جانداران بظهور آید و
مالهای جهانیان بتاراج رود و بال اینهمه بر گردن تو خواهد ماند دمنه گفت آنچه تو
میگوئی اگر دشمنان من بتو خبری رسانیده باشند و ترا دل سوخته است بی آنکه تحقیق
کنی بمن میگوئی من همیشه درست کردار و راست گفتار بوده ام و هرگز بر کسی نبرده
همواره ملک را خیرخواه بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال دولتخواهی
نکاشته ام کلیله گفت نهالیکه میوه اش این باشد که دیده می شود از بیخ بر کنده به

و دولت خواهی که نتیجه چنین که می بینی داشته باشد ناکرده نا اندیشیده بهتر ای دمنه هیچ شرم
نداری که با من اینچنین میگوئی و تا چند براه نادرستی می پیمائی گفتار بی کردار چون درخت
بی بر و بار جز سوختن را نشاید بزرگان خردمند آزموده کار فرموده اند شش چیز فایده
ندهد خوان داشت گفتار بی کردار و مال بی فرهنگ و دوستی نا آزموده و علم و دانش بی کار
تحمل نکردن و چیزی دادن بنیت غرور دادن دست تنگ و القرن و زندگانی بی صحت و
پادشاه عادل که وزیر او بدنیت باشد و غرض آلود بواسطه ترس او هیچ فریادی کند و هیچ کس بر او داد
رسد و ازو کسی نتواند بپادشاه عرض نمود چنانچه چشمه آب صاف شیرین که در وجود نهنگ
باشد هیچ شناور تشنه دست بدان نتواند گشاد و نه پای در آن تواند نهاد و هر هنر در تو همه
جمع شده است و با وجود آن نکر نادیده انگاشته با من که احوال ترا بهتر میدانم اینچنین بیحیائی میکنی
خدمتگاران مخلص مهم شناس و چاکران کارگزار با دیانت زیب و زینت بارگاه پادشاه اند اگر تو دو
امین درونه را میخواهی در پراگندگی احوال خدمتگاران پادشاه میشتابی اما تو میخواهی که
دیگران از ملازمت پادشاه دور شوند تا غیر تو کسی در مهم و کار دخل نداشته باشد و این از رهنمائی
نادانیست چه این با آن ماند که آب از دریا منع کند و خیال آنکه پادشاه یک کس داشته
باشد نشان ابلهیست محبوب را دیگر هر چند عاشق بیشتر باشد حسن او بیشتر نماید و پادشاه
را نیز هر چند نوکر مخلص بسیار بود و دانایان کارگزار در درگاه او بیشتر شوند بزرگی پادشاه
بیشتر شود و حکما گفته اند علامت احمقی در پنج چیز است سود خود در زیان دیگران طلبیدن
و در غفلت گذرانیدن و رضای الهی خواستن و در آسانی کارهای بزرگ دانستن
از همه نیتم داشتن و حق خدمت دیگران ضایع کردن و بیوفائی شود و فا از دیگران چشم
دوستی و وفا داشتن و تند خوئی و درشت گوئی با زنان عشقبازی نمودن و محبت با ایشان
کردن ای دمنه دوستی تو مرا بر این آورده که آنچه بهبود تو باشد باز نمایم اگرچه میدانم که ترا بسیاری
از راه خرد دور داشته است و نصیحت من در تو سودمند نخواهد بود و حال من با تو بحال آن مرد
ماند که با مرغی میگفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با کسیکه در مقام شنودن نباشد مگو و آن مرغ آن
سخن را گوش نکرد و سزا خود دید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند

که بوزینگان در کوهی خانه داشتند و بمیوه اشجار روزگار میگذرانیدند ناگاه شبی تیره سرما بر ایشان روی آورد و بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آتش میان جست کرده هر گوشه می دویدند ناگاه نی پاره روشن انگیزه دیدند بگمان آنکه آتش است هیزم فراهم آورده گرداگرد آن نی پاره چیده دمی دمیدند مرغی بر درختی این را میدید و آواز میکرد که آتش نیست بوزینگان بسخن او گوش نمی نهادند و درین میانه مردی از آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بسخن تو باز نمی ایند و تو بخود رنجی میشوی در راست کردن و نیک ساختن اینچنین کسان کوشش نمودن شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل چاشنی تریاک جستن باشد مرغ چون دید سخن او را نمی شنوند از بسیاری مهربانی مرغ از درخت فرود آمد تا خاطر نشان کند که آتش نیست بوزینگان گرد آن درخت در آمدند و سرش را از تن جدا کردند این مرغ از نصیحت آنها بدر آمد بسخن او کار نکرد شنیدی که او را چه پیش آمد ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیال میکنیم دمنه گفت ای برادر شیوه بزرگان آنست که نظر [illegible] نشنیده عفو نمایند اختیار انچه حق باشد بگویند کلیله گفت من نصیحت کردن باز نمی ایم لیکن اندیشه من آنست که تو کار خود بر فریب نهاده و روزگار خود بحیله بسر میگذرانی و بخود کامی و خود رائی گرفتار می شوی پشیمان خواهی شد که پشیمانی شوند ناشنیده باشد و هر چند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد هر کاری که بر مکر و حیله است عاقبت آن زیان زدگی و خرابی است چنانچه آن تیز هوش را پیش آمد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند دو شریک بودند که یکی را بواسطه زیرکی تیز هوش و دیگری را از سادگی خرم دل خواندندی هر دو با زر بازرگانی سفر اختیار کرده بودند ناگاه در راه همیان زر یافتند تیز هوش گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه بفراغت بسر بردن بهتر می نماید هر دو باز گشتند و نزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا هر کدام حصه خود را بدر آورده خرج نمائیم تیز هوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین برداریم و بهم خرج کنیم و باقی را با احتیاط تمام در جای بگذاریم و هر روز آمده آنچه در کار شود برداشته می برده باشیم تا از آفت دور و بسلامت نزدیکتر باشد خرم دل بسخن او فریفته شد جزوی زر برداشته باقی را در زیر درختی پنهان کردند و روی بشهر آوردند هر یک بخانه خود آرام گرفته و چون شب شد تیز هوش تنها

بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده بخانهٔ خود آورد و خرم دل بهمان نقدی که برداشته
بود بسر می برد چون از آن هیچ نماند به تیز هوش گفت بیا تا از آن زر که در زمین کرده ایم خبر بگیریم
چیزی دیگر برداریم تیز هوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند
تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده که کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند
خورد و اضطراب نمود سودمند نیامد آخر خرم دل را پیش حاکم برد و صورت واقعه را بیان کرد حاکم
از تیز هوش گواه طلبید که از گواه عاجز آید سوگند بخورد تیز هوش گفت در جائیکه زر نهاده بودیم
آدمی نبود که گواهی دهد لیکن از آنجا که براستی خود و نادرستی آن اعتماد داریم میدانم اگر حاکم کسی
را تعیین کند و زیر آن درخت رود تا من بدرگاه الهی زاری کنم شاید که خدا تعالی بزاری ما بخشیده است
و درخت را که در نزدیکی آن زر گذاشته بودیم بزبان بیاید و قصه را باز گوید که این زر را که برده
آخر پس از گفتگوی بسیار قرار بران دادند که صبح گاه در پای درخت رفته تماشای قدرت الهی نموده شود
خرم دل را بزندان سپردند و تیز هوش بخانه آمد راز را با پدر در میان نهاد و گفت باعتماد لطف
تو خیال گواهی درخت بسته ام اگر لطف نمائی آن قدر زر بهم رسد که بقیه روزگار برفاهیت
بگذرانیم پدر گفت آنچه مرا درین کار باید کرد چیست پسر گفت میان آن درخت کاواک است چنانچه
اگر دو کس دران پنهان شوند کسی آگاه نگردد امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا
که من همراه کسان حاکم پای درخت آمده زاری کنم و گواهی باز طلبم چنانچه باید آواز برآری و
خبر کنی که زر را از اینجا خرم دل برده است پدر گفت ای پسر از حیله و مکر بگذر اگر خلق را بفریبی خالق
را نتوانی فریفت **بیت** سرت همه دارای فلک میداند :: کو موی بموی رگ برگ میداند ::
گیرم که بزرق خلق را بفریبی :: با آنچه کنی که یک بیک می داند :: و با این میدانم که مکر اندوز
و حیله گر را پرده دریده میشود و رسوای خاص و عام میگردد و مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد
پسر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی نزدیک مارے
خانه داشت هرگاه غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان خسته کردی
آن غوک را با خرچنگی دوستی شد و گفت ای یار در کار من بیچاره فکری کن که دشمن قوی دارم
نه مار را بازوری رسد نه از وطن خود که بس جای دلکش است توانم جای دیگر رفت

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند فریب توان بست غوک گفت هرچه راهنمائی بجا آورم گفت در فلان جای راسوایست خرچنگ جوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا خانه مار بیفگن تا راسو یگان یگان ماهی خورده بر سر مار خواهد رسید و او را نیز طعمه خود خواهد ساخت و تو از شر او ایمن خواهی شد غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد چون دو سه روزی گذشت آرزوی خوردن ماهی در سر راسو پیدا آمد بهمان جای که ماهی خوردن خوی کرده بود روان شد چون ماهی نیافت غوک را با بچگان بخورد این داستان برای آن آوردم که بدانی سرانجام حیله سازان گرفتاری و هلاک است پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشه دور و دراز از سر بنه که این اندک زیان و سود بسیار است پدر بیچاره را دوستی پسر و خواهش زر از راه خرد دور انداخته در شب تیره رفته میان درخت جای گرفت و صباح برقرار داد دانایان زیر درخت فراهم آمدند و نیز هوش زاری کردن آغاز نهاد بعد از زمانی آوازی از درخت آمد که زر را خرم دل برده است حاکم روشن رای پیروی خرد نموده دانست که حیله کرده اند و در میان درخت آدمی پنهان ساخته چاره این کار پدید باید ساخت پس بفرمود که درینجا شاید طلسمی کرده باشند برای دفع طلسم میدانم پس هیمه بسیار گرد درخت فراهم آورده آتش در زدند آن پیر خام کار زمانی شکیبائی نموده فریاد برآورد و امان طلبید پیر نیم سوخته را از میان درخت برآوردند از حقیقت کار آگهی داده رخت هستی بربست و تیز هوش بکر اندوز رسوای خورد بزرگ شد پسر پدر مرده را بر گردن گرفته بسوی شهر روان شد و خورم دل از دولت راستی خلاص گشته کلیله گفت مقصود ازین داستان آن بود تا بدانی که عاقبت حیله گران نکوهیده است دمنه گفت که دوربینی را مکر نام نهاده و تدبیر و پیش دیدن را حیله خیال کرده کلیله گفت اگر خون ناحق ریختن و صاحب خود را در رنج انداختن دوربینی و تدبیر خیال کرده از تو بیخردتری پیدا نیست ای دمنه این دوروئی و دوزبانی از خود دور کن که آخر رسوائی با زآورد دمنه گفت دوروئی و دوزبانی چه زیان دارد گل رعنا از دوروئی زینت بوستان است و قلم از دوزبانی بآسانی ملک یافته است تیغ که یک رو است خون خوردن کار اوست و شانه از دوروئی بر سر بزرگان جا دارد کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار تو به آن گل دوروئی که رسوائی دیده شوی

بلکه آن خار دل آزاری که جز زبان بخلق نرساند و بند آن قلم دو زبانی که بجز دو لخت فتنه خبر
خبر ندهی بلکه آن مار دو زبانی که جز آزار و نیش از تو نیاید بلکه تو از مار زیاده چه از نیش یک بار مار زهر
پدید آید و از دیگر تریاک نماید و ترا از هر دو زبان زهری بار در و تریاک نشان نبوا دمنه گفت
از سرزنش من باز آی که بس ازین کوشش نمایم که در میان شیر و شنزبه آشتی دهم و میان هر دو
تازه گردانم کلیله گفت این سخن محالست و تو ندانسته که سه چیز است که بحال نیاید اول آب
چشمه چندان خوش است که بدریا شور نرسیده است چون بدریا شور شود آن شیرینی آب بر طرف
گردد دوم دوستی دوستان تا زمانی است که معامله غرض گرد نیامده است چون یکی غرض را افتد
دیگران بر او حسد برند و کار بغضا و انجامد سوم عقیده خدمتگاران تا وقتیست که مردم فتنه انگیز
در نیامده ای دمنه هر چند که دوستی گاو در جنگ شیر زنده ماند و بر تقدیر آنکه از پنجه شیر خلاص شود
ممکن آن نیست که با میان ایشان دوستی صورت بندد و اخلاص عقیده که داشت باز آید دمنه گفت
اگر من ترک ملازمت شیر کرده و از صحبت تو گرفته بگوشه نشینم چون باشد کلیله گفت حاشا که
من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانایانست که از آشنائی بدکرداران نادان پرهیز باید کرد
و بصحبت نیکوکاران بهره مند باید شد و نادان بدکردار را بمار تشبیه کرده اند هر چند مارگیر
در تربیت مار کوشش کند آخر چاشنی از دندان بوی رساند و خردمندان بطبله عطار مانند
که هر چند از آن چیزی بکسی نرسد عاقبت از بوی خوش بهره مند گردد بیت باش چو عطار
که پهلوی او ۞ جامه معطر شود از بوی او ۞ چند چو آتشکده آهنگران ۞ دود و شراری دهی
از هر کران ۞ ای دمنه چگونه با تو سازم و چون از تو امید وفا داشته باشم بادشاهی که ترا
گرامی و بزرگ ساخته با او این کردی حق نعمت و تربیت او را نگاه نداشتی من از چنین کسی
اگر هزار فرسنگ دور میگریزم هنوز کم است چنانچه صحبت نیکان سودمند است دیدن بدان
زیان دارد و هر که یار نااهل گیرد با او آن رسد که بآن باغبان رسید دمنه پرسید چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت باغبانی از نادانی و بیخردی بخرس دوستی کرده همواره در باغ و کشت زار
با یکدیگر بسر بردی و خرس نیز مهربانی او یافته با آن دهقان الفت پیدا کرده بود تا آنکه چون آن باغبان
بخواب رفتی بر بالین او آمده مگس از روی میراند روزی باغبان بر سبیل هر روزه خواب کرده بود و مگس

بسیار بروی او فراهم آمده خرس بدستور خود آمده مگس رانی آغاز کرد هر چند مگسان را از طرفی
میراند از جانب دیگر جمع میشدند خرس ازین آشفته و سنگی بزرگ برداشته بخیال آنکه مگسان را خواهم کشت
بر روی بیچاره دهقان انداخت تا سر آن بیچاره با خاک یکسان شد و ازینجاست که خردمندان گفته اند
دشمن دانا به از دوست نادان و این داستان برای آن آوردم تا بدانی ای دمنه که مرا با تو
دیگر سر آشنایی نیست و گر نه قصهٔ من و تو بقصهٔ دهقان و خرس خواهد ماند دمنه گفت این چه
بی انصافیست که میکنی که من آنچنان بیخرد نیستم که مرا یکبارگی این پایه می نهی و با خرس برابر
میکنی کلیله گفت اگرچه نادان بدان مرتبه نیستی اما غرض و تیزاری دیده دانش ترا کور ساخته
است ترا آنچنان میدانم که برای غرض خود جانب دوست فرو گذاری و هزار سخن معقول کلام
قریب درین میگویی چنانچه میان شیر و شنزبه چه فتنه ها بر انگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی میکنی
و حال تو با دوستان مثل آن بازرگان است که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد
چه عجب اگر موش گیر کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله
گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت صد من آهن بخانه دوستی امانت سپرد
که در روز تنگدستی مایه فراخی گردد و بعد از آنکه سفر دور دست کرده پس از زمانی در آن بازرگان بخانه
آمد بطلب آهن نزدیک دوست شد دوست خود آنرا فروخته بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا
در گوشه نهاده بودم غافل از آنکه در آن سوراخ موش واقع است تا آگاه شدن آن موش فرصت
دانسته آهن ها را تمام خورده بود بازرگان ناراستی دوست را در دل گرفته تدبیری اندیشید و
گفت که اینچه دور باشد موش را با آهن الفتی بسیارست و دندان او آهن را نیک خاید دوست نادر
است درین شاد شد و گفت این بازرگان بس نادانست که بسخن من فریفته شد و دل از آهن
برداشت بهتر آنست که بجهت استواری کار او را امروز مهمان کنم پس خواجه را گفت و آغاز مهربانی
کردن گرفت خواجه گفت امروز کار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانه وی روان شد پسر خورد
او را دزدیده بخانه خود آمده و پنهان ساخت و صباح پگاه بقرار داد خود بخانه دوست آمد و دوست
را پریشان حال دید گفت ای برادر برای چه پریشانی گفت از وی پسر من که نور چشم و سرور
دل من بود گم شده است هر چند بسیار جستم کمتر یافتم گفت دیروز که از خانه تو بیرون آمدم

بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته پرواز کرده در رای و هوا برده
آن مرد فریاد برآورد که ای بیخبر دسخن محال چرا میگوئی موشگیر کودکی را چگونه بردارد و بهوا برد
بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار دران شهریکه موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری
کودکی را تواند برداشت آن مرد دانست که نتیجه چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است خواجه
جواب داد که تنگدل مباش که موشگیری پسرت را نبرده است آهن ما باز ده و کودک را بستان این مثل
ازین داستان برای آن آوردم تا بدانی که در مذهب که با ولی نعمت خود فریب توانکرد پیداست که درباره دیگران
چه ها نتوان کرد تو چون با پادشاه مکر کردی و دروغ گفتی دیگرانرا از تو امیدی داشتن از بیخبری باشد
چون سخن بیان کلیله و دمنه باینجا رسید شیر از کار شنزبه فارغ شده بود و او را درخاک و خون افگنده
اما چون او را شیر گشت غصه اش فرو نشست نیکو بندگیهای او را بخاطر آورده در غم شد که درین کار
بزرگ شتابی کردم و هیچ اندیشه ننمودم که آنچه از شنزبه رسانده بود حق بود یا نه من یاری بی فکر یار
وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم شیر سر پشیمانی در پیش انداخته بود و هر ساعت
افسردگی خاطر و غمزدگی دل زیاده میشد دمنه چون حال از سواد پیشانی شیر بفهمید کلیله را گذاشته
پیش شیر رفت و گفت باعث اندیشه چیست و سبب غم چه تواند شد روزی ازین خرم تر و وقتی
ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی خرامان و دشمن درخاک خواری و خون ناکامی
غلطان است شیر گفت هرگاه آداب خدمتگاری شنزبه بخاطر میرسد و تدبیرهای درست
و دوربینی های راست او را یاد میکنم اندوه برمن زیاد و دل میکند الحق که پشت و پناه لشکر من
بود و مرا بهستیاری او زور بازو می افزود دمنه گفت این صفت ها که شاه فرمود آنزمان
نیکوست که دل او با خلاص پیراسته و هرگاه که او بنا دولتخواهی ها می اندیشید و باشد شاه را برآن
کافر نعمت افسوس نباید خورد بلکه برکشتن او شکر الهی بجا باید آورد و شادیها باید کرد و این
فتحنامه که روزنامه اقبال بدو آراسته شد از عنایات بزرگ الهی دانسته خوشیها و خرمیها
تبقدیم رساند پادشاه عالم پناه برکسی بخشودن که از وبیم جان باشد در آیین خرد روا نیست و
بخرد دستنگاهی گوربند کردن صلاح دولت انگشت گزیدست و پیرایه دولت است اگر ماری زخم بران
زند او برای سلامتی ذات انگشت را ببرند و آن جراحت را عین راحت شمرند شیر بدین سخنان اندکی

بیار امید لیکن چون حاصل مکر اندیشان و بدکاران آخر بر سوائیست شیر را این نمود از خاطر بیکبار
برفت و روز بروز زیاده شدن گرفت و همواره در کار بار دمنه پیروی مینمود تا آنکه در حق او بدگمان
شد خلاصه این باب آنکه دابشلیم از بیدپای برهمن پرسید که مضمون وصیت اول از جملهٔ چهارده وصیت
که در گنج نامهٔ هوشنگ یافته بود آن بود که پادشاه در باب دولتخواهان خود اگر سخن ناملایم بشنود
شتاب زدگی ننماید و پیروی از چند راه کرده بر غرضی ظاهری رسانندگان سخن بس نکند میخواهم
که التفات نموده سرگذشت این وصیت بازگوئی برهمن گفت قصهٔ گاو شنزبه نام که از سوداگری
در صحرا مانده بود در میان آورد و شیری که پادشاه بیشه بود از شنیدن آواز گاو مذکور که هرگز نشنیده بود
ترسی در دل پیدا شد و میخواست که آن بیشه را بگذارد شغالی دمنه نام از ترس شاه آگاه شده خواست
که بشیر راه سخن پیدا کرده پرده از روی کار بردارد و خاطر شیر را آرام دهد و بازار خود را گرم سازد پس
دمنه پیش شغالی دیگر کلیله نام که همنشین او بود آمده رخصت رفتن پیش شیر طلبید کلیله از روی
مهربانی گفت که از آن گروه نیستی که خدمت پادشاهان را شایسته باشی و هر که از روش خود باز آید با
آن رسد که بوزنه را رسید که درودگری نه که پیشهٔ او ست پیش گرفته بود سر در آن کار کرد دمنه جواب داد
که در راه خواستن منصبهای بزرگ و پیشه های کلان رنجها و خطرها میباشد مرد عالی همت را میباید
که از خطر نیندیشد تا روی مقصود ببیند کلیله گفت منصب بزرگ از کسی مناسب است که نسب و
حسب داشته باشد و تو نه بزرگزاده که نسب بزرگ داشته باشی و نه دانشوری که حسب عالی
در تو باشد دمنه گفت دستمایهٔ بزرگی عقل است هر که برهنمونی خرد کارهای بزرگ پیش گیرد و
تن به محنت و مشقت در دهد بمقصود رسد چنانکه قصهٔ سالم و غانم و دلیل آنست که غانم از دوری
و رنج کشتی در گرداب در آمده و شیر سنگین را بدوش کشیده بکوه در آمده و بمرتبهٔ سلطنت رسید
و سالم از تن آسانی و بیخردی بی بهره و خوار ماند کلیله گفت که تو بکدام هنر نزدیکی با پادشاه
حاصل خواهی کرد و چون آداب خدمت نمیدانی هر آینه پایدار نخواهی بود و سخن بسیار در
نا کردن خدمت ملوک در میان آورد دمنه نیز همه را جواب عاقلانه گفته و رخصت حاصل کرده
پیش شیر در آمده بهمراهی خرد و رهنمونی دانش شرف نزدیکی شیر حاصل شد و از جملهٔ ارکان دولت
گشت هیچ مهمی بی اتفاق او صورت نمی بست تا آنکه روزی خلوت یافته از شیر پرسید که

زمانی دراز است که پادشاه را دل نگران می‌بینم چنانچه بسیر و شکار و مهمات ملکی متوجه نمی‌شوند سبب
چیست شیر قصهٔ آواز هولناک درمیان آورد دمنه گفت آواز را چه اعتبار مگر ملک قصهٔ دهل
نشنیده باشد که آواز بلند و جثهٔ بزرگ را اعتبار کرده از مطلوب باز ماند اگر ملک فرماید من رفته خبری
مشخص آورم که این آواز کیست شیر رخصت داد و بعد از زمانی جاسوسی آواز کننده کرده باز
آمد که جانوریست که جز خفتن و خوردن کاری ندارد و همت او از خلق و شکم درنگذرد از و شکوهی
نیافتم شیر را اگرچه فی الجمله تسلی شد اما از اندیشه باز نیامد دمنه چون دانست که سخن ما را تمام رسوخی
خیال نفرموده است بعرض رسانید که اگر ملک فرماید او را بملازمت آورم و در حلقهٔ خدمتگاران
جا دهم شیر را این سخن پسندیده افتاد و رخصت آوردن داد دمنه باندک زمانی او را فریفتهٔ
سخنان کرده ببارگاه سلطنت حاضر ساخت شنزبه آئین خدمتگاری بجا آورد و شیر را شادی بسیار
فراهم آمد و شکرانهٔ این دولت را عنایت بسیار کرد و شنزبه را از نزدیکان خود ساخت و به نیروی
راستی و یاوری خرد شنزبه از اعیان ملک شد تا آنکه سپه سالاری لشکر باو فرمود و کنگاش مدار بر سخن شنزبه
شد از دمنه کسی نمی‌پرسید دمنه را از باد بیحوصلگی و پست همتی آتش حسد افروخته شد و نزدیک کلیله رفت قصهٔ
پیش آمدن شنزبه و شکست کار خود بیان کرد و چارهٔ کار پرسید کلیله گفت خود کرده را درمان نیست
این تیشه را تو بپای خود زدی ترا همان پیش آمد که زاهد را که پای از دامن قناعت کشیده
خلعت ملوک گرفت و با رزمهٔ مرید گرفتن و خلعت بریاضت طی و را بر باد داد و از گوشهٔ خود آمده
در جست و جوی دزد برآمد و بنحوی آن زاهد را در راه طلب چندین غم دیگر پیش آمد اول نادانسته
در آمدن در خانهٔ پیرزن بدکار و مردن آن پیرزن بزهری که در کار آن جوان بیخبر کرده بود
بقصد ترس و بیم گریختن دوم رفتن بخانهٔ کفشگر و دیدن ستم کفشگر بر زن خود سوم دیدن
بینی بریدن کفشگر زن حجام را بخیال زن خود بودی و زن کفشگر حاضر شدن و مکر کردن زن
کفشگر بحیله خود را مستجاب الدعوات وانمودن و بینی بریده را درست ساختن و فریفته شدن
کفشگر چهارم مکر زن حجام و شوهر خود را به بریدن بینی تهمت کردن و بمحکمه حاضر شدن
زاهد بر آنکه حاکم به بینی بریدن حجام بیگناه حکم کرده کلیله گفت ای دمنه این رنج خود بخود و رد
من درین کار چاره ندانم تو باری چه اندیشیده دمنه گفت میخواهم که حیله برانگیزم که شنزبه

ازین رتبه براندازم یا ازین ولایت برآرم یا بعالم نیستی روانه سازم و بهر طوریکه میسر شود انتقام
خود کشم من کمتر ازان گنجشک نیستم که انتقام خود را بوسیله سمندر از باشه کشیده و او را با بچه ها و خانمان
سوخته کلیله گفت آزار رسانیدن نیکو نمیباشد از راه مکافات بد بهر کس بد باز گردد و هر که دیده بد بین
نگشاید دست و زبان را از آزار باز دارد چنانچه بادشاهان داد رس را پیش آمد که اول همواره بهوا
و هوس کار فرمودی و ستم دیدگان را نپرسیدی آخر روزی بشکار رفته بود دید که سگی پای روباهی
درهم خایید و در جستجوی روباهی سگی بر پای آن سگ سنگ زد و بشکست و قدمی چند آن سنگ انداز
نرفته بود که اسپی لگدی برپای آن پیاده زد و پای او شکسته شد و آن اسپ تیز پا راه نرفته بود که
پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست چون این معامله بدید از ستم باز آمد و بداد گری و رعیت پروری
مشغول شد دمنه گفت من مظلومم نه ظالم و ستم دیده اگر در انتقام کوشد او را چه مکافات خواهد بود
کلیله گفت گرفتم که بدین کار آزاری بتو برسد اما او را زور و زر از تو بسیار است دمنه گفت تو نشنیده
که زاغی از مار کینه خود کشیده و او را هلاک ساخت و مجمل آنکه شغالی که دوست زاغ بود درد خود در میان
آورد و گفت همواره بچگان مرا این مار میخورد می خواهم که چون مار در خواب شود چشم او بکنم شغال
گفت زنهار ازین بگذر و گرنه بتو آن رسد که ماهی خوار را رسید که چون پیر شده بود در خوردن ماهی حیله
انگیخت و بخرچنگ در میان نهاد که افسوس از ماهیان این چشمه اوقات من میگذشت و امروز دو صیاد
میگذشتند و باهم میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است چون از فلان آبگیر فارغ شویم ماهیان این آبگیر را
صید کنیم خرچنگ از راه دوستی این خبر را به ماهیان رسانید و ماهیان باتفاق خرچنگ چاره کار خود
از ماهی گیر جستند او از روی مکر و فریب تدبیر کرد که در فلان جا آبگیریست که کسی را بسر وقت آن
گذر نمی افتد هر روز چند ماهی بر پشت گرفته آنجا برم آخر همه برین قرار دادند و آن ماهی گیر ماهیان را
بگوشه برده طعمه خود ساخت تا آنکه خرچنگ را بر داشته می برد که نظر خرچنگ بر استخوان ماهی های بسیار
افتاد و از مکر او حاضر شده خود را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق را محکم افشرد و هلاک ساخت پس
زاغ بر روباه گفت تو چاره سازی کن روباه گفت پرواز کن و بر بام ها هر جا پیرایه بینی بردارد
چون نزدیک آستانه مار شوی آن پیرایه را آنجا افگن تا مردم بجستجوی پیرایه نزدیک رسند اول کار
او تمام کنند بعد آن قصد پیرایه نمایند دمنه گفت اے کلیله دانستم کاریکه بزور و زر بر نیاید

بحیله سرانجام توان کرد کلیله گفت شنزبه نبرد و زور از تو بیشتر است و بخرد و دانش نیز از تو زیاده
هر فریبی که در کار او خیال کنی او علاج آن نماید چنانچه خرگوشی برای خلاصی خود روباهی را میخواست
بفریبد و بخوردن گرگ را بر در خانه او برده بود و خود درون رفته نیازمندی نمود و گفت بدیدن
تو عزیزی آمده است روباه خود در خانه چاهی کنده بود و روی او بخس و خاشاک پوشیده کرده که
اگر دشمنی قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد و دشمن را در چاه افگند این سخن خرگوش را از غیب
دانسته رخصت در آمدن مهمان نمود و همان در آمدن گرگ و خرگوش بود و در چاه افتادن همان
و همان افتادن گرگ بود و دیدن خرگوش همان بخیال آنکه این مکر او کرده است پس ای دمنه مکر و
حیله روی هیچ ندارد دمنه گفت باین سخن آیا گاو خود مغرور است و از دشمنی من غافل نشنیده که
خرگوشی چگونه کار خویش خود بخود ساخت جانوران برای فراغت خود اتفاق کرده بشیر بیشه خود هر روز
جانورے قرار داده بودند روزی نوبت بخرگوش رسید خرگوش وقت گذرانده بعد از زمان دراز
پیش شیر رفت و گفت ای بادشاه جانوران بزرگان باسم قرار داد خرگوشی همراهی من فرستاده
بودند در میان راه شیری دوچار شد و از من کشیده گرفت شیر برجست و گفت جای او را بنمای که
انتقام خود بگیرم خرگوش در بسر چاهی رسانید و گفت ای شیر ترس همین زور آورده است مرا در بر
گیر تا دشمن ترا بنمایم شیر از سادگی و غرور او را در بر گرفت و در میان چاه خود را دید شیر دشمن
خیال کرد همان دیدن بود و گذاشتن خرگوش و در چاه در آمدن بود و جان سپردن همان غرض
ای کلیله ازین سخن باز آی و بر بی زوری و کم آزاری من مبین و به غرور و مستی شنزبه نظری انداز
چون کلیله دید که او نصیحت پذیر نیست دست ازو باز داشت دمنه آن روز بگوشه رفته حیله سازی
میکرد تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت شیر انداخته و غمگین ایستاده شیر پرسید که ترا اندوهگین
می بینم خیر باشد گفت چون نیت بادشاه بر خیر است خیر خواهد بود بعد از ایستادن بسیار درنگ و
زبونی بیشمار قصه فتنه انگیزی شنزبه در میان آورد که او کافر نعمت شده میخواهد که با بادشاه ستیزه
نماید هر چند این سخن را شیر باور نمیکرد دمنه بیدولت از راه مکر در آمده سخنانیکه بحق ماند
میگفت و شنزبه دولت خواه را در بلای انداخت بعد از درازی سخن شیر گفت ای دمنه اگر
این راست باشد تدبیر این کار چیست گفت دوربینی نمودن و پیش از آنکه او سر فتنه بردارد سرش را

بر داشتن بهتر می نماید که مردم در کارها سه گروه اند جمعی پیش بینی نموده چاره واقعه پیش از
واقعه میکنند و گروهی دیگر اگر چه از پیش بینی محروم اند اما در وقت کار مضطرب نمیشوند و بنیروی
عقل چاره می اندیشند و گروهی از آن قسم اند که چون واقعه پیش آید مضطرب شده راه چاره سازی
گم میکنند و سرگردان شده هلاک می شوند چنانچه در آبگیری سه ماهی بود روزی دو صیاد را
بران گذر افتاده با خود گفتند که پگاه دام آوریم و بگیریم ماهیان ازین آگاه شده در فکر
میشدند چون شب در آمد ماهی دوربین که عقل تمام داشت سبکروی بکار آورد و از طرفی که آب روان
متصل بود بیرون رفت صباح پگاه صیادان آمده هر دو طرف آبگیر را محکم گرفتند آن نیم عاقل
بر حال آگاه شد و بر نارفتن خود پشیمان شده خود را مرده انداخت صیادان او را مرده دانسته
بر روی صحرا انداختند و همان انداختن بود و رو بگریز نهادن تا آنکه بصد محنت خود را در جوی افگند
و آن ماهی نادان نه روی گریز داشت و نه رای چاره سراسیمه در دام افتاد و کار او بهلاکت انجامید
شیر گفت ای دمنه بخاطر من نمیرسد که شنزبه این کار کند من او را چه تربیت ها که نکرده ام و او جوان و خردمند
است چون کار دشمنی کند دمنه گفت ملک را باید دانست که از کم اصل و بد نهاد هرگز راستی نیاید
چنانچه سنگ پشتی را با کژدمی دوستی بود اندر سفری از آب میگذشتند در میان آن نیش زدن
گرفت سنگ پشت پرسید که اینچه دشمنی است که میکنی گفت دشمنی نیست سرشت من چنین است
پس سنگ پشت نیز غوطه زد و او را از پشت خود انداخت و گفت من هم از روی طبیعت کاری میکنم
و سنگ پشت با یاران خود می گفت که خسیس و نا اهل را پروردن آب خود بردن است پس از
فریب دمنه روزی بسیار شیر را گفت ای بادشاه اگر بسخن من گوش نمیکنی وقتیکه شنزبه درین درگاه
بیاید از رنگ روی و حرکات او که هرگز نمیگردد بادشاه خواهد فهمید که در سر چه دارد چون شیر را
بمکر فریفته ساخت رخصت گرفته بخبرداری شنزبه روان شد تا او را بمکر و حیله مضطرب سازد
اندوهناک نزد شنزبه رفت سلام کرد شنزبه بعد از تعظیم بسیار از سبب اندوه پرسید گفت من از آن گروه
نیستم که برای خود اندوهگین باشم لیکن که هر چند خود را کناره میگیرم غم دوستان دامنگیر میشود بادشاه
در حق تو بدی اندیشیده می خواهد که قصد تو کند آمده ام که حق دوستی بجا آرم و ترا آگاه سازم
تا تو فکری در کار خود کنی شنزبه این سخن باور نکرد و گفت ای دمنه دل من باخلاص بادشاه پرست داد

در حق من رعایتها و عنایتها کرده و من در درگاه او خدمتها کرده ام اگر دروغی چند در حق من گفته باشند
شیر بی روی نخواهد کرد مفتریان را تنبیه خواهد نمود دمنه گفت مجرد خیالی که مسکنی نتوان او را چاره سازی
از پیش گذاشت نشنیده که بطی ماه را در آب دیده ماهی پنداشت هر چند کوشش کرد هیچ نیافت
روز دیگر هر چند ماهی دیده اما ماه می پنداشت و در طلب آن کوشش نمیکرد آخر بگرسنگی رخت هستی
بر بست باری بعد از سر گذشت بسیار شنزبه را دل بگردید و گفت راست گفته بودند که نزدیکی
بادشاهان خطر بسیار دارد چه ایشان از فکر و اندیشه بسیار است بهمه چیز نتوانند رسید و ناتوان
بینان و فتنه انگیزان بیشمار البته فتنه برانگیزند که علاج نتوان کرد هر که نزدیکی بادشاهان طلبد
همانا از سیاست ایشان خبر ندارد چنانچه باز مرغ خانگی را به بیوفائی طعنه میزد که آدمی با وجود
آنکه هر روز آب و دانه ترا سر راه میکند چون ترا می طلبد از بام ببام آئی و من که وحشی ام
بانگ ملایمی که میکند از دور میشوم ماکیان جواب داد که بواسطه آنست که تو هرگز بازی را
بر سیخ کباب ندیده دمنه گفت ای شنزبه اوقات میگذرد چاره کار خود کن شنزبه بعد از گفتگوی
بسیار که دران میان یکدیگر گذشت گفت اگر سرنوشت چنین است چه تدبیر اندیشیم نشنیده
که بلبلی گلی را بر هم زد و در دام افتاده بود و با باغبان میگفت من که گلی را بیازردم این
می بینم تو که دلی را می آزاری چه خواهی دید باغبان را دل بسوخت و بلبل را آزاد کرد بلبل در
پاداش این نیکوئی گفت در زیر این درخت زر است زمین را بکاو و بگیر باغبان آنچنان کرد و کامیاب
شد بلبل را آواز داد که در زیر زمین زر می بینی و بر روی زمین دام چرا ندیدی گفت چون
قضا آید دیده دانش کور گردد ای دمنه اگر چه تقدیر الهی و افسون پردازی تو مرا در کمند
شیر آورد اما حقیقت کار آنست که زیاده طلبی مرا بر سر این آورد چنانچه آن صیاد را پیش آمد
بصید روباهی چاهی کنده بود روباه از آنجا که دوربینی داشت آنجا نرفت و پلنگ ببوی مردار جست
دران چاه افتاد و صیاد افتادن او را در آمدن روباه خیال کرد و خود را در آنجا انداخت
همان افتادن بود و دریدن پلنگ همان دمنه گفت بهر حال عاقل را چاره سازی نمودن
و توکل کردن بهتر است از آنکه راه چاره سازی بربندد و در کاهلی بر خود گشاید شنزبه گفت
میدانم که کم اصلان و کوته نظران در پیش شیر راه یافته در خرابی من میکوشند و هر گاه جمعی

یکدل و یکدست شده کاری پیش گیرند جای چاره نماند چنانچه زاغ و شغال و گرگ یکدل و یکرو
شده شتر را بخوردن شیر دادند دمنه گفت بر حال خود نگری باید کرد و تدبیرے باید انگیخت
شنزبه گفت غیر از جنگ تدبیری نمیدانم و آماده کارزارم دمنه گفت آغاز جنگ نمودن نشانه
بهتر نیست دشمن را حقیر نتوان شمرد چنانچه وکیل دریا طیطوی را حقیر شمرده بچگان او را برد
آخر بیاری یاران سیمرغ را بر کینه گذاری آورد و وکیل دریا پشیمان شده بچگان باز داد دمنه
گفت اگر به نصیحت من کاری نکردی چنانچه طیطوی نر سخن به طیطوی ماده نشنید و پشیمان شد
تو هم پشیمان شوی گفت چگونه بوده است آن دمنه گفت طیطوی نر و ماده که در کنار دریا خانه
داشتند چون وقت بیضه نهادن آمد ماده گفت جای امن پیدا کنی که بیضه نهم و او گوش نمیکرد
و آخر ماده گفت حال تو بحال سنگ پشت ماند که سخن نا کردن شرط کرده بهمراهی بطان روان شده
بود آخر خود بسخن بطان عمل نکرد و سخن کردن همان بود و افتادن همان شنزبه گفت من آغاز جنگ
نخواهم کرد و آماده آن خواهم بود که اگر او حق خدمت ما نگاه ندارد و بگفته صاحب غرض قصد من
کند من هم دست و پای خواهم زد و بنامردانگی کشته نخواهم شد دمنه گفت ای شنزبه هر گاه ببینی
که شیر می غرد و دم خود بر می زند بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت خوب گفتی و نشان نیک دادی
دمنه خاطر از شیر و شنزبه جمع کرده روی بکلیله آورد و از سرگذشت خبر داد و هر دو به بارگاه شیر
رفتند و از انطرف شنزبه بدیدن شیر آمد شیر از غضب می غرید و دم بر زمین میزد شنزبه را از غایت
ترس رنگ روی تغیر یافته هر زمانی چپ و راست می نگریست و حرکات نامناسب ظاهر میساخت
چون نشانهای قرارداد هر کدام را معلوم شد از نهایت غصه حمله بر آورد و آتش جنگ افروخته
شد کلیله این حال دیده نکوهش دمنه آغاز کرد و دفتر عیبهاے او را بر کشود و میگفت
که میدانم ترا پندهای من سود مند نخواهد آمد قصه تو بقصه مرغ و بوزنگان و حال من
بحال آن مردیکه مرغ را نصیحت میکرد و داد کاربند نشد و خود را در چنگال بوزنگان هلاک
ساخت، میماند اما یقین بدان ای دمنه که آخر فریب تباه کاری و رسوائی ست چنانچه
تیزهوش با خورم دل چه کرد و چه دید و نیز نصیحت پدر گوش نکرد و قصه غوک و مار و راسو که
بسبب فهماندن او آورده بود باور نکرد دیدی که چون رسوای خواص و عوام شد دمنه گفت

خدمت شیر ترک کنم و با تو در گوشهٔ عمر گذرانم چون نشست کلیله گفت حاشا که دیگر با تو بسر برم
با غبار ازدوستی خرس چه آمد که مرا از همراهی تو آید دمنه گفت هر چند پیش تو خوار باشم این
حالت ندارم که تو مرا بخرس نسبت دهی کلیله گفت راست میگوئی لیکن غرض دیده بینش ترا
کور ساخته است و حال تو بدان بازرگان است که گفته بود در شهری که موش صدمن آهن بخورد
موش گیری اگر پسرے برگیرد و بهوا برد چه عجب باشد چون سخن باینجا رسید شیر گاو را کشته بود
بدیدهٔ تامل میدید و از کرده پشیمان و از جدائی شنزبه آزرده خاطر بود دمنه این را دیده کلیله را
گذاشت و بمکر پردازی پیش شیر رفت آخر چون کار فتنه انگیزی رسوائیست کار او برسوائی کشید
چنانچه شرح آن داده خواهد آمد خلاصه آنکه شنزبه که از مخلصان حقیقی درگاه شیر بود و شیر از نته دل
او را دولتخواه و خیراندیش میدانست از فریب سازی و مکراندوزی دمنه کار شیر و شنزبه باینجا
رسانید که شیر شنزبه را بدست خود کشت و در افسوس روزگار گذرانید اگرچه دمنه بدکار بسزا رسید
اما افسوس از خاطر شیر نرفت پس بادشاهان که در بسیار شغلها اند واجب است از شتاب
زدگی خود را نگاه دارند و بدانچه از نیک و بد بایشان رسد چندین مرتبه خود تنها و چندین مرتبه
بکنگاش جمعی که دولتخواه می داشته باشند جدا جدا اندیشه نماید که بسیار دولتخواه لباس
دولتخواهی پوشند و بس بر دولتخواه برای غرض خود حسد برند؛

وصیت دوم آنکه سخن چین را در مجلس خود راه ندهد که باعث فتنه است

باب چهارم در سزا یافتن بدکاران

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت که بهره مند شدم از داستان سخن چین که بحیله دفریب ولی نعمت
خود را از راه مروت برگردانیده به بیوفائی و بدعهدی نامزد ساخت و سخنان فریب آمیزش شیر
را بران داشت که در خرابی بنای دولت خود کوشش نمود این زمان حکیم کاردان انجام کار
دمنه باز نماید و بگوید که شیر چگونه بعقل خود باز گشت و چون در حق دمنه بدگمان شده بود با او
چه کرد و بر کار او چگونه واقف شد و سر انجام کار دمنه بکجا رسید حکیم فرمود که دوربینی آن میخواهد که

بادشاهان از شنیدن سخن از جا نروند تا بدلیل روشن آگاه نگردند دربارهٔ آن حکمی نکنند و بعد ازان که سخن عرض گویان بپایه قبول رسیده و ادای ناپسندیده که ظاهر شد چاره آنست که سخن چین و مفتری را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند و از اندیشه آن سزای بعد ازان کسی این کار نتواند کرد چنانچه شیر بر فریب دمنه آگاه شد و چنان سیاست کرد که دیگران پند گرفتند و آن چنان بود که چون شیر از گاو و کار او بپرداخت از یاد نیکو خدمتهای شنزبه غمزده شد و از شبانروزی که دران کار نموده پشیمان گشت و اندیشه مندمی بود و از اندوه او روزگار بر ساکنان آن بیشه تیره شده بود شبی فرصت یافته پلنگ با او گفت که ای ملک اندیشه در کاریکه از دست رفته بدیوانگی میکشد و هر که در چنین چیزیکه بدست آمدن او محال بود بکوشد بمقصود نرسد و هم انچه داشته باشد از دست دهد چنانچه آن روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان قوی پشت بود از دست داد شیر پرسید چگونه بوده است **حکایت** پلنگ گفت آورده اند که روباه گرسنه بطلب طعمه از سوراخ برآمده هر جانبی تگاپوی میکرد ناگهان بوئیکه آسایش روح او باشد شمید و بجانب آن شتافت پوست پاره تازه دید که یکی از دوان گوشت خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه ازان روشنائی یافت و تن او توانائی گرفت آنرا بچنگال گرفته رو می بگوشه نهاد در میان راهگذرش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید که دران صحرا می چریدند و زیرک غلام نگاهبانی ایشان میکرد روباه را میل گوشت مرغ در جنبش آورده از پوست پاره فراموش کرد درین میان شغالی گذر کرد پرسید که ای برادر غمگین مینمائی چه واقع دست داده روباه گفت ای عزیز گرسنگی بسیار کشیده ام و خداوند تعالی پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا آرزوئی دارم که ازین مرغان یکی بچنگ آورم و عیش گوارا سازم شغال گفت خیال محال در سر داری من مدتها در کمین نهان میباشم اما آن غلام زیرک را که می بینی در نگاهبانی صید آن اهتمام دارد که این مقصود بر نمی آید با اینهمه به مجرد خیالی خورسندم و درین آرزوها روزی بشب و شبی بروز می آرم تو که پوست پارهٔ یافته غنیمت شمار و ازین فضولی درگذر روباه گفت ای برادر مرا بلند همت بگذار که بپارهٔ پوست بیمزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه بر گیرم شغال گفت ای خام طمع حرص را همت بلند نام کرده نمیدانی که راحت در قناعت

می ترسم که درین فضولی که در پیش گرفته آن پوست پاره هم از دست رود و تو یکبار رگی از
پای در آئی و قصه تو بقصه آن درازگوش میماند که دم میطلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید چگونه
بوده است آن حکایت شغال گفت درازگوشی بود که آن دم نداشت ناگاه غم بی دمی گریبانگیر
او شده در طلب دم بهر جانب تگاپوی میکرد گذرش بر کشت زار افتاد پیر دهقان دید بر جست و
گرفت و دو گوش او را بکارد نامهربانی برید بیت مسکین خر آرزوی دم کرد ❊ نایافته دم دو
گوش گم کرد ❊ آنکس که ز حد برون نهد گام ❊ اینست سزای او سر انجام ❊ روباه از غایت حرص
روی درهم کشیده گفت تو تماشا کن که چگونه مرغ را بچنگ خواهم آورد این بگفت و روی
بمرغان آورد و پوست را همانجا گذاشت شغال چون دید که نصایح فائده نکرد بگوشه خود شتافته
درین میان زغن در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانور مرده انگاشته بنشاط
تمام فرود آمده گرفت و باز پرواز نمود و روباه میان مرغان نارسیده غلام از کمینگاه برون
جست چوبدستی بجانبش انداخته و دست او آزرده ساخت بیچاره روباه جان و دل از هوای
مرغان برکند و روی به پوست پاره آورد و از پوست نشانی نیافت و سر بر زمین زد تا آنکه
مغزش پریشان شد هیچ سود نکرد مقصود ازین داستان آنست که پادشاه یکی از ارکان دولت
دولت بدست خود خراب کرده و بحال باقی خدمتگاران نمی پردازد و چشم عنایت از حال
نزدیکان درگاه و سرداران سپاه برداشته است و شتربه را گذشته هیچ وجه بدست نمی آید مبادا
خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از اندیشه بسیار فرمود که این سخن از هواخواهی
ست اما گمان من آنست که در حق شتربه خطائی سرزده اضطراب من از آنست پلنگ گفت
کار بغم و اندوه ای ملک نمیشود تدبیر درست باید کرد اگر آنچه از شتربه رسانیده اند واقع بود او خود
بسزا رسیده است درین کار شکرانه باید کرد ❊ اگر درباره او تهمتی رفته است سخن ساز را بسیاست
باید رسانید شیر گفت وزیر ملک توئی بر تو اعتماد دارم بدانش و کاردانی این کار را از پیش
برگیر و مرا از گرداب اندوه بیرون کش پلنگ در عهده خود گرفت که باندک زمانی تغیر این کار
دریافته حقیقت را بعرض سلطان رساند شیر بدین وعده تسلی یافت چون شب بیگاه پلنگ
رخصت خانه گرفت قضارا گذرش بر خانه کلیله و دمنه افتاد در میان ایشان گفتگوئیست پلنگ

از اول بر دمنه بدگمان بود ازین گفتگوی دغدغهٔ او زیاده شد و پیشتر آمده از پس دیوار گوش نهاد
کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و ملک را بشکست پیمان واشتی و آتش فتنه برانگیختی
می ترسم که وبال آن بتو رسد و ببلا گرفتار شوی چون اهل این بیشه کار آگاه شوند هیچ یکی
ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید و همه برگشتن تو اتفاق کنند مرا با تو بعد ازین
همخانگی نباید کرد و برخیز یار دیگر گیر که من با تو همنفسی نمیتوانم کرد دمنه گفت ای یار عزیز طرح جدائی
میانداز و مرا از خود دور مکن و مرا در کار شنزبه بیش ازین ملامت روا مدار که کار رفته را یاد آوردن
سرمایهٔ اندوه است و تدبیر کاریکه صلاح پذیر نباشد خیال این سودا از سر بدر کن و روی بشادمانی
آر که دشمن نیست شد و آرزو بر آمد کلیله گفت با وجود آنکه نا دولتخواهی کرده و با ولی نعمت
خود ناراستی نموده و از مروت و جوانمردی روی گردانده هنوز هوای فراغت داری و آرزو
میکنی که روزگار بسلامت بگذرانی دمنه گفت نه آنست که از بد سرانجامی مکر و حیله بیخبر بودم
و بدی سخن چینی و غرض گوئی بر من پنهان بود اما دوستی جاه و غلبهٔ حسد مرا برین کار داشت
و اکنون چارهٔ این کار بنیه. الم از گذشته پشیمان شده ام مرا از خود دور مکن که بس مانده ام پلنگ
این گفتگو را شنید بخاطر آورد که اگر این شنیده را بشیر عرض سازم مبادا درین کار مرا با غرض
اندیشند همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر رسانم تا او سرانجام این کار نماید پس بملازمت مادر
شیر رفت و گفت رازی درمیان می آرم بشرط آنکه از پرده برون نافتد پس از سوگند پیمان آنچه
میان کلیله و دمنه گذشته بود تمام گفت و ملامت کلیله و اقرار دمنه باز نمود مادر شیر را حیرتی
دست داد روز دیگر بدیدن شیر آمد شیر را غمگین و اندیشناک یافت پرسید که ای پسر باعث
چندین حیرت و اندیشه چیست شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شنزبه و یاد کردن اخلاق
او نیست چندانکه میکوشم یاد او از دل من نمیرود و هرگاه در مصلحت ملکی اندیشه میرود بمخلص
و ناصح مهربان و چاکر وفادار محتاج میگردم خیال شنزبه در برابر مے آید مادر شیر گفت هیچ گواهی
برابر دل شاد نیست از سخن ملک چنان می نماید که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه است
و صاحب غرضی حال او را بخلاف راستی باز نموده است اگر در آنچه غرض گویان رسانیده بودند
اندیشه بکار میرفت این همه پشیمانی پیش نمی آید شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی همچنانست

درین کار عقل را پوشیدم حالا در چارهٔ آن درمانده ام و تدبیر آنکه همه سپاه مرا نشانهٔ تیر ملامت
ساخته بیوفا و ستمگار میگویند و من چندان که کاوکاو میکنم گناهی بر او ثابت کنم نگر در کشتن او
نزدیک دیگران معذور باشم و از سرزنش آشنا و بیگانه رهائی یابم میسر نیست هرچند فکر میکنم
گمان من در روی نیکوتر و اندوه من بواسطه هلاک او بیشتر میشود و بیچاره شنزبه هم رای روشن
داشت و هم صورت پسندیده و چنین کس را محال باشد که بدی به نسبت من بخاطر گذرانده و نیز
در حق وی از مهربانیها فروگذاشت نشده بود که سبب دشمنی گردد من میخواهم که در کاوش آنکار
مبالغه نمایم اگرچه چاره پذیر نیست اما این قدر هست که شاید سخن چین مفتری بسزا رسد و عذر من
نزدیک مردم قبول یابد اگر تو درین باب چیزی شنیده باشی آگاهی ده مادر شیر گفت شنیده ام
که نمیتوانم گفت چه بعضے نزدیکان تو در پنهان داشتن این راز مبالغه نموده اند ملک میداند
که فاش کردن راز مردم عیبی تمام دارد شیر گفت دانایان هر راز را پنهان داشتن نفرموده اند
بسا رازها باشد که گفتن او صلاح کار باشد چنانچه کسی بناحق قصد کشتن یکی کرده باشد و این
راز با یکی در میان آرد فاش کردن این راز نهایت خردمندیست که بواسطهٔ آن جانداری
از کشتن خلاص میشود دور نیست که رسانندهٔ این خبر خواسته است که پای خود از میان بیرون
برد و بعهدهٔ اهتمام در نیاید از من وحشتی داشته ترا سبب ظاهر ساختن راز گردانیده امیدوارم
که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت مهربانی تو باشد در میان آری مادر شیر گفت آنچه فرمودی
ستوده است اما گفتن راز دو عیبی بزرگ است یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم راز
ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون یکے به بیند دری نام برآورده هیچکس با وی
سخن در میان ننهد و هم در نظر دوستان خوار شده هم بطعنهٔ دشمنان گرفتار گردد و
خردمندان گفته اند مصرع خواهی سرت بجای سرے را بجاے دار مگر ملک قصهٔ کابدار
نشنیده که راز پادشاهان بیرون داد و سرانجام کارش برسوائی کشید و در هلاک افتاد
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در زمان گذشته پادشاهی بود
فرمان روای کامیاب از مستی دنیا با خردمندان کمتر صحبت داشتی و کم اصلان و
نسبت همتان از راه چاپلوسی و خوشامد پیش او آمده بودند از انجمله رکابداری کم اصل معتمد او

شده بود روزی آن حاکم بشکار رفته بود وقتیکه خرگه نزدیک شد که دست بهم دهد رکابدار را گفت
میخواهم که با تو اسپ دوانم و تثلیث آرزو دارم که تا بدانم تگ این اسپ مسکین که من سوارم بهتر است
و یا آن دو ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ را بتاختن در آورده و حاکم
برنگاور باد پیمای خود را عنان باز داد و چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان
باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از اسپ دوانیدن آن بود که اندیشه در خاطر راه یافته
بود بدین بهانه خلوتی یافتم تا این راز را با تو در میان نهم زنهار که بکسی مگوی رکابدار چنانکه
روش بدکاران است در پنهان داشتن سوگندها خورد حاکم فرمود که از برادر خود بغایت اندیشناکم
و نقش بد اندیشی از سواد پیشانی او خوانده ام یقین من شد که بقصد هلاک من کمر بسته است
می خواهم که پیش از آنکه از وی آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و بوستان سلطنت
را از خار آزار او پاک سازم ترا باید که از احوال وی خبردار باشی و در نگاهبانی و پاس من احتیاط
بجا آری رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز تو انم شد اما چون عنایت شاه بمن هست امیدوارم
که خدمت بجا آرم و راز را نگاهدارم از آنجا که بد اصلی در نهاد او بود همان شنیدن بود و
رقم بیوفائی در جریدهٔ احوال خود کشیدن همان رکابدار بدکردار فرصت یافته خود را پیش
برادر حاکم برد و سرگذشت را باز گفت برادر حاکم بعذر و منت دلش را شادمان ساخت
و بوعدهٔ عنایت امیدوار کرد و تدبیرهای شایسته خود را از آسیب برادر نگاه میداشت
ناگاه بهار دولت آن برادر بخزان مبدل گشت و شگوفهٔ امید از نهال زندگانی فرو ریخت
چون تخت و دولت از شکوه برادر بزرگ خالی ماند و برادر دیگر پای بر سریر سلطنت نهاد
و تاج شهریاری بفرق کامگاری او سرافرازی یافت اول حکم که از زبان شاه برآمد کشتن
رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشود که خطای آنچه من کردم نه اینست پادشاه فرمود که بدترین
گناهان فاش کردن راز است و از تو این گناه سرزده هرگاه راز برادر من که محرم راز
او بودی نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود چندانکه رکابدار اضطراب نمود سودی نکرد
و بسیاست سلطانی رسید غرض ازین داستان آنست که راز مردم فاش کردن نتیجهٔ خوب
نمیدهد شیر گفت ای مادر مهربان هر که راز فاش میکند غرض او اظهار آنست و اگر نه محرم رازان

خود باشد بعد از آنکه کسی انچه در دل اوست با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگر بگوید جای
رنجش نیست چه وقتیکه کسی بار خود را خود نتواند کشید اگر دیگری طاقت برداشتن آن بار نباشد
عجب نیست دیگر آنکه چون در فاش کردن رازی حق ظاهر شود اگر دران عیبی هم بوده باشد
حق پرده پوش آن عیب خواهد بود امید میدارم که انچه حق باشد بگفتن آن منت نهاده
بار غم از دل برداری اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوئی اگر در عبارت نگنجانی اشارت دریغ
نداری مادر شیر گفت بشرطی میگویم که آن گناهگار فتنه انگیز را که گرد این فتنه انگیخته اوست
بسیاست بیدریغ رسانی و در مقام عفو او نشوی اگرچه مرتبهٔ عفو بسیار است اما در گناه های که سرمایهٔ
فساد عالم باشد سیاست از بخشیدن بهتر است و برابر آن گناه که زیان به پادشاه رسید اگر جزای
و سزای نباشد باعث دلیری دیگر فتنه انگیزان گردد پوست کنده آنکه دمنه فریب انگیز ملک را
به تهمت و افترا برین کار داشته است شیر فرمود من هم اندیشه باین راه برده بودم که دمنه این
حرامزدگی کرده باشد لیکن چون تحقیق نبود او را بسیاست نرساندم که یکی را بی تحقیق سیاست
کردم پشیمان گشتم الحال اندیشه درست نمایم و پیروی نموده سزای مناسب دهم پس شیر گفت
تا امرا و ارکان دولت و وزیران حاضر شدند مادر شیر نیز در میان آمد فرمان داد که تا دمنه را
بپای تخت آوردند دمنه که بدرگاه آمد شیر را در اندوه و بارگاه را انبوه دید روی بیکی از نزدیکان
پادشاهی کرده گفت که سبب اندوه ملک و هجوم مردم چیست مادر شیر این سخن بشنید و آواز
داد که ملک را زندگانی تو اندیشه سند دارد حیله و مکر تو ظاهر شده و دروغی که در حق وزیر خیر اندیش
ملک و دوست مهربان او گفتی و چندین فریب کردی خاطرنشان شاه گردیده نشاید که ترا
دیگر زنده گذارد دمنه گفت بزرگان پیشین گفته اند هر که در خدمت یکدل و یکزبان باشد
زود مقرب درگاه شود و معتمد پادشاه گردد دوست و دشمن پادشاه او را نخواهند دوستان
از روی حسد و دشمنان بواسطهٔ رهنمونی مصلحت آموز ملکی ازین رو است که اهل خرد
روی از دنیای ناپایدار گردانیده و بکنج درویشی ساخته اند بایستی که من از اول پیرامن
خدمت نگردیدی و از گوشهٔ تنگنای قدم بیرون ننهادمی و هر که خدمت ملوک بطاعت
خالق اختیار کند بوی آن رسد که بآن زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر گفت چگونه بوده است

آن حکایت دمنه گفت آورده اند که پادشاهی خداطلبی خردمندی بدیدن زاهد گوشه‌نشین
رسید و نصیحتی خواست زاهد گفت ای ملک خدای را دو عالم است یکی فانی که عالم صورت باشد
و دیگر باقی که عالم معنی باشد همت بلند آنست که سر بمنزل فانی فرو نیارد و نظر بر خوبیهای
عالم معنی که ستوده خرد است گمارد پادشاه فرمود که طریق بدست آوردن عالم معنی چیست
زاهد گفت شهوت و غضب را معتدل سازد و همواره در آسایش بر خود ببندد و روز و شب
بدستگیری افتادگان و فریادرسی ستم‌کشان مشغول باشد هر پادشاه که خواهد رضای حق
بدست آورد و پادشاهی عالم معنی بدو میسر گردد باید که در آسایش زیردستان کوشد و در مالیدن
ستم‌پیشگان کوشش نماید چه پادشاه را پاسبانی ملک و رعیت فرموده اند پس هر شبانه روز حساب خود
را نگاهدارد که امروز چه کرده ام و در کار و بار خود نظری انداخته باشد که مبادا کار سهلی را پیش گیرد و
کارهای بزرگ باز ماند ای پادشاه اکثر مردم بترس اینکه مبادا از حق گفتن با در روزی بسته شود
یا در اعتبار نقصانی رود از گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادشاه دانا آنست که نگهبانی خود و
پاسبانی دیگران آنچنان کند که حق گذاران را جای سخن نماند اگر از روی بشریت سهوی رود از
سخن حق از جا نرود و گوینده را نکوهش ننماید ملک فریفته نصیحت او شد و از خوشامدهای مردم
پرهیز کرد و پیوسته نصیحت از وی پرسید و پند پذیر میشد روزی پادشاه پیش درویش بود ناگاه
جمعی از دادخواهان آمده فریاد کردند و بفرموده پادشاه زاهد ایشانرا طلبید و حال هر یکی پرسید
آنچه لائق حال هر یکی پیش خرد باشد بپادشاه گفت پادشاه را پرسیدن معامله و تحقیق کردن
خوش آمد از زاهد خواست که در بعضی اوقات دادپرستی بحضور او بگذرد زاهد که نیت خیر قبول کرد
و در مهم درماندگان میکوشید و پادشاه بتوجه تمام می‌شنید تا کار بجائی رسید که اکثر کار و بار آن
ولایت به تدبیر زاهد ساخته میشد و مشغولی او هر روز از کار ملک و مال زیاده میکشید و خوش خوش
سودای جاه و آزادی مال در دل زاهد جا کرد رخنه در دیوار فرمانبرداری خرد افگند فرد کیست
کز جام فریبش می نخورد * کیست کین جادوگر از رهش نبرد * پادشاه چون تدبیرات زاهد موافق
مصلحت ملک دید عنان اختیار یکبار بدست او سپرد و درویش را که اندیشه نانی بود غم جهانی
پیش آمده سامان کلیمی بسر انجام اقلیمی بدل شد روزی یکی از درویشان که همراز و دمساز او بود

بدیدن او رفت واحوال برنگ دیگر دید حیران شد آشفته بزاهد گفت آنچه روش است که پیش گرفته
زاهد چندانکه زبان عذر کشاد سختی که تمام عیار باشد بمحک بیان نتوانست کشید گفت دوستی جاه
وافزون طلبی مال ترا از خردمندی باز داشته گرفتار شهوت و غضب ساخته بیاد دامن تجرد و یکتائی
از غبار اغیار بافشان واز آمد و شد خلق در به بند و همان گوشه خود بساز زاهد گفت ای عزیز آن گفت
شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیاورده و بدل متوجه همان کار که میدانی
هستم درویش گفت دیده دانش تو پوشیده شده است افسوس که چاره خود نمیدانی و آن زمان
که بدانی سود نخواهد داشت و حال تو با آن نابینائی می ماند که تازیانه از مار باز نشناخت بدان سبب
هلاک شد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت کوری و نابینای در بیابانی
فرود آمدند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود خواست که بگیرد قضارا
ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود مار را تازیانه خیال کرده برداشت چون دست باو رسانید از تازیانه
خود نرم تر و نیکوتر یافت و بدان شاد گشته سوار شده چون روز روشن شد بینا ماری در دست
نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه خیال کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم
بر تو زند آنرا از دست بفگن نابینا گمان برد که مگر همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت
ای عزیز حکیم کار دولت و بخت است من تازیانه خود گم کرده بودم خدا از آن بهتر ارزانی داشته ترا نیز
اگر طالع مدد کند بهتر ازین خواهی یافت من از آن نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون
توانی کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی آنست که ترا ازین خطر آگاه گردانم و سخن
من بشنو مار از دست بینداز نابینا روی ازین درهم کشید و گفت که خیال خام میپز و فکر بیهوده
مکن قصد تازیانه من کرده و در گرفتن آن کوشش مینمائی تا من بیفگنم تو برداری چندان که
مرد بینا مبالغه نمود هیچ فائده نداد چون هوا گرم شد و افسردگی از مار بیرون رفت بر خود پیچید و
زخم بر دست نابینا زد و او را هلاک ساخت و این داستان برای آن آوردم که تا تو بر دنیا اعتمادی
نکنی و بصورت او که چون مار پر نقش است فریفته نگردی و به نرمی و تازگی او بازی نخوری که
زخم او جانگز است زاهد چون این سخن بشنید گوشه نشینی یاد کرده و اشک پشیمانی باریدن
گرفت و یقین داشت که سخن آن دوست از عنایت و مهربانی بود چون روز شد مردم بر در زاهد

هجوم کردند زاهد بساختن مهمات پرداخت و از پشیمانی شب حالی شده القصه کار زاهد بجائی رسید
زاهد که مست دنیا شده و از راه راستی رو گردانیده و پیروی هوا و هوس کرده بخودکامی روزگار
روزی یکی از بیگناهان را بسیاست حکم فرموده بعد از آن پشیمان شد در مقام تلافی آمد خویشان
آن بیگناه پیش پادشاه آمد و از زاهد داد خود خواستند و بازپرس قصه بدیگران افتاد ارباب
دیانت تحقیق نموده گفتند که زاهد چون ناحق کرده او را بقصاص باید رسانید زاهد هر چند درخواست
کرد مردم را بوعده مال امیدوار ساخت بجای نرسید دمنه گفت این داستان برای آن آوردم
که چون سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان شهریاری نهادم بهر بلائی که خیال کنی سزاوارم
چون دمنه ازین مفصل بپرداخت ایستادگان پایه سریر سلطنت در تعجب ماندند و شیر همچنان سر اندیشه
در پیش انداخته نمیدانست که چه کار کند و دمنه را چه جواب دهد سیه گوش که از جمله مقربان درگاه بود
چون حیرت اهل مجلس دید روی بدمنه کرد و گفت اینهمه بدگوئی ملازمت پادشاهان که سایه خدا اند
و بحکم اقبال سایه امن و امان بر عالمیان گسترده اند تقریر کردی نه اندازه تو بود مگر ندانسته که یک
ساعت از عمر پادشاه در دادگستری و رعیت پروری گذرد و چندین سال که عمر دیگران بعبادت
و طاعت گذرد برابر گرفته اند و چندین اولیای خدا خدمت سلاطین را اختیار کرده اند و
این را سرمایه سعادت خود دانسته اند و ازین جمله حکایت پیر روشن ضمیر برین حال گواه است
راست دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که درویشی بود در شهر
فارس صاحب کرامات او را پیر روشن ضمیر میگفتند یکی از درویشان طریقت از راه دور
بآرزوی ملازمت بر آستان او رسید و حلقه در بجنبش در آورد خادم خانقاه جواب داد که ای
زمانی بیارام که شیخ بملازمت سلطان وقت رفته است و نزدیک است که بیاید درویش چون
نام ملازمت سلطان شنید گفت دریغ از شیخ راه شیخیکه بر در پادشاه رود و از وی چه بهره توان گرفت
از انجا روی گردانیده روان شد و از کوته بینی طعنه میزد قضا را دزدی بصورت او از زندان
گریخته بود پادشاه عسس را عتاب فرموده در پی پیدا کردن دزد و بریدن دست اهتمام کرده بود
و شحنه درویش را دید و دزد گریخته خیال کرده گرفت و بسیاست گاه رسانید چندانکه درویش
حال خود را از راه راستی میگفت سود نداشت و خبر دست بریدن صورت دیگر دست نمیداد

درانوقت که جلاد کارد بر دست درویش نهاده بود غوغای آمدن پیر روشنضمیر برآمد
شیخ با مریدان در رسید و از حالت درویش پرسید شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ایشان
ماست و اینصورت براو تهمت است دست ازو باز دارند شحنه منت برجان خود نهاد و وی
را عذرها خواست بیچاره درویش از دست جلاد نجات یافته در رکاب شیخ روان شد شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست
چه پادشاهان برگزیدهٔ الهی اند الله تعالی ایشانرا نمونه از عالم خود ساخته برای آسایش جهانبانان
بزرگ بساز و دیدن ایشان عبادت و خدمت ایشان سعادت است مرا این حال خداشناسی
از برکت دولت ملازمت پادشاه است اگر بآن سعادت خدمت پادشاه مشرف نشویم مثل
شما مظلوم ما نیز از دست ظالمان که رهاند درویش دانست که آن اعتراض از روی نادانی بود
هرچه اهل کمال کنند از نقصان خالی خواهد بود غرض از آوردن این داستان اینست که تا
بدانی که درویشان ملازمت پادشاهان برای نفع جهانیان اختیار کرده اند و بودن بدرگاه
ملوک سعادت خود دانسته اند دمنه گفت که آنچه گفتی که بزرگان را اختیار خدمت ملوک
بنابر مصلحت کلی بوده اما بی الهام الهی درین راه نرفته اند و غرض دنیوی بدان آمیزش نداشته
و هر که برین سیرت باشد هرچه کند و گوید براو گرفت نیست لیکن مثل ما مردم بدان پایه کجا رسند
و دعوی آن مرتبه چرا کنند دیگر آنکه گفتی پادشاه سایهٔ الهی ست این صفت پادشاه است که
کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی از تربیت بغرض کند نه بی محل عتاب
فرماید پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده صفات را عزیز دارند و خدمتگاران
فتنه انگیز بیوفا را خوار گردانند مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگوئی دلیل آنست برین که
ترا سیاست باید کرد چه همگی ملازمان درگاه اتفاق دارند که شنزبه پادشاه را ملازمی بوده ستوده
سیرت و پسندیده صورت و بر زبانها افتاد که بآتش فتنهٔ تو خرمن زندگانی او بسوخت حیلهٔ تو در
بنا و وفاداری سلطان سستی رفته دمنه گفت با شما برابری نتوان کرد چرا که بگفته غرض گویان سخن
اینچنین پیش می آیند بر ضمیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه میدانند که میان من و گاو هیچ
دشمنی نبوده و او با من جز مهربانی نداشت و من نیز در نظر شیر خوار و بی مقدار نبودم که

حسد برده بدفع او مشغول شوم لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و اثر آن دیده
بیغرضانه عرض کردم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و آنچه شنیده بودم براستی باز
نمودم و من آنچه گفتی ملک بخود نیز تحقیق کرده و آنچه رای او خواست کرد و بسیار باشد که زبان یکی
داشته اند و در خیانت و دشمنی شریک بوده اند چه دور باشد که از راه نادولتخواهی کینه شنزبه از من
کشند و در خون من کوشند و من گمان نبرده بودم که پاداش خدمت و نصیحت من این خواهد بود
که وجود من ملک را در فکر دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت این را
با میران داد باید سپرد تا در کار او فرو روند چه در شرایط سیاست و آداب سلطنت بی گواه و
دلیل نشاید حکم فرمود دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار است و ضمیر سلطان آئینه گیتی نماست
که چهره حال هر یکی از ملازمان بر حضرت او روشن است و یقین میدانم که در دریافت حقیقت این راز
هیچ چیزی برابر فراست پادشاه نیست و هر آئینه امیدوارم که چون آئینه دل ملک از زنگار غرض پاکست
صورت راستی دران پرتو اندازد شیر گفت ای دمنه در تحقیق این مهم نهایت مبالغه خواهد رفت دمنه
گفت من بواسطه بیگناهی اینهمه کوشش مینمایم چه میدانم که بدین کاوکاو اخلاص من زیاده
ظاهر شود اگر من گناهی میداشتم درگاه ملک را ملازم نمیگرفتم و بپای شکسته منتظر بلا نمی نشستم
زمین فراخ است باقلیمی دیگر می رفتم اینهمه کوشش من برای آنست که مبادا دشمنان بمکر و حیله
ملک را از راه حق ببرند و نگذارند که از قرار واقع پرسش شود مادر شیر گفت ای دمنه چندین
مبالغه تو خالی از دغدغه نمی نماید و تو نیز میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری و بی آنکه این
مهم را پرسش نمایند خلاصی تو ممکن نیست اضطراب مکن دمنه گفت مرا دشمن بسیارست حساب
غرض از شمار بیرون چشم دارم که کار مرا با امینی حواله کنند که غرض آلوده نباشد و آنچه از گفت و شنید
بگیرد و براستی عرض دارد و ملک آنرا برای جهان آرای خود بگذراند تا بمجرد گمانی کار تو بجائی ناخوش
نرسد شیر گفت که بعد از قصه شنزبه بخدا عهد کردم که در هیچ حکم از شاهراه عدالت بیکسو نروم
و تا خوب محقق نشود حکم نفرمایم اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزا که سزای تو باشد خواهی
رسید و اگر پاکدامنی خلاص خواهی شد دمنه گفت من بچه سبب خیانت اندیشم و بچه واسطه هوای
کارهای بزرگ و منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک او دانسته ام و اثر انصاف و دیده یقین که

مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهند گذاشت و امید مرا از دادگستری نخواهد برید شیر را اندکے
دلیری و معقول گوئی او براین داشت که شاید براو تهمت کرده باشند یکی از حاضران گفت آنچه
دمنه میگوید نه وجه تعظیم ملک است و نه بر راستی سخن میگوید بلکه میخواهد بدین سخنان مکر اندوز بلا
را از خود دور کند دمنه جواب داد که کیست از من بمن مهربان تر و در خلاصی من هر که خود را در
مقام حاجت فروگذارد و در نگاهداشت خود کوشش نماید دیگران بوی چه امید داشته باشند تا چنین
بسخنان غرض آمیز از روی نادانی در مجلس بادشاه نگوی و من دولتخواه را در بلا اندازی مکر ملک
را اینچنین خیال کرده که این را الفهد ملک که کارهاے عمرے را بشی تدبیر کند و لشکرهاے گران را
بفکرے سرانجام نماید این چه قدر کار خواهد بود که نداند سیاه گوش گفت از مکر و حیلهاے پیشهٔ تو
چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو در ینحال و چندین پند و مثل گفتن تو درین زمان
دمنه گفت آرے جای پند است اگر در محل قبول نشیند و بوقت مثل است اگر بگوش خرد جائی
گیرد با در شیر گفت ای فتنه هنوز امیدواری که بشعبده و فریب خلاص یابی دمنه گفت که اگر
کسے نیکوئی را به بدی برابر کند او داند من وعده خدمت بپایان رسانیده ام و عهد نصیحت و وفا
کرده بادشاه میداند که هیچ گناهگاریش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر بر من ستمی روا
دارد نتیجه او هم بدو باز گردد و اگر در کار من شتاب کند از فایده آهستگی و دوربینی محروم گردد و عاقبت
پشیمان گردد بیت هرکه در کارها شتاب کند : خانهٔ عقل خود خراب کند : و بدو آن رسد که بدان
زن رسید که در مهم خود شتاب کرد و میان دوست و غلام فرق نمود شیر متوجه سخن دمنه بود این
نکته شنید و پرسید چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی
بود با مال و متاع بسیار و غلام فراوان زنی داشت صاحب حسن در همسایگی او نقاشی بود میان
او و زن بازرگان نظربازی پدید آمد و بواسطه دلاله راه آمد و شد از غبار اغیار صافی شده بود
روزی زن گفت تو هر وقت که می آئی ناچار درنگے می افتد تا آوازی دهی یا سنگے اندازے
که من از آمدن تو آگاه شوم اگر به صنعت نقاشی که در آن کار سر آمد روزگاری فکرے نموده
نقش بندی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد دور نیست چون نقاش این سخن
شنید گفت من چادر دو رنگ سازم که بآن سفیدی در و چون ستاره در آب تابان نماید سیاهی

برو چون زنگیان در مهتاب جلوه دهد و تو چون علامت ببینی زود برون خرامی ایشان
یکدیگر این سخن داشتند و غلام آن نقاش از پس دیواری شنید چون چند روز برآمد و چادر تمام
گشته روزی نقاش جائی رفته بود تا بیگاه ماند غلام آن چادر را به بهانه آن که طرح رنگ آمیزی
آن معلوم کند از دختر نقاش بعاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن از غایت شوقی
که بجوان داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه از آشنا باز نشناخت غلام در لباس مراد
خود حاصل نمود و بعد از فراق چادر را باز داد قضارا همان زمان نقاش رسید و چادر بر کتف
انداخته روی بخانه بازرگان کرد زن پیش دوید و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت
بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرد و بازگشت و دختر و غلام را ادب نمود
و چادر را سوخت از محبوب و سوخته اگر زن در کار خود شتاب نکردی بغلام آلوده نگشتی و از یار محروم
نشدی این داستان بهر آن آوردم که تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت
آنست که من این سخن از هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خواهیست ناملایم اما از وی گزیر نیست آخر باید
کرد هر که در انجمن هستی قدم نهاده هر آینه شربت واپسین نیستی در کشد اگر مرا هزار جان می بود
میدانستم که در سپردن آن فائده پادشاهیست در یکدم فدا میکردم و سعادت خود می انگاشتم
اما ملک را در انجام این کار نظر فرمودن لازم است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران
کارگزار را بمکری که دشمنان اندیشند قصد نتوان کرد همه وقت بنده که از عهدهٔ سرانجام مهمات برون
آید نتوان یافت و ملازمی که شایسته تربیت باشد کمتر بدست افتد شیر را این سخنان دلپذیر او جایگیر آمد
و خاموشی گزیده می اندیشید مادر شیر دید که دمنه بسخن کار را پیش می برد و اندیشه بر او غالب شد که مبادا
شیر ازین چرب زبانی فریب خورد و دروغ های راست مانند او را باور کند روی بشیر آورد و گفت
خاموشی تو بدان می نماید که مگر سخن دمنه راست است و از دیگران دروغ من نمیدانستم که با این
دانش و بینش سخنان راست نشنوی و بحرفهای فریبنده از جا بروی بیت نوای بلبلت آخر کجا
پسند افتد ؛ که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری ؛ پس بخشم برخاست روی بمنزل خود نهاد
شیر بجهت تسلی ها در فرمود تا دمنه را بسته بزندان باز داشتند و هنگام داد برگشت مادر شیر ازین
خوشدل گشته باز آمد و بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه شعبده پردازیهائی

دمنه می شنودم اکنون یافتم که در مکر و فریب عجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است انهمه دروغهای
گرم چون توان گفت و عذرهای شیرین چون توان بست اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک سخن
خود را ازین ورطه دار و گیر بیرون کشد و حال آنکه در کشتن او ملک و جمعی لشکریان را آسایش تمام
است سزاوار آنکه زود تر شاه دل از کار او فارغ گرداند و او را مهلت سخن و فرصت جواب ندهد
شیر گفت کار نزدیکان بادشاه حسد و کینه است روز و شب در کمین یکدیگر باشند و عیب و هنر بجویند
و هر که هنر بیشتر دارد قصد او بیشتر نمایند و هرگز بر بی هنر حسد نبرند و دمنه بچندین هنر آراسته است
و نزدیک من قرب تمام دارد شاید که حسد پیشه ها اتفاق نموده خواهند که او را از میان بردارند
شیر گفت که حسد بدین مرتبه که کسی را در گرداب هلاک اندازند چگونه تواند بود شیر گفت سعی دمنه
در کشتن شنزبه را شما از روی حسد انگاشته اند درین کار چرا خود را دور می اندازند حسد آتشی است
که چون برافروزد تر و خشک همه را بسوزد و نهایت حسد آنست که کسی خود بخود نیکی نتواند دید چنانچه
در قصهٔ آن سه حسد پیشه گفته اند مادر شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده
اند که سه کس با یکدیگر همراه شده رو براه آوردند آنکه از همه بزرگ تر بود با آن دو رفیق دیگر گفت
شما چرا از شهر خود و منزل خود برون آمده اند و سبب چیست که آسایش وطن بگذاشته محنت سفر اختیار
کرده اند یکی گفت که دران شهر که بودم خویشان و دوستان مراد دولتها و شادیها روی می نمود من
نمیتوانستم دید حسد بر من غالب میشد در آتش رشک می سوختم با خود گفتم که دو سه روز ترک وطن گیرم
شاید که نادیدنها دیده نشود دیگری گفت مرا نیز همین درد از وطن آواره ساخته است سوم که
از همه بزرگ بود گفت شما هم درد من اید من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام بدین نهادی یکدیگر
سبب آشنائی و همراهی شده بتماشای جهان برآمدند روزی میان راه بدرهٔ زر افتاده یافتند
هر سه باتفاق فرود آمدند و گفتند بیایید تا بخش کنیم و هم ازینجا برگشته بوطن های خود بریم و چند
روزی بخوشدلی بگذرانیم هر یکی را رگ حسد بجنبش در آمد و راضی نبود که ازان دیگری را بهره رسد و از
در حیرت گرسنه فرو ماندند نه همت آنکه بیکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در بیابان گذشته گرسنه
و تشنه گذرانیدند و خواب و خورد بر خود تلخ کرده در نزاع بودند روز دیگر بادشاه آنجا بشکار برآمده
بود ناگاه با جمعی بسر وقت ایشان رسید و آن سه کس را در میان صحرا نشسته یافت از چگونگی

واقعه باز پرسید صورت حال از روی راستی بعرض رسانیدند پادشاه فرمود که شما اندازه حسد خود
را بگوئید تا ببینم که هر یکی بچه مرتبه است تا فراخور آن زر بشما بخش کنم یکی گفت حسد من بحدیست
که هرگز نخواهم که بکسی نیکی کنم و مهربانی ورزم که تا آنکس خوشوقت گردد دیگری گفت که تو مرد
نیک بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمرتبه ایست که نمیتوانم دید که کسی بکسی نیکی کند و نهال
خود یکی را بنوازد و دیگری گفت شما هر دو ازین کار بهره نداشتید و دعوی شما بی معنی بود من چنانم
که هرگز نخواهم که کسی بمن نیکی کند پادشاه انگشت حیرت بدندان گرفت و از سخنان ایشان در
عجب ماند و گفت که هم بسخن شما این زر بشما نباید داد و هر یکی را فراخور گناه سزای لازم شمرد آنکه خود
نمیخواهد که بدیگری نیکی کند پاداش او همانست که زبان زده و محروم مانده با هیچ کس نیکی نکند
و آنکه احسان دیگرے بدیگری نتواند دید بهتر آنکه از بار زندگانی سبکبار سازند و آن دیگرے که
برخود حسد می برد سزاوار آنست که در زندان عذاب گرفتار گردد تا وقتیکه قالب تهی کند پس فرمود
که مرد نخستین را برهنه ساخته بی زاد و توشه در بیابان رها کردند و هر چه داشت ازو گرفتند و دومی را
به تیغ بیدریغ سر برداشتند و از رنج تن خلاص کردند سومی را قطران مالیده در ریگ تفته انداختند
تا بهزار جان کندن هلاک شود و شومی حسد هر سه تن را خراب ساخت و این داستان برای آنست که تا
معلوم شود که حسد بدانجا میکشد که کسے بخود نیکی نمیخواهد و ازینجا قیاس توان کرد که بدیگران در چه
مقام خواهد بود گمان می برم که آنچه در باب دمنه میگویند از روی حسد باشد مادر شیر گفت من از
نزدیکان ملک حسد فهم نکرده و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده غالب آنست که اتفاق
همه بر کشتن او جهت مصلحت ملک باشد و اگرنه دفع او بدین همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت
من درین بکار شنزبه آزارم بسبب آن در کار دمنه شتاب نخواهم کرد مبادا برای سود دیگران
خود زیانکار شوم و برای خشنودی خلق خشم خالق بهم سانم تا در کار او تمام فرو نروم بر کشتن
او نخواهم آمد در کار شنزبه شتاب کردم از انهمه پشیمانی دست داد لائق آنست که بمجرد گمان زبان
کفایت را ضائع نگردانم مادر شیر گفت پیروی کردن زیان ندارد از راست گفتار امانت گذار
تحقیق بکن چون سخن باینجا رسانید وقت بیگاه شده بود مادر شیر رخصت گرفته بخانه خود آمد چون دمنه را
بزندان برده بند گران بر پای نهاده بودند کلیله را سوز برادری برادران دامنگیر شد که بدیدن او بزندان رفت

وگریه هاے خون آلود بنیاد کرد و فریادهای دردآمیز برکشید و بناله میگفت ای برادر ترا درین کار
بلا و محنت چگونه توانم دید مرا زندگانی تلخ شده دمنه نیز بگریه درآمد و گفت مرا این بند و زندان
چندان گران نیست دردانکه از تو جدا باید زیست و بجان کندن فراق تو باید ساخت کلیله گفت
اے دمنه چون کار بدینجا رسید اگر با تو سخن درست بگویم باکی نیست من در آغاز کار اینهمه میدیدم
و در پند دادن مبالغه میکردم و تو بان التفات نمیکردی و تکیه بر دانش خود داشتی تا پایان کارها
شد که میگفتم و اگر در پند دادن تقصیر میکردم و در آگاه کردن تو غافل می نشستم با تو درین شریک
می بودم و این سخنان تو نتوانستم گفت اے عاقل نا عاقبت اندیش آنکه دانشوران گفته اند
که حاسد فتنه انگیز پیش از اجل بمیرد و نه مراد ازین سیری شدن زندگانیست بلکه رنجے پیش می آید
و زندگانی را تیره سازد و مرگ را با آرزو طلبد چنانچه ترا پیش آمده و هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر
است دمنه گفت ای برادر انچه راست بود میگفتی و شرط برادری بجاے آوردی اما تیرگی نفس و
آرزوی مال و جاه بر من غالب میشد و پندهاے ترا در دل من بیقدر میکرد و با آنکه میدانستم که
خطر اینکار بے نهایت است درین کار میکوشیدم و خود را چون بیماری که آرزوی خوردن بر او غالب
شود و زیان آن داند و بدان التفات نماید و دنبال آرزوے خوردنی می افتد انگاشتم چنین کسی که از پیروی
هوای نفس نتواند گذشت هر چه از بلا پیش آید باید کشید و اگر شکایت کرده باشد کلیله گفت مرد
دانا آنست که در آغاز هر کار نظر بر انجام اندازد و پیش از نشاندن نهال اندیشه بر آن نماید تا از کرده
پشیمان و از گفته پریشان نشود چه آن پشیمانی موجب شادی دشمنان و الم دوستان میگردد
دمنه گفت اے برادر آزرده خاطر مباش زیاده ازین کار که مرا پیش آمده است بی دشمن بودن بزرگان گا
را پیش آمده است بی دشمن بودن صفت مردم دون همت است و ایمن ماندن و در خور می نیستی
شیوهٔ سفله و پست فطرت است و هر جا که همت بلند افتد از خطرهاے عظیم چاره نباشد کلیله گفت
دولت فانی و جاه بی اعتبار باین محنت و رنج نیرزد بایستی که نظر التفات بر جاه دنیائی انداختی
تا در چاه بلائی افتادی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراگنده کرده ام هر که چیزی بکارد
همان بدرود این زمان که کار از دست رفته و دست از کار مانده بخطاے خود دانا و بعیب خود
بینا گشته ام اگر عمر باشد از گذشته پشیمان و آینده را سامان نمایم کلیله گفت حالا تدبیر خلاص

خود بر چه وجه کرده راه نجات خود از کدام سو خیال بسته دمنه گفت چنان می نماید که کشتی حیات
بر گرداب فنا خواهد افتاد اما چندانکه تکاپوی را مجال خواهد بود کوشش خواهم کرد تن بزبونی در
نخواهم داد اما اندوه من از آن زیاده میشود که تو هم بواسطه همدمی من تهمت آلوده شوی و در
تنگنای هلاک افتی و اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند که آنچه از رازهای من میدانی بگوئی آنزمان
محنت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج تو و شرمندگی آنکه از من در بلا افتاده باشی دوم
آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بواسطه آنکه راستی تو بر همگنان روشن و بازگرفتن گواهی راست از
تو کار خود بر راستی و درستی نهاده دشوار است کلیله گفت که تو میدانی که تاب شکنجه ستم ندارم
و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ نمیتوانم گفت پیش از آنکه از
من پرسند و آنچه راست باشد باز نمایم صلاح کار آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی و بدانچه از
تو سرزده اقرار کنی و به توبه قرار دهی چه میدانی که سرانجام تو درین کار هلاک است باری محنت
اینجهان فانی با وبال عالم باقی جمع نشود دمنه گفت در آنچه گفته اند فکر نموده جواب بگویم کلیله
رنجور و غمگین بازگشت و کوههای اندوه بر پشت ملالت نهاده شب همه شب بر خود می پیچید و
بدردمندی و دلشکستی مینالید چون صبح دمید دمش فرو شده جان در راه وفاداری سپرد و
و رفت و چندین آرزو با خاک برد اما دران وقت که میان کلیله و دمنه این سخن میگذشت مردیکه
همدران زندان گرفتار بود و نزدیک ایشان خفته از سخن گفتن ایشان بیدار شده و آنچه می گفتند
شنیده باو گرفت تا وقت فرصت بکار آید روز دیگر باز هنگام پرسش گرم شد و مادر شیر قصه
دمنه تازه کرد و گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگار آنست هر که با وجود
توانائی فتنه انگیزان را زنده گذارد هر آینه در فتنه با نها شریک باشد شیر امینان را فرمود که در
گذران کار دمنه اهمال نمایند و از نیکی و بدی او هر چه بگذرد عرض رسانند پس گروه انبوه از
بزرگان درگاه جمع شدند و گفتند که ملک در کار بازجستن کار دمنه اهتمام میفرماید تا این معامله منقح
نشود بکار دیگر نباید پرداخت بر هر یکی از شما آنچه معلوم است باید گفت که درین گفتن سه فائده است
اول آنکه علم براستی و درستی برافراختن دوم بنیاد نادرستی و ستم برانداختن سوم بازرستن از
مفسدان و فتنه انگیزان چون سخن باخر رسید حاضران مجلس خاموش ماندند چه ایشانرا در کار دمنه

یقینی نبود و نخواستند که بگمان چیزی بگویند مبادا بسخن ایشان خون ریخته شود چون دمنه حال چنین
دید که دلش تازه و خورم شد اما چون غمگنان رو درهم کشیده گفت ای بزرگان پای تخت بدانند که
اگر گناهگاری بودم بخاموشی می ساختم من بیگناه ام و هر که گناه ندارد هیچکس را بر و دستی نیست و اگر
او باندازهٔ توانائی خود در خود نکوشد بر او گرفت دیگر نتوان گفت بشما سوگند میدهم که هر کس از
حال من چیزی داند براستی باز نماید و سر رشتهٔ انصاف نگاهدارد و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی
یا هلاک گشتن شخصی اثر داشته باشد باید که هر چه گوید از روی دانستگی گوید و گمان و وهم را بخود راه
ندهد و هر که به گمانی مرا دربله هلاک اندازد بآن او رسد که بآن طبیب نادان رسید پرسید چگونه بوده
است آن حکایت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانست و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد
و در شهری دوکان نادانی فروچیده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود دانا و تشاثر
نفس و یمن قدوم مشهور ازانجا که حال روزگار بیک قرار نماند کار این طبیب حاذق رو به پستی نهاد و چشم
او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن نادان عام فریب دعوی زیاده ازینی آغاز نهاد و در اندک زمانه
طبیبی آن ولایت برو مسلم شد و شهرت دروغ طبیبی او بر زبانها افتاد ملک آن شهر را دخترے بود
بغایت جمال و را به برادرزادهٔ خود داده بود و حامله گشته در وقت زائیدن رنجی سخت پدید آمد
طبیب دانا را طلبیده از چگونگی رنج آگاهی دادند دانا تشخیص مرض کرد و گفت علاج آن بدارویے
میشود که آنرا مهرزن خوانند اندکے از دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدرے مشکے دارچینی بیامیزند
و با طبرزد شربتی ساخته به تیمار دهند رنج او دوا می پذیرد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که
بجویند جواب داد که من در شربت خانهٔ بادشاهی اندکی ازین دارو دیده بودم در حقهٔ ثمین نهاده
و قفل زرین بران زده حالا چشم من نمی بیند و زمین پیدا کردن آن عاجزم و درین وقت آن
طبیب نادان را که بدانائی مشهور بود آوردند از طبیب دانا قصه را شنیده گفت این چه میداند این
را از من شنیده باشد و شناختن آن دارو کار من است و ترکیب آن میدانم ملک او را پیش خواند
و فرمود که بشربت خانه رود و داروهای که درکار است برآورده شربتے که حکیم فرموده بسازد طبیب
نادان بشربت خانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم دانا گفته بود می جست چون بهمان دستور
که نشان داده بودند حقه هاے بسیار دید در پیدا کردن آن فروماند بے آنکه تمیز کند از

ازمیان حقه ہائی سر بہ مہر داشتہ بکشاد و زہر را با دیگر دارو ہا آمیختہ شربتے ساختہ بدختر داد چشیدن ہمان
بود و جان شیرین دادن ہمان ملک صورت حال دیدہ آتش در جان او افتاد تا فرمود بقیہ شربت
بآن طبیب نادان دادند تا او ہم بر جاے سرد شد و پاداشت آن بزودی یافت دمنہ گفت این
داستان براے آن آوردم تا بدانند ہر کہ کارے از روی نادانی کند عاقبت ناپسندیدہ دارد و ہر چیز
بگمانی لب باز بند دران خطرے بزرگ است یکی از حاضران گفت ای دمنہ تو از ان جملہ کہ بد رونی تو
از بیرون تو پیدا است حاضران گفتند این سخن از کجا میگوئی و چہ دلیل داری گفت دانشوران
فراست و بینش و ورق خوانان کتاب آفرینش آوردہ اند کہ ہر کہ کشادہ ابرو و چشم راست او
از چشم چپ خورد تر باشد و ہمیشہ می پریدہ باشد و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او ہمیشہ بروے
زمین افتد ذات او پر فتنہ و فساد باشد و فریب و مکر در وے سرشتہ و این نشانہا در و پیدا است دمنہ
گفت اگر این نشانہا کہ یاد کردی و دلیل تواند شد درست و دروغ بدان توان یافت پس مردم
از گواہ و سوگند باز رستند و دادگران از باز پرس دم آسودند بعد ازین ہیچکس را بہ نیکوئی نباید ستود
و بر بدکرداری نکوہش نباید کرد زیرا کہ ہیچ بندۂ خدا این نشانہا از خود دور نتواند کرد پس اینہمہ پند
دادن و مردم را بر نیکی داشتن و از بدی منع کردن ازمیان برخاست و بر فرض محال اگر من این
کار کردہ باشم بواسطۂ آن بودہ کہ این علامت در من بودہ چون دفع آن محال نشاید کہ مرا گرفت
کنند فرد بکن ورنہ چشم سرزنش بنجو روئی ؛ چنانچہ پرورشم میدہند میرویم ؛ پس من بقول تو از
بلا رستم و تو نادانی خود ظاہر کردی و بسخن بی اصل زبان جنبانیدی چون دمنہ چنین جواب داد ہمہ
مردم مہر خاموشی بر دہان نہادند و او را باز بزندان فرستادند و صورت حال را بہ شیر عرض کردند
اما چون دمنہ بزندان در آمد دوستی از یاران کلیلہ روزبہ نام بر وی بگذشت دمنہ او را طلبید و
گفت از دیروز باز خبر کلیلہ ندارم و درین حال مرا بہ پرسش او امیدواری ہاست روزبہ نام کلیلہ
شنیدہ آہ سرد کشید و سرشک گرم ریخت دمنہ از اضطراب او بیطاقت شدہ گفت زود تر کیفیت
حال باز نمائی روزبہ گفت ای دمنہ چگویم کہ آن یار گرامی رخت ہستی از سر منزل فنا بجہان
بقا کشید و داغ دوری بر دلہاے ہمدمان و ہم نشینان نہاد دمنہ چون خبر وفات کلیلہ شنید
بیہوش شد و بعد از مدتی بہوش آمدہ فریاد برکشید و زار زار گریست دمنہ چون زاری از اندازہ گذرانید

روزبه نصیحت آغاز کرد و گفت ای دمنه تو خود دانی که نقش بقا بر هیچ آفریده نکشیده اند این
شربت است همه را چشیدنی و باریست همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و دوای این
درد جز شکیبائی ضروری نه دمنه ازین سخن ها بقدری تسکین یافت و گفت ای روزبه درین اضطراب
و بیقراری حق بجانب منست چه کلیله مرا دوستی بود مهربان و برادری پیوند بجان که در بلاها بدو
پناه می بردم و در هر کاری بدانش و مهربانی او مدد می جستم و دل او گنجی بود که هر گوهر راز که درو
می نهفتم روزگار ازان آگاه نشدی و جاسوس زمانه ازان خبر نیافتی دریغ که آن یار مهربان
تنها گذاشت و سایه از سر من برگرفت پس ازین زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات
چه سود خواهد رسید اگر آن نبودی که خیالهای بد بر خاطرها میگذشت خود را بکشتمی و از رنج تنهائی
و بیکسی باز رستمی درین گرداب محنت که افتاده ام بی مددیاری غمگساری روی خلاصی نیست
روزبه گفت ای دمنه اگر کلیله ازین چمن هستی بخارستان نیستی افتاده نهال دوستی دیگران
بیاران اخلاص سرسبز و سیراب است دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تلافی هر خللی میکند
و امروز تو همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا بپایه برادری قبول کن
روزبه بنشاط هر چه تمامتر پیش آمد و گفت بدین عنایت منت بر جان من نهادی از عهده
عذر این التفات چگونه توانم برآمد و بزبان شکر این نعمت بچه طریق توانم گذارد پس دست
یکدیگر گرفته پیمان برادری بستند و عهد یکدلی و یکجهتی درمیان مقرر ساختند دمنه گفت فلان
جای از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی دور نیست روزبه بشتافت
دمنه خزینه را آورد دمنه بخش خود جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که همیشه بر
درگاه سلطان باشد و آنچه دریابد و بگذرد دریافته او را آگهی بخشد روزبه منت بر جان نهاده قبول کرد
روز دیگر مادر شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته باز پرسید شیر صورت قصه ابر و جهیکه گذشته بود تقریر کرد
مادر شیر در اضطراب آمد و گفت اگر سخنی درشت ترانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم شرط
مهربانی بجای نیاورده باشم شیر گفت در نصیحت باک داشتن مناسب نیست و سخن تو از غرض پاک
است زودتر بپایه قبول میرسد بی ملاحظه بگو مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و
سود خود از زیان باز نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که دانشهای روشن علاج آن

بیماری

نتوانند کرد و شمشیرهای بُرّان از تلافی آن عاجز آیند پس بحکم شیر برخاسته رعیت و دیگر هر دو دسته آمده و
خواص و عام جمع شدند یکی از بزرگان گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما احوال همگنان
بر خیانت تو قرار گرفته است و در درون همه بهلاک تو اتفاق کرده اند و ترا با چنین حال بسان این گروه
از زندگانی چه حاصل حالا بصلاح کار تو آنکه در سزا و اداء آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی و تو بیزار از
وبال نمائی و بار رضای خدا خلاصی جوئی بزرگان گفته اند که در مرگ یکی از دو در است حقیقت آنکه کار نیست
از زندان محنت وا رهد و در بد اندیش است خلق از محنتش گرد و خلاص :: امی شد که گناه خود ترا تهمت کی
در حقیقت پسندیده حاصل آید و در روزگار آن باز گویند یکی از روی راستی قبول کردن گناه خود برای
رستگاری جاوید و برگزیدن عالم باقی بر جهان فانی دوم آوازه سخن پردازی و نکته دانی تو بدین جوابهای
دلپذیر که گفتی و عذر خواهی های سنجیده که تقریر نمودی بر زبان خاص و عام افتد اهل زمانه از نیکنامی تو معلوم
تو نیز بعقل خود باز گرد و در معنی فرو رو که مرگ نیکنامی بهتر از زندگانی و در بدنامیست دمنه گفت از این سخن
سست یکدیگر باز آئی و مکر را در لباس دوستی مگوئی من کار خود بهتر دانم و یقین خود را بجهت شک
دیگران پوشیدن از خردمندان دور باشد با وجود آنکه شما بیچرد گمانی که مرا در خون شتربه کوششی
بوده اینهمه گفتگو می کنند من در خون خود بی سببی بکوشم و بموجبی بهلاک خود اقرار نمایم بیش خ و معدود
نباشم و یقین دانسته ام هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس آنچه بر دیگران نپسندم بر خود
چون روا دارم ای بزرگان دست از من باز دارند و سخن غرض گویان در حق من نشنوند و از مرتبه احتیاط
نگذرند و هر که گواهی دهد در کاریکه از و آگاه نباشد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند بازرگانی بود به بزرگی مشهور و به نیکنامی و نیکو سیرتی
یگانه او را زنی بود با کمال خوبی و دلربائی و پرده نشینی و پارسائی و این بازرگان غلام ملیحی داشت که بتمنای
خدمت نزدیکی او میکرد و باز او را نگاه میداشت روزی این غلام را نظر بران زن افتاد و غلام دل از
دست داده او را به بداصلی خیال بدی در خاطر آورده هرچند افسون و افسانه در کار آن پاکدامن
کرد سودمند نیفتاد بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بدکاران باشد خواست که در حق او
مکری اندیشد و فریبی در کار او کند از صیادی دو طوطی خرید و زبان بلخی یکی را آموخت
که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را یاد داد که باری هیچ نمیگویم
و پیش صاحب خود پیشکش کرد طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز نمودند و بحالت

دو سخن را بطریق عادت تکرار کردند بازرگان زبان بلخی نمیدانست اما بخوش آوازی
ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن ترانه های دل آویز انسی گرفت مرغان را زبان
پسر و زن بیچاره تیز زبان مرغان دانا نبود ایشان را نگاه میداشت و دشمنان دوست روی
را پرورش میکرد بازرگان همین طوطیان را پیش خود طلبیده با خود داشتی روزی طائفه مهمانان
که آن زبان میدانستند مهمان او شدند بازرگان مجلسی ساخت و طوطیان را حاضر کرد ایشان
بطریق عادت همان دو سخن سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از شنیدن آن در یکدیگر نگریستند
و سر از شرمندگی در پیش انداخته از آن حیران شدند بازرگان دید که آتش نشاط یاران فرونشست
و حال ایشان رنگ دیگر پیدا کرد از صورت واقعه پرسید چندانکه مهمان عذر گفتند قبول نکرد یکی
از ایشان که دلیرتر بود گفت بازرگان مگر آنچه اینها میگویند در نمی یابد بازرگان گفت من معنی
این سخنان نمیدانم اما بآواز ایشان خوشدلی روی مینماید شما از معنی آن آگاه سازید ایشان
مضمون او را معلوم کردند بازرگان باضطراب برخاست و گفت ای عزیزان من برین وقوف
نداشتم معذور دارید و بعد از آنکه حقیقت حال دانستم دیگر جای عذر نماند در شهر ما رسم نیست در
خانه که زن بدکار بود چیزی خورند این بگفت و غلام را آواز داد و پرسید غلام گفت من بارها
دیده ام و گواهی میدهم بازرگان از جا رفت و بکشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد
که ای امیر کامگار درین کار اندیشه کن و شتاب مفرمائی ارباب دانش در هر کاری خاصه
در خون ریختن اندیشه لازم دانند چه اگر باید گشت فرصت باقیست و اگر بیگناه را شتاب نموده
بکشند و بعد از آن ظاهر شود که سزاوار کشتن نبود علاج آن محال باشد و افسوس دائمی باقی ماند
بازرگان فرمود تا زن را در نزدیکی آورده در پس پرده بازداشتند و صورت حال با و گفت و فرمود
که طوطیان از جنس آدمی نیستند که سخن ایشان باغرض آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند غلام
خیراندیش من موافق ایشان گواهی میدهد و این نه گناهست که بزبان آوری عذر آن توان
خواست زن گفت تفحص حال من از لوازم هرگاه صورت حال براستی معلوم شود اگر شایسته کشتن
باشم بکیدم دل فارغ توان کرد سوداگر گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از ایشان زبان ندانند
بپرسیم بغیر ازین دو سخن چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که غیر ازین دو سخن چیزی بزبان نمیگذرد

بدانکه غلام بشنیدم که مراد او از من حاصل نشد وطمع خام او بجای نرسیده ایشان را این دو سخن آموخته و اگر بدان زبان چیزی دیگر تواند گفت خون من ترا حلال و حیات من بر من حرام بازرگان قصهٔ غلام را بتفصیل پرسید و زمان دراز جستجو کردند از زبان جز این دو سخن نشنیدند ظاهر شد که زن بیگناه است بازرگان شرمنده شد و فرمود که غلام بازدار را بیاورند بازدار بازی بر دست گرفته بشوقی تمام که تشریفی خواهد یافت آمده زن گفت ای ستمگار تو دیدی که من کاری ناشایسته کردم گفت آری همیکه این حرف گفت بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آینه چشمیکه نادیده را دیده کند اینست آخر بسیاست رسید این داستان از آن آوردم تا بدانند که بر تهمت دلیری کردن و نادیده را دیده گواهی دادن موجب شرمندگی است چون سخن دمنه تمام شد سخن را نوشته نزد شیر فرستادند شیر آن سرگذشت را بمادر وا نمود مادر شیر بران آگاه شد گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین فایده ندارد که کار آن فتنه انگیز بدگمان شد بعد از آن مکر و فریب او بر هلاک ملک خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد خورد از آن زیاده که در حق شنزبه که وزیر مخلص بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد و بیت چنین

که پایهٔ مفسد دراز شد چه عجب ؛ که دست فتنه بهر جانب دراز کند ؛

همین سخن در دل شیر جا گیر شده و کارگر افتاده و اندیشه هاے دور دراز کرد و گفت ای مادر بازنمائی که قصهٔ دمنه از که شنیدهٔ تا مرا از کشتن او بهانه باشد گفت ای جان مادر اظهار راز کسیکه برمن اعتماد کرده باشد از مروت نیست چه آن بجای امانتی باشد که سپرده باشد اما همینقدر میتوانم که از آن کس رخصت گفتن طلبم اگر اجازت دهد باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از آنجا بر آمده بمنزل خود رفت و پلنگ را طلبید و بانواع تعظیم پایهٔ قدر او بلند ساخت و گفت ترا بیتی که ملک سباع در حق تو میفرماید بر همه روشن است و شکر گذاری بر تو واجب تا روز بروز التفات شاه بر تو زیاده شود پلنگ گفت ملک آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه بمن فرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بکدام زبان توانم بر آید و من تا غایت خدمتی شایسته بجا نیاورده ام اکنون بهر چه ملکه زمان اشارت فرماید بجا می آرم مادر شیر گفت

فرد بنیاد نهادهٔ جوانمردان ؛ آنرا بکرم تمام گردان ؛

شیر در اول حال راز خود را با تو درمیان آورده بود تا بعهدهٔ اهتمام خود گرفته بودی که انتقام شنزبه از دشمن فتنه انگیز بکشی امروز بران وعده وفا باید کرد و صلاح

در آنست که در خدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده از راه راستی بگویی و اگر نه فریب دمنه بجای
رسیده که شیر از خون او در گذرد و بران تقدیر هیچ یکی از ملازمان درگاه از بداندیشی او ایمن نتوانند بود
و در اندک فرصتی با فسانهای فریب آمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار بر آورد و هر که در باب وی سخنی گفت
او بغرض تلف بیساز د پلنگ گفت ای ملکه ساختن این کار بر من بود تا غایت که گواهی راست پنهان
داشتم سبب آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال بداند و از حیله و مکر او اندکی آگاه گردد و اگر
پیش ازین در کار او سخن می گفتم چون ملک از حال او خبر نداشت احتمال داشت که حمل بر غرض میکرد
و گمان می برد که او را می خواهند اکنون که کار باینجا رسید بمصلحت ملک او را فرو نگذارم اگر مرا هزار جان
باشد فدای یکدم فراغت ملک سازم هنوز حق یکی از نعمتهای ملک نگزارده باشم پس از ملازمت
مادر شیر نزد پلنگ آمد و سرگذشت کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع دیوان گواهی
ادا کرد این سخن بر زبانها افتاد و آن دد که در زندان از گفت و شنید ایشان آگاه بود گفت
که من گواهی دارم شیر فرمود تا حاضر آید و آنچه در زندان میان ایشان رفته بود بطریق گواهی
باز گفت از وی پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرساندی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود
من بیفایده سخن گفتن نخواندیدم شیر سخن او را پسندید و بدین گواهی حکم سیاست بر دمنه واجب
گشت شیر فرمود تا او را بر بسته با حتیاط باز داشتند و طعمه از وی باز گرفته بسختی عذاب مبتلا ساختند
تا در زندان از گرسنگی و تشنگی کار او تمام شد بسزای مکر و فریب خود رسید خلاصه این باب آنست
که رای دابشلیم چون از بیدپای حکیم سخنان دلاویز شنید بخود عهد بست که دیگر سخنان بدخواهان
را چندین مرتبه آزموده باشد کار نکند تا آنکه دلیل روشن خاطر نشان نشود و در آن دلیل روشن هم
تا اندیشه تمام نرود شتابزدگی ننماید بعد ازان رای از برهمن پرسید که دنیا جای مکافاتست حال
دمنه بدکار چه شد و سر انجام بدکار آن مکرآمیز فریب انداز رسوائیست و از جان و مال بی نوای
چنانچه دمنه را پیش آمد که چون شیر از کار شنزبه فارغ شد و آنچنان دولتخواه دانا خیراندیش خود را
گشت و در اندیشه شد که درین کار شتابی کردم و تیشه بر پای خود زدم بمجرد گمانیکه از سخنان
دمنه بهم رسیده نبایستی قصد او کرد و اگر جدا جدا با دولتخواهان خود مشورت میکردم و از همه کس
سخنی به حجت می خواستم بعد ازان جمیع را که یقین من می شد بشنزبه آشنائی ندارند و میان

شنزبه و آن مردم نزاع دنیوی با خلافات دینی نباشد پیدا کرده بجاسوسی احوال شنزبه فرستادی
و بعد از آن دل خود را از غرضها پاک ساخته چندروز اندیشه بسیار کردمی تا پس از چندین
جست وجوی در دل من چه افتادی پس بعد این تکاپوی اگر شنزبه ناحق کشته شدی جای
آن نبودی که خود را ملامت کردی و همواره این میگفتی که دریغا جوهر گرانمایه عقل خود را که
برای این کارها خدا تعالی ارزانی داشته بیکار گذاشتم و فرمانبرداری او نکردم و اینچنین خردمندی
پیش بینی که در بزم یگانه بودم و در رزم فرزانه و در تدبیر سرآمد و در دین و مذهب موافق بمجرد خیالی
او را کشتم درین اندیشه روزگار میگذرانید و بخدمتگاران دیگر نپرداختی و مهمات ملکی و مالی هم تباهی
تا آنکه روزی پلنگ که یکی از وزیران درگاه بود بعرض رسانید که ملک تعزیت شنزبه تا کی خواهد
داشت شنزبه مرده خود باز نیاید باید که ملک تحقیق این قصه نماید تا اگر آنچه بملک رسانده اند حق بوده
است خوشحال باید بود و شکر بجا آورد و اگر تهمتی رفته است تهمت کننده را سزا باید داد تا دیگران
دلیر نشوند و غصه از دل شاه هم بر آمده باشد مبادا که در اندوه شنزبه رفته رفته دولتخواهان دیگر هم
خراب شوند و ملک از دست رود چنانچه روباهی پس از تکاپوی بسیار پوست پاره یافته بود و
میخواست که بآن علاج گرسنگی خود نماید ناگاه در کنار رودی مرغی فربه را دید و از نگاهبان بیندیشید و
پوست پاره که سد رمق تواند شد گذاشت و در کمین مرغ شد هر چند شغال از راه محبت و مهربانی
منع او کرد سود نداشت و شغال گفت که قصه تو بآن دراز گوش می ماند که در طلب دم رفته بود و گوش
خود بر باد داده و از حرص باز نیامده و قصد مرغ کرد نگاهبان مرغ از کمین در آمده دست بردی نموده
او بی کرد که روباه از جان خود بیزار شد و لنگان و افتان بآشیانه خود شتافت نه از پوست پاره
چیزی یافت و نه در طلب مرغ فائده دید شیر چون خردمند بود از نصیحت پلنگ دلشاد شد و گفت این
مهم را تو پیش کن و آنچنانکه باید تحقیق نمائی و دمنه را بسیاست رسان اگر چه پلنگ این سخن گفت لیکن
با خود اندیشید که مرا خیانت دمنه از چند جا معلوم نشود و درین کار اندیشه تمام نرود من قصد دمنه نمیکنم
که یکی را بر باد دادم و دیگری بی پرسش تمام چون قصد کنم پلنگ این مهم را اگرچه بظاهر بذمه خود گرفت اما
از پیشانی شیر دانست که بمجرد تحقیق او بسزا نخواهد کرد بخود گفت به بینم تا روزگار چه میکند مبادا که
شتاب زدگی نمایم و سخن من که راست باشد هم پیش نرفته و کار ناساخته ماند چون شب بسیار گذشته بود

پلنگ رخصت آرامگاه گرفته روان شد و بخاطر آورد که بسر خانه دمنه رفته جاسوسی کرده شود که
در خانه او چه میگذرد چون نزدیک آشیانه او رفت دید که کلیله سخنان درشت میگوید و بدیهای
دمنه می شمارد و میگوید که مرا دیگر بتو آشنائی نمانده است تو اول بادشاه خود را فریب دادی و
شنزبه را که امین درگاه بود بکشتن دادی و در پریشانی ملک و دولت برای هوا و هوس خود کوشش
نمودی و بادشاه خود را به بدعهدی آوردی و هم ملازمان را در حق بادشاه بدگمان ساختی و برای
خوشحالی یکزمان در بلا جاودان ماندی نمیدانی که آخر کار بدکاران بکجا میرسد هر که برای نفس شوم خود
زیان دیگری کند روی او نمی باید دید تو که برای فائده موهوم خود چندین کارهای ناشایسته کردی
دیگر ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی دمنه جواب داد که از من گناه شده است ایحال پشیمان
شده ام امید که دیگر اینچنین نکنم تو دوست من بوده مرا امروز که کار افتاده است دست من گیر چون
پلنگ این سخن شنید گمانیکه در حق دمنه داشت بیقین پیوست روز دیگر بخانه مادر شیر رفت اول از اندوه
ملک و دم از خرابی رعیت و ملک در میان آورده شوم از نگرهای دمنه گمان برده بود بیان کرد و بهارم انچه
شب گذشته شنیده بود و بشرط ناگفتن بکسی همه یک یک بگفت و مادر شیر را بر انتقام کشیدن شنزبه
آورد روز دیگر مادر شیر بدیدن پسر خود رفته انچه پلنگ گفته بود در میان آورد و گفت چون جنگوی خاطرهای
شنزبه بخاطر میرسد آزرده مشوم مادر شیر گفت این دلیلیست روشن که شنزبه بیگناه کشته شده است
و در حق دمنه اگرچه بدگمان بودم لیکن از امینی سخنی شنیده ام که مرا در بدی دمنه شکی نمانده است
شیر فرمود از که شنیدهٔ بگو هر چند مبالغه نمود سود نکرد مادر شیر گفت هر که راز کسی بگوید باو آن رسد
که بر کاندار رسید که راز صاحب خود را به برادر صاحب خود گفت تو ازین سخن نگذر و دمنه بدکردار
را بسیاست رسان شیر بفرمود تا اعیان دولت خود را طلب داشته فرمان داد که دمنه را حاضر
آورند چون هجوم در بار و اندوه شهریار دید از یکی پرسید که سبب این جمع گرد آمدن چیست
و باعث اندوه بادشاه کیست مادر شیر این را شنید و گفت این همه اندوه تو سبب شده است دمنه گفت
چه دور باشد که حکما گفته اند هر که در خدمت بادشاهان نکهبت باشد و منظور بادشاه شود هر که
منظور گردد دوستان و دشمنان بادشاه در بر انداختن او کوشش نمایند دوستان از روی
حسد و دشمنان از روی آنکه راه های پسندیده مینماید مرا ملازمت بادشاه نبایستی کرد

بعد از آنکه خود این را اختیار کردم اگر آزاری بمن میرسد از من است چنانچه زاهد را پیش آمد که از گوشه
خود برآمد و اختیار صحبت پادشاه نموده هر چند مصاحب او را منع کرد باز نیامد و داستان آن دو همراه
که یکی بینا بود و یکی نابینا در میان آورد که نابینا مار را بخیال تازیانه برداشت هر چند آگاه او کردند
آگاه نشد زاهد را سود مند نیامد فصاحت دمنه را پسندیده حاضران مجلس خاموش ماندند سیاه گوش از
نزدیکان درگاه بود زبان برآورد و گفت چه بیخبر دلیست که از تو ظاهر شود هیچ عاقل نکوهش خدمت
میکند نمیدانی که اولیا خدمت پادشاهی را از وسیله رضای الهی دانسته اند و قصه زاهد را که بشومی نیت
گرفتار شد تهمت بر خدمت پادشاهی نهی مگر تو قصه پیر روشنضمیر نشنیده که از برکت صحبت ملوک او را
چه حالت بهم رسانیده بود دمنه جواب داد که روشنضمیر خاطران بالهام الهی خدمت پادشاه اختیار
کرده اند امثال ما مردم را که این مرتبه نمیرسد تو نیک اندیشیده سخن نگفتی آخر چون جمع ارکان دولت
در برانداختن او کوشش داشتند هر چه دمنه میگفت او را برهم میزدند و کلمات آتش انگیز ساخته بر کشتن او هم
آماده ساختند آخر چون دمنه دید که خاطر شیر آزرده شده است و میخواهد که بسیاست رساند گفت مرا از مردن
اندیشه نیست چه آن امریست ناگزیر همه این پیش فرا میرسد لیکن از آنکه اندیشه درست باید کرد که دو خون
بیگناه کشته نشود و فکری باید کرد که هواداران شنزبه در کار من کوشش دارند و سخنان سحر آمیز
آن قدر گفت که غضب شیر خیلی فرو نشست اما شیر چون دید که دمنه بدربار شاهی آمده امید خلاص
خواهد شد روی بشیر آورد و گفت بیان می فهمم که سخن دمنه راست میدانی و گفته دیگران را دروغ می
نمیدانستم که تو عقل خود را معزول کرده باشی درشتی بسیار کرده آزرده خاطر برخاست چون شیر دانست
که مادر دلگیر شد و لشکر آزرده میشود فرمود که دمنه را بسته بجوال سپارند مادر شیر چون بشنید باز گشته آمد
شیر گفت ای مادر اگر چه من در حق دمنه بدگمانم و ترا هم جمعی آمده بدگمان ساخته اند اما میدانم که
در نزدیکان پادشاهی حسد بسیار میباشد و یکدیگر را خواهند که آزار رسانند اندیشه من نه از
راست کرداری دمنه است بلکه از فریب مردم است حسد آن شیء است خانه سوز دولت برانداز
مگر قصه آن سه همراه که بهمیان زر یافتند و از شومی حسد محروم مانده بسزای خود رسیدند نشنیده
ای مادر در کار شنزبه شتابی کردم و چندین غم دیده ام الحال در حکم دمنه تا تحقیق نکنم او را نخواهم کشت
و چون تحقیق شود او را بسزا خواهم رسانید این سخن دلاسای مادر کرده رخصت خانه نمود و چون

ودمنه را بند گران بر پای نهاده بزندان بردند کلیله از سوز برادری بپرسیدنش آمد و گفت که من ترا
چگونه باین حالت ببینم و زندگانی را بی تو چون کنم دمنه گفت هیچ از جانب من اندیشه مکن که بلندان همت
را خطر با پیش آید و اندوه من برای خود نیست از تو می ترسم که بشومی من گرفتار شوی و نیز آنچه پرسید
راست بگوئی آن زمان سرگذشت باز گوئی کلیله گفت این راست میگوئی مناسب آنست که تو
اقرار کنی تا بسزای خود برسی و رضای الهی بدست آوری و چون خورد و بزرگ در خانه بکشتن تو اتفاق نموده
اند اگر اقرار نکنی هم ترا خواهند کشت پس اگر اقرار نمائی هم ببلای آنجهان گرفتار شده باشی و هم نارضای الهی
بدست آورده دمنه گفت صباح درین باب اندیشیده با تو جواب بگویم کلیله او را وداع کرده بغم خانه
خود آمد و از درد جدائی همه شب سر بر زمین زد تا جان گرامی را در راه وفاداری باخت و از غم آباد
دنیا بسوی منزل رفت در آن وقت که میان کلیله و دمنه گفتگو میگذشت یکی از دزدان در آن زندان
در بند بود از حرف و حکایت ایشان با خبر شده می شنید و شنیده را نگاه میداشت تا وقت فرصت
بکار آید روز دیگر چون دمنه را در دادگاه حاضر ساختند و از هر طرف سخن آغاز کردند دمنه گفت ای حاضران
مجلس بگمانی در خون من کوشش نکنید هر که ندانسته کاری کند بآن رسد که بآن طبیب نادان رسید
که زهر بالای انجامی با دوا آب حیات خرج کرد همه خاموش ماندند یکی از میان زبان گشاد و گفت
ای بدکار تو هیچ گمانی نداریم بدکاری تو یقین پیوسته است چه بعلم فراست صاحب این چشم و این
بینی و این رنگ و رو که تراست که جز فریب و روز و خانه برانداز نباشد دمنه جواب داد که ای بیخبر آنچه
تو میگوئی کجا بدلیل ثابت شده است پیشینیان بجهت هراس مردم چیزی چند بگمان و تخیل نوشته اند
تو آنکه مدار کار و کیفر داد دهی نهاده اند میخواهی که قصه داد دهی از میان برافتد و ستم رواج گیرد و گمراهی
کوته اندیش اگر آنچه میگوئی راست است پس مرا درین بد کرداری که میگوئی چه گناه باشد چه خاصیت
آفرینش اینچنین بوده است مرا در کردن این اختیاری نباشد هیچکس بی اختیار اعتراض نکند همه خاموش
ماندند چون روز آخر شده بود داد دهی برخاست و دمنه را بزندان فرستاد و سرگذشت مجلس را ملازمان
شیر بعرض رسانید چون دمنه بزندان آمد دوستی از کلیله روزبه نام بود بروی گذشت و قصه کلیله
درمیان آورد دمنه ازین خبر جانگداز بیهوش شد و چون بخود آمد گفت ای روزبه میخواستم که خود را
بیخبر بکشتم که طاقت جدائی او ندارم اما اندیشیدم که مبادا دشمنان این را چیزی دیگر خیال کنند

چون میدانم که درین زودی مرا خواهند کشت دو روز دیگر صبر کنم روز دیگر مادر شیر آمد و دادپرسان
را حاضر ساخته در پرسش معامله شروع نمودند هرچند کوشش میکردند سود نمیکرد تا آنکه یکی از دادپرسان
بدمنه گفت که پادشاه در حق تو بدگمان است و تمام ارکان دولت از خورد و بزرگ میدانند که این
فتنه را تو کرده که ثابت [illegible] کرد و تو خلاص نشوی و مردن تو از زندگانی بهتر خواهد بود پس همان بهتر
که اقرار کنی و خود را و دیگران را از رنج خلاص سازی دمنه جواب داد که مردم دادپرس را این سخنان گفتن
نمیرسد هرگاه من در حق دیگران تهمت افترا نمیکرده باشم در حق خود چون توانم کرد و هر که در کار
من بی تحقیق کوشش کند بدو آن رسد که بآن غلام بازرگان رسید که بشوخی هوا و هوس طوطیان
را کلمهٔ ناخوش آموخته میخواست که زن پارسای صاحب خود را بدنام سازد و هلاک گرداند چون
صحبت بانجا رسید دادپرسی بروز دیگر افتاد مادر شیر روز دیگر آمده بشیر درشتیها کرد که هرگاه کاریکه
من شنیده باشم تو باور نکنی و بداد پرسیدن فرستی زندگانی ما بچه کار می آید شیر گفت ای مادر
آنچه ترا الیقین شده است بمن بازگوی تا او را بسزا رسانم و حاجت بپرسیدن نیست مادر شیر
تسلی شده بخانه رفت و پلنگ را بخانه طلبید گفت تو دولتخواه پسر من هستی هرچه شنیده با شیر باز
گوی پلنگ گفت من اول که بشیر نگفتم بواسطه آن بود که شیر را در حق دمنه اعتقاد بسیار بود سخن
من بغرض می بر آورد و الحال که کار بانجا رسیده است بازگویم و از فلان دد که هم زندان دمنه
است نیز خبری شنیده ام او را هم بطلبیم و بازگوییم پس پلنگ باتفاق مادر شیر پیش شیر آمده آنچنانکه
دانای سخن گذار بگوید سرگذشت دمنه و کلیله در میان آورد و آنچه از آن دد شنیده بود بعرض رسانیدند
شیر چون از آشنای کارگذار گواهی شنیده فرمود که دمنه را استوار بسته خوردنی ندهند تا از گرسنگی
هلاک شود و شومی او از جهانیان برخیزد و خلاصه این داستان آنست که هرچند دمنه مکر را لباس
نصیحت پوشانده شنزبه را هلاک ساخت اما زمانه انصاف خود گرفت و پادشاه را بدان داشت
که تا پیروی نموده آن دمنه بدکار بدافعال را بسیاست رسانید و سرمایهٔ پند عاقلان دیگر شده معلوم
گشت که دنیا جای مکافات است هرکه بد اندیشد بدی بیند

باب پنجم در فواید یکدل بودن با دوستان

رای دابشلیم به بیدپای حکیم گفت که داستان دوستان که بمکر و سخن چینی بدگویان بدشمنی انجامید

وسرانجام کار فریب سازان برسوائی کشد شنیده شد هیچ در دوستی کردن و دوستان بهم رساندن فایده هست یا نه برهمن گفت ای ملک نزد خردمندان هیچ نقدی گرانمایه تر از دوستان مخلص نیست تا آنکه دانایان پیشین گفته اند اگر پادشاهی را هفت اقلیم بدست آید و هواخواه یکجهت و دوست تلخ گو بهم نرسد ذوق فرمانروائی ندارد اگر دوستی درمیان مردم بودی هرگز در عالم دروغی نمیشد و نزاعی نمی انجامید و آزار نیز از میان برمیخاست چه دوست رضای دوست را بر هوای خود پیش دارد و همواره در رضاجوئی او بسر برد دوستان و دولتخواهان را فایده بسیار است اندکی از خوبیهای دوستان آنست که در زمانه خوشی و خرمی سرمایهٔ شادمانی باشند و در زمان اندوه و آوان حادثه غمگسار بوده یاری با غمگسار بها نمایند که اگر آن لذت از خاطر بواسطه هستی دنیا نرفتی غیر از دوست بهم رسانیدن هیچ کار نکردی و از جمله قصه های یاران یکدل و دوستان همراز قصهٔ زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو است که عاقلان را هوشیار و هشیاران را آگاهی بر میافزاید رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در کشمیر مرغزاری بود دلپذیر از درختان سبز و آبهای خوش آن سرزمین آراسته بود روزی زاغی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و بر راست و چپ نظر می افگند ناگاه مردی دید که دامی برگردن و توبره بر پشت و چوبی در دست گرفته تیز بجانب درخت می آید زاغ در اندیشه شد که مگر قصد من دارد یا دیگری خود در زیر برگی پنهان شد و دیده بران گماشت که صیاد چه خواهد کرد صیاد بپای درخت آمد و دام مکر باز کشید و دانه فریب ببالای آن پاشید و در کمین گاه نشست زمانی نگذشته بود که خیل کبوتران در رسید و سردار ایشان کبوتری بود او را منطوقه گفتندی ذهنی روشن و زیرکی تمام داشت کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی اختیار بسوی دانه میل کردند منطوقه از روی مهربانی که بزرگان را با خوردان میباشد و صاحبان را با ملازمان با کبوتران گفت که اندیشه کردن ضرورست که در زیر این دانه دام نباشد کبوتران از بسیاری گرسنگی عقل نصیحت نشنو را باد داده بودند هر چند بیشتر نصیحت کرد حرص کبوتران بیشتر شد منطوقه اندیشید که اگر همراهی ایشان میگذارد بیوفائی میشود و اگر موافقت میکند دیده دانسته خود را در بلا می اندازد آخر منطوقه عیب بیوفائی بر خود ناپسندیده همراهی اختیار کرد و گفت

شاید که اندیشهٔ من پیش رود یاران همه از خواب غفلت بیدار شده از سخن بیرون نروند و
باتفاق کاری ساخته شود القصه همه کبوتران فرود آمدند همان دانه چیدن بود و در دام صیاد
افتادن همان منطوقه فریاد برکشید که نه ما با شمایان گفتیم که شتاب بکاری ناستوده است و بی فکر
در کارها آغاز کردن ناپسندیده کبوتران از ناشنودن نصیحت شرمنده شده طپیدن گرفتند صیاد
از کمین برآمده شادی کنان بسوی دام دوید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد سراسیمه شده پر و بال
هر یکی میزدند منطوقه گفت ای یاران آنزمان بسخن من گوش نکردند الحال که کار افتاده است
هر یکی در خلاص خود میکوشید خود را در نظر نیاورده اگر هر کدام در خلاص دیگری کوشید از برکت
دانشوری کار بستهٔ شما کشاید چنانکه دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه کشتی بشکست و هر دو در
آب افتادند ملاحی خود را در آب افگند و قصد کرد و گفت اگر برآوردن هر دو مردم صورت نبندد
باری یکی را برآرم بهر که نزدیک شدی فریاد برآوردی مصرع مرا بگذار و دست یار من گیر، و
اگر برآوردن یاران از برآمدن خود بهتر میدانستند باری همه یکدل و یکرو شده زوری کنند و در
پرواز آیند شاید که دام برداشته شود و رهایی صورت بندد آخر از دولت اتفاق دام از جای گرفته
در پرواز آمدند و صیاد از عقب میدوید زاغ با خود میگفت که اینچنین واقعه پس از و بری طالع شد
همان بهتر که برای تجربهٔ خود تا آخر کار ایشان می ساخته باشم این اندیشید و از پی ایشان میرفت مضمون
اینکه عاقل باید از دیگران پند گیرد تا آنکه منطوقه با یاران خود گفت که سوی آبادانی و باغات
پرواز کنیم تا از نظر این صیاد کوته بین پنهان شویم و چاره کار خود پیش گیریم آخر از جانب دشت
رو بآبادانی نهادند چون از چشم صیاد پنهان شدند صیاد افسوس کنان برگشت کبوتران از صیاد
ایمن شده از خلاصی خود بمنطوقه سخن کردند و آن خردمند بعد از اندیشه گفت درین نزدیکی موشیست
زیرک نام از دوستان من بوفا و مروت در میان یاران سرآمده است غالب که کار بستهٔ از و
کشوده شود پس بویرانه که موش در آن نزدیکی خانه داشت فرود آمدند چون آواز منطوقه
بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یار خود را بسته بند بلا دید بی آرام شد پرسید که ای
یار عزیز چه سبب درین رنج گرفتار شدی چون تو کسی با اینهمه دوراندیشی چرا چاره کار خود نجست و
بدست رنج و محنت خود را گرفتار ساخت منطوقه سرگذشت را بمیان آورده گفت این خود ظاهر شد

اما در معنی چیزی را که خدای خواسته باشد تدبیر چه چاره سازد خواهش الهی ماهی را از دریا بهوا آرد و مرغ
را از هوا بر زمین افگند زیرک گفت ای منطوقه دل خوش دار هر نیک و بدی که بکس میرسد چون کار فرمای
او دانای توانائی مهربانست عین صلاح است بیت بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش * که
هرچه ساقی ما داد عین الطافست * زیرک پس ازین سخنان تسلی بخش بریدن بندی که بر آن منطوقه بسته
شده بود آغاز کرد منطوقه گفت آنچه میکنی دوستی بجا می آری ای دوست مهربان نخست بندهای
یاران بگشای پس بگشادن بند من گرای موش سخن او گوش نکرده بکار خود مشغول بوده منطوقه
بمبالغه بسیار گفت ای زیرک اگر رضای من میخواهی راه آنست که اول یاران مرا رهائی بده
و منت بر جان من بگذار موش گفت این سخن بسیار طرفه گفتی هرگز ترا بذات خود احتیاجی
نیست من چگونه ترا گذاشته بدیگران پردازم که بهترین اینها توئی منطوقه گفت مرا درینباب
نکوهش منمائی آنچه میگویم بجا آر که پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند آنچه بر خدمتگاران
لازم بود بجا آوردند و مرا از دام صیاد رهائی بخشیدند الحال لایق آنست که من هم گردن خود را
از بار خدمت ایشان خلاص سازم و کار مهتری بجا آرم چه بتجربه روزگاران بر خردمندان
جهان بیقین شده است که هر فرمانروای که آسایش خود طلبید و رعیت را درهم گذارد آب دولت
او تیره شود و دیده کامرانی او خیره گردد پس مناسب آنست که اول سر انجام کار ایشان شود
موش گفت بادشاه در میان رعیت حکم جان دارد و در بدن پس خردمندان را ملاحظه جان
کردن بهتر باشد چه اگر جان بصلاح است و در بدن زیانی رود باکی نیست و اگر خدا نخواسته باشد
که زیان جان آمد از سلامتی بدن چه کشاید منطوقه گفت که ترا از سر و برگ کار کردن بسیار است میترسم
که اگر از کشادن من آغاز کنی و ملول شوی یاران در بند مانند اما چون من بسته باشم هرچند که ملول
شوی مرا در بند فرو نخواهی گذاشت موش آفرین بر مردمی منطوقه کرده بندهای یاران ببرید و در آخر
گردن منطوقه را آزاد کرد کبوتران دلشاد شده رخصت گرفته بآشیانه خود رفتند موش بسوراخ خود
در آمد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندهای کبوتران دید بدوستی و همدمی او میل کرد و
با خود گفت آنچه کبوتران را افتاد از آن ایمن نتوان بود از دوستی چنین کس گزیر نباشد
پس آهسته بدر سوراخ موش آمده آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ با تو کاری

دارم زیرک موش باخرد بود و گرم و سرد روزگار دیده و برای روز بد چندین سوراخ نهانی که ازان بدر
توانی رفت راست کرده چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید گفت ترا با من چه کار مرا با تو چه آشنائی
خواست که از راه دیگر بدر رود و زاغ سرگذشت کبوتران تمام باز گفت و وفاداری او را به نسبت
کبوتران باز نمود و گفت ازان باز که این حال دیده ام دل بر دوستی تو بسته ام میخواهم که مرا به بندگی
خود قبول کنی و در دوستان خود شماری موش جواب داد که میان من و تو چه گونه آشنائی شود و تا
بدوستی کجا کشد ترا آرزوی دوستی ما کردن کشتی بر خشکی راندن است و اسپ بر روی دریا تاختن زاغ گفت
درست خواهش نموده ام مرا محروم مگذار که هر که رو بدرگاه صاحب دولتان گرم پیشه نهد بهر بدی که
باشد قبول کند موش گفت ای زاغ حیله را بگذار که خوی نمایان را نیکو شناسم از جنس ما نیستی و
هم ازان خاندانی که به بدکرداری شهرت دارند و بفریب ما هم بر آورده اند هیچ صورت از تو در امان
نشوند و هر که با کسی آشنائی و دوستی کند که از دور هم دشمن باشد بدو آن رسد که بدان کبک رسید
زاغ پرسید چگونه بوده است آن حکایت زیرک گفت آورده اند که کبکی در دامن کوه بخرامید
ناگاه بر او بازی را چشم افتاد نیکوی رفتار و خوبی رخسار او در دل باز جا گرفت و بخود اندیشید
که حکیمان گفته اند هر که بی یار بود و پیوسته بیچاره بود همان بهتر که این خندان روی سبک روح را بیاری
گزینم پس آهسته روی بجانب کبک نهاد تا او را بدوستی گزیند کبک میل باز بخود دیده بترسید و
مضطرب وار خود را بشگاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ آمد و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای
تو غافل بودم الحال دوستی تو در دل من جای کرده است میخواهم که پس ازین دوست شوی از من
نترسی کبک آواز داد که ای پهلوان کامگار دست از من بیچاره باز دار دیگ کبک دیگر خورده پندار
خاشاک را با آتش چه نسبت اگر میان آب و آتش آشنائی شود مرا در درگاه تو امید زندگی تواند شد باز
گفت ای عزیز من پیر و ناتوان نشده ام که از شکار باز مانده باشم و بفریب ترا شکار کنم و در چنگال و منقار من
نقصانی نرفته است تا از بهم رساندن طعمه عاجز شده باشم و بحیله ترا در دام خود آورم غیر از مهربانی و
آرزوی همنشینی چه تواند بود که مرا بر در تو نیازمند آورده است اندکی چشم خود بگشای و از تکبر با دوستی
بشناس بیرون شو تا مرا از دیدن تو آرامی شود و در کار تو سرانجامی رود و ترا چندین فائده از دوستی من
حاصل میشود یکی آنکه از آسیب روزگار شوی دیگر آنکه چون دوستی من معلوم پرندها شود هر جنس در میان

ایشان ترا آبروی بهم میرسد و اعتباری پیدا میکنی و اگر میل جفت داشته باشی بخوب ترین وجه صورت بندد
و خانمانی بهم میرسانی و هر مرادی که داری میسر آید کبک را اندکی دل بجای آمد و گفت تو امیر زغانی
و من یکی از خراج گذار قوام و از مانند ما همواره خطاهی سر بزند یا چیزی ظاهر شود که ملائم طبع بزرگان نباشد
از ان روزمی اندیشم که روزگاری بلطف تو امیدوار باشم و ناگاه بسهوی و خطای دمار از نهاد من
بر آید و بسر پنجه غضب امیر گرفتار شوم همان به که امروز با گوشه خلوت سازم و ملازمت بزرگان
که بس خطرناکست اختیار نکنم باز گفت ای برادر آنچه میگوئی جائیست که بادشاهان و بزرگان
بهوا و هوس مشغول بوده گرد سراپای احوال جهانیان نمیگردند و دیده دوربین کشاده پیروی نیک و
بد نمیکنند و کار اینچنین زمامداران آنست که همواره خورده خوردان نه بخشند و چون ترا بدوستی
گزیده باشم هرگز عیب ترا نه بینم و اگر بر عیبت تو نظر افتد برای آن خواهد بود که از نظر غیر بپوشم و بتدبیر
مناسب اصلاح کنم نه آنکه آنرا سبب آزار تو کنم حاشا که این از دوستان نباشد کبک هر چند عذرهای
پسندیده آورد باز جوابهای دلپذیر گفته کبک را از سوراخ بیرون آورده با یکدیگر عهد و پیمان بستند باز او را
برداشته تا آشیانه خود آورد و بعیش و کامرانی میگذرانیدند روزی چند برین بگذشت کبک بخاطر جمع سخنان
بی تقریب گفتی و شکوه مجلس نداشتی و خنده قهقهه زدی اگرچه باز ناشنیده میپنداشتی اما کینه در دل نگاه داشتی
تا آنکه باز را ضعیفی پدید آمد که بجهت شکار نتوانستی جنبش نمود خواست که کبک را طعمه خود سازد و کینه های فراهم
آمده روزگار دراز در پیش آورده خشم خود را زیاده میکرد و گرسنگی نمیگذاشت که عهد و پیمان را در نظر
آرد و برای خوردن کبک بهانه میطلبید کبک این را دانسته اشک پشیمانی از دیده میریخت و میگفت
هر که دانسته در بلا افتد سزای او همین باشد همواره پاس خاطر باز نموده جنبش نمیکرد که مبادا خاطر بهانه
طلب او باندک بی ادبی بخوردن من مشغول شود باز هر چند که بهانه طلبید نیافت شبی بی اختیار از روی
غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه گریزی کبک گفت ای امیر جهان
حالا شب است آفتاب نیست این چگونه صورت بندد باز گفت ای بی ادب مرا دروغگو میسازی سزای تو همین
گفتن همان بود و او را از هم دریدن همان زیرک گفت ای زاغ من این داستان برای آن آوردم
که با کسی که از و ایمن نتوان بود دوستی کردن از خردمندی نیست و مانند کبک در سر جان در
سر کار خواهد کرد زاغ گفت ای زیرک بعقل خود اندیشه نمائی که مرا در آزار تو چه فایده باشد و خوردن

توجه سیری آرد و در پاداری تو هزار فائده است حال مرا با خود و با حال کبک و باز قیاس مکنی من از راه دور آمده ام از مردمی تو دور باشد که مرا محروم گردانی موش گفت دشمنی دو طریق است ذاتی و عارضی دشمنی عارضی باندک چیزی برطرف میشود اما دشمنی ذاتی را چاره کردن مشکل است آگاه حکما گفته اند که دشمنی ذاتی هم بر دو نوع است یکی آنکه زیان از هر دو طرف میرسیده باشد چنانچه دشمنی شیر و پیل که گاه شیر بر پیل ظفر می‌یابد و گاه پیل بر شیر دست یافته کامیاب میشود و این دشمنی ازان قسم نیست که چاره پذیر نباشد بجهت آنکه هر که غالب شد تسلی یافت دوم دشمنی که همواره زیان آن از یک طرف باشد چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسپند ازین دشمنی ازان قسم نیست که بچاره سازی بدوستی گراید چه جانی که قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر در گذشته و آینده زیانی خیال توان کرد دور کردن این دشمنی چگونه تواند بود و گمان من آنست که ترا با من ازین قسم دشمنی باشد ازین خیال دوستی بگذر زاغ گفت خدا نگاه دارد مرا ازین قسم دشمنی چه میان من و تو در اصل آفرینش دشمنی نبوده است از هم جنسان باهم جنسان تو دشمنی عارضی پیدا آمده است شکر خدا که آئینه دل من از غبار دشمنی صاف است و همچون نیست که همین از جنس با شما آزار رسیده باشد چه قوم ما برای آنکه جانور بیازارند بخیرهای سهل ساخته اند اگر دیوانه یا کم خردی بروزی خود قناعت نکرده در آزار شمایان کوشش کرده باشد همه را ازان قیاس نتوان کرد امیدوارم که چون باخلاص درست آمده ام بر ضمیر حق پذیر تو اندازد زیرک گفت گرفتم که ترا آرزوی دوستی من پدید آمده است و گمان فائده دل بر دوستی من گماری لیکن باندک سببی سر رشته محبت گسسته کنی و بدشمنی گرائی آب هر چند خوی آتش گیرد تا تبش نفس دوستی نهند بر دوست یافتن همان گشتن به است و حکما گفته اند امید دوستی از دشمنان کهن چنان بود که گل خواستن از گلخن هر که این سخن و افسانه دشمنی را بشنود او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمده بود زاغ پرسید چگونه بوده است آن حکایت زیرک گفت آورده اند شتر سواری در بیابانی رسید که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و آتش پاره از دیگران مانده بود و بدستیاری باد تمام صحرا آتش گرفته بود در میان آن آتش ماری بزرگ مانده نه روی بودن و نه راه گریختن داشت چون از دور شتر سوار را دید بزبان نیازمندی گفت چه شود که اگر از راه مهربانی گره از کار بسته من بگشائی

شتر سوار زاری او دیده با خود گفت که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما بیچاره درمانده و حیرانست هیچ به ازین نیست که دشمنی را نیندیشم و نیکی بکنم پس توبره برداشت و بر سر نیزه بسته آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره برآمد شتر سوار آنرا آنکی نپنداشته از سوختن خلاص ساخت پس سر توبره گشاد و گفت شکرانه آنکه ازین بلا رستی گوشه گیر و از مردم آزاری بگذر مار گفت ای جوان این سخن مگو که تا من ترا و شتر را زخمی نزنم نروم شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی باشد مار گفت آری تو میدانی که من دشمن آدمیانم نیکی در جای خود نکردی و با غیر مستحق شفقت ورزیدی هر آینه تو آزاری باید رسانید چه نیکوئی با بدان حکم بدی دارد و با نیکوان خردمندان اتفاق دارند برانکه دشمن اسیر گرفته باید داشت اگر تو با آئین خرد کار نکردی و مهربانی پیش آمدی من هر آینه ترا زخمی زنم تا دیگرانرا پند شود شتر سوار گفت ای مار در برابر نیکی بدی کردن در هیچ آئینی درست نیست و نباشد مار گفت درین کار با آئین شما پیش می آیم که عادت آدمی چنین است که در برابر نیکی بدی کند و این را عقل و تدبیر نام کند آنچه در بازار شما خریده ام بشما میفروشم شتر سوار گفت ای مار این روش حاشا که درمیان ما باشد اگر در پی جان ما هستی باری چنین تهمت عیبی بزرگ بر ما مپسند مار گفت من راست گفتارم بی تهمت گذار اگر باور نکنی بیا تا از ان گاومیش معلوم نمایم بگاومیش پرسیدند که پاداش نیکی چیست گفت مذهب آدمی بدیست و آئین خردمندان نیکیست اینک در زمان دراز نزدیک ایشان بودم و هر سال بچه بدادمی و خانه پر از شیر و روغن ساختمی چون پیر شدم و از زادن و شیر دادن باز ماندم آب و دانه از من باز گرفت و تیمارم را گذاشت و درین صحرای غریبی سر داد خدا تعالی بر من در روزی گشاد دیروز صاحب من به تقریبی اینجا گذر کرده بود در من فربهی دیده با خود گفت که بدست قصابی باید فروخت حالا چشم در فروختن و کشتن من بسته است مار گفت آنکه شنیدی زود ترا آماده زخمم شو شتر سوار گفت سخن گاومیش آزرده خاطر را که بدکرداری خود از صاحب خود رنجی کشیده است سودمند نیست اگر مقصود تسلی داری بیا تا ازین درخت پرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت آئین آدمی بدی است می بینی که من درختیم در بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بیک پای ایستاده چون آدمی زاد که بازو درمانده از بیابان در آید در سایه من بیاساید از آنگاه گوید که فلان شاخ دسته تبر را لایق است

و فلان شاخ برای بیل مناسب و از تنه این تخته چوب توان برید و چند در زینها توان ساخت و
اگر از ره یاریی داشته باشند آنچه از شاخ و تنه من ایشان را خوش آید می برند و با آنکه از من چندین راحت
یافته اند اینهمه محنت بمن می پسندند مار گفت اینک دو گواه گذشت تن در ده که ترا زخم زنم مرد شتر سوار
گفت در گواه اول شبهه دارم که باو آزاری رسیده اگر گواه دیگر مسلم دانی تن بدین بلا در دهم اتفاقا
روباهی ایستاده این سرگذشت را میدید مار گفت اینک از آن روباه بپرس تا چه جواب گوید پیش
از آنکه شتر سوار ازو بپرسد روباه بانگ برمرد زد که ای ساده مرد نمیدانی که پاداش نیکی بدی
باشد تو دربارهٔ مار چه نیکی کرده که چنین در مانده جوان صورت حال باز راند روباه گفت خردمند
مینمائی دروغ چرا میگوئی مار گفت راست میگوید توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده
بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت و گفت که چگونه باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره
بدین خوردی گنجد مار گفت اگر باور نه کنی باز درین توبره در آیم تا ببینی که چون در می آیم پس مرد سر تو
بره بر وی پیش مار انداخت مار بفریب روباه از جا در آمد در توبره رفت روباه گفت ای جوان
چون دشمن را در بند یافتی مجال دم زدن مده مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد
مقصود ازین داستان آنست که خردمند باید که احتیاط از دست ندهد و برای دشمن التفات نماند
زاغ گفت این سخنها که از خرد گفتی شنودم و پند گرفتم پیش از آنکه از تو فائده یابم آرزوی ملازمت تو
کرده بودم الحال که از تو اینچنین پندها گفتی بهره مند گشتم هیچ روی از در تو باز نروم و آب و دانه
بخورم و آرام نگیرم تا مرا بدوستی خود سرافراز نسازی و حکما گفته اند که کریمان و بزرگان زود آشنا شوند
و دیر دشمن گردند چون کوزه زرین که زود راست میشود و دیر می شکند و اگر کج گردد باندک چیزی
راست میشود و سفله ها و کوته اندیشان دیر دوست شوند و زود در رنجند چون کوزه سفالین که درست
دیر شود و زود شکند و اصلاح نه پذیرد ای زیرک ازین سخن و گفتگو بگذر اگرچه من خود از کریمان
نمی شمرم اما خدمت ایشان کرده ام از سفلگیها عار دارم و در دوستی خود ما را راست
گوئی و پای بر جا خیال کن که مرا هیچ وجه از در تو روی رفتن نیست فرد دامن چون تو
نگاری ز کف آسان ندهیم - که بخونابه بسیار بدست آمده - از راه مردمی سخن یار را باور
کن و این کار را دل خویش بزرگ مگردان زیرک چون درست کرداری و راست گفتاری از روی

ورای او فهمیده از راه لطف و مهربانی زبان گشاد که مثل تو که بخردمندی و بزرگ منشی آراسته
اگر دشمن هم باشد خواهان صحبت او باید بود و از سر آزار خود نباید اندیشید و حال آنکه ترا دوست
مهربان خود یافته ام در دوستی تو چگونه تاخیر کنم و چرا بجان خریدار نباشم اینهمه گفتگوی من برای
آن بود که اندازهٔ دانش تو میگرفتم و حال ترا معلوم میکردم که اگر در حق من عذری کنی عذری
داشته باشم و تو هم نگوئی که دوست سست عنان و نرم شانه یافتم چندان پیش تو عزیز نباشم
چه از انجا که بی انصافی در سرشت ماست هرچه بآسانی بدست آرند کمتر عزیز دارند پس نزدیک
سوراخ آمده بایستاد و باب روی گشاده سخن دوستی با زاغ درمیان آورد و گفت ای زاغ
مراتب دوستی اگرچه بسیار است اما خردمندان بچهار قسم در آورده اند و چون بدیدهٔ اندیشه نظر کنی
هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد اول دوستی که در میان مال مضایقه نداشته باشد دوم
در کار دوست جان فدا کردن آسان داند سوم اگر در راه دوستی ناموس بر باد دهد غمگین
نشود چهارم برای خاطر دوست خود از دین و مذهب بگذرد و بر وی دشوار نباشد ای زاغ اگرچه
در زمانه ما بسیار ناکسانند که از پستی همت و بد اصلی ذات مال را از همه عزیز میدانند اما بدانکه این
سخن با آنها نیست بلکه با خوش طبع بلند فطرت است ای زاغ درین مراتب پیمان بستی و عهد
کردی زاغ چهار مرتبه دوستی را شنیده خوشحال شد و بدانچه گفته شد عهد استوار کرد و دل
زیرک را از اندیشه خلاص ساخت زاغ گفت ای زیرک پیش چرا نمی آئی و نزدیکی خود مرا
چرا خرسند نمیسازی مگر هنوز اندیشه مانده است موش گفت ای خردمند هرگاه عهد چهار
مرتبه اخلاص بسته شده دیگر گنجایش بدگمانی نمی ماند و اگر نه از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی
اما اندیشه من از یاران تست که خوی ایشان در دشمنی من مثل خوی تو نیست ترسم که
کسی از ایشان مرا ببیند و بد اندیشی نماید زاغ گفت این اندیشه مکن که مرا با یاران قرار داد
اینست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت ای
زاغ این سخن که میگوئی صورت دارد اما میدانی که آنها را با من دشمنی قدیم است و خردمندان
گفته اند هر که با دوست دشمن محبت ورزد یا با دشمن دوست درآمیزد او را از
دشمنان شمردن مناسب باشد فرد دوری دل از دو طایفه بر تافتن نیکوست ؛ از دوستان

دشمن واز دشمنان دوست تو از ینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوست و دوست دوست و دشمن دشمن
دشمن و دشمنان نیز سه نوع اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن زاغ گفت آنچه
فرمودی معلوم شد لیکن بدانکه دوستی من با تو دران اندازه است که هرکه دشمن تو باشد او را
دشمن خود میدانم و هرکه جویای رضای تست یار منست و دوستی من بحدی رسیده است که اگر او
چشم و زبان من که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو نیست و
نابود گردانم موش از شنیدن اینچنان خوشدل گشته پیش آمد زاغ را گرم بپرسید و در کنار گرفت و با یکدیگر
بسر می بردند و روزگار بشادکامی میگذرانیدند و موش از زاغ آنچه آئین مهمانداری باشد بجا می آورد چون
روزی چند برینحال بگذشت گفت ای برادر اگر تو هم اینجا خانه کنی و اهل و عیال و فرزندان خود را بیاری
دور نباشد که اینجا عیشت بسیار پرفرده و دلکشای زاغ گفت در خوبی جا و لطافت هوا شک ندارم لیکن بسر
راه واقع شده است پیوسته از آمد و شد رهگذران آسیبی باشد در فلان جا مرغزاریست دلکش و
سنگ پشتی از دوستان من اینجا خانه دارد و طعمه دران نزدیکی بسیار بهم میرسد و از آسیب حوادث
روزگار ایمن توان بود اگر بفرمائی باتفاق آنجا رویم و زندگانی بقیه مانده باهم بخوشحالی بگذرانیم
موش گفت هیچ نعمت برابر همراهی تو نمیدانم بهر جا که روی جدائی نداریم و این خانه وطن اصلی
منست بی اختیار اینجا افتاده بودم و قصه من اگرچه دراز است اما بچیزهای عجیب و غریب بسیار دارد
چون آرامگاه قرار یابد اگر خاطر بخواسته باشد از بسیار اندکی باز گویم سخن بدین قرار یافت زاغ دم
موش گرفته روی بآشیانه سنگ پشت از دور سیاهی زاغ بدید از روی ترس بآب فرو رفت زاغ موش را
آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنیده از آب بر آمد و
بدیدار یار گرامی شادکام شد و گفت ای یار دیرینه درین مدت کجا بودی و چه حال داشتی زاغ قصه
خویش از آغاز دام انداختن صیاد تا حال بتفصیل بیان کرد و گفتگوی که در آرزوی دوستی زیرک
گذشته بود باز گفت سنگ پشت حقیقت حال دانسته بدیدار موش خوشی و خورمی نمود و شرایط
مهمانداری و یاری پرستی بجا آورد و موش منزل را مناسب تعیین فرمود و هرکدام بآشیانه خود رفته
بشادکامی مشغول شدند چون ماندگی سفر بر انداختند و دران جای دلکش بیاسودند روزی زاغ
بدیدن زیرک آمد و گفت اگر سر دیگر سخن کردن داری از سرگذشت خود که وعده کرده بودی با سنگ پشت

بازگوئی تا سخن پردازی و خردمندی تو آنچنان که باید معلوم سنگ پشت گردد و رابطهٔ دوستی و
یکجهتی استوار شود و مرا نیز سرمایهٔ دانش بهم رسد موش با سنگ پشت آغاز سخن کرده گفت ای برادر
وطن اصلی من ماروت بوده است که شهریست از هندوستان و من دران شهر بگوشهٔ زاهدی جای
گرفته بودم و موشی چند در گرد من فراهم آمده بودند یکی از خیراندیشان هر صباح برای زاهد خوردنی
آوردی زاهد پاره ازان چاشت بکار بردی و باقی برای شام ذخیره ساختی من منتظر آن میبودم
چون زاهد از خانه بیرون میرفت فی الحال خود را در سفره افگندمی و بفراغ دل آنچه بایستی بخوردمی و
دیگر بر موشان قسمت کردمی زاهد هر چند از برای دفع من حیلها می انگیخت سودمند نمی آمد تا شبی
مهمانی بخانهٔ زاهد آمد و پس از لوازم مهمانداری زاهد پرسید که از کجا می آئی و روی بکدام جانب داری
مهمان آنچه در خاطر داشت جواب داد چون مردی جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بود
بتقریب با یکدیگر سخن میگفتند و آنچه زاهد می پرسید بتقریر دلپذیر یکیک را جواب پسندیده میگفت و من
وقت را غنیمت دانسته با گروه خدمتگاران خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان
دور شوند در میان سخن او دست برهم میزد و مهمان بسر وقت این شیوه نشان بیحرمتی و بی ادبی فهمید
خشمناک گشته گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن است این
روش ناپسندیده نه آئین درویشی است زاهد عذر خواست و گفت حاشا که مسخرگی از من ظاهر شود این
دست زدن من برای رمیدن موشانست که درین کاشانه هجوم کرده اند و هر چه از خوردنی بهم میرسد
در می ربایند مهمان را تسلی خاطر شده پرسید که همه موشان خیره اند و دلیر یا بعضی ازانها بیشتر دلیر اند زاهد
گفت یکی ازایشان بسیار دلیر است که روبرو بی اندیشه همه خوردنی از دستر خوان می رباید مهمان
گفت دلیری او بی سببی نخواهد بود قصهٔ او همان حال دارد که مردی با زن میزبان مبالغه میکرد
آخر سببی هست که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر میفروشد زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
مهمان گفت درین راه که می آمدیم شبانگاهی بفلان ده بخانهٔ آشنائی فرود آمده بودم و بعد ازانکه مرا گرم پرسید
خوردنی آورد چون وقت خواب شد برای من جای خواب تعین کرد و فرش گسترد بران دراز کشیدم
اما در خواب نرفتم میزبان با زن خود در سخن درآمد و من و ایشان از بوریا زیاده حجاب نبود آنچه
می گفتند می شنیدم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا چندین بزرگان این ده را بخوانیم

و مهمانی بکنم که بزرگی بخانهٔ من آمده است زن گفت در خانه آنقدر چیز که بعیال تو وفا کند نداری
و با چنین دستگاهی اندیشه مهمانی میکنی اگر چیزی داری ذخیره کن که پس از تو زن و فرزند تو بکسی محتاج
نشوند مرد گفت اینقدر هست که مهمانی کنم و غم فردا نخورم رضای الهی در آنست که آنچه باشد در راه
محتاجان و مسافران خرج گردانم و هر که درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سرمایه وبال و هلاک او گشت و جمع
کردن مال نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه قصهٔ گرگ ازین نشان میدهد زن پرسید
که چگونه بوده است آن گفت آورده اند که صیادی دام نهاده بود ناگاه آهو دران افتاد و صیاد
از کمینگاه برخاست تا نزدیک دام رود و آهو از بیم جان زوری آورد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد
صیاد خجل شده تیری بجانب آهو افگند و آنرا از پای درآورد و صیاد بر سر او رسیده برداشت و در
پشت کشیده بخانهٔ خود روان شد در میان راه خوکی دوچار شد صیاد تیر جگردوز بر خوک زد و زخم
جانکاه رسانید و خوک از قهر نیش زخم دل آزار بسینه صیاد رسانید هر دو جا سرد شدند درین اثنا گرگی
گرسنه بدانجا رسید مردی و خوکی و آهوی کشته دریافت بر بسیاری نعمت شاد شد و با خود
گفت فرد که بهی روزگار میباید ÷ که چنین نعمتی بدست آید ÷ هنگام فکر و اندیشه است که این
چنین نعمتی را چگونه صرف باید کرد اگر درین باب اندیشه نکنم و با اسراف پیش آیم بنادانی مشهور شوم
خردمندی آنست که امروز نعمت بپایان رسیده است صرفه نکنم و بزه کمان بگذرانم و این گوشتهای
تازه در گوشه نهاده روز بروز باندازهٔ حاجت بکار برم که بزرگان دوربین گفته اند ابیات
مخور جمله ترسم که ویر ایستی ÷ به پیرانه سر بد بود نیستی ÷ بخور چیزی از مال و چیزی بنه ÷ تمامی بیکبار از کف
مده ÷ گرگ از بسیاری حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن کرد و بیک ضرب دندان از زه
کمان گسسته شد گسیختن زه همان بود و گوشه های کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن
همان فایده این داستان آنست که بر فراهم آوردن مال حریص بودن و بفرمان امید دوربین
ذخیره نهادن یمن ندارد فرد انچه داری بخور امروز و غم دهر مخور ÷ چون بفردا برسی روزی فردا
برسد ÷ زهی کوته نظر که بمحنت بسیار مال فراهم کند و بحسرت گذارد اندرزن چون سخنان دانش نشان از
شوهر خود شنید از انجا که سعادت در طالع او بود و اثری خورمی پیش آمد و گفت خجسته باد بر تو مهمانی کردن
من نیز در خانه قدری برنج و کنجد برای روزی آماده کرده نهاده ام تو هر کرا خواهی بخانه خود بخوان چون و سید

زن آن کنجد را پوست برکنده در آفتاب نهاد و شوهر را گفت که تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باش که گنجشکگان و مرغان او را خراب نکنند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود و سگی بیامد و دهان خود در آن کنجد رسانید زن آنحالت را دید نخواست که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و در کوی و بازار آورده نهاد و مرا سر در بازار کاری بود رفته بودم دیدم که بدوکان کنجد فروشی در آمد و آنرا با کنجد غیر پوست کنده برابر میفروخت مردی فریاد برآورد که ای زن مگر اینجا چه رازیست برابر به که کنجد سفید کرده را با پوست برابر میفروشی چون حکایت باخر رسید مهمان بزاهد گفت که بخاطر میرسد که دلیری آن موش بی سببی نخواهد بود و ظاهر چنان است که در خانه نقدی دارد که بر پشت گرمی آن دلیری و تیزی می نماید اگر مفلس بینوا بودی این تازگی از حال او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که در پی زر است چون مرغ بی بال و پر است بیا تا سوراخ موش را زیر و زبر کرده بنگریم که سر انجام کار بکجا میکشد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتند میشنیدم در کاشانه من هزار دینار زر بود که بر آن غلطیدمی و از تماشای آن مرا خوشی و خوشحالی روی میداد و آخر الامر مهمان خانه مرا بشگافت و هر چه سرمایهٔ شادمانی بود از زر همه برگرفت و بزاهد گفت این بود مایهٔ دلیری پس از این حرکت ناپسندیده نخواهد کرد و من این سخن بشنیدم و بیان ناتوانی در خود زمان زمان را زیاده میدیدم و اندیشه پرانیدن از آنجا میکردم بیشتر روزگاری بگذشت که موشان دیگر که کمر بندگی چست بسته بودند و از روی اخلاص خدمت میکردند آن روش را بگردانیدند و چشم سبکی میدیدند و چون آشنایان آتش و دوستان نان بودند از من رو گردانیده بدشمنان پیوستند و بخود گفتم که از این آزرده خاطر نباید بود مثل مشهور است هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهیدست هر کاری که آغاز کند تمام نشود و آرزوی که از دل او سر برزند میسر نگردد چون آب باران زمستان که بدریا نتواند رسید و از کم مایگی و بی مددی در راهها بآخر شود و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد و هر جا که اقامت کند غریب باشد و هر که فرزند نبود نام او از روزگار برافتد و هر که مفلس بی خیر بود از دوستان بهره نیابد تهی دستانرا هیچ دوست نباشد دوستی سفله ها و پست همتان بغرض نفس خود می باشد نه از وفا اثری دارند و نه از مردمی خبری مثنوی این دغل دوستان که می بینی :: مگسانند گرد شیرینی ـ تا طعامی که هست می نوشند ـ همچو زنبور بر تو می جوشند ـ باز وقتی که دیهه خراب شود

کیسه چون کاسهٔ رباب شود ؛ ترک صحبت کند و غمخواری ؛ دوستی خود نبود بنداری ؛ راست
گویم سگان بازارند ؛ کاستخوان از تو دوست تر دارند ؛ وگذرندگان سخن آورده اند که بزرگی
را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم روزگاری آراسته دارم همه کس لاف دوستی میزنند
اگر مال و جاه از من رود معلوم گردد که یار کیست و اغیار که است روز آزمایش دوستان و از همه
ایشان از دشمنان روز بینوائی است حکیمی را پرسیدند که سبب چه باشد که مردم بدوستی مالداران
میگرایند وبه بیدمان کم مایه آشنائی نمیکنند جواب داد که مال محبوب خلق است خود را نزد هر کس که
مال داشته باشد میپرستند و تعظیم او بجا می آرند و چون مال از دست برود پیرامنش نگردند در محل
یکی از موشان که بیشتر از همه لاف اخلاص زدی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی
بیگانه وار بر من بگذشت من او را طلبیده گفتم که ترا چه واقع شد آن همه مهربانی و دوستی که داشتی
کجا رفت آن بیوفا روی درهم کشیده بدرشتی پیش آمد گفت ابله شخصی بوده مردم هیچ یکی را بهرزه
ملازمت نکنند آن لحظه که درم داشتی و کرم می نمودی با همه ملازمان تو بودیم الحال مفلس شده
خواهش بیهوده چرا میکنی و از پیشینیان بمن رسیده است که مرد مفلس چنانچه از لذت دنیا محروم است
لبا باشد که از رضای الهی محروم ماند چه بی زری و احتیاج او را به دزدی و ناراستی دارد
پس با چنین کس آشنائی کردن و دوستی ورزیدن لائق نیست من گفتم بیوفائی بگذار و از سخنان
بیوفایان بگذر پیش ازین بشومی نفس خود نکوهش فقر مینمائی که پسندیدهٔ خردمندان و ستودهٔ
خدا طلبان است فرد کار درویشی ورای فهم تست ؛ سوی درویشان تو منگر نیست است
موش بی حقیقت زبان جواب بکشاد که این چه بیهوده است که مینمائی فقری که ستوده اهل خرد است افلاس
و احتیاج نیست که بواسطه آن آبروی ریخته و در بدر گشته رسوا شدن است بلکه آن فقر
آنست که دیدهٔ همت و دست از همه باز داشته بجز رضای الهی چیزی نخواهد ای مسکین تو میان
گدای و درویش فرق نکردی درویش آنست که ترک دنیا کند و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد
آنکه دنیا را ترک داده باشد او محبوب دلها است اگر از راه بشریت ازو خطای رود آنرا محبوب صواب
اندیشند و هر چه ازو آید همه کس تحسین کند و هر که دنیا او را گذاشته باشد کار او تباه شود همه هر چه گوید
و کند بران یاران بود یا آنکه اگر دیگری گناه کند تاوان بر او کنند و هر خصلتی که توانگران دارند بر آن

تحسین و آفرین کنند مرد بی خبر را سبب طعن و راز شود اگر گدا دلیری نماید آنرا بر زیاده سری فرود آرند و
اگر سخاوت کند اسراف نام نهند و اگر علم در پیش گیرد آنرا بیغرتی گویند و اگر وقار تمکین نماید گران جانی و
کاهلی خوانند و اگر سخن پردازی و فصاحت گذاری پیش گیرد بسیار گوئی و هرزه کار نامند و اگر خاموشی
گزیند دیوانه خوانند و اگر در مردم باشد گدای دربدر نامند و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندکی تکلیفی
کند تن پرورش و هنر فروش گویند اگر بارزنده و پارچه نان در سازد مفلوک خوانند اگر در یکجا باشد
خام و سایه پرورده دانند و اگر سفر گزیند سرگشته و کم بخت بود و اگر در مجردی بگذارند چندین تهمت
بروی بندند و اگر کتخدا شود بد نفس بندهٔ شهوت خوانند بهر حال مرد محتاج نزد مردم روزگار مردود
و بیقدر باشد و اگر بابن طمعی از و فهم کنند دشمنی او در دلها جا بگیرد و هیچ حاجتش روا نگردد همه از و
برنجند و هر خواری که باو میرسد سر چشمه آن طمع است چون دوست نادرست من این سخنان باز
نمود گفتم راست میگوئی من از خردمندان شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند که امید صحت
نداشته باشد یا بجدائی دوستان گرفتار شود که وصال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی برگشتن
داشته باشد و نه راه بودن آسان تر باشد از تنگدستی و بینوائی و زبان انیهمه بس که از مردم
چیزی باید طلبید و از مثل خودی گدائی کردن مرگ بهمه حال از گدائی بهتر که دست در دهان مار
کردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن آسان تر است از خواری
سوال و خاکساری گدائی چه حکما میگویند راحت بخش محنت خواستن نیرزد و لذت عمل بسختی عزل کرا
نکند پس رو از آن موشان برتافتم و بار دیگر بر سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد بر یکدیگر قسمت
کرده زاهد حصه خود را در خریطه کرده زیر بالین نهاد طمع شوم بازم را در جنبش آورد با خود گفتم که اگر
از آن زر چیزی بدست آید سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی گردد و دوستان و برادران بخدمت
رغبت نمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته گردد و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند الگاه
آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده خود را در خواب انداخته از من باخبر
بود همینکه نزدیک زاهد شدم چوبی بر پای من زد که از رنج کوفته شدم و پای کشان بسوراخ رفته
در پی درمان خود شدم چون درد آرامش یافت بار دیگر طمع شوم مرا از خانه خود برآورد این بار
مهمان زاهد چوبی بر تارک من زد که بحیله بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش افتادم و از درد آن

زحمتها لذت مال فراموش شد آخر دانستم که سر همه بلاها طمع است تا مرغ طمع در دانه نکند بسته دام
نشود و تا آدمی امید دراز نکشاید بخواری و زاری نگراید عجب از کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و
ندانند که از کم آن آسایش توان یافت و بزرگی در جمع کردن مال دنیا جویند و ندانند که از ترک او
بمرتبه بلند توان رسید پس کار من ازین سرگذشت بآنجا رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار
رضا میوه قناعت بدست آوردم و سر بر خط روزگار نهادم بسر نوشت ایزدی رضا دادم و با خود گفتم
که دنیا ازین حادثه ها از بدی خود خبر میدهد و دانشمندان ازین آگاه اند که در هیچ دولتخانه نیست که اثر
نکبت او نرسیده است گرا برداشت که بیفگند و کجا نهال نشاند که از بیخ و بار برنکند با که تکلیفی نمود که خونش نخورد
و هر که در دولت کشود که هزار محنت از پی او در نیاورد و با چنین بیوفائی بر آن می آزارد که بر سر او
رنجی برند و غم بود و نبود او غصه زیان و سود او خورند بعد ازین واقعه از خانه زاهد برآمده بصحرا در آمدم و در
گوشه قناعت بسر می بردم تا بتقریب دوستی کبوتر با زاغ آشنائی دست داد و بیکجهتی و یکتادلی با او بسته
شده او و از خوبیهای ترا بمن باز گفت و غائبانه دوستی تو در دل گرفت بهمراهی زاغ باشیانه تو آمدیم
شکر خدا که بصحبت تو خرسند شدم امید که همراهی تو مرا بسر منزل مقصود رساند اینست سرگذشت من
سنگ پشت چون بشنید آغاز مهربانی و دوستداری نمود گفت چنانچه تو بهمراهی و دوستی من گرم
شده من نیز در یکجهتی و یکتادلی قرار داده ام امید که این رابطه محبت استوار گردد و شکر خدا که از تجربه تو
مرا پندی تمام شد و فائده ها برگرفتم و روشن شد که خردمندان را درین جهان باندکی خرسند باید بود
و دست خواهش پیش هر کس نباید دراز کرد و هر که بگوشه و توشه قناعت نگزیند بدو آن رسد که بدان
گربه حریص رسید موش پرسید چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که شخصی گربه داشت هر روز
آن مقدار گوشت که تسلی بخش گرسنگی او تواند شد برای او می آورد لیکن او بآن قناعت نموده
خاطر مهیا نمی نمود روزی بهمسایگی کبوترخانه بگذشت از آواز کبوتر آن حرص گربه در جنبش آمد خود
را در آن برج افگند نگاهبانان از آمدن گربه خبردار شده آنچنان زد که در حال جان بسپرد و پوست
او را کشیده پر کاه کرده از در کبوترخانه بیاویختند ناگاه خداوند او را گذر بر آن افتاد و گربه بدان
حال دید گفت ای شوخ چشم آزپرست اگر بدان گوشت پاره قناعت میکردی پوست از تو در نکشیدندی
این داستان برای آن آوردم که ای زیرک پس ازین باندکی خوش باش که رسید بسند کنی و بسوراخیکه زبان گربه

سر را باز نتوان داشت قناعت نمائی و از بهر حال خود را که از دست رفته غمناک نداری چه بزرگی
هر کس نه بکمال است نه بمال و هر که هنرمند باشد هر چند سرمایه نباشد مردم او را بزرگ دارند و چون
شیر با آنکه در زنجیر کنند بزرگی او را نقصانی نرسد و توانگری بی هنر همیشه بی اعتبار باشد مانند سگ
که هر چند بطوق طلا و خلخال مرصع آراسته گردد همچنان خوار و بیقدر باشد خردمندان گفته اند از شش چیز
آرزوی بسیار بودن نتوان کرد سایهٔ ابر و دوستی بغرض و عشق زنان و حسن خوبرویان و ستایش
دروغ و مال ای برادر نزد عالی همت تمام دنیا به کاه برگی نیرزد آنانکه از خردمندی آگاه شده اند از
آمدن دنیا خوشحال نمیشوند و از رفتن آن اندوهگین نمیگردند کردار نیک و گفتار پسندیده خردمند را آیتی است
که کسی باز نتواند ستید و دیگری نزیرک از آنکه از وطن خود دور مانده غمگین مباش که عاقل هر جا که رود چون عقل
با اوست عزیز باشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب و بیگانه است شکر خدا
بجا آور که عقل فراوان داری و تدبیر کامل میدانی اگرچه نصیحت و پند من احتیاج نداری و نیک و
بد خود امی شناسی لیکن حق دوستی آنست که آنچه در آن نیکوئی دانند او یکبارگی دست خود باز نماید امروز
تو دوست و برادر مائی و قرار داد خاطر ما آنست که اگر از جانب تو در دوستی نقصانی رود از جانب
ما غیر از مهر افزای چیزی دیگر نخواهد بود زاغ چون حسن سلوک سنگ پشت دید خاطرش تازه شد نشاط
بی اندازه گشت و گفت ای برادر از تو که از فرط کیمیای ذات خود باز نمودی مرا شادمان گردانیدی
بهترین دوستان آنست که بدستگیری و خوش خوئی او جمعی از دوستان در سایهٔ عنایت او
بعیش روزگار گذرانند و آرزوی آنها ابیش از آنکه بگویند بجای آورد و منت بر جان خود نهد و سخن
دران راست گذار چنین مینمایند که در زمان پیشین بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست بدر خانه وی
آمد و حلقه در برزد آن زیرک اندیشه که دوست او ست را اندیشه دور دراز افتاد که آیا سبب آمدن او
درین بیگاهان چه چیز تواند بود بعد از فکر بسیار کیسهٔ زر برداشت و شمشیر حائل کرده راه را فرمود تا شمع روشن نمود
و در پیش روان شد چون در باز کرد تماشای دوست خود برکت تازه و مهربانی نموده پرسید که ای برادر
آمدن ترا درین وقت سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه
دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مددی باید سوم آنکه از تنهائی بتنگ آمده باشی و
کسی خواهی که در گاه بیگاه بصحبت تو پردازد من همه اسباب انجام نموده آمده ام اگر مال میباید اینک

کلیسه زر و اگر کمک میخواهی اینک با شمشیر آبدار و اگر خدمتگار میطلبی اینک کنیزک شایسته دست
از وی عذر خواست و گفت هزار آفرین بر دوستی تو باد که ازین مال و جان و ناموس دریغ
نداشتی ای سنگ پشت آنچه با موش گفتی پسندیده بود که این را بسر بری و قرار دهی که اگر درین ا
زحمی رسد از آن از راه نشوی اگر بزرگی را روز بدی پیش آید چارهٔ آنرا جز مردم بزرگ نکنند چنانچه
پیلی اگر در خلابی فرو رود جز پیلان دیگر نتوانند بر آوردن چه بزرگان در راحت دیگران نظر انداخته
محنت خود فراموش کرده اند و برای اندوختن نام نیک اگر سر باید باخت از آن پهلو تهی نکنند و بزرگان
گفته اند هر که در نعمت او محتاجان را بهره تمام نباشد از گروه توانگران نتوان شمرد زاغ درین سخن بود
که آهو از دور نمودار شد و از دیدن او گمان بردند که از عقب او کسی می آید سنگ پشت در آب جست و زاغ
بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو به کنار آب آمده وحشت زده بایستاد و زاغ
از هر جانب نظر انداخته میدید که در پی او کیست هر چند چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت
را آواز داد و تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو چرا در آب می نگرد با و
گفت اگر تشنهٔ آب بخور و باک مدار که ترسی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید که از کجا
می آئی آهو گفت درین صحرا تنها بودم و با همچشمان خود بسر میبردم و هر وقت تیر اندازان ازین گوشه بآن
گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین میبود و بهر طرف که میرفتم قصد من می نمود بخود اندیشیدم
که صیاد باشد پیش از آنکه دام چیند او مرا پایست گرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت مترس
که هرگز صیادی نزدیک تو اینجا نرسد و اگر بصحبت ما ترا میل شود ازین چه بهتر که دوستی ما هر سه یار همراهی
تو قوت یابد چه خردمندان گفته اند هر چند دوستان بلا و شدت بر ایشان کمتر باشد و در نصیحت های
بزرگان پیشین آمده است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمنی یکی باشد بسیار باید دانست
موش هم از دفتر دانائی خود حرفی چند که دلپذیر آهو باشد باز گفت و زاغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد
آهو از کردار و گفتار اینها نیکذاتی و بزرگ منشی فهمیده از دل و جان میل صحبت ایشان نمود و بخود
قرار داد همراهی داد یاران نصیحت های دوستانه کرده گفتند که ازین چراگاه که در نزدیکی ماست قدم
بیرون منه و از گرد این سرچشمه که قلعهٔ ملت دور مشو آهو قبول نمود و در آن مرغزار قرار و مقام
گرفت و با یکدیگر دوستانه بسر می بردند که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کردندی و سرود گفتندی

وسرگذشت خود را در میان آوردندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بجای مرکوز فراهم آمدند و
وانتظار آمدن آهو کشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد دل نگران شدند و چنانچه روش دوستان
جانی است اندوهناک گشتند آخر بران قرار یافت که زاغ در پرواز آید و از احوال یار غایب خبری
آورد زاغ بعد از زمانی سراسیمه و پریشان آمده باز نمود آهو را بستهٔ دام بلا دیدم سنگ پشت موش را
گفت که کار از من و زاغ گذشته است خلاصی آن خریداری تو امید نتوان داشت بشتاب که
وقت کار دیگر شد و موش برهنمونی زاغ نزدیک آهو شد و گفت ای برادر مهربان چگونه درین گرداب
افتادی و با آن همه خرد و زیرکی چه سان خود را در بند دادی آهو جواب داد که در برابر تقدیر
الهی زیرکی چه سود دارد از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راه بی پایان است موش گفت که
راست میگوئی پس ببریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ پشت رسید گرفتاری یار دید
اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو اینجا دشوارتر از واقعه نیست اگر صیاد در رسد موش
بندها بریده باشد من بیک تک پا جان برم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی پنهان شود اما ترا نه پر
پرنده و نه پای گریز اینچه تکلیف بود که کردی و چرا اینچنین دلیری نمودی سنگ پشت گفت
ای یار چگونه توانستمی نیامد و نیامدن را چگونه روا داشتمی زندگانی که بی دوستان بهیچ کار آید
و عمر که در دوری دوستان گذرد چه در شمار آید اندیشه مکن که همین زمان خلاص شوی شکر سبحانه
آر که زحمتی به تن و گزندی بجان نرسیده است که چاره پذیر نباشد درین سخن بودند که صیاد
از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شد آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
سنگ پشت همانجا بماند صیاد رسید و دام بریده یافت انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن
گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این دام را که برید و این کار کیست که برآید
نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر عوض آهو جسته و دام گسسته
نمیتواند شد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در
توبره افگند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد
که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و هر کدام از ماتم جدائی و غم
دوری همخانه درد آمیز جان گدازی گفتند تا آنکه آهو روی بزاغ کرده گفت ای برادر اگرچه هر کدام

در فصاحت و سخن گزاری داد سید هم اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و گریه و زاری و ناله و بیقراری
ما بکار او نیاید سزاوار دوستی آنست که چاره اندیشیم و حیله پیش گیریم که بدان یار خود را خلاص توانیم کرد
خردمندان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار زمان است دلیری و مردانگی مردم مردانه در روز جنگ
توان دانست و دیانت و امانت در میان اینان روز داد و ستد معلوم شود و مهربانی و وفاداری
زن و فرزند در روزگار تنگدستی و بینوائی توان فهمید و حقیقت وفاداری دوستان در روز محنت
و زمان مشقت روشن گردد موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده است صلاح آنست که
تو در پیش صیاد در آئی و خود را سست و اندوهگین وانمائی که گویا بتو زخمی وا رسیده است و
زاغ ماند که بر پشت تو نشسته چنان فرانماید که گویا قصد چشم تو دارد ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد
برگرفتن تو خواهش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده رو بتو آرد هر گاه که نزدیک
تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو نه آنچنان دور شوی که از گرفتن تو نا امید شود و نه آنچنان
سست باشی که بر تو دست یابد و زمانی دراز او را مشغول گردان شاید که من سنگ پشت را
خلاص کرده گریزانیدن توانم یاران بر تدبیر او آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که قرار یافته
بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ در گرد وی
بپرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو را بجود قرار داد توبره از پشت خود نهاد و در پی گرفتن آهو شد
موش در ساعت بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص کرد پس از زمانی دراز که صیاد از جستجوی
آهو به تنگ آمده مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت اندیشه و
فکر برو غالب آمد در حیرتی بود که من آنچه می بینم بگفتن راست نیاید اگر با کسی بگویم باور نکند اولا بریده
شدن بند آهو باز بیمار ساختن آهو و نشستن زاغ بر وی و سوراخ توبره گریختن سنگ پشت
و این را چه خیال توان کرد در این اندیشه ترسی بوی غلبه کرد و با خود گفت مگر آنچه در افسانها
از جن و پری نشان میدادند راست بوده است و این زمین جای پریان و آرامگاه دیو است
زود باید بازگشت و بطمع جانوران این صحرا دیگر خود را اینجا نباید آورد پس صیاد توبره پاره پاره
و دام گسیخته برداشت و ره دیگر پیش نهاد و نذر کرد اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر هرگز خیال
این صحرا پیرامون خاطر خود نگذارند صیادان دیگر را نیز از راه دوستی و مهربانی از آمد و شدن

آن وحشت باز دارد مصرع کانجا همیشه باد بدست است دام را + چون صیاد گذشت دیگر
باره یاران جمع آمدند شکر الهی بجا آورده شادمانیها و کامرانیها نمودند و خوشوقت و خرم خاطر باز امکنه
شتافتند پیش از آن که دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و به ناخن محنت چهره حال ایشان را
خراشید و ببرکت یک جهتی و یکدلی غمها بخورمیها مبدل شد و روزگار بآسایش گذشت بیدپای حکیم گفت
ای رای دابشلیم اینست داستان دوستان خردمند باید که بنور عقل و روشنی خرد درین حکایت اندیشه
از روی فهمیدگی نماید که دوستی جانوران ضعیف چندین فایده پسندیده آورد اگر جمعی از آدمیان
که خلاصهٔ عالمیان اند این بارگاه دانائی و اسباب خردمندی از هوا و هوس باز آمده
اتفاق و صحبت بایکدیگر ورزند چه کارهای بزرگ که صورت نیک یابد چه مهمهای کلان که
بهترین روشها حاصل شود و خلاصهٔ این باب آنست که در کشمیر زاغی بر آشیانهٔ خود نشسته نظر آگاهی
بر کارخانهٔ الهی گشوده بود صیادی آمد و دام فریب برکشاد ناگاه خیل کبوتران رسیدند و در دام
صیاد گرفتار آمدند مطوقه که سردار کبوتران بود زبان ملامت دراز کرد و گفت هر یک بمن عمل
نکردند و خود را گرفتار ساخته حالا طپیدن و اضطراب نمودن سود ندهد چاره آنست که بایکدیگر
اتفاق نموده پرواز نمائیم شاید که ببرکت اتفاق دام را با خود بریم و چاره کار خود جوئیم همه کبوترها
آن سخن را در گوش کرده بیکبارگی پریدند زاغ بتماشای آن از عقب میرفت تا آنکه صیاد ناامید برگشت
و کبوتران بر در موش فرود آمدند همانا که مطوقه را آن موش یاری بود وفادار دوستی بود حق گذار
چون آن موش یار خود را بآن حالت بدید دل بیقرار شده از کاشانه بیرون آمد و پس از آنکه سخنان
خردپسند از هر طرف گفته شد بقطع پردازی و چاره سازی مشغول بود در اندک زمانی بندهای همه را
برید کبوتران را از بند غم رهائی داد زاغ از دیدن این ماجرا بخود اندیشید که مرا از چنین دوستی گزیر نباشد
که هم در هنگام بد بیدار و خرسند باید بود و هم در بزم بدستیاری او کارها توان کرد و هم در زمان
کامرانی از وی بهره مند شد و هم در روز بینوائی دستگیری نماید پس زاغ بر در موش آمد و طرح
دوستی افگند و آواز داد موش بترسید و گفت که ترا با من چکار و مرا با تو چه نسبت زاغ سرگذشت
کبوتران را که دیده بود در میان آورد و آرزوی دوستی خود را باز نمود موش گفت که این خیال
محالست که در سرداری میان ما و تو دشمنی ذاتی است دوستی چگونه پذیرد نشنیده که از بوالهوائی

دوستی کبک بخاطر رسانید بسخنان دلاویز او را بآشیانه خود آورده دوست خود ساخت و باندک
زمانی بهبانه او را از هم درید ای زاغ اصل خود آنست که دام فریب در راه من نهی و اگر راست
میگوئی سری های توانائی برین داشته است زنوازین برگردی زاغ گفت ای از درگاه خود
راندن و گناه دیگران را بر و بستن از بزرگان دور است و از راه دور بامیدی آمده ام محروم
مساز و بدوستی خود مرا سرفراز کن که دوستی خردمندان گسسته نشود موش گفت حکما گفته اند
که بسخن بدکردار اعتماد نباید کرد و بسخنان مهرانگیز او فریفته نباید شد چنانچه شترسواری بر مار اعتماد
نکرد و او را از سوختن خلاص ساخت به نیش زدن پیش آمد و زخم رسانیدن بر پا شد تا برهنمونی روباه
از نیش او خلاص شد و مار سزای خود یافت هر چند موش خود را از آشنائی او کناره میگرفت اما
زاغ در دوستی میکوشید تا آنکه نذر کرد که آب و دانه نخورم تا مراد من بر آید و گفت حال خردمندان بوده شده
نیست من در آرزوی دوستی جان را در بازم و در زندگی خود از آستانه دولت تو نشوم موش
چون نشان راستی در گفتار و رفتار او دید بمهمانی پیش آمد و دوستی پیش گرفت و گفت ای
زاغ درست کرداری و راست گفتاری ترا از اول خود در پیشانی تو خوانده بودم لیکن خردمندی
بران میدارد که در همه کار روباره دوربین و احتیاط فرو نگذاشت مگر در روزی چند با یکدیگر بسر می بردند
و در دوستی و یکجهتی می افزودند تا آنکه زاغ گفت ای یار عزیز این کعبه امن گاه نیست مبادا
از رهگذری زیانی رسد مرا درین نزدیکی دوستی است سنگ پشت بدانش آراسته
و بنکوئی پیراسته است نزدیک او شویم و در همسایگی او روزگار بسر بریم پس نزدیک سنگ پشت
شدند زاغ خردمندی و بزرگ منشی موش خاطرنشان سنگ پشت نموده او را بدوستی موش
آورد سنگ پشت موش را بگرمی پرسید و گفت از کجائی و چون می آئی موش گفت اگر چه
سرگذشت من دراز است اما سرمایه دانش آنست که با تو میگویم ای برادر من در هندوستان
در خزانه زاهدی که در آن گنجی بود بسر می بردم زاهد همواره در کمین من می بود تا آنکه مهمانی بخانه او
آمد و از نشان دلیری من یافت که در آنجا زری پنهان است داستان زن آن مرد که مهمانی
میخواست بکند و زن راضی نمیشد در میان آورد و نصیحت کردن مرد زن را و قصه صیاد
و آهو و خوک و گرگ را باو یک یک باز گفت بعد از گفتگوی بسیار کاشانه مرا کنده

و در آنجا زندگی که سرمایه نشاط و سرگرمی من بود بر آوردند آزارها دیدم و غمها بمن رسید بخود اندیشیدم
که سر همه بلاها حرص و طمع است از آن باز آمدم و شهر گذاشته بصحرا بیودم بتقریب دوستی کبوتر
و برادری زاغ دست داد و برهنمونی زاغ بشرف ملازمت تو مشرف شدم سنگ پشت گفت از
سرگذشت تو پند گرفتم معلوم شد که هر که قناعت نکند با آن رسد که بآن گربه رسید که بروزمره قناعت
بکبوترخانه آمد و جان خود را بر باد داد خوش آمدی و صفا آوردی شکر دیدار ترا چنان بجا آورم
زاغ از گرمی سنگ پشت شگفته شد و منت بجا آورد با هم دو سه برادرانه آشنائی میکردند تا آنکه روزی آهو ز دام
صیاد رسته حیران و پریشان بجایگاه ایشان رسید از آنجا که دستگیری درماندگان روش خردمندان است
هر یکی پرسشی نمودند و دل بدست آوردند عقد محبت با او هم بسته شد و همواره برکت یکتا دلی زندگانی
بعیش و کامرانی میگذرانیدند تا آنکه روزی آهو غایب شد زاغ خبر آورد که در دام صیاد گرفتار شده
است بیطاقت شد هر نوع که بود موش و سنگ پشت خود را رسانیدند و موش دوستی نموده بند دام
را گسیخت رسیدن صیاد بود و رستن آهو موش خود را بسوراخ کشید و زاغ بر درخت نشست
صیاد افسوس بخورد و از بریدن دام حیران ماند آخر صیاد سنگ پشت را دید و گفت بهر حال
دست خالی نباید رفت و او را گرفت و در توبره انداخت و محکم بست و بر پشت انداخته روان
شد چون صیاد روی بخانه نهاد یاران فراهم آمده از جهت آنکه سنگ پشت گرفتار صیاد گشته است
میداشتند موش گفت ای آهو چاره این کار آنست که تو از پیش صیاد در آئی و لنگان لنگان
قدمی میداری و چنان قرار نمائی که صیاد را گمان افتد که باندک بردی بچنگ خواهی افتاد
زاغ آمده که بالای تو نشیند و قصد چشم تو نماید تا صیاد توبره خود یکجا گذاشته در پی گرفتن تو شود من
فرصت یافته بند آنرا بگشایم این اندیشه همه را پسند افتاد آنچنانکه قرار یافته بود بجا آوردند چون
صیاد مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت بخود اندیشید که همانا که
افسانه گذاران قصه جن و پری میگفتند راست بوده اینجا جن و پری است از بسیاری ترس نظر کرد که اگر این
بار جان بسلامت برم دیگر آرزوی شکار این صحرا نکنم و یاران دیگر را نیز حق دوستی بجا آورده نگذارم
که بدینجا گذر نمایند که بهراس تمام خود را از صحرا بشهر انداخت و یاران از دولت دوستی و برکت یکجهتی
زندگانی بکامرانی گذرانیدند و خلاصه آنکه خردمند باید که دوستان گزیند تا کامیاب صورت و معنی شود

و اندیشه نماید که از دوستی و یکتادلی مشتی جانوران چه کارها سرانجام می یابد اگر آدمی که با چندین کمالی روا و خردمندی ست اگر از راه دوستی پیش گیرد و محبت و یکجهتی ورزد چه کارها که سربراه نکنند حل نشود

باب ششم در اندیشیدن کاربار از دشمنان و ایمن نابودن از آفت ایشان

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت که شنیدم داستان دوستان یکدل و برادران یکجهت بهره مند گشتیم اکنون میخواهیم که باز گوئی از حال دشمنان دوست روی و آشنایان بیگانه خوی برهمن گفت ای شاه نیکو پرسیدی که بسیار خردمندان ازین گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان فرومایه چون در لباس دشمنی کاری نتوانستند کرد خود را از دوستان وانموده برون خود را به فروتنی و مهربانی آراسته اند و درون به فریب و فسون بکار برده کار خود ساخته اند خردمند باید که هرچند از دشمن دانا آمیزش دوستانه پیش بیند در بدگمانی پاو نگاهداشت خود بیفزاید چه آب نبرد یکی آتش برنگ او برآید و دریک جهتی کار او پیش گیرد اما همینکه بر او دست یابد در حال بکشد دانش گزینان پیشین گفته اند که هرکه اندیشه درست درین کار ننماید بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید رای پرسید چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در ولایت چین در کوهی بلند درختی بزرگ بود در شاخ و برگ آن هزار زاغ بیش آشیانه داشتند و آن زاغان را ملکی فیروز نام بود که همه بنده فرمان او بودند شبی پادشاه بومان که او را شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر انبوه شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار زاغان برآورد و بفیروزی برگشت دیگر روز ملک زاغان لشکر خود را فراهم آورده سخن هجوم سپاه بومان در میان آورد و گفت شبخون بومان و دلیری شومان بر خود دیدید و دشمنی ایشان دانستند امشب چندین کس از شما کشته و پراگنده و بال شکسته شد و ازین دشوارتر آنست که چون راه خانه و فیروزی خود را و ما را غافل دانسته اند باز دست بردلی استوار نمایند و انچه مصلحت باشد باز نموده در دفع ایشان بکوشند در میان ایشان پنج زاغ بودند هوش و رای از همه افزون داشتند ملک زاغان در کارها اعتماد بر دانش ایشان میکرد و در حوادث روزگار رای ایشان می پسندید ملک فیروز از ایشان پرسید که درین کار چه اندیشه باید کرد و تدبیر نماید که روز بازار دانش است زاغان زبان بآفرین گشادند و گفتند که انچه بخاطر ملک رسد همان مناسب خواهد بود و ما بندگان چگوییم که هر چند آن

هوشمند خداوندی روشن نباشد لیکن چون حکم میشود ناچار انچه بخاطر رسد بیان کنم پس یکی
گفت ای ملک پیش از ما دانشوران گفته اند که چون کسی برابری بدشمنی نتواند کرد و از خانمان وی
باید برداشت که بر جای خود ماندن و جنگ کردن خطریست بزرگ خاصه بعد از هزیمت و هر که
بی تامل قدم در آن نهد بر گذر سیل خواب کرده باشد و بر روی آب خشت زده چه بزور بازوی خود تکیه
کردن از دور اندیشی دور است که قمر در رونق داده و احتمال غلبه بهر دو سوی مبادا کاری پیش آید که
که او چاره کردن برون باشد فرد حذر کن ز پیکار کمتر کسی ٭ که از قطره سیلاب دیدم بسی ٭ عزم با
سپاهی خود بیشتر ٭ که نتوان زدن مشت با نیشتر ٭ ملک وی بدیگری آورد گفت که تو درین کار چه اندیشه
گفت انچه بخاطر میرسد آنست که بیک حیله دشمن از جا رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از فرزانگی
نباشد و چندین خواری و بی ناموسی بر خود نهادن از همت دور بود و عقل روا ندارد و سزاوار چنانست
که استعداد جنگ نمایم و آرزوی دلیری و دلاوری داد کینه کشی دهم بیت بهر کاری که همت بسته گردد
اگر خاری بود گلدسته گردد ٭ پادشاه وقتی کامگار نامدار میگردد که شمشیر دوستی زند و داد دلاوری
دهد اکنون مصلحت حال آنست که دیده بانان بهر جانب نشانم و خبرگیران بهر سو فرستم از هر جانب که سپاه
دشمن سیاهی کند ساخته و آماده پیش رویم و در میدان کارزار مردانه پایدار شویم تا چهره فتح از آئینه
مراد در نماید یا خون ما با خاک نبردگاه آمیخته شود سپه کشان را باید که روز جنگ وقت ناموس و ننگ
بانجام کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد بر جان و مال خود ورنی ننهند فرد عروس ملک کسی
در کنار گیر و چیست + که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد ٭ ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو چیست
انچه پسند خردمندانست آنست که از راه آشتی در آییم و آزاری که بما رسیده است بخاطر نیاریم
و اگر بخراج گرفتن از ما خشنود شوند قرار بر صلح دهیم و خراجی فرستم و از ستم ایشان ایمن گردیم ملوک
را یکی از تدبیرها آنست که چون دانند که دشمن قویست بیم آنست که رخنه و فساد در مملکت افتد
برعیت آسیب رسد مال را سپر ملک سازند فرد همی تا برآید بتدبیر کار ٭ مدارای دشمن به از
کارزار ٭ چو نتوان عدو را بقوت شکست + به نعمت بباید در فتنه بست ٭ ملک وابای چهارم را
پرسید که انچه پسندیده دانش تست بگوی گفت ای ملک وطن گذاشتن و رنج غربت کشیدن نزد
من ستوده تر است از آنکه چنین بدنام شنیدن و دشمنی که همیشه از ما کمتر بوده است زیر دست او بودن

یا آنکه اگر قصد فروتنی کنیم مال و منال فرستیم بدان راضی نشوند و درینکه ما را از هیچ براندازند کوشش
نمایند گفته اند تواضع بدشمن همان قدر باید کرد که حاجت برآید و پای از اندازه بیرون نبرد که نفس
خونخوار نگردد و دشمن را دلیری بیفزاید و اگر بخراج راضی شوند ظاهر چنانست که زبونی ما دانسته بخراج اندک
قناعت نکنند علاج ما درین کار آهستگی و صبر است و اگر ضرور شود جنگ اهم مانع نیست که کلفت جنگ
خوشتر از رفتن نام و ننگ است چون نوبت بهوشمند پنجم رسید او وزیری بود از همه دانا و کارشناس
نام داشت باو گفت مرا بر خرد تو اعتماد تمام است بیار تا چه داری بگوی تا چه کنیم جنگ بهتر یا آشتی
یا جلاوطن گفت نشاید ما را که جنگ بوم اختیار کنیم تا آنکه بر طریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان
در جنگ از ما بزورتراند و هم شوکت زیاده دارند و هم در نبرد دلیر و دانا اند باید که دشمن ضعیف را
ضعیف نشمارد و در مقام ضرور نیفتد هر که مغرور شد خود را در گرداب هلاک انداخت من پیشتر از
هجوم ایشان می اندیشیم و از آنچه اندیشه داشتم ظاهر شد اکنون بآهستگی چاره کار باید جست و خاطر
جمع دارند که درین زودی قصد ما نخواهند کرد جهت آنکه در میان ایشان بسیاری زود اندیشان
هستند و دور اندیش هرگز از دشمن ایمن نباشد و هنگام نزدیکی اندیشه کنند که شاید ناگاهان
بریزند و چون دور باشد خیال کند که مبادا تیزی نموده دست بردی نمایند و چون شکست دهند
اندیشه نمایند که دشمن کمین کرده باشد و هرگاه خصم خود را تنها یابند در فکر شوند که فریبی اندیشیده
باشد و الحال شکست داده رفته اند بزودی باز سایند و از هوشیاری ما ملاحظه نمایند و اگر خیال
جنگ داشته باشند ما را فراز جنگ دادن از تدبیر نیست خردمند آنست که از جنگ پرهیز دهد چه در جنگ
احتمال تلف جانست که بدل ندارد ملک گفت اگر جنگ را نمی پسندی پس اندیشه چیست گفت
درین کار فکر بر اصل باید کرد و در نشیب و فراز حال دید که بادشاهان را برای راست و تدبیر
کارها صورت بندد که بخزینه لشکر میسر نباشد **فرد** بشمشیر یکی تا صد توان کشت ۞ برای لشکری ما لشکری
بشکست ۞ و اصل درین کار رای روشن ملکست و تدبیر دانشوران دیگر برای آرایش است
اما چون ملک مرا درین مهم بمشورت سرافراز فرموده اند میخواهم که بعضی سخنان را در خلوت بعرض
رسانم و بعضی را در انجمن باز گویم من چنانکه جنگ را نمی پسندم خواری خراج دادن و زبونی
وطن گذاشتن نیز روا ندارم اگر زمانه کهن گردد آوازه چنین بی ناموسی تو ماند و اهل دولت

زندگانی دراز برای بقای نیکنامی خواهند و اگر در زندگی عیبی و عاری رسد کوتاهی عمر را مدعا
آرزو میکنند و من مناسب نمی بینیم ملک را اظهار عجز کردن چه هر که تن بزبونی در داد در عالمی بلا برو
گشاده نگردد و راه چاره اندیشی برو بسته شود و دیگر سخنان عرض کردنی نیست در خلوت خواهم گفت
یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فائدهٔ مشورت آنست که هر کس که از خردمندان سخنی گوید باشد که یکی
تیر فکری بر نشانه و مشورت جمع کردن دانشهاست و هر چه عاقلان کاری کنند در آمد و بر آمد آن
ببینند و جهت رهت آن بیندیشند تا عاقبت آن کار بخوبی سرانجام یابد پس آنکه سخن را بخلوت حواله
میکنی چیست گفت هر کس امین نتواند بود و رازهای سلطنت چون کارهای عرفی و معامله های رسمی نیست
که با هر کس توان گفت و فاش شدن راز پادشاهان از جانب اهل مشورت است یا از طرف جاسوسان
که از نزدیکان و خدمتگاران که در پایه حساب نمیستند رازها برسند و آوازها زنند گرفتم که اهل مشورت همه
خیر اندیش و دولتخواه اند از دوستان آنها چگونه خاطر جمع توان کرد بر تقدیری که خاطر از ایشان
هم جمع شود تو چه دانی که نزدیکی مجالس سخن چینی که گوش بر آواز باشند نیست تا هر چه بشنوند بدشمن
رسانند و دشمن در آغاز و انجام کار اندیشیده رخنه های فتنه را در بندد و کوشش ما بجایی نرسد یا اثر
روش حرف و حکایت ما هر چند که نشنیده باشد بمقصود برود و رازی سربسته بر زبانها افتد و بگوش دشمن
و دوست برسد و ازینجاست که در پنهان داشتن راز کوشش نموده اند و هر که راز خود را باعتبار گوید
عاقبت کار پشیمانی شود و پشیمانی سود نداشته باشد و هیچکس را در پوشیدن راز آنقدر مبالغه نباید کرد
که پادشاهان را اگر بر تدبیر سلطانی نامعتمدی آگاه شود خللهای کلی روی نماید و بسیار بوده که ملک و پادشاهی
بلکه حیات و زندگانی با شکارا کردن راز از دست داده اند چنانچه حاکم کشمیر را پیش آمد امیر پرسید چگونه بوده
است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که حاکم کشمیر معشوقه داشت پری پیکر از آنجا که بیوفائی
پیشهٔ زنانست با جوانی از ملازمان درگاه سر و کاری آغاز نهاد و جوان نیز شیفتهٔ حسن او شد پیوسته
میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب میرفت روزی فرمانروای کشمیر ازین خیال آگاه شد
آتش غیرت در دل او شعله زدن گرفت و با خود اندیشید که درین امر شتاب کردن از طریق خرد دور
مینماید و در دفع دو تن که در حقیقت دشمن من اند اضطراب نمودن از دور اندیشی دور است پس
آن صورت را نادیده پنداشت و چاره این کار می جست و می خواست که از راه پنهانی آن دو تن حیات

کردار را بشارت رساند و روز دیگر بر مسند سعادت نشسته صلای داد و به تجسس در افتاد و پس از آنکه
مهمات پرداخته شد با وزیر خلوتی کرد و حال شبانه را با وزیر درمیان آورد که به مشورت او آن
دو تن را مسافر فراموشگاه نیستی سازد و کارفرمای عقل میگفت که راز خود را از وی پوشیده و از
انچه دولت میخواهد بکن عاقبت پند خرد گوش نکرده انچه در دل داشت با وزیر درمیان نهاد و دران باب
از و مصلحتی جست وزیر بکشتن ایشان اشارت نموده قرار یافت که بهر یکی شربت زهر نوشانند بطوری
که خبر شاه و وزیر دیگری نداند این کار تمام کند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس گسسته نگردد
وزیر چون بخانه آمد دختر خود را اندوهگین دیده سبب آن پرسید چنان ظاهر شد که از جانب همان جرم
بی التفاتی و بیحرمتی دیده درمیان اقران و همسران خود خواری کشیده است وزیر ازین معنی ملول
شده گفت که غم مخور که در دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر ازین حال
پرسید وزیر نکته از ان راز سربمهر باز نموده در پنهان داشتن اهتمام نمود دختر بدان خوشدل شد از
پیش پدر بیرون آمد همان زمان یکی از کنیزان پرده سرای بعذرخواهی آمده بود چون حرف
دلداری درمیان نهاد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا بی حرمت
ساخت اما زود باشد که بسزای خود رسد کنیز ازین سخن خوشحال شده پرسید که این سخن از کجا
میگوئی و کی باشد که از جفا و آزار او خلاص شود باهم دختر وزیر گفت اگر حوصله آن داری که راز
پنهان داری حقیقت حال درمیان آرم کنیز سوگند خورد و دختر انچه در دل داشت درمیان آورد
کنیز در زمان بازگشته خاتون را ازان آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبر داد
و باتفاق جمعی دیگر از بدکاران پریشان روزگار بر سر بالین حاکم کشمیر آمده کشتی زندگانی او بگرداب
نیستی انداختند بسبب آنکه راز خود را آشکارا کرد و کارش بهلاک کشید و فایده این داستان آنست
که راز خود را بهیچکس نباید گفت خصوصا فرماندهان عالم را لازم آنست که راز خود را پوشیده دارند
هرگاه ایشان نتوانند پنهان داشت دیگران از پایه فروتر و بخرد کمتر باشد چگونه توانند پوشید
چون کارشناس این سخنان باز گفت یکی زبان اعتراض برگشود بدین سخن که تو گفتی طرح مشاورت
باید برانداخت و با تجربه و دانش خود باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده خرد نیست و
خرد کلان خصوصا پادشاهان روزگار و فرمانروایان هر دیار را ضرور است که در کار و بار که پیش آید

بدانش خود پسند نکنند و بدانایان مشورت نمایند کارشناس جواب داد که مشورت فرمانروایان که
عقل ایشان از مردم قلمرو ایشان زیاده میباشد نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مدد
حاصل آید بلکه بواسطه آنست که رای او را از تدبیر دیگران برای اهل عالم دشواری باشد که در انتهای
صنعت خود بمدد عقل دیگران قوی سازند و خورد و بزرگ از سپاهی و رعیت خود رائی نشوند و
نیز ازین سخنان من نمی بر آید که ترک مساوات باید کرد بلکه این معنی ظاهر میشود که آنچه از مشاورت حاصل
حاصل آید و رای خردمندان بران قرار گیرد تنهائی باید داشت که بکس نگویند و درین پنهان داشتن
دو فائده است یکی آنکه تجربه رسیده است که هر کاریکه پنهان سازند زود سامان گیرد دوم آنکه اگر
آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در خاطر است صورت نه بندد باری زبان عیب جویان دراز
میگردد و دشمنان ازین رهگذر شادی نمیکنند ملک گفت ای دانای مهربان مرا بر دولتخواهی و نیکخواهی
تو اعتماد تمام است و راست گفتاری و راست کرداری در میان ملازمان من بیش و ترا غرض
آلوده نمیدانم آنچه از روی هواخواهی میدانی بگو کارشناس گفت بر هر خدمتگاری واجب است
که چون صاحب رای و تدبیری اندیشد آنچه بعقل و براستی و درستی نزدیک باشد باز نماید و اگر گمان
خطائی یا غلطی می باشد دلیل آنرا روشن ساخته بمدارا و نرمی سخن راند و هر که جانب ولی نعمت
خود فرو گذاشته حق مشورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت
و با او مشورت نباید کرد و هرگاه پادشاه راز خود پوشیده دارد و وزیر با دیانت و دانش بدست آرد
و نیکان را بنوازد و بدان را ادب نماید ملک او برقرار و دولت او پایدار ماند امیر پرسید که پنهان
داشتن راز چه نوع باید و راز که شاید کارشناس گفت رازهای ملوک را پایه بسیار است بعضی از آنست
که پادشاه از خود را از خود پنهان دارد یعنی در پنهان داشتن چندان مبالغه نماید گویا خود محرم آن
نیست چه جای آنکه دیگری را محرم سازد و رازها باشد که دو کس را محرم آن باید ساخت و همچنین
تا سه و چهار و پنج نیز جائز داشته اند و مغز سخن آنست که راز خود را بهیچکس در میان نیارد و
اگر ضرور شود با خردمند آزموده کار دولتخواه در میان نهد اما رازیکه در باب بومان بخاطر گذشته
هر چهار گوش و دو سر قابلیت محرمی ندارد ملک بعد از شنیدن این سخن روی بخلوت نهاد و کارشناس
را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب دشمنی در میان ما و بوم چه بوده است گفت روزگار دیر

قدیم زاغی حرفی گفته بود بومان را کینهٔ آن هنوز در دل است امیر پرسید چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که گروهی از پرنده ها فراهم آمده اتفاق نمودند بر اینکه ما را پیشوای
و امیری باید تا در روز درماندگی باو بازگشت نمائیم هر یکی نام مرغی برای پادشاهی می بردند و دیگری
باطل میساخت تا نوبت به بوم رسید جمعی اتفاق کردند بر اینکه او را امیر گردانند و در رد و قبول این سخن میان
یکدیگر نزاعی شد و مودت بخصومت کشید تا آنکه بمیانجی خیراندیشان قرار یافت بر آنکه دیگری را که در مجلس
نباشد از وی پرسد و هرچه او گوید همه قبول کنند ناگاه زاغی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی درین
مجلس نبود آمد از وی پرسیم صورت حال را با وی گفتند و از و درباب صلاح کار طلبیدند زاغ جواب داد
که اینچه اندیشهٔ نادرست و سودای محال است بوم شوم را با حکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز
را چه افتاده و طاوس رعنا را چه شد و همای سعادت سایه را چه پیش آمد و عقاب دارا شکوه را چه بلا
زده اگر تمامی مرغان هلاک میشدند و شکسته بالان نیز نابود می گشتند شایسته آن بود که مرغان
بی ملک روزگار میگذرانیدند و ننگ طاعت بوم خود نمی پسندیدند که او با وجود روی زشت
دانش کوتاه دارد با آنکه خشم بر و غالب است صفت تکبر سر فرو نمیگذارد و سبکی و ناسازگاری
در کار او پدید است گرفتم اینها را چاره ساختند و این عیبها را به پند دانشوران دور کرد این را چه
چاره توان ساخت که از نور حضرت نیر اعظم که حیات بخش عالم است محروم گشته است روز
رایگانی به شب می آرد ازین اندیشه نادرست درگذرید و بنای کار بر قانون دانش نهید تا آسوده
حال باشید و بهار اول در میان خود امینی معین باید کرد که بر عقل او تمام اعتماد باشد و هر مهمی و
حادثه که روی نماید از روی خردمندی آنرا سرانجام نماید چنانچه آن خرگوش که خود را ایلچی ماه نامید
و بتدبیر درست بلای عظیم را از قوم رفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که یکسال در ولایت فیلان در جزایر زیرباد باران نبارید فیلان از رنج تشنگی
بیتاب شده پیش ملک خود بنالیدند ملک حکم کرد تا کارآگهان برای آب بهر جانبی شتافتند ناگهان
بسر چشمه رسیدند که آنرا چشمه ماه میگفتند چاهی ژرف بود آبی بی نهایت داشت و برهنمونی اینها ملک
فیلان با جمله حشم و لشکریان بآب خوردن سوی آن چشمه رفت بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند خانه
کرده بودند و از آمد و شد فیلان زحمتی بایشان رسیدن گرفت و پامال فیلان شدن گرفت روزی

همه خرگوش آن باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند بادشاه عالم و عادل پناه مظلومان باشد و تخت نشستن از بهر داد و داد دادن است نه از برای شاد زیستن ای ملک داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان که ساعت بساعت باز می آیند و ضعیفی چند نیم کشته که از ته پای ایشان جسته اند این نوبت پایمال خواهند شد و نشانی از ایشان نخواهد ماند ملک گفت این آسان کاری نیست که هر هنری دران آغاز کند باید که درمیان شما کسی که دانشی دارد حاضر شود تا مشورتی نمائیم که بی مشورت کار کردن طریق خردمندان نیست درمیان خرگوشان نیز صاحب هوشی بود بهروز نام چون دید که کار باین سرحد رسیده پیشتر آمده و گفت اگر ملک مصلحت بیند مرا ایلچی گری نزد ملک پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه بگذرد بران آگاه سازد ملک فرمود که ما را در امانت و دیانت تو شکی نیست و ترا بسیار آزموده ایم و دیده ایم بمبارکی باید رفت و آنچه لایق دولت باشد بجا آورد میدانی که ایلچی بادشاهان زبان او باشد و هر که خواهد که احوال یکی بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او میتواند دریافت چه اگر از وی هنری ظاهر شود و کاری پسندیده روی نماید بر کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر غفلتی و کار ناشایسته سر زند زبان عیب جویان دراز شود و خردمندان درین باب اهتمام کرده اند که فرموده اند که ایلچی بجای فرستد باید که داناترین قوم باشد و سخنورترین ایشان در گفتار و کاملترین ایشان در کردار و ملوک پیشینه حکما را بایلچی گری میفرستادند و سکندر ذو القرنین بسیار بوده که تغییر لباس کرده خود برسالت رفتی بیت هر ایلچی که شیران شکار آید :: بنای خود پیام خود گذارند :: و بزرگی درباب ایلچی گفته است بیت فرستاده باید که دانا بود :: بگفتن دلیر و توانا بود :: از و هر چه پرسند گوید جواب :: نیوشنده باشد طریق صواب :: سخنهای خویش آشکارا کند :: بدان سان که مجلس تقاضا کند :: بسا کس که از یک حدیث درشت :: بهم زد جهانی و خلقی بکشت :: یکی دیگر از گفتن دلپسند :: میان دو صد طرح بازی فگند :: بهروز گفت ای ملک مرا از قواعد پیغام گذاری و سخن پردازی نصیبی هست اما اگر بادشاه گوهری چند از گنجینه دانش بلند خود در رشته کشد تا آن را زیور روزگار خود ساخته از آن قانون بیرون نروم ملک گفت بهترین آداب پیغام گذاری آنست که تیغ زبان را آبدار سازی چنانچه جوهر ملایمت هم از و میدرخشند باشد و هر سخنی که آغاز او بدرشتی فهم شود باید که بنرمی انجام یابد تا هم ناموس جهانداری رعایت کرده باشند

وهم راه پیغام گذاری بیهوده مقصود سخن گذاشته باز آید دانا را از آئین ایلچی گری آموختن چندان
سود ندارد برو بهر طوری که بعقل خرد اندیش تو رسد سرانجام نمائی و باز آئی پس بهروز فرمان برداری
بجا آورده از بارگاه ملک بیرون آمده صبر کرد تا آنکه شب شد و ماه جهان آرا عالم ظلمانی را
نورانی ساخت روی بجزیره فیلان نهاد بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که درین نزدیکی آن ستمگاران
مرا بیم جان است هرچند از جانب ایشان قصدی نباشد اما عاقبت اندیشی آنست که با این کوه پیکران
ملاقات نباید کرد بجهت آنکه غرور و سر دارند و پروای شکستگان ندارند مبادا پایمال گردم بهتر آن
مینماید که بر بلندی برآیم و پیغامی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت و اگر
افسون من در ایشان کارگر نباید باری جان بسلامت برده باشم پس بر بلندی رفت از دور آواز
داد و گفت من فرستاده ماه ام چون ملک پیلان آگاه شد از وی سخن پرسید بهروز جواب داد که
ایلچی هرچه گوید برو گرفت نیست ای ملک فیلان تو میدانی که ماه میر بازار شب است و نائب
شهریار روز و اگر کسی خلاف اندیشه و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در
هلاک خود کوشیده باشد ملک فیلان باین سخن از جای در آمد پرسید که مضمون پیغام چیست
بهروز گفت ماه فرموده است هر که بر توانائی و زبردستی خود مغرور گردد و زیردستان را بخورد ستم از
پای در آرد خود را در گرداب هلاک افگنده تو باین غرور که از دیگر بهایم بزرگ هیکلی از خود حسابی
گرفته و کار تو باینجا رسیده که قصد چشمهٔ من کرده بر دشکر خود را بدین موضع آورده و از این ره
تیرگی تمام بآن آب رسانیده اما تو ندانسته که هر که آمد جان بسلامت نبرد لیکن من مهربانی در حق
تو کردم و به پیغام آگاه ساخته ام اگر سر خود میگیری بهتر و اگر نه خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر
درین پیغام شک داری همین ساعت بیا که بر چشمه خود حاضر شوم تا مرا بچشم خود به بینی و از این
سر چشمه بر خیزی ملک فیلان را ازین سخن عجب آمد و بسوی چشمه رفت و عکس ماه در آب دید
بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم
آمده از تو راضی گردد فیل خرطوم دراز کرده چون خرطوم بآب رسید جنبش در آب پدید آمد فیل گمان
چنان نمود که ماه همی جنبد آواز داد که ای ایلچی مگر بر آنچه خرطوم در آب کردم ماه از جای رفت
بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد ملک فیلان فرمان برداری نموده قبول کرد که دیگر باینجا

نباید و فیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز این مژده بشاه خرگوشان رسانید و از بلاهای
سیاه ایمن ساخت و این داستان بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که کاری تواند ساخت
و دشمنی تواند دفع کرد و اگر درینوقت زیرکی در مشاورت شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام
بوم شوم کشیده شدی با وجود چندین خصلت نکوهیده فریب و حیله نیز طبع او سرشته است
و هیچ عیبی فرمانروایان را بدتر از فریب و بیوفائی و بدقولی نیست و بادشاه سایه خدا است
بی فروغ عدالت او عالم روشن نگردد و بی سایه احسان او آسایش جهان صورت نه بندد
حکم پادشاهان بر جان و مال آدمیان روانست و فرمان سلاطین حکم قضا و قدر مساوی است
پس بادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر و اگر نه بر رعایای بیچاره آن رسد
که بان کبک و تیهو رسید از گربه مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت
من در دامن کوهی بر درخت آشیانه داشتم در همسایگی من کبکی وطن داشت و مرا بدیدار
او خرمی حاصل بود و در هنگام غم غمگساری می نمود ناگاه غایب شد و بر آن زمانی دراز
گذشت چنانچه گمان بردم که او هلاک شد بعد از ان تیهو آمد و در آشیانه او قرار گرفت چون
یکچندی بران حال بگذشت کبک باز آمد چون در خانه خود دیگری را دید آغاز جنگ کرده
گفت جای من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه منست اگر حقی داری ثابت کن کبک
گفت تصرف تو تعصب تغاصب است القصه میان ایشان کار بستیزه انجامید چندانکه من
اسباب صلح انگیختم بجای نرسید و مقرر شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند که در میان ایشان
داوری کند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست پرهیزگار خداترس همواره کارش گریه زاری است
و بآب گناه ساخته است و آزار جاندار و ریختن خون جانور آرد هرگز نمی آید نزد یک او باید رفت
تا کار بآخر رساند هر دو راضی شده پیش او رفتند و من در پی ایشان روان گشته میخواستم که
احوال ایشانرا نظاره کنم و انصاف او در میان دو کس ببینم گربه را چون چشم بر ایشان افتاد
چون سالوسان سر بسجده نیاز انداخت کبک و تیهو از کردار او متعجب شده در توقف ماندند
تا آنکه سر از سجده برداشت کبک و تیهو نیازمندی بجا آورده التماس نمودند که قصه ایشان را
پرسش نماید و بدانچه خرد دوراندیش او گوید حکم کند گربه بعد از التماس بسیار فرمود که صورت حال

باز گویند کبک دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من اثر کرده است وچشم
وگوش ودیگر خواهش را ضعفی تمام پیدا شد نزدیکتر آئید وسخن بلند کرده ذکر تازه سازید تا من
از هر دو سخن آگاه شده حکم توانم کرد وپیش از انکه روی بحکم آرم نصیحتی دوستانه بکنم اگر گوش
کنید فائدهٔ شماست واگر نشنوید باری من نزدیک دیانت خود معذور باشم لایق آنست
که هر دو از راستی درنگذرند وبمال ومنال دنیا که بقائی ندارد مغرور نگردند کبک گفت ای حاکم
عادل اگر مردمان راهمت در طلب حق بودی وهر یک صفت دیانت وراستی شعار خود ساختی
حاجت بتصدیع حکام نمیبود وگواه وسوگند از میان می خواست چون دیده هر یکی ازین دو کس بغبار
غرض تیرگی یافته محتاج اند به یکی که جمال راستی دیده صورت حال را باز نماید وبزرگی حاکمی را دید که دو
کس قصهٔ پیش او آورده بودند حاکم زار زار میگریست بزرگی پرسید که جای چه گریه است گفت این
دو کس بر حال یکدیگر اطلاع دارند وبر حقیقت کار خود دانا اند ومن از حال ایشان نادان تا کار بکجا
کشد بزرگ گفت اگرچه آنها دانا اند اما از دیدهٔ دل ایشان را غرض کور کرده است ودل تو از
از غرض پاک است وبدین سبب یقین ماست که صورت حق در نظر تو خواهد در آمد گربه گفت
سخنی تازه گفتی وحقیقت آنست که هر یکی از شما نهال غرض از زمین دل کشید وبدانید که صاحب حق
در حقیقت غالب است اگر بظاهر مدعای او حاصل نشود وطالب باطل در معنی مغلوب هرچند بصورت
کامیاب گردد ومن شما را میگویم که کردار نیک سرمایهٔ نجات ابدی سازید وبر عمر زود زوال
اعتماد نکنید وخاص وعام دور ونزدیک چون نفس خود عزیز دانسته هرچه درباب خویش نه پسندند در حق
درحق ایشان روا ندارند وازین قبیل افسون های که بر ایشان دمید تا فارغ بال پیشتر آمدند
بیک حمله هر دو را بگرفت ومعده را از گوشت لذیذ ایشان برگ ونوای داد صلاح وعفت او
بواسطهٔ شومی نفس چنین ظاهر شد این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که بربوم فال
غدر پیشه اعتماد نشاید کرد وکار بوم شوم همواره فریب ونفاق است وبر علیهای او همه عالم را
اتفاق مباد که شما او را بر تخت پادشاهی بنشانند وهرگاه افسر پادشاهی بر فرق نامبارک
او رسد شومی او در همه کارها دخل خواهد کرد واثر تربیت شما ضایع خواهد شد مرغان بعد از
شنیدن این سخنان بیکبارگی ازین کار باز آمده عزیمت بر داشتن بوم فسخ گردند وآن

خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ تیره بختی حیران مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بیشرم حجاب حیا بر داشتی اینهمه خواری بر من روا داشتی و مرا به سر کینه آوردی بعد ازین در میان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد که بیخ او از زمین گذشت و شاخ او بآسمان رسید نمیدانی که آتش اگر چه سوزنده است سوزش آنرا با آب تسلی توان داد اما شعلهٔ کینه نهفت بآب دریا فرو ننشیند بوم این فصل خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خود پشیمان شد و در اندیشه دور و دراز افتاد و با خود میگفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود دشمنان ستیزه خوی برانگیختم مرا باین نصیحت مرغان چه کار بود از من دیگران مهتر و بهتر بودند من سزاوار این سخن نبودم و این مرغان زیرک عیب های بوم از من بیشتر دانسته بودند و هم بادشاهی از من بهتر میدانستند لیکن از کمال خردمندی عاقبت اندیشی کرده خاموشی اختیار نمودند و این بار گردن نهادند زبانرا بشکل تیغ آفریده اند باید که آنرا ببازی کار نفرماید شمشیر بازی شیوهٔ هنگامه گیران است و مردان شمشیرزن تیغ آفریده اند باید که آنرا ببازی کاته فرماید شمشیر بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست بنیام درآوردن گلوی خود بریدن و سر خود باختن است و دشوارتر آنکه این سخنان روئید و گفته ام کینه درین صورت زیاده باشد و گفته اند که خردمندان اگر چه بزور و توانائی خود اعتمادی بتمام داشته باشند باید که تکیه بر خود کرده دشمن انگیزی نکنند هر چند تریاک داشته باشد نشاید که باميد آن زهر ہلاہل بخورند دانایان بدانند که هوشمند را باید که بسیار کردار کم گفتار باشد نکوئی کند و کم گوید و نه آنکه بسیار گوید و بد گوید و کم کند و هر که خود را بی کردار شکر شیرین زبانی پیش مردمان می آراید کارش رود بخرابی کشد من آن بسیار گوئی کم کردارم که بی تامل سخن گفتم و با کسی مشورت نکردم و خردمندان زبان بستگان را بی صرفه گویان بهتر میدانند القصه زاغ پاره بطلبید و خود را ملامت ها کرده و پرواز نمود باعث دشمنی این بود میان ما و بوم ملک گفت ای کارشناس سخن ترا شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا سزای خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال است و دلیل رسیدن بمرتبهٔ کمال بمرتبهٔ کمال اکنون اندیشهٔ کار لشکریان ما که سوختهٔ ستم بومان شده اند چگونه خیال کرده و طریق رفاهیت رعایا و آسودگی سپاهیان چه فکر نموده کارشناس زبان آفرین را بر گشوده گفت

انچه وزیران روشن رای از جنگ و صلح و گذاشتن وطن و ماندن و قبول باج و خراج گفتند هیچکدام
پسندیده من نیست امید میدارم که بیک حیله شایسته گشایشی در کار پدید آید و کارهای که راست
براست ساخته نشود بمکر و فریب پیش باید برد چنانچه بعضی رندان گوسفندی از دست زاهدی
بحیله بیرون آوردند ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی
بود گوسفندی فربه خریده و رسنی در گردن او بسته بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه دزدان
گوسفند را دیده چشم طمع بر کشادند و کمر مکر و فریب بسته در پی زاهد ایستاده هر چند که اندیشه ها در باب
گرفتن آن نمودند صورت نبست آخر رای همه بر حیله قرار گرفت پس یک کس از پیش او در آمده گفت
ای زاهد این سگ از کجا می آری و دیگری بر او بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری سومی از
برابر پیدا شد و گفت ای پیر مگر میل شکار داری که سگ بدست گرفته دیگری از عقب آمده پرسید که ای
پیر این سگ را بچند خریده و هم چنین یک یک از اطراف روی بزاهد ساده لوح نهاده در ان سخن متفق بودند
یکی می گفت این پاسبان است و یکی طعنه میزد که این مرد یکی از پرهیزگار است چرا دست جامه بدین
سگ آلوده میسازد دیگری میگفت که زاهد این سگ را می برد تا از برای خدا پرورش کند از بسیاری
این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت که فروشنده این جانور جادوگر بود و چشم بندی سگ را
در نظر من گوسفند نموده همان دم زاهد دست از گوسفند باز داشته بجانب فروشنده روان شد دزدان
گوسفند را گرفته بخانه بردند و کارد بر گلوی او راندند زاهد را از فریب ایشان هم گوسفند از دست رفت
و هم زر بدست نیامد این داستان برای آن آوردم که ما را نیز طریق حیله گری پیش باید گرفت
که جز به مکر و فریب بر ایشان دست نیابیم ای ملک دانایان پیشین چنین گفته اند که هر دولتمندی
که سخن معتمدان خود را بشنود اقبال او بیدار و دولت پایدار باشد امید که انچه من خیر خواه اندیشم
بران التفات نموده عمل فرمایند ملک زاغان گفت نیکو گفتی بیار تا چه داری تا بدان عمل کنیم
کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس را که موجب بقای جمعی
کثیر باشد عین صلاح است مصلحت دران می بینم که ملک در مجلس خاص و عام خشم کند و بفرماید که
پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیان های ماست بیفگند ملک با
تمامی لشکر برود و فلان جا مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته بیایم

وهرچه مصلحت وقت باشد بگویم پس ملک از خلوت بیرون آمد خشم آلوده تمام لشکر انتظار داشت
تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید و چه تدبیر نمایند چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده
اندیشناک شدند ملک فرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پایش خونین ساخته در زیر درخت
انداختند خود با لشکر و حشم موضعیکه قرار یافته بود روان شد و هنگام شام ملک بومان با وزیران خود
همه روز در اندیشه بود که چون ما را بر خانمان زاغان اطلاع افتاده و اکثری ایشان را خسته حال
و شکسته بال ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ها بدیشان میرسد کار تمام میشود و چند گاه بفراغت
در گوشه کاشانه خود بسر می بریم بر شبخون قرار داده بوطن گاه زاغان روان شدند چون لشکر بوم
بآشیانه زاغان مطلبی رسیدند نه از ایشان اثری بوده و نه خبری بومان باضطراب هر طرف می گشتند
و کارشناس زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم ناله میکرد بومی آواز او شنید بملک باز گفت ملک با
محرم چند که مقربان درگاه بودند بر سر او آمد پرسید تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود را نام پدر
باز گفت و از منصب وزارت و قانون کفایت خود عرض نمود ملک گفت دانستم و تعریف کاردانی
تو بسیار شنیدم اکنون بگو که زاغان کجا اند جواب داد که از حال من پیداست که محرم اسرار ایشان نتوانم
بود ملک بومان پرسید که وزیر با تدبیر بودی و بچه گناه چنین خوار شده کارشناس گفت صاحب در حق من
بدگمان شده حاسدان وقت یافته بتهمت و مکر بایخیال ساختند خدمتهای قدیم برباد رفت ملک پرسید
که موجب بدگمانی چه بوده ملک گفت ما بعد از شبخون شما وزیران را طلبیدند و از هر یک چاره کار
پرسیدند چون بمن رسید بمن هم همین سخن در میان آورد گفتم ما را بلشکر بوم طاقت برابری نیست
که قوت و شوکت زیاده از ماست و دولت و بخت با ایشان و مسازیه بخت بلندان افتادن
از پایه خود در افتادنست صلاح کار آنست که ایلچی فرستیم و در صلح زنیم اگر بجنگ قرار دهند خانمان
را سوخته پراگنده شویم و بجای رویم اگر بصلح راضی شوند از باج و خراج هر چه خواهند قبول کنیم و منت
بر خود بنهیم ملک متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی مرا از جنگ میترسانی و لشکر مرا
بیقدر مینمائی من بدیگر بار زبان خیرخواهی کشادم و از هواداری نصیحت کردم و گفتم ای ملک
از شاهراه صلاح کار باز نگردد و بهوای دل خود بی اندیشه کار مکن و دشمن قوی حال را بچاپلوسی رام
توانکرد نمی بینی که گیاه ضعیف بواسطهٔ ملایمت از باد تند بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ

بواسطه سخت روئی از بیخ برکنده شود زاغان از نصیحت او در خشم شده تهمت کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ایشان را که هم جنس تو ایم فروگذاشته یمنائی ملک بقول دشمنان از سخن من گردانیده و باینحال که می بینی گرفتار ساخت ملک گفت فهمیدی که ایشان چه میگفتند و بچه قرار داد رفته اند کارشناس گفت در خیال ایشان چنان دیده ام که اندیشه جنگ دارند و بکارسازی نبرد می نمایند ملک بومان چون سخن کارشناش شنید یکی از وزرا را پرسید که کار این نزاع چگونه می بینی گفت در کار این اندیشه حاجت نیست خیال وی را غنیمت باید شمرد که من درین اخگر نیم فسرده آتشی می بینم که فرونشاندن شعله آن از محالاتست و هر که فرصت از دهد غالب است که دیگر بر وی غالب نگردد بعد از آن پشیمانی سود ندهد زنهار ملک بسخن او التفات نماید و افسون جانگزای او در گوش راه ندهد که اعتماد بر دوست نا آزموده از خرد دور ست تا حال دشمن مکار کینه جو چه باشد کارشناش شمه ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت **شعر** مرا خود دل دردمند است و ریش تو نیشم مزن بر سر ریش بیش ⁂ این سخن در ملک بومان اثر کرد و روی از وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او هیچ نگویم که اهل مروت چون دشمن را دل شکسته و بیچاره بینند احسان نمایند هراس یافته بزنهار آمده را امان باید داد و از پا درافتاده را دست باید گرفت **بیت** ره نیکمردان آزاده گیر ⁂ چو استاده دست افتاده گیر ⁂ و بسیار بار مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانچه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مهربان کرد ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** آورده اند که بازرگانی بود توانگر زشت روی و بدخوی و با این پیر و گران جان و بخیل و نامهربان و این مرد زنی داشت نیکوصورت شوهر با هزار دل وصال او را جویان بود و او بصد هزار منزل دوری میجست شبی دزدی در خانه او رفت بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را در کنار گرفت بازرگان از خواب درآمد و دولت بیدار را در کنار یافت از غایت شادی خروشی کشید **مصرع** اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ⁂ حیران شد که اینهمه دلبستگی و الفت ناگهانی را سبب چه باشد **مصرع** مهری که نبود از کجا پیدا شد ⁂ چون نیک درنگریست دزد را دید و گفت ای شیرمرد خجسته قدم آنچه خواهی از مال بردار و برو که برکت قدم تو این حفا کیش بعیف من

مهربان شد و فایده این داستان آنست که بعضی صورتها باشد که کسی ابدین آن بر دشمن
خبر بخشایش و مهربانی سزاوار نباشد و حال این زاغ از انجمله است ملک وزیر سوم را پرسید که رای
تو درین قصه چه حکم میکند بهتر آنست که ملک لباس حیات از وی برنکشد بلکه خلعت امان در او
تربیت او فرماید تا او نیز قدر جانبخشی شناخته طریق نصیحت و اخلاص پیش گیرد و ملک او را از بندگان
خاص شمارد خردمندان دران کوشیده اند که گروهی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه
در جمعیت ایشان انداخته بهر حیله که دانند دو گروه سازند که مخالف سخن دشمنان موجب فراغ
خاطر دوستان باشد چنانچه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید چگونه بوده است
آن حکایت آورده اند که پادشاهی پاک سیرت در نزدیکی بغداد جائی برای عبادت ساخته بود
صبح و شام بعبادت میگذرانید یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه درویش واقف شد گاومیشی
جوان و فربه شیردار بر سبیل نذر پیش شیخ آورد دزدی ازان آگاه شد روی بعبادتخانه پارسا نهاد
دیوی با او دوچار شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم و پیش فلان زاهد
میروم که دکان من شکسته و بازار خود گرم کرده است میخواهم که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم
حال این بود که شنیدی اکنون بازگوئی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مرد عیار
پیشه ام و شب و روز در اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر وی نهم حالا میروم که همان پارسا
گاومیشی فربه دارد آنرا دزدیده بکار برم پس با یکدیگر ساخته روی براه آوردند و شبانگاه بخانه زاهد
رسیدند پارسا نشسته قدری چشم گرم کرده بود دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند شاید بیدار شود
فریاد برکشد و دیگر مردم که در همسایگی اویند آگاه شوند و گاومیش همچنان از دست رود دیو نیز
در فکر افتاده بود که اگر دزد گاومیش را از خانه بیرون کند هر آینه در باید کشود و تواند بود که پارسا
از آواز در بیدار شود و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت که مهلتی ده که پارسا را بکشم انگاه گاومیش
را ببر دزد گفت که تو توقف کن تا من گاومیش را ببرم انگاه تو او را بکش این خلاف درمیان
بجنگ کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیوی است می خواهد که ترا بکشد
و دیو نیز فریاد برداشت که اینجا دزدیست میخواهد که گاومیش ترا ببرد پارسا از عربده ایشان بیدار
شده و خروش درگرفت همسایگان درآمدند ایشان هردو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف

دشمنان بسلامت ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف ٭ چرا تیغ باید کشید از غلاف ٭ چون وزیر سوم این سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را بافسون و افسانه فریفته کرده است زینهار از خواب غفلت بیدار شوید و در سر انجام این کار اندیشه نمایند که دانایان بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر دشمنان بفکر داشت و اندیشه درست بنهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از جای نروند و غفلت پیشه ها باندک چاپلوسی و ملایمت پیش آرند و کینه های قدیمی و عداوتهای موروثی فراموش کرده دل بر آشتی نهند و ندانند که دشمن اگر هزار نفس بر آید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود و حال شمایان بحال درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در کمال نادانی و زنی داشت در غایت حسن و جوانی درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی او آرام نه گرفتی و زن بضرورت او را نوازشی میکرد اما در شبستان عشرت جام مراد با دیگران میخورد و همسایه ایشان رعنا جوانی بود و زن را برو نظری افتاد و دل او نیز بسته محبت او شد کار میان ایشان از نامه و پیغام بباده و جام رسید جمعی از همسایگان بران حال آگاه شدند و درودگر بیخبر را خبر کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بعلاج آن پردازد زن را گفت که توشه بساز که بروستا میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهم بود نمیدانم که درد جدائی ترا چگونه زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند از دیده ریخت و بزودی توشه را سامان کرده شوهر را گسیل کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نموده که در را محکم باید بست و اسباب خانه را مضبوط باید نگاهداشت تا دزدان دست نتوانند برد زن اهتمام درودگر را بسوگند قبول کرده فسونی چند در دمید و همان زمان که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد و جوان را وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد بیایم زن بآن وعده شادمان گشته اسباب طرب سامان کرد درودگر بیگاهان از راه پنهان بخانه در آمد قضارا آن وقتی بود که عاشق و معشوق با یکدیگر خوش بر آمده بودند بیچاره چندان ایستاد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته بجای خود را رسانیده که تا لوازم خلوت را ببیند ناگاه چشم زن بر پای او افتاد دانست که زخم تیغ هر

به بهانه تحقیق اینحال بود معشوق را آهسته آموخت که بآواز بلند از من بپرس که مراد دوستی داری
یا شوهر را جوان آواز بر داشت آنچه آموخته بود پرسیدن گرفت زن بآواز بلند گفت که بدین سوال
چون افتادی و فائده این پرسش چیست ازین سخنان بگذر جوان مبالغه نمود و او زاری میکرد
و همان می پرسید آخر زن گفت راست گویم زنان را از روی نادانی این نوع پریشانیهای پیش
آید و از هر جنس دوستان گیرند و چون حاجت نفس روا شود نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانهای
میگیرند اما شوهر چون روح در بدن و نور در بصر است از عمر و جوانی و عیش و کامرانی برخوردار باد
زنیکه شوهر را هزار بار از جان خود عزیزتر ندارد و چون درودگر این سخنان شنید مهری و لطفی در دل او
پدید آمد و بخود گفت از نزدیک بود که در حق این زن بدی از من آید و نزد خدا خود شرمنده شوم آخر
این گمان بد بود که درباره او داشتم او خود را از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بود و از وی در کیش محبت
و روش یاری با این هنر دوستی و دلبستگی که با خود دارد اگر خطایی کند چندانی بر و گرفت نتوان کرد
ازینکار حساب نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو خالی نیست که کسی کجاست که آخر دامنی نیالوده
است و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا انداختم حالا صلاح حال
آنست که باری عیش تیره نسازم و آبروی او پیش مرد بیگانه نریزم این کار نادانسته میکند
و نه بقصد و مرا نظر بر هنر باید داشت و از عیب وی چشم باید پوشید پس درودگر همانجا خاموش
نشست و دم نزد تا وقتی ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دمیدن گرفت مرد بیگانه باز گشت
و زن خود را در خواب انداخت درودگر بآهستگی بر بستر زن آمد و آستین لطف بر چهره او رسانید
و نرم نرم دست بر سینه او مالید تا زن به فریب دیده بر گشود شوهر را بر بالین خود دید بر جست
و پرسید بسلامتی کی آمدی گفت آنوقت که با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش داشتی اما
چون دانستم ترا ضرورتی برین کار در پیش بود و خاطر تو نگاهداشته آخر من نیز نخوابیدم و من چون
دلبستگی ترا بخود دیده ام دوستی تو در حق خود می شناسم یقین دانم که زندگانی خود برای وصال
من میخواهی و تنهائی خود بجمال من میجوئی اگر چنین پریشان کارے از تو سر زده هر آینه از سهو
و غفلت خواهد بود پس مرا جانب تو رعایت کردن و آزرم تو نگاهداشتن لازم است دل قوی دار
و بیم و هراس بخود راه مده و از وحشت و مزاحمت بیرون آی مرا بحل کن که در باب تو اندیشهای بد

کرده بودم و گمان نهاده بودم چنان بودی که من خیال کرده بودم زن هم سخنان فریب آمیز
درمیان آورد و از جانبین خشم و غبار دور شد و دست مهر در گردن خشنودی آوردند این داستان
بدان آورده ام شما هم مثل درود گر بسخن زن بدکاره فریب خورد از سخن این زاغ مکار فریب نخورید و از شنیدن
او بوی خون ازان می آید از راه نروید و هر دشمن که بسبب دوری راه قصد نتوان کرد اول خود را
نزدیک گرداند و راه نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را محرم نماید و چون از رازها آگاه شود فرصتی
طلبد و روی کاردانی در کار خود آغاز کند و بپایان رساند و کینه خود بکشد زاغ گفت ای یار دل آزار این همه
سخن آرائی بچه کار آید چنین ستمی که بمن رسیده با حیله چه مناسبت دارد و هیچ دانا برای آسودگی دیگری
رنج خود نخواهد و این خواری و زاری باختیار خود نکرده ام و همه کس میدانند که این محنت جز پاداش
مخالفت من با زاغان نبوده است وزیر گفت دیده و دانسته تن باین حال در داده و شیرینی انتقام که
در خاطر داری شربت تلخ این محنت در کام تو خوشگوار ساخته است بسیار کس بود که جهت هلاک دشمن
بمردن خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند و نام حقیقت و وفا بر صفحهٔ
روزگار بگذارند خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانچه بوزنه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل
کرد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی از بوزنگان در
جزیره وطن داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری
تمام داشت یکروز چندی از بوزنه ها در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته ناگاه خرسی
بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان پریشان خاطر شد و با خود گفت روا باشد که من همیشه در
کوه ها میان سنگلاخ با دل تنگ گذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا پنج گیاهی بدست آرم
و این بوزنه ها درین گوشه دلکشا میوه های تازه و تر بخورند و بر روی سبزه نرم خرام نمایند پس
قصد کرد که درمیان بوزنه ها آمده جمعیت آباد ایشان را برهم زند بوزنه ها فریاد برکشیدند نزدیک
هزار بوزنه هجوم کرده خرس را بضرب پراگنده زخمی ساختند خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو
میوهٔ مراد نا چیده درخت عشرتش پژمرده شد بزحمت تمام از میان بوزنه ها بجست و خود را
بکوهستان رسانیده نعره و خروش برآورد گروه انبوه از همجنسان او گرد آمدند و واقعه حال
پرسیدند خرس دردمند سرگذشت خود را باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیکل را از بوزنه های

ضعیف بیکر این ننگ کشید و هرگز در پدران ما اینچنین حالت پیش نیامده و این بدنامی همیشه
خواهد ماند صلاح آنست که همه دوستان اتفاق نمایم تا بیک شبخون روز زندگانی بر ایشان تیره
سازیم آخر خرسان از کوهسار فرود آمده روی بجزیرهٔ بوزنه ها نهادند قضارا ملک بوزنه ها با جمعی از امرا
واعیان بتقریب شکار آن شب بصحرا مانده بود و بوزنه های دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل
خود آرامیده که بیکبار بر آنها ریختند تا بوزنه ها را خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شدند اندکی خسته و
مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ پر نعمت را از دشمن خالی دیدند
همانجا طرح اقامت انداختند و آن خرس ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست درازی کرده هر نعمتی
که بوزنه ها در چندین سال ذخیره نهاده بودند بتصرف خود در آوردند روز دیگر ملک بوزنه ها ازین حال
غافل روی بجزیره نهاد در میان راه گروهی هزیمت خورده که از گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند
رسید آغاز دادخواهی کردند و ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک
موروثی از تصرف ما بر آمده و حیف آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد و بخت و اقبال که بفرمان
ما بود برگشت دیگران نیز که ملازم رکاب بودند اضطراب آغاز کرده برای مال و منال و اهل و عیال خود
فغان برداشتند و در میان ایشان بوزنه بود میمون نام بعقل و فراست آراسته شاه و رعیت بمشاورت
او کار میکردند چون ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت برکشود که بی صبری در بلاها
نه شایستهٔ دانشوران است چه در بی صبری و پریشانی دو زیانست دوستان غمگین و دشمنان
شاد میشوند چاره درین کار آنست که صبر باید کرد و تدبیر درست علاج واقعه باید نمود ملک بوزنه ها
پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان اندیشید میمون خلوتی طلبید و گفت ای نامدار فرزندان و خویشان
من بدست این گروه ستمگار کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر راحتی نخواهد بود و چون عاقبت کار
رخت زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد میخواهم که زودتر از تعلق ظاهر برآیم و جان خود باخته انتقام
کینهٔ دوستان که گرامی تر اند بکشم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید
و ذوق غلبه بر دشمن بجهت آسایش زندگانی است چون تو نباشی خواه همه آبادان خواه ویران
میمون گفت ازینحال که من دارم مرگ را بر حیات اختیار میکنم چه چشم برای دیدن فرزندان و دلبندان
خوبست اینها روی در نقاب خاک کشیده باشند و من زنده باشم حیف ازین زندگانی

حالا میخواهم که آنچه توانم بکوشم و حق گذاری ملک پنجاب آورده همه مانیکه سوخته دل و خجسته خاطر اند بمرهم راحتی دستگیرم و نقد جان نثار کرده نامی در روزگار بگذارم میخواهم که ملک قوت من در تیغ بخورد وچون با دوستان بزم عشرت نشیند از وفاداری من یاد آورد ملک گفت چگونه کار سر میکنی و بکدام فن درمی آئی میمون گفت تدبیر اندیشیده ام که ایشانرا در بیابان مرد آزمای جگر گداز تا از آتش سموم بسوزم و گمان غالب آنست که اندیشهٔ من از راه راست بر کنار نخواهد بود و صلاح آنست که تا بفرمائی گوشهای مرا بدندان بر کنند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب بکنار گوشه که آرامگاه من بود بیفگنند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف این صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح سوم روز بیایند در منزل های خود بفراغت بنشینند که از دشمنان اثری نخواهد بود و ملک بگفته میمون بفرمود تا گوشهای او بر کندند و اطرافش درهم شکسته بکنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پریشان ساخت هر یک بگوشه منتظر نشستند و میمون شب همه شب ناله میکرد و ملک خرسان صبح بسر بیرون آمده بود ناله زار او شنید و بدنباله آواز رفته میمون را بدان حال دید و با وجود سخت دلی بر او رحم کرد و پرسید میمون بفراست دریافت که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و گفت من وزیر پادشاه بوزینه ها ام و باتفاق او بشکار رفته شب شبخون درین معرکه حاضر نبودم و روز دیگر از هزیمتیان خبر آمدن ملک یافتم ملک بوزینه بواسطه اعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره اینکار نمود و من او را از روی نیکوخواهی بخدمت ملک رهنمونی کردم و گفتم که صلاح کار آنست که کمر اطاعت بربندیم و بقیه عمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از حوادث روزگار آسوده بگوشه و توشه بسازیم ملک از سخنان من بر آشفت و نسبت بجماعتی که درین بیشه آمده ساکن شده اند سخنان ناشایسته بزبان راند چون بار دوم نصیحت کردم بفرمود تا بمن اینهمه خواری کردند و دانست که من از هواخواهان پادشاه ام حکم کرد که در همان جزیره اش بیفگنند تا به بیند که ایشان چگونه حمایت او خواهند کرد مرا اینجا آوردند و خدمتهای قدیم چنین نتیجه دارد این بگفت و چندان گریست که ملک خرسان نیز قطره های اشک بر زمین افتاد و ملک گفت حالا بوزنها کجا اند جواب داد که بیابانیست که آنرا مرد آزما میگویند آنجا پناه برده اند و از هر طرف لشکری جمع میکنند زود باشد که با سپاه خونخوار شبخون آرند ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای میمون مصلحت چیست

مبادا که از ایشان آفتی به قوم ما رسد میمون گفت ملک را ازینحال خاطر جمع باید داشت اگر پای
بودی جمعی را اینخبر بر سر ایشان می بردم و دمار از روزگار ناحق شناسان می بر آوردم ملک گفت
میدانم که تو حال ایشان بمیدانی و اگر توانی مارا بر سر ایشان رسانی طوق منت بر گردن این جماعه
همکنی و ازان نیز که ترا آزار رسانیده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم
رفتن باین دست و پا میسر نیست ملک گفت من چارهٔ اینکار میتوانم کرد و ترا بحیله میتوانم پس آواز
داد با خیل و سپاه حاضر شدند و صورتحال با ایشان باز نمودند و گفت آماده باشید که امشب بر سر
دشمن میروم همه سامان خود کردند و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت
راه مینمود تا به سر بیابان مردآزما رسیدند که صحرای بود بیتاب بی آب همیشه سموم جانگذار دران دشت
می وزید میمون گفت زود بشتابید که پیش از دمیدن صبح روز بر ایشان سیاه کنم و علم بخت این
سیه بختان نگونسار گردانیم خرسان بشوق تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل
در آمدند چون روز روشن شد از بوزنگان اثری پیدا نشد میمون همچنان برفتن شتاب میکرد و بافسون
و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتیکه هوا گرم شد و ریگ بیابان تفسیده گشت و سموم سوزنده
بوزیدن در آمد ملک روی بمیمون کرد که اینچه بیابانست که از هیبت آن دلها در تاب و جگرها کباب
میشود و این باد گرم چیست که چون شعلهٔ آتش رو بما نهاده تند می آید میمون گفت ای ستمگار
دل آزار این بیابان اجل است و آنکه سموم می آید پیک مرگ است دل خوش دار که اگر هزار
جان داری یکی ازان بسلامت نبری و همین سموم نزدیک است که همه شمارا خاکستر سازد
و با آتش بیدادی که در نهاد ما زده بسوزی درین سخن بودند که تفت سموم رسید و ملک خرسان را
با تمام سپاه و بوزنه را بر جای خود بگداخت یکی زنده بیرون نیامد روز سوم که وعده شده بود
چون ملک بوزنه ها با لشکر خود بجزیره آید بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار غیر پاک دید و
داستان برای آن آوردم تا ملک معلوم کند که کینه داران بجهت لذت انتقام از سر جان برخاسته
اند و من حال کارشناس را از قبیل این حیله میدانم پیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندازه
دوربینی و پایهٔ فریب ایشان شناخته و چون کارشناس را درینجا باین حال دیدم مرا معلوم
شد که رای ایشان درست است سزاوار آنست که پیش از آنکه بفریب خون ما ریختن گیرد

بکشتن او شتابیم ملک بومان چون این فصل شنید رگ در هم کشید و گفت آنچه سخت روئی است و
بی مهری که دردمندی را به هواداری ما چندین آزار رسیده باشد و ما نیز در آزار او بکوشیم محنت زده
را بار دیگر در بوته آزمایش بگدازیم پس فرمود تا آن زاغ را به عزت و حرمت تمام برداشتند وزیر
گفت ای ملک چون به سخن التفات نکردی و از اشارت من که عین دولتخواهی و خیرطلبی بود روی
قبول برتافتی باری زندگانی او چون دشمنان باید کرد و یک چشم زدن از فریبها و ایمن نباید
بود که باعث آمدن او حرف و کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از شنیدن این نصیحت
اعتراض کرد سخن وزیر دانا را خوار داشت و زاغ در خدمت او بعزت تمام می زیست و از رسم خدمت
و آداب ملازمت هیچ فرو نمیگذاشت و مقربان و ندیمان سلطان را فراخور هر یک خشنود ساخته وابسته
خود گردانید از این رو هر روز پایهٔ او بلندتر میشد و در دلها راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل
اعتماد و محرم اسرار گشت و صاحب اختیار و لایت شد در مهمات ملکی مشورت با او میکردند و انواع کارها
به رای و تدبیر او میساختند روزی در مجلس عام گفت ملک زاغان مرا بیموجبی آزار کرده است و بیگناهی
ستم نموده تا کینهٔ خویش از و نخواهم و دستبردی مردانه بدو ننمایم قرار نگیرم و بخواب و خور میل ننمایم
و درین مقصود بسیار تامل کردم آخر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و شکل آنها دارم بدین مراد
نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد من از اهل روزگار شنیده ام که چون مظلومی از ستمگاری
بیدادگر رنجی کشیده باشد و از ظالم محنتی دیده دل بر مرگ خود نهد و خود را در آتش بسوزد هر دعائی
که دران حالت کند مستجاب گردد و اگر رای ملک پسند کند فرماید تا مرا بسوزند شاید که دران لحظه
گرمی آتش بمن رسد از پروردگار خود بخواهم که مرا بوم گرداند مگر باین وسیله بران ستمگران
دست یابم و کینه خود بکشم درین مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس اهتمام داشت حاضر بود ملک
از وی پرسید درین سخن چه میگوئی وزیر گفت که این نیز شعبده تازه است که از کمال فریب بر انگیخته
اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بر دریا ها بشویند گوهر او همچنان ناپاک ماند بیت ز بد اصل
نیکی ندارم امید : که زنگی نگردد بشستن سفید : اگر بر تقدیر محال لباس طاوسی یابد و
خلعت سیمرغ پوشد همچنان بصحبت زاغان سیه کاری مائل خواهد بود چون آن موش با وجود
آنکه صورت آدمی یافته بود باز بهمان اصل خود میل نموده بماه آسمان جاه و ابر فیض بخش

و با در راحت افزای و کوه پا برجای آتش نگرفت ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که بزرگی بود که هرچه از درگاه خداوندی خواستی درجهٔ قبول یافتی روزی
برلب جویبار نشسته بود که زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقارش و پیش آن بزرگ
برخاک افتاد بزرگوار را از روی شفقت آمد بر داشت و در خرقه پیچیده با خود بخانه برد باز اندیشه
نمود که مبادا اهل خانه را از و رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا خدا تعالے او را دختری گردانید
خوب و زیبا خوی او را بیکی از مریدان خود سپرد که چون فرزندان گرامی دارد مرید حکم پیر را پاس
داشته در پرورش دختر کوشش تمام نمود تا بسر حد بلوغ رسید بزرگوار گفت ای جان عزیز وقت
آن رسیده که گوهر پاک را بجواهر دیگر در یک رشته کشند من اینکار را برضای تو گذاشتم هر که از مردمان
و غیر ایشان از هر آفریده که دل تو بخواهد ترا با وی پیوند کنم دختر گفت شوهری خواهم توانا و بلند قدر
بزرگ منزلت فرمود که بدین صفت که تو گفتی ماه است چون شب شد حکایت دختر با ماه درمیان آورد
ماه جواب داد که از خود قوی تر نشان دهم و آن ابر است که نور مرا بپوشاند این سخن را با ابر گفتند
ابر گفت مرا از روی توانائی اختیار میکنی باد از من تواناتر است مرا هر جانب که خواهد میکشد
باز این حرف پیش باد بردند باد گفت مرا چه قوت تواند بود قوت تمام عالم در کوه است که پای
در دامن وقار کشیده است پیش کوه رفتند و حال تقریر کردند کوه آواز برداشت که قوت موش
از من بیشتر است که اطراف من شگافته در این کار بیچاره ام دختر گفت راست میگوید موش نر و غالبست
شوهری مرا او می شاید او را بموش عرض کردند موش بواسطهٔ رشتهٔ هم جنسی میلی در دل خود
باز یافت و جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی هستم که مونس روزگار من باشد
اما جفت من می باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است بزرگوار دعا کند تا موش شوم
بزرگوار دید که از هر دو جانب رغبت صافی است دست دعا برداشت و از خدا تعالی درخواست
تا او را موش گرداند ببرکت دعای او همچنان شد دختر باصل خود باز گشت و آن بزرگوار او را
بموش داده بگوشهٔ خود آمد فائدهٔ این داستان آنست که آنچه در اصل سرشت باشد همچنان
ظاهر شود هرچند بواسطهٔ موانع او را از آن حال بگرداند ملک بومان چنان قاعدهٔ دولت
ما برگشته باشد نصیحت وزیر دانا نشنید و زاغ هر روز برای ایشان حکایتی دلپذیر

وهر شب افسانهٔ بنظر می آورد و سخنان غریب و نکته های شگرف میگفت تا محرم خاص شده بر راز
نهانی ایشان واقف شد ناگاه شبی فرصت یافته پیش رفت و چشم بدیدار ملک روشن ساخت
ملک بهروز شگفته خاطر شده پرسید ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست
ساختم کار را آماده باشد که وقت رسیده است و دشمنان را بکام خود دوستان خود دیدن ملک
گفت مجملاً صورت مصلحت ابازنمای تا آرزوی وقوف آنچه اسباب دانائی باشد مهیا گردد کارشناس
گفت در فلان کوه غاریست روزها بومان دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار
است ملک فرمان دهد تا زاغان قدری ازان برداشته بر در غار جمع کنند و من از منزل شناسان که
دران نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک حکم فرماید تا زاغان پرها را در جنبش
آرند تا آتش افروخته گردد و هر بومی که ازان بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود دم گیرد
ملک را این تدبیر خوش آمد و باین تدبیر بومان را سوختند و زاغان را فتح غیر مکرر دست داد همه شادکام و
مظفر بازگشتند ملک و لشکر از تدبیر کارشناس منت دار شده و بر کاردانی او را ستوده پایهٔ او بلند ساختند
روزی بر زبان ملک گذشت تدبیر درست تو در دفع دشمنان و شادکامی دوستان عجب خاصیتی دارد
کارشناس گفت آنچه روی نمود بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من مقدمهٔ این فتح همان
روز یافتم که آن نا عاقبت اندیشان چنان ستمی بر ضعیفان کردند و طمع و تصرف در ملک موروثی و
ولایت قدیمی ما کردند و دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدت دراز چگونه صبر کردی و
پیداست که نیکان را تاب همدمی بدان نباشد و گفته اند که با یار بگیر و زیستن ازان بهتر که در یار بد نگریستن
کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود هیچ رنجی طبع را از هم نشین ناجنس بدتر نیست اما عاقل برای
ولینعمت خود از سختی های روزگار نپرهیزد و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام بکشد و عالی همت
بهر مصیبتی اندوهگین نشود چه هر کاری که آخر بفتح و نصرت کشد اگر رنجی و خواری باید کشید ازان سر
نکشد که گنج بی مار نتوان یافت و گل بی خار نتوان چید بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسد آنکه محنتی نکشد ملک گفت از دانش و فراست باز گوی گفت در میان ایشان بزرگی
ندیدم خبر یک تن که در کشتن من اهتمام میکرد و ایشان رای او را ضعیف می پنداشتند و نصیحتهای وی را نمی شنیدند
و اینقدر اندیشه نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود مرتبهٔ بلند داشته عقل

وفهم مشهور بوده ام مبادا فریبی اندیشیم نه بعقل خود این قدر دانستند و نه از سخن ناصحان پند گرفتند
نه راز از من پوشیدند ناچار دیدند آنچه دیدند و گفته اند ملک را در نگاهداشتن راز احتیاط بسیار لازم است
خاصه از دوستان نا امید و دشمنان هراسان ملک گفت مرا چنان مینماید که سبب هلاک بومان
ستمگاری ایشان بوده باشد کارشناس گفت همچنین است هر حاکمی که طرح ستم انداخت زود باشد
که بنیاد سلطنت او برافتد و گفته اند هر که چهار کند چهار چیز را امیدوار باشد هر که ستم کند هلاک خود یقین
داند و هر که بصحبت زنان بیشتر پردازد رسوائی را آماده باشد هر که در طعام اندازه نگاه ندارد منتظر بیماری
بود و هر که بر وزیران نادرست رای اعتماد نماید از پادشاهی دست بشوید و نیز دانشوران آورده اند هر شش
کس را طمع از شش چیز باید برید اول حاکم ستمگار از پایداری ملک دوم متکبر مغرور را از نام نیکوئی سوم
مردم بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم بے ادب را از بزرگی پنجم بخیل را از نکوکاری ششم حریص را از
بیگناهی حرص آدمی را در گناه اندازد چون ملک بومان را حرص بر قبیل زاغان بسیار بود از آن سبب
بچاه بلا فرو رفتند ملک گفت از عهده شکر این نعمت که بوسیله کوشش و سعی تو صورت یافته است
چگونه بیرون توانم آمد که محنت فراوان کشیده و دشمنان را بخلاف مراد فروتنی نموده و در پنجه بلا
گرفتار بوده نابود ساختی اگر ایشان پند نیکخواه خود را می شنیدند جان را بباد داده نبودے کارشناس
گفت مرد آنکس را توان گفت که چون کمر همت بکاری بندد نخست دست از جان بشوید و دل از
جان برداشته پای بمیدان مردان نهد بیت از جان مترس تا بحیات ابد رسی :: بر آب خضر سد سکندر
نوشته اند :: اگر صلاح کار آن بیند که بخدمت فروتری از خود بسر باید برد همان راه پیش گیرد تا بمقصود
رسد چنان که ماری مصلحت خود را در آن دید که خدمت غوکی اختیار کند ملک پرسید چگونه بوده است
آن گفت آورده اند که ضعف پیری در مارے اثر کرد و فتوری تمام در وی راه یافته بواسطه ناتوانی
از شکار باز مانده در سامان طعمه حیران شده با خود گفت دریغ از روز جوانی اکنون امید باز گشتن
آن عهد همان حال دارد که از آب آتش جویند و از آتش دفع تشنگی کنند و با اینهمه کاشکے
زمان پیری را بقائی مے بود باری چون گذشته باز نتوان آورد سامان آینده نمودن ضرور
است عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ایم حالا بنائے کار بر کم آزارے
باید نهاد و هر خواری که ازین رهگذر رسد بآن باید ساخت پس یکبار چشمه رفت که در آن

غوکان بسیار بودند و ملکی کامگار داشتند بار خود در استم رسیده و اندوهناک بر خاک راه انداخت
غوکی بسر وقت او رسید پرسید ترا بغایت غمگین می بینم سبب آن چیست جواب داد که بغم خوردن
از من سزاوار ترکیست که سبب زندگانی من شکار غوک بوده است و امروز مرا واقعه پیش آمده
که صید کردن ایشان بر من حرام است و اگر بقصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک
برفت و ملک خود را خبر کرد بادشاه غوکان ازین خبر تازه متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه
سبب این حادثه بر تو رسید مار گفت ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا انداخت و طمع فتنه انگیز
درین محنت بروی من کشاد و آنچنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از ترس من گریخته
خود را در خانه پارسائی افگند از عقب وی بخانه پارسا در آمدم خانه تاریک بود پسر پارسا خفته
آسیب بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم غوک است از حرص دندانی فرو بردم او بر جای سرد شد پارسا
خبر یافت از سوز فرزند دعای بد بمن میکرد و من روی بصحرا نهاده شتابان میرفتم و پارسا از عقب
من میدوید و نفرین میکرد و میگفت از پروردگار خود میخواهم ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک
غوکان گرداند و هرگز قادر نشوی بر خوردن مگر برسم تصدق آنچه ملک بتو دهد اکنون دعای او
مستجاب شده بدینصورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم آسمانی راضی شده ام ملک
غوکانرا این سخن موافق طبع افتاد و شرف روزگار خود دانست همواره برا وی نشستی و بدان
فخر میکرد و بر ابنای جنس بزرگی می جست چون یکچندی برین بگذشت مار بعرض رسانید که زندگانی
ملک دراز باد مرا از قوت طعمه چاره نیست تا بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان برم ملک گفت
همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوت قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک
از برای راتبه او مقرر ساخت که صبح و شام بکار برد چون دران زبونی منفعتی بوده از آن عار نداشت
این داستان از برای آن آوردم که من نیز اگر صبر کردم و خواری کشیدم نظر بر آنکه هلاک
دشمنان و صلاح دوستان دران بود چندان اکراهی بطبع نمیرسد و نیز دشمن را بملایمت زود
تر از بیخ توان بر کند که بجنگ چنانچه آتش با آن همه تندی اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت
که بر روی زمین است و آب با لطافت ملایمت هر درختیکه از و بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ
بر اندازد که امید دیگر قرار دران محال نماید و ازینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است

مرد دلیر در مصاف با ده تن برابری کند یا هشت تن و اگر کسی مبالغه کند با صد تن اما مرد دانا بیک
تدبیر درست ملکی را پریشان سازد و بیک اندیشهٔ راست لشکرگران را بشکند بیت بیک تدبیر نیکو آن
توان کرد :: که نتوان با سپاه بیکران کرد :: ملک گفت خوش ظفر یافتی و بر دشمنان غریب فتح
کردی کارشناس گفت تمام این کار بمجرد تدبیر نبود بلکه فر دولت و اقبال پادشاه درین کار
مدد کرد و گفته اند اگر جمعی قصد کاری کنند و در طلب مهمی قدم نهند آنکس به مقصود رسد که صاحب
مروت باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند
آنکس بمقصود فائز گردد که یار و مددگار او زیاده باشند و اگر درین باب هم تفاوتی نباشد هر کرا
دولت یاری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود ملک گفت ایشان از ما اینمقدار حساب
نمیداشتند که هرگز در مقام کینه کشی توانم بود چه مارا اندک دیده بودند و ضعیف و ناتوان شمرده کارشناس
گفت چهار چیز است که اندک او را بسیار باید پنداشت اول آتش که باندک او را همان زیان است
در سوختن که بسیار را دوم وام که شرم از قرض خواهان در یک درهم همانست که در هزار سوم
بیماری که هر چند کم باشد بحصول هلاکی آرد چهارم دشمن که با آنکه خورد و زبون باشد آخر کار خود بکند و
من شنیده ام که با آن حال گنجشک انتقام ز ماری قوی کینه خود کشید ملک گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند دو گنجشک در سقف خانه آشیانه ساخته بودند و بدانه قناعت
کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمده هر یک از مادر و پدر جهت
پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند انچه حاصل شدی آورده در حوصله ایشان میریختند
روزی نر بیرون بیگاه تر ماند چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب گرد آشیانه می پرید و
فریاد سوزناک ازو ظاهر میشد گفت ای یار مهربان اینچه حالست جواب داد که حکیم دمی
غائب شده بودم و چون برگشته آمدم ماری بزرگ دیدم قصد بچه های من کرده هر چند زاری
کردم و گفتم بیت اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس :: که تیر آه سحر بر نشانه می آید :: بجای
نرسید و گفت آه را در آئینه من اثری نخواهد بود گفتم که از ان بیندیش که من بانتقام فرزندان
کمر کینه کشی بر بندم و بدانچه توانم در هلاک تو بکوشم مار بخندید و گفت بیت دلیری که او شیر
را پی کند :: ز هیچون توئی عاجزی کی کند :: و من چون هیچ گونه با او بس نیامدم فریاد میکنیم

وکس بفریاد من نرسد آن بیدادگر نامهربان بچه‌های مارا خورده است و هم در آشیانهٔ ما خفته گنجشک نر
این سرگذشت را شنید و دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد
و دران محل خداوند خانه بسوختن چراغ سرگرم بود و فتیله بروغن چرب کرده روشن ساخته بر دست
داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله از دست برداشت و بدرون آشیانه
افگند صاحب خانه از بیم آنکه مبادا آتش در سقف گیرد زود بر بالای بام برآمد و آشیانه را خالی میساخت تا
آتش فرو نشاند مار از بیش شرارهٔ آتش دید و از بالا آواز جستن شنید از سوراخ که از جانب بام داشت
بیرون کرد سر برآوردن همان مستن بر سر خوردن همان این داستان فائده آنست که تا دشمن خورده
خود را خوار داشت و از وی حساب برنگرفت تا عاقبت سرش بسنگ کینه فرو کوفته شد ملک گفت
برافتادن چنین دشمنان از برکت عقل و یمن اخلاص تو بود در هر کاریکه اعتماد بر سخن تو کردم نتیجهٔ آن بخیر
و خوبی ظاهر شد هر که عنان اختیار بوزیر دانا سپارد هرگز دست ناکامی بدامن دولت او نرسد و پای
حوادث پیرامون سعادت او نگردد چنانچه مرا از رای تو حاصل گشت و از همه هنرها این گلی تر بود که
مدتی درخانهٔ دشمنان ماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بر وی عیب توانند گرفت و نه از تو عملی
سرزد که باعث بدگمانی ایشان شود گفت ای ملک اینها همه بدولت تو بود چه همه جا در همه کار نمود اخلاق
و عادات ملک را پیشوائی خود ساختم والحمد لله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر که با فر دولت و شکوه
شجاعت جمع است کارهای باریک بروی پوشیده نمیماند و جای آهستگی و شتاب و محل لطف و خشم میداند
در آغاز هر کاری صورت انجام آنرا می‌بیند و هیچگاه از غایت دور اندیشی غافل نباشد ناموس پادشاهی
و رونق دولت را فرو نمیگذارد هر که با چنین پادشاهی دشمنی کند کمند مرگ را سوی خود کشیده
باشد و زندگانی بهزار منزل از پیش خود رانده ملک گفت در مدت جدائی تو نه حلاوت طعام
و شراب یافتم و نه لذت آرام و خواب داشتم شکر خداوند کارساز را که چهرهٔ مقصود از آئینهٔ
امید روی نمود کارشناس گفت هر آئینه هر که بدشمنی غالب مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از
شب و روشنی از تاریکی باز نداند و طبیبان گفته اند تا بیمار را صحت کامل پدید نیاید مزهٔ خوردنی
نیابد تا حال بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بوصال معشوق نرسد آرام نیابد
و مسافر تا بمنزل مقصود فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن غالب

ایمن نگردد و با آسایش دم نزند ملک گفت سیرت بومان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار ایشان بر تکبر و خودبینی و تن پرستی بود نه از اندیشه راست نصیبی داشتند و نه رای درست را از فکر خطا باز میشناختند و تمامی یکرنگ بودند مگر آن یک تن که در هلاک من مبالغه میکرد ملک گفت دلیل دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و آن تدبیر درست بود دیگر آنکه نصیحت آن صاحب خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و دران نصیحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کارشناس گفت آنکه سخن بنرمی و مدارا گویند و جانب تعظیم صاحب را رعایت کرده گستاخانه حرف نزنند و اگر از صاحب در کردار یا گفتار سهوی و خللی رود بعبارت شایسته آگاه سازند و با اندیشهای ملایم علاج نمایند و از همعنی باندیشند که اگر دولتخواهی بکنم و سخن حق باز گویم مبادا خاطر پادشاه رنجه گردد و در رتبه ما بجال خود نماید وزیر ملک بومان اینهمه صفتها داشت و هیچ دقیقه فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که آن وزیر با ملک بومان میگفت که جهانداری مرتبه بلندیست بکوشش خود پای بدان پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت بدان درجه نتوان رسید و چون بعنایت الهی این بزرگی دست دهد آنرا عزیز باید داشت و در نگاهداشت آن اهتمام عظیم باید نمود و بعدل و داد باید کوشید حالا نشان او آنست که از غفلت بپرهیزند و بچشم حقارت در مهمات ننگرند و بقای ملک و ثبات دولت جز به چهار چیز صورت نه بندد دوراندیشی بر کمال که چهره فردا در آئینه امروز ببیند و عزیمت نجدی که بهیچ وجه کوتاهی نکند و رای درست که بکجی میل نکند و شمشیر تیز که آتش در خرمن عمر دشمن اندازد وزیر بومان اینهمه گفت ملک بومان بواسطه آنکه بر دشمن غالب بود و مدتی دراز حکومت کرده غرور تمام بدو راه یافته نه پروای رعیت داشت نه سر انجام ملک مینمود از مستی دنیا که از رهگذر کامیابی خود و خواری دشمن بهم رسیده بود بسخن آن وزیر التفات نمی نمود و نصیحت او بپایه قبول نیافت تا آنکه اساس دولت و بنیاد سلطنت ایشان زیر و زبر شد نه ایشانرا از دانش او فائده بدست آمد و نه بخرد و کاردانی خود از ان بلا نجات یافتند خلاصه این باب آنکه ملک بومان بالشکر خود بر سپاه زاغان شبخون آورد و جمعی از انبوه بال و پر شکسته کار و بار ایشان را برهم ساختند روز دیگر ملک زاغان کاردانان ملک خود را

طلبیده چاره کار جست هر کدام سخن گفتند بعضی بصلح و برخی بجنگ و گروهی بگذاشتن وطن مصلحت
دیدند تا نوبت بکارشناس که خردمند و پیش بین بود در افتاد بعرض رسانید مصلحتها که دولتخواهان
اندیشیده اند اگرچه میدانم همه از روی دولتخواهیست لیکن در خور حالت خود سخن انداخته اند ای ملک
اگر پوشیده داشتن راز دوستان و دولتخواهان قرار بخود میدهی مرا چاره بخاطر رسیده است با تو
گویم که از راز گفتن کارها صورت نیافته شده است چنانچه حاکم کشمیر خیانت حرم خود را دریافته
پیش از آنکه کار او سازد بوزیر راز خود در میان آورد آن وزیر بدخبر خود که دوست او بود در میان
نهاد تا کشتی زندگانی آن حاکم بغرقاب هلاک رسید ملک زاغان عهد بست و سوگند خورد که راز بکسی
نگوید و خلوتی ساخت اول از کارشناس سبب دشمنی بومان و زاغان پرسید کارشناس گفت در روزگار
پیشین مرغان برای خود امیری فرمانروا میخواستند هر کدام از اینها فرمانروائی بنام یکی قرار میدادند و
دیگران بدلیل آنرا باطل میساختند تا سخن بحکومت بوم رسید نزدیک بود که او را بحاکمی بردارند زاغ آمد
نکوهش بوم بر مرغان کرد که کسی اینچنین فریبنده و زشت بسیار کم همت را امیر ساخته است نشنیده اند که خرگوش
بخردمندی خود را ایلچی ماه ساخته شر و شر فیلان را از گروه خود دور ساخت چه بلا شده که در میان
شما این قدر هم خردمندی نیست که شما را ازین طور سخنان باز دارد و با این صفات بدعهد و بیوفاست
اگر فرمانده شما باشد بشما همان رسد که کبک و تیهو را از گربه رسید آخر بسخنان معقول خاطرنشان مرغان
ساخت که بوم لائق حکومت و سرداری نیست ای ملک از آن باز بومان کمر دشمنی با زاغان بسته اند
ملک چون سبب دشمنی دانست از کارشناس پرسید که چاره دفع دشمنان چه اندیشیده گفت چون بومان
بشوکت و زور از ما زیاده اند میخواهم که چنانچه دزدان بهشیاری حیله گوسفند از سگ وا نموده از زاهد
گرفتند من حیله درین کار اندیشیده ام و آن آنست که ملک چون از خلوت برآید خشم آلوده فرماید
تا پر و بال من بکنند و خون آلوده مرا در آشیانه من گذاشته خود در فلان جا که پناه از آسیب است روزگار
بسر برد و چشم انتظار براه داشته باشد ملک زاغان بر من قرار داد عمل نمود وقت چون بختی از
شب گذشت ملک بومان بالشکر بقصد زاغان بآشیانه ایشان آمد هر چند که زاغان جستند کمتر یافتند
تا آنکه ملک بومان را گذر بر کارشناس افتاد پرسید که چه نام داری و با این حالی چرا شدی گفت
ای ملک نام من کارشناس است ملک زاغان در فراهم آوردن لشکر بود که با بومان جنگ کنند

چون بزرگی وکلانی بومان میدانستم اورا درین حال منع میکردم ملک را گمان افتاد که من جانب
زاغان گذاشته دولتخواهی بومان میکنم پس قهر کرده مرا بدین روز افگند ملک بومان از کار آگهان
خود پرسید که با این زاغ چه باید کرد وزیر بزرگ گفت زودتر اورا باید کشت از گریه وزاری او هیچ
بخاطر نباید آورد چنانچه زنی بازرگان از ترس دزد بشوهر مهربان شد همچنان سخنان زاغ ملک را آ
بازی دهد وزیر دیگر گفت ای ملک خردمندان بکوشش بسیار از دشمنان کسی را جدا کرده تربیت
کرده اند تا کام خود یافته اند امروز که این خود جدا شده باین روز افتاده است اورا بر داریم و رعایت
ها کنیم که در خلاف دشمنان خوشحالی دوستانست چنانچه دیوی آدم کش و دزد مالی بر قصد زاهد گرد آمدند
و در پیشدستی با یکدیگر نزاع نمودند زاهد از زبان دگی جان و مال بسلامت ماند وزیر بزرگ برآشفت و گفت
چنانچه می بینم که فریب این زاغ سیه چشم ستمگار در شما کارگر آمد چنانچه آن درودگر بیخبر و بیخرد از مکر زن فریب
خورد و با وجود آنچنان بدکاری اورا دوست خیر اندیش خود دانست کارشناس بچشم گریان و دل بریان
گفت ای ملک خداشناس بر بیرحمی این جوان بیخرد نظر انداز که آنچه گمان دور از کار است که بر من
میکند این حالت که مراست هنوز دولتخواهی زاغان در سر داشته باشم و بر خورد و بزرگ ظاهر است
که این محبت جز بمخالفت زاغان صورت نه بندد وزیر گفت ای وزیر فریب ساز مکر پرداز آنچه
افسونست که میخوانی و آنچه سخن آرائیست که میکنی نشنیده که خدمتگاران جان سپار برای
دولتخواهی صاحب خود از جان گذشته اند تو خود از بالی وزیر بگذشته و نشنیده که بوزنه بهمین
وضع که تو آمده پیش خرسان رفت و خود را بدین رنگ وانموده اورا در صحرای پر سموم و جان
گداز برد و خود را و ایشان را هلاک ساخت ملک بومان برآشفت و گفت آنچه سخنان
دور از حساب میگوئی و افسانها میخوانی ستم زده را کشتن در کدام دین و آئین رواست پس
کارشناس را بر داشت و تیمار احوال و نمود تا آنکه روزی کارشناس بعرض ملک بومان رسانید که کینه
زاغان از خاطر من نمیرود و میدانم که تا در لباس زاغی هستم این امید بر نیاید و از دانشوران
پیشین بگوش رسیده است که هر که در هنگام سوختن دعا کند بدرجهٔ قبول میرسد ملک فرماید تا مرا
بسوزند در آن وقت از واجب الوجود خود در خواهم که مرا بوم گرداند شاید که این دعا مستجاب شود
و در لباس بومی کینه خود را از زاغان برگیرم ملک را بر وی زیاده اعتماد شد که وا از وزیر پرسید که درین

سخن چه میگوئی وزیر گفت که همه مکر و فریب است از و راستی صورت نیاید و اگر بر تقدیر محال او بوم
شود از و خیری نمی آید هر که بد اصل در نهاد افتاد از تغیر لباس خیر اندیشان نیکذات نگردد چنانچه آن موش
که بدعای زاهد دختر خوب شد و بود خود را به بزرگان قرار نتوانست داد و خبر موش تسلی خاطر او نشد تا باز بدعای
زاهد موش شد چون دولت از ملک بومان برگشته بود سخن خردمند دولتخواه خود را گوش نمیکرد تا آنکه
کارشناس محرم راز بومان شد و بر اسرار ایشان واقف گشت روزی فرصت جسته پیش ملک
زاغان رفت و گفت در فلان غار نشیمن بومانست ملک فرماید فلان زمان هر یکی از ملازمان درگاه
اندکی از هیزم و کاه برداشته بر در آن غار آورند و قدری آتش من آوردم و بهیزم زنم هر که از بومان
بیرون آید بسوزد و هر که در آنجا ماند دم گیر شود ملک زاغان آنچه کارشناس گفته همان کرد و اکثری
بومان سوختند و اکثری دم گیر شدند ملک زاغان کارشناس را سپه سالار لشکر ساخت و گفت ای
پیش بین درست کردار در مدت با بومان چگونه بسر بردی و بار خدمت ایشان را چگونه بر
خود روا داشتی کارشناس گفت خدمتگار کامل آنست که برای بر آمد کار صاحب خود ننگ و
ناموس بگذارد و بزرگان روزگار پیشین فروتنی نموده با فرومایگان از زبونی احتیاط کرده اند
چنانکه ماری از پیری نتوانستی کرد و خود را بحیله مرکب غوک ساخت و روزگار گذرانید من بجهت
کارسازی صاحب روزی چند خدمت بومان کرده باشم چه کار کرده باشم نکو کرامتست که در کار
صاحب خود مال و جان و ناموس در بازد و آنرا خدمتی شایسته نداند ملک پرسید که ای کارشناس
همانا که سبب از اصل بر افتادن و هلاک شدن غرور بود از بسیاری دنیا و کامیابی این جهان
مست شده بر آمد خود را ندیدند و ندانستند که گنجشک ضعیف از باز قوی کینه خود گرفته است
کارشناس گفت ملک درست میفرماید هیچ آفتی ملک را برابر آن نیست که دشمن خود را زبون
بیند و ولایت را از هر یک خالی یابد پس خردمند دور بین باید که در همه زمان عنان خرد از دست
ندهد و کار و بار ملکی را چنانچه دانشوران کاردان پرداخته بقانون عقل نگاه دارد و خلاصهٔ این باب
آنست که هیچ جه از دشمن ایمن نتوان زیست و هر چند زبونی و خواری پیش گیرد و لاف اخلاص
و اعتقاد زند آنرا باور نداشت چه زاغی تنها با آن عجز و ناتوانی دشمنان زبردست خود را با آن
انبوهی چنان مالشی داد و فایدهٔ دیگر درین داستان آنست که همه کس را خضوع پیش فرمانروایان سودمند تر

از دوستان خردمند و یکجهت هست چه دوستی و خردمندی کارشناس و یکجهتی و دوربینی
میمون ملک زاغان و بوزنه ها را کار آمد الله تعالی بعنایت بیغایت خود هر که را خردی کامل
بخشید هم دوستان هوادار خود را بنوازد و از صحبت ایشان بهره مند شود و هم از دشمنان
خود بپرهیزد و از شر آنها امین باشد

باب هفتم در زیان بیخبری و از دست دادن مقصود و بشتافتن دران

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت داستان پرهیز نمودن از مکر دشمنان و سخن ایشان باور کردن
بیان فرمودی اکنون امید چنانست که باز نمائی که در تگاپوی بهم رسانیدن مقصود چه باید کرد
و چون مقصود بدست آید چگونه در نگاهداشت آن باید کوشید و زیان زدگی بی پروایان و بیخبران
چگونه باشد برهمن آفرین بر خرد رای و پرسیدن سخنهای دلاویز او نموده فرمود که بر خردمند
دان پوشیده نیست که نگاهداشت مقصود دشوارتر از بهم رسانیدن آنست چه گاه به بخت و طالع
مقصود دشوار آسان برآید و بی رنج کوشش بدست افتد اما نگاهداشت آن بی منت تدبیر در
صورت نبندد ای رای رایان دانایان بزرگ از کامیاب شدن و مقصود بدست آمدن
نشده همواره در نگاهبانی از راه هوشیاری و بیداری کمرها اندوخته اند و تدبیرها ساخته تا بروز
بد گرفتار نشده رضای الهی بدست آورده نیکنام گشته اند و بیحوصله ها از مقصود در کنار
دیدن از خود رفته هم مراد از دست میدهند و هم محنت بسیار بخود می آورند و یقین بدانکه هر که
از دولت دوراندیشی و پیش بینی محروم باشد او را در اندک روزگاری آنچه فراهم آمده باشد برباد
رود و جز افسوس و پشیمانی بدست نماند چنانکه سنگ پشت را بی مشقت دوستی مهربان چون
بوزنه بدست آمد و از نادانی و بیفکری از دست داد و زخم بیخردی را بهیچ مرهم به نشد رای پرسید
چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزیره های دانای
اخضر بوزینگان بسیار فراهم آمده بودند و کاردانا نام فرمانروای آنها بود که از بسیاری دانش کار
جهانداری را از رعیت پروری و دشمن گذاری آنچنان سرانجام داده بود که باید و شاید از انجا
که عادت روزگار بیوفا آنست که هر کرا روزی چند در کامرانی گذراند آخر شربت نامرادی بچشاند

کار دانا را پیری دریافت و نور چشم و توانائی بدن کمتر شد ملازمان درگاه بی حقیقی پیش گرفته یکی از خویشان او را بفرمانروائی آن ملک مقرر ساختند آن پیر ناتوان را از میان کار بیرون آوردند بیچاره کاردانا این عار بر خود نه پسندید و چاره کار در سفر و غربت دید تا آنکه بهمراهی توفیق ایزدی خود را در کنار دریایی که جزیرهٔ پر میوه بود رسانده بمیوه های تر و خشک آن بیابان قناعت ریاضت پیش گرفت و در تلافی روزی چند که بتغافلی گذشته بود کوشش مینمود روزی بر درخت انجیر می جنبید ناگاه یک انجیر از چنگ او رها شد در آب افتاد آوازش بگوش بوزینه رسید شوقی در دل پیدا شده هر ساعت بدان هوس انجیر دیگری در آب فگندی و بآواز آن شاد شدی قضارا سنگ پشت از اطراف دریا برسم تماشا بدین جزیره آمده بود در زیر آن درخت انجیر خانه گرفته دران محل که بوزینه انجیر میخورد و بآواز آب خوشحالی میشود سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیر در آب افتادی بمیل تمام بخوردی و خیال کردی که بوزینه برای او می اندازد اندیشه کرد هرگاه بی آشنائی در حق من اینهمه نکوئی میکند اگر با او آشنا شوم و راه دوستی بسر برم هر آئینه نیکیها و خوبیها در حق من بجا آرد پس خاطر دوستی او گماشته آواز برکشاد و نیازمندی بجای آورد و آنچه بخود قرار داده بود بتقریر دلپذیر بیان کرد بوزینه نیز تازه روئی پیش آمده جوابی که خوشی بخش دلها تواند شد گفت سخن ترا بانجا رسانید که از وحشت تنهائی برآمدن و الفت بدوستان گرفتن از کردارهای پسندیدهٔ دانشوران است خردمندان برای دوست گزیدن چه رنجها که نکشیده اند سنگ پشت از مهربانیهای بوزینه خورم دل شده گفت اگرچه من آرزوی دوستی تو میکنم لیکن ازان اندیشه مند ام که مرا قابلیت این هست که بدوستی سرفراز گردم یا نیست بوزینه گفت دانشوران در باب دوستی قانون نهاده اند و گفته اند که با سه گروه آشنا شدن و دوستی کردن در آئین خردمندان پسندیده است اول خردمندان که همواره زندگانی خود را در رضا جوی الهی میگذرانند دوم مردمانی که باصالت ذاتی خطای دوستان را بپوشند و نصیحت از یار خود دریغ ندارند و آزار خاطر او را در میان نیاورده از اصلاح او غفلت نورزند سوم جمعی که بیغرض و بی طمع باشند و نیز روشن ضمیران بیدار دل گفته اند که بر سه طایفه آشنائی نمی باید کرد چه جای دوستی گروهی که گرفتار هوا و هوس باشند که همواره بر ایشان شهوت راندن باشد دیگر دروغ گویان که همیشه با تو سخنان غیر واقع

چه خود و چه از دیگران رسانند و سخنان دروغ از جانب تو ساخته بدشمنان بگویند دیگر ابلهان و
بیخردان که نیک از نیکتر جدا نشناسند بلکه بد را از نیک امتیاز نتوان کرد و دلیل آنکه گفته دشمن دانا
به از دوست نادان باشد تواند بود که چون دشمن بزیور عقل آراسته است دور اندیشی را از دست
ندهد تا فرصت نه بیند زخم نزند پس خود را از و میتوان نگاهداشت و دوستیکه از دولت دانش بی بهره
باشد هر چند بخاطر خیال مدد انگارد اما چون بدیدهٔ تأمل ملاحظه نموده شود و ظاهر گردد که مددگاری
او عین زیانکاری باشد و بسیار باشد که بتدبیر ناقص او در تنگنای محنت و حیرت افتد چنانکه
حاکم کشمیر از دوستی بوزنه ناآشنائی که سرمایه خاطر او بود نزدیک رسید که هلاک شود اگر دزدیکه دشمن
دانا بود بفریاد نرسیدی کار او از چاره گذشته بود شاه پرسید گفت چگونه بوده است
آن حکایت کاردانا گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر فرماندهی بزرگ بود و این حاکم
بوزنه را بسیار دوست میداشت و بنوازش خسروانه نواخته بود و همواره بوزنه از روی اخلاص
خدمت بجا آوردی و شبها کتاره چون قطره آب در دست گرفته بر بالین رای ایستادی
و تا صبح لوازم پاسبانی بجا آوردی و این خدمت او روی شوق کردی قضا را دزدی زیرک
از جای دور دست در کشمیر آمد شبی بدزدی برآمده بود محله بمحله و کوبکو میگذشت دزدی نادان
که از آن شهر بوده نیز بهمین اندیشه بیرون برآمده بود از راه همجنسی بهم در پیوستند دزد غریب
پرسید که ای یار مارا کدام محله باید رفت و گفت در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در
طویله رئیس شهر درازگوشی فربه و دونده است و بسیار او را دوست میدارد و بزنجیر استوار بسته است
و حواله دو غلام کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن درازگوش بدزدیم و در سر چهار سوی شهر
دوکان شیشه گریست آن آبگینه فام و شیشه های رنگ صاف را برون آورده بران خر بار کرده
بآرامگاه خود رویم دزد دانا از روش سخن کردن او حیران شده از احوال او می خواست که پیروی
نماید ناگاه عسسی از برابر ایشان پیدا شد دزد عاقل خود را بدستیاری عقل در پناه دیوارے
افگنده دزد نادان گرفتار شد عسس پرسید که کجا میرفتی و چه کسی جواب داد من دزدم میخواستم
درازگوش رئیس شهر را دزدیده دکان شیشه گران آبگینه فام و شیشه بار کرده بخانه برم عسس
بخندید دزد چنین باید که برای درازگوشی که چنین استوار نگاه میدارد و چندین پاسبان دارد

جان خود را در بلا بیند از دو جهت شیشه که ده آنرا بدانگی بفروشند خود را در گرداب هلاک افگند بر چنین
کار خطرناک را اگر برای خزینه رای میکردی باری صورتی داشت این بگفت و دستها بربسته
بزندان فرستاد دزد زیرک از سخنان دزد ابله پندی گرفت و از سخنان عسس تجربه حاصل کرده
با خود گفت این دزد مرا دوستی نادان و عسس دشمن دانا بود و آن دوست بنادانی که مرا در هلاک
انداخته بود اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست میرفت و جان درین کار می شد حالا چنانچه
عسس گفت روی بخزانه رای آوردن بهتر مینماید پس آهسته آهسته بزیر محل رای آمده نقب
زدن آغاز کرد تا آخرهای آن روی زرسنگ الفولادی برید هنوز اندکی از شب مانده بود که
نقب را از نزدیک خوابگاه رای برآمد رای را دید بر تخت زرین درخواب شده و اسباب
دنیا از جواهر قیمت و غیر آن گرد بگرد ریخته و پردهای از هر طرف آویخته شمعهای کافوری
نورافشان و نور سلطنت از هر جانب درخشان چون نیک نظر کرد دید که بوزنه کتاره گرفته
بربالین شاه ایستاده است و به چپ و راست نظر بر اسباب می انداز دزد حیران ماند
که بوزنه کجا و پاسبانی کجا حالت این خاکسار و تیغ آبدار کجا درین اندیشه بود که ناگاه
مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای افتاد از خاریدن مورچه های رای در عین
خواب دستی بر سینه زد و بوزنه بدانجا دید که مورچه های بر روی سینه رای میروند بوزنه
خشم آلوده شده گفت با وجود مثل من پاسبانی مورچه ناکس را چه حد که گستاخی نماید و پای
بر سینه ولی نعمت من نهد از روی قهر و غضب کتاره بر آورد تا بر سینه رای زند و مورچگان
را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگهدار که جهان را از پای خواهی
آورد و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم گرفت رای از شور بیدار شد دزد را پرسید که
تو کیستی دزد جواب داد من دشمن دانای توام برای دزدیدن مال درینجا آمده بودم اگر
لحظه در نگاهبانی تو درنگ میکردم این جانور نادان دوست مهربان تو شبستان ترا از
خون تو مالامال ساخته بود رای بر حقیقت حال آگاه شده شکر بجا آورده گفت آری چون
عنایت الهی نگاهبان کسی باشد دزد پاسبان باشد و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت
و از گروه نزدیکان خود ساخت و بوزنه را در زنجیر کشیده بطویله فرستاد که دزد دیگر شب از روی

لبته بامید دلیوار خزینه می شگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش دربرداشت تاج بر سر او نهادند و
بوزنه که خود را جانداری و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود خلعت حر
از تنش بر کشیدند و این داستان برای آن آوردم که مرد باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افگند و از
صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد ای سنگ پشت آنچنان خردمندی از تو می فهمم واقع
است تو لائق دوستی منی سنگ پشت چون این سخنان شنید گفت ای دریای دانش گوش مرا بگوهرهای
حکمت زیب و زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند کاردانا گفت حکما چنین
فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی مینمایند سه گروه اند بعضی حکم غذا دارند بهیچوجه
از ایشان چاره نباشد و بی دیدن روی ایشان شمع صحبت نور نبخشد و گروهی همچو دوااند که گاه گاهی
بدایشان احتیاج افتد و طایفه بمنزله دردااند که در هیچ زمانی بکار نیایند بلکه در لباس دوستی زیانها رسانند
اینها را منافقان خوانند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان و دشمنان تو نیز راه موافقت فرو
نمیگذارند پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیزد و در پناه دوستان خالص و مصاحبان
مخلص گریزد سنگ پشت گفت کس چه کار پیش گیرد تا همه شرائط دوستی بجا آورد بوزنه گفت هر که
بر شش صفت آراسته باشد در دوستی او نقصانی نیست اول آنکه اگر بر عیبی واقف شود بدیگران
ظاهر نکند دوم آنکه اگر بی هنری حاضر شود یکی را بده باز نماید سوم آنکه اگر احسانی بیند فراموش نکند
چهارم آنکه نفعی یابد آنرا بیاد دارد پنجم آنکه اگر از تو خطایی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمایی
قبول کند هر کسکه این صفت ها نداشته باشد دوستی را نشاید و هر که با او صحبت ورزد آخر پشیمانی بار
آرد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت
اگر از دوربینی خود راستی و درستی مرا دریافته بشرف دوستی خود مشرف گردانی از بزرگی و
غریب نوازی تو چه دور باشد بوزنه از راه آدمی گری و مردمی از درخت فرود آمد سنگ پشت نیز از
آب در کنار درخت یکدیگر را کنار گرفته پیمان دوستی درمیان بستند و هم وحشت تنهائی و غریبی از
دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او خرم دل گشته آسوده خاطر شد روز بروز دوستی و
یکتا دلی ایشان زیاده میشد تا بجای رسید که بوزنه از ملک و حکومت خود فراموش کرد و سنگ پشت
را نیز اهل و عیال از یاد رفت چون زمانی دراز برین بگذشت خبر سنگ پشت بجفت او رسید عنم

بیکران واندوه بیپایان بدو راه یافت روز بروز زار و نزار تر میگشت تا آنکه با یکی از همجنسان
خود که با یکدگر دوست بودند این قصه بر عرصه ادر میان نهاد و چاره کار خود جست دوست او گفت
ای خواهر اگر باور بکنی و مرا دروغگو ندانی ترا از حال تو آگاه نمایم جفت سنگ پشت گفت ای یار
مهربان ترا دلسوز و راست گو میدانم انچه میدانی باز گوئی و چاره کار من باز جوئی گفت شنیده ام
که شوهر تو با بوزنه دوستی گرفته است و صحبت او را بهیچ نعمتی برابر نمیکند جفت سنگ پشت چو این سخن
بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید گاهی زبان اعتراض بر روزگار کشادی و گاهی بر بخت خود ناسزا
گفتی یار او گفت غم بیهوده مخور سود ندارد همان بهتر که در چاره جوئی کوشش باید کرد تا جمعیت
خاطر بهم رسد نصیحت یار خود را قبول نموده در پی تدبیر این کار شد و هیچ تدبیرے بهتر از هلاک بوزنه بدست
ایشان نیفتاد و دران باب اندیشه کرد جفت سنگ پشت باشاره خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و
کس نزدیک سنگ پشت فرستاد و از ناتوانی و بیماری خود خبردار ساخت سنگ پشت ازین خبر اندوهناک
شده از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و پرسش نماید بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که زود تر باز آئی
و من غریب را درین گوشه تنها نگذاری سنگ پشت گفت ای یار مهربان بضرورت روزی چند از تو
دور میشوم و گرنه جان من پیش تست انک مرا بپیش خود رسیده دان پس کام ناکام بوزنه
را وداع کرده بجانب وطن خود روان شد سنگ پشت چون بوطن خود رسید دوستان فراهم
آمده خیربادی میکردند سنگ پشت بهمراهی دوستان و همسایان بخانه در آمد جفت خود را
بر بستر ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن و نه قوت برخاستن داشت هرچند سنگ پشت مهربانی
و دوستی بجای آورده سخنی پرسید جوابی نشنید از خواهر خوانده او که بتیمارداری نامزد بود پرسید که
این بیمار چرا لب بسخن نمیکشاید و حال خود با من پریشان دل چرا نمیگوید خواهر خوانده آهی سرد
برکشید و گفت بیماریکه از دارو نا امید باشد از دل چگونه رخصت سخن گفتن یابد سنگ پشت ازین
سخن بیقراری ناله و زاری آغاز کرده گفت انچه دارو است که درین دیار نمیتوان یافت زود تر
بگو تا در بهم رساندن آن تکاپو نمایم بیمار دار جواب داد که این درد یست مخصوص بزنان که درون
شکم پیدا میشود هیچ دارو به نشود بجز دل بوزنه علاج پذیر نیست سنگ پشت گفت این از کجا بدست
توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که سرگروه این مکر او بود جواب داد که با هم دانسته ایم

که بدست آمدن این دشوار است مرا نه از برای بهم رساندن این دوا طلبیده ایم بلکه برای آنکه
دیدار پسین یار وفادار خود را ببینی که بیچاره را نه دیگر امید حیات است ونه راحت صحبت
سنگ پشت بسیار اندوهگین شد وچندانکه اندیشه نمود غیر کشتن بوزنه که یار او بود چاره ندانست
میان طبع وعقل ونزاع شد عقل نصیحت میکرد که قصد دوست خود نمودن از مردمی نیست و آنگاه
چنین دوستی که بدانش وهنرمندی آراسته است ودر نگاهداشت دوستی چندین پیمان وسوگند در میان
آمده از آدم گوهری دور باشد که قصد آن کنی وبخون او چاره زنی بیخردی نمائی وطبع سنگ پشت را
در دل خدنگ می انداخت که جانب زن را که آبادانی خانه وسرانجام روزگار ونگاهداشت نقد و
جنس اوست فرو گذاشتن جانب آشنائی که با تو نه همجنس است ونه خویشی دارد ونگاهداشتن
آن از دانشوری دور است عقل سنگ پشت سخنان درشت می گفت وطبع شوم در برابر
آن وسوسه ها میکرد آخر کار ازانجا که رفتار روزگار ناسازگار آنست که عقل زبون وناکام
میباشد وهمواره طبع هواپرست کامروا وغالب طبع سنگ پشت غالب آمد نفس خیره سر
سنگ پشت را بران داشت که مکری اندیشد وقصد یار خود نماید وبدانست که بیوفائی وبتحقیق
بلائیست که نتیجه بهمون میگردد وبدنامی وبدسرانجامی نصیب بیوفایان میشود سنگ پشت
بعد ازین اندیشه نامبارک بخاطر آورد که تا بوزنه را بخانه خود نیاورد آن مکر صورت نه بندد پس تا آن
نیت نزدیک بوزنه آمده بوزنه را خود از جدائی سنگ پشت جان بلب آمده بود از دیدن یار خود
خوشحالیها بجا آورد وچگونگی حالات فرزندان وخویشان پرسیدن گرفت سنگ پشت گفت
از رنج دوری تو آرام نداشتم وبیاد جمال تو از حال کسی چندان خبر نگرفتم هرگاه تنهائی تو بخاطر
رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی پس پیش ازانکه از حال فرزندان وخویشان خود خبر گیرم بملازمت
تو آمده ام اگر ترا وقت وفا کند تا بخانه من قدم رنجه فرمائی وفرزندان وخویشان مرا به دیدار
خویش شادمان گردانی تا همه بوصال تو آرام باشند وهم در میان قوم خود سرافرازی یابم
وانچه توانم که در مهمانی تو صرف کنم ودوستان مهر ووفای ترا خویشان وفرزندان بخواهم ونیز بزرگان
را چه کم شود اگر بخانه مسکینی روند وآرزوی نامرادان برآرند بوزنه گفت چون میان من وتو دوستی
است احتیاج رنجه کشیدن تو بهیچ مهمانی نیست که بدترین یاران وبرادران آنست که برای

آن تکلفی باید کرد مرا این پایه هم نیست که از رفتن من ترا بزرگی حاصل آید بلکه من بدوستی و مهربانی
تو از بند غم آزاد شده ام و از خواری تنهائی خلاص گشته و از بار گران جدائی وطن و بیوفائی
دولت بر آمده ام ترا اگرچه بر من حق بسیارست و از تو جدائی گزیدن دشوار لیکن ازین
تکلف بر آئی و از سخن پردازی بگذر در دوستی صفای دل اعتبار دارد نه فراهم آوردن اسباب
دنیوی که تو آن آوردی و با این عیب با کس وفائی نکند سنگ پشت گفت راست میگوئی غرض
من آن بود که یک لحظه جدائی تو نگزینم و همواره در سایه وصال تو نشینم بوزنه از راه دور اندیشی
رفتن را مصلحت ندید عذر نا رفتن درمیان آورد و گفت ای برادر در ملک دوستی نزدیکی
و دوری نمیباشد دوست پیوسته بدیدهٔ دل جمال جهان آرای دوست می بیند و گرد ی از
غبار جدائی ظاهری بر چهرهٔ مقصود وی نمی نشیند سنگ پشت بروباه بازی و فریب اندوزی
آمده سخنان مهر و محبت انگیز که در بردن بوزنه دخل داشته باشد گفتن گرفت و سخن باینجا رسانید
که آنچه گفتی در تحقیق درست است لیکن چنانچه چشم باطن بجمال دوستان بیناست اگر دیدهٔ ظاهر هم
بحسن دلارام روشن باشد چه بهتر ازین بوزنه گفت دل دوستان بدست آوردن و بر رضای
ایشان بودن در آئین مردمی لازم است هرچه فرمائی بجان و دل بجای آوردم و آنرا سرمایه دولت
خود دانم اما از آب گذشتن مرا مشکل و تا از دریا گذشته نشود بسر منزل تو نتوان رسید ازینچه چاره
می اندیشی سنگ پشت گفت ازین کار اندیشه مکن ترا بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم و
بجزیره که وطن منست رسانم ازینکه سنگ پشت دم گرم ترکرد بوزنه عنان اختیار بدست
او داد سنگ پشت او را برداشته روی بخانه نهاد چون میان دریا رسید بخود اندیشه کرد که
اینچه کارست که پیش گرفته ام و برای شومی نفس خود و بخاطر زنی با دوست خردمند غدر کردن
و بیوفائی نمودن روش دانایان نیست بلکه نه رفتار آدمیان درمیان دریا ایستاده با خود
گفت و گوئی داشت بوزنه از حال او ترددی و اندیشه دانسته پرسید که مگر برداشتن من
بر تو دشوار آمده گرانبار شد که آهسته میروی و اندیشه مینمائی سنگ پشت گفت این سخن
از کجا میگوئی بوزنه گفت از صفحه دل تو میخوانم که تو با خود در کاری اندیشه داری و در سامان
آن حیرانی اگر مرا آگاهی دهی دور نباشد که فکری کنم که تو از حیرت بر آئی سنگ پشت گفت

راست میگوئی خوب دریافته اندیشه من آنست که مثل تو بزرگی اول بار است که بخانه می آئی
و صحبت من بیمار است مبادا که در لوازم مهمانداری نقصانی رود و من شرمنده شوم بوزنه
گفت جایی که یاری و یگانگی است اینها چه گنجایش دارد مگر مرا نشناخته یا من ترا نشناخته ام
سنگ پشت قدمی چند پیش رفت هر زمان آن اندیشه از دل سر میزد تا آنکه پاره راه رفته
بود که باز ایستاد و با خود گفت زبان زدگی بدعهدی و پیمان شکنی امریست مشهور و بیوفائی
و کم خردی زنان آشکاریست حیف پس روشن باشد که برای تندرستی اینچنین کس قصد جان دوستی
باید کرد بدنام خاص و عام باید شد حکما گفته اند که اتفاق خردمندان است که از بیوفائی
نکوهیده تر خصلتی نیست انگاه در حق دوستان برای زنان از دیدن رنگ دیگر سنگ پشت
بدگمانی بوزنه زیاده شد در اضطراب آمد با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید
در پناه تدبیر باید گریخت و دامن درچیده خود را نگاه باید داشت اگر این گمان به یقین رسد خود را از
بدسگالی رسته باشد و اگرچه آنچه گمان برده است غلط باشد جانب احتیاط از دست نداده باشد و
بعیب بی پروائی گرفتار نگردد پس سنگ پشت را آواز داد که سبب چیست هر ساعت بر یکدیگر می آئی
و در اندیشه میشوی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که از
رهگذر بیماری او دارند مرا اندوهناک و پریشان خاطر دارد بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو از این
جهت بوده است و آنچه دانشوران پیشین گفته اند که بیماری کشیدن بهتر است از بیماری دیدن
راست بوده است هیچ اندیشه دوا کرده و از طبیبان چاره جسته سنگ پشت گفت بلی درد
را با طبیبان در میان آورده ام و نشان علاج آن را داروی بازبسته اند که دست بدان
نمیرسد و این پریشانی من از آن رهگذر بیشتر است بوزنه گفت کدام دارو است که در دوکان
عطاران و خریطه دارو فروشان یافته نمیشود اگر باز گوئی شاید مرا از آن خبری باشد یا
بکوشش بهم توانم رسانید سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن دارو دل بوزنه است
بوزنه را این سخن شنیدن بود و دل از دست دادن چشم بوزنه آغاز تاریکی کرد و نزدیک
شد که از بیم هلاک شود آخر بدستیاری عقل خود را برجای داشته در دل خود را ملامت
میکرد و میگفت ای نفس اگر حریص نمی بودی که باین بلا مبتلا میشدی اگر هوشیاری

میداشتی فریب نمیخوردی حالا هرچه می بینی از خود می بینی بارے خوب شد که پیش
از انکه در جزیرهٔ سنگ پشتان روم از مکر این دشمن دوست نما آگاه شدم و اگر نه کار از چاره
گذشته بود بجز دل دادن علاج نبود الحال همان بهتر که تدبیری کرده شود پس سنگ پشت را
گفت ای برادر غم مخور که علاج آن زن پارسا بدست من آسان هست زنان ما را نیز این طوری
بیماری میشود و با دل پریشان میدهیم و ازان هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون
سینهٔ دل برون آوردن و باز بجای نهادن و اگر بخوردن دل ما احتیاج شود هم باکی نیست
که بیدل توانیم زندگانی کرد و هرگاه زن تو بیمار باشد مرا در دادن دل هیچ درنگی نخواهد بود حکما
گفته اند که با چهار کس بخل ورزیدن خوب نیست یکی پادشاهان دوم دوستان سوم شاگردان
چهارم درویشان **بیت** دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فگند * چیست نقد جان
که نتوان کرد بر جانان نثار * واگر این قصه با من در خانه میگفتی دل را با خود می آوردم پس
زیبا بودی که هم زن ترا صحت میشد و هم من از دل خلاص میشدم که من از دل بسیار به تنگم و
از بسکه غمهای جهان با خود داد و گران ترا از صحبت دل بر من چیزی نیست سنگ پشت
گفت دل تو کجا هست که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه گذاشته ام که بوزنگان را رسم است
که چون بدیدن دوستی خواهند که روند همه وزبر ایشان شادی و خرمی گذرد و دست غم بدامن ایشان
نرسد دل را با خود نبرند که آن کان رنج و سرچشمهٔ اندوه است و بسیار زشت باشد که خبر دوای بیماری جفت
تو بشنوم و دل با خود نبرم اگرچه میدانم که چون اندازه دوستی مرا میدانی معذور داری که بی خبر
آمده ام اما خویشان و دوستان تو این سخن از من باور نکنند و خیال کنند که من بد ذات و بدگوهرم
که در انچه بمن زیانی نرسد و بدوستان فائده باشد نمیدهم و عذر می آرم اگر بازگردی تا دل
بر داشته آماده ساخته بدهیم و نیکوترین باشد هم مراد تو برآید و هم من از بدنامی خلاص شوم
سنگ پشت را این سخنان پسند افتاد و در زمان بازگشت و باهمید تمام بوزنه را بکنار آب رسانید
بوزنه تنگ تیز بر درخت دوید و شکر الهی بجا آورد و بآستان خود جای گرفت سنگ پشت زمانی
انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز درنگ میشود و کار از دست میرود زود باش بوزنه بخندید
و گفت من عمر خود را در حکومت گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار دیده هرچند که زمانه

داده خود از من بستاند و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز گرفت اما هنوز آنچنان نشده ام که دانش از من
رفته باشد و دوست را از دشمن نتوانم شناخت ازین اندیشه بگذر و در مجلس جوانمردان منشین و نام دوستی
مبر دوم از مردمی مزن من از روی تو حرف بیوفائی خوانده ام و از چشمهای تو نقش فریب دیده ام عیار
مردم را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد مردمی بمحک تجربه توان دانست سنگ پشت فریاد برکشید
که اینچه گمانست که بمن می بری و اینچه تهمت است که بمن میکنی حاشا که خلاف رضای تو بخاطر من گذرد
تا اندیشهٔ فریب با توجیه باشد و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان
تو بر نخواهم داشت بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی بگذر و دام فریب بر چین و گمان مبر که من
همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** بوزنه گفت آورده اند شیری به بیماری گرفتار شد و باتب دائمی و برنج خارش
درمانده گشت و از شکار باز ماند و از زندگانی بر راتبه خواران شیر تنگ شد روباهی
که از ریزه خواران احسان او بود پیش آمد و آئین پرسش بجا آورد و از تشنگی و گرسنگی جانوران
بیشه شکایت پیش شیر آورد شیر گفت ای روباه مرا هم غم لشکر خود بسیار است اما چکنم که ازین
بیماری روزگار میکاهم بدن من از ناتوانی موی شده است و موی بر بدن نمانده است
طبیبان روزگار علاج این بخوردن دل و گوش خر قرار داده اند و من در اندیشه ام که این مرا
چگونه دست دهد روباه گفت اگر ملک فرمان دهد این بهم سازم شیر گفت درین باب چه حیله اندوخته
روباه گفت ای ملک بخاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن مناسب دولت نیست که بیمار
شکوهٔ شما پیش آشنا و بیگانه کمتر شود و بدین جهت زیان کلی به سلطنت رسد پس دران مصلحت
دیده ام که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که رخت
کش اوست همه بر گیرد چشمه می چرد شاید که او را بفریبی بدین بیشه توانم کشید اما ملک نذر فرماید که چون
گوش و دل خر را بخورد باقی آنرا نه برد و آن صدقه کند شیر عهد کرد و روباه با همواری تمام روی بسر
چشمه نهاد و از دور خر را بدید دعا و ثنا بجا آورد و خوش آمد پیش کرد و ملایمتی آغاز نمود و از رنج
پرسید خر چون مهربانی یارانه دید از روباه درد خود را درمیان آورد و گفت این گازر پیوسته
مرا بکار فرماید و در تیمار من کوشش ننماید روباه گفت ای بیخرد پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب

این

این محنت اختیار کرده خر جواب داد که من بنابر کشتی مشهور شده ام هر کجا روم ازین بلا خلاص نشوم
و تنها من درین گرداب نیفتاده ام بلکه همجنسان من اینهمه آزار دارند و لیکن از اندیشه بسیار بخود
قرار داده ام که چون همه جا جام محنت چشیدنی ست و جامهٔ ناخوشی پوشیدنی باری در یکجا نه
ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام گذرد عار سبکساری نکشم که گردیدن در بدر هیچ نیست
روباه گفت غلط کرده ای بدبختی بتوان مرد که من اینجا زاده ام و بیچاره ام زمین را که پهن کرده اند و
عالم که وسیع ساخته برای آنست که اگر بیکجا تنگی روی نماید بجای دیگر گراید خر گفت هر کجا که کسی رود
زیاده از روزی باو نرسد پس حرص ورزیدن و با وجود کلفت بار محنت سفر اختیار کردن از خردمندی
نیست روباه گفت این سخن از عالم توکل است و ترا این پایه نیست پس همان بهتر که چون تو ای دست در
اسباب زنی و بوسیله کاری روزی طلبی و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که علف بسیار و آب
خوشگوار دارد و از آسیب روزگاری گردی به پیرامون آن نرسد و بیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده
بدان جائی دلکشای برده ام امروز بفراغت تمام بچرا مشغول است و زندگانی بکامرانی میگذراند القصه
روباه بافسون و افسانه خر را خام طمع کرده نزدیک شیر آورد شیر از بسیاری حرص تا قابو ندانسته قصد وی
کرد و زخمی انداخت و بسبب ناتوانی کارگر نیامد خر روی بگریز نهاد و روباه از ناتوانی شیر حیران ماند و زبان
ملامت برکشاد بایستی که آهستگی را پیش میگرفت و تا قابو دیده در پی کار میشدی و در شتاب زدگی سخنان
درشت باز نمود شیر را این سخنان گران آمد با خود اندیشید که اگر سخن او را قبول کنم مبادا شکوه
من کم شود و صلاح آنست که جواب روباه بدرشتی باز گفته شود پس روی بگردانید و گفت که
گدای بی سر و پا را چه یارا که با پادشاهان جهان سخن کند و از اسرار جهانداری خبر گیرد بر خاطر هر کس
از جاکران حقیقت پادشاهان روشن نشود و آنچه رای سلطانی خواهد حوصله رعایا آنرا برنتابد
ازین در گذر و چاره ساز تا خر باز آید و بدین خدمت اخلاص تو معلوم شود و پایهٔ تو بلند گردد
روباه باز نزد خر آمد خر روی ازو بگردانید و زبان بملامت و نکوهش دراز کرد که آن مهربانی چه
بود و در دام شیر افکندن چه روباه گفت ای ساده دل تو چه خیال کردی و کدام اندیشه
بدل گذراندی اگر شیر میبود از جنگل او خلاص نمیشدی ای خر بدگمان آن طلسمی ست که حکمای پیشین
در نگاهداشت این مرغزار نهاده اند تا جانوران این دشت آسوده حال باشند و بیگانه ها آنرا دیده

بگرد این مرغزار نگردند اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت بگذرانند و با هر کس که دوست داریم
حقیقت این طلسم با وی در میان آریم تا ازین صورت که نمایشی بیش نیست بی ترس در نزهتگاه
زندگانی بکامرانی گذرانند و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر برین گونه چیزی به بینی نترسی فاما
از ذوق سخن کردن با تو فراموش کردم باز گرد تا حقیقت کار ترا معلوم شود آخر به فسون سخن پردازی
و فریب سازی خر مسکین را به بیشه آورد و خود پیشتر آمده مژده رسیدن خر بگوش شیر رسانید و قرار داد
که زمانی دراز شیر بجنبید و هر چند خر بگرد او بگردد التفات ننماید تا وقتیکه قابو یابد شیر نصیحت روباه
گوش داشته چون طلسم بیجان در گوشه بیشه برپای ایستاد روباه خر را گفت همانا این طلسم را نیک
به بینی و بدانکه آنچه فهمیده بودی غلط بوده است خر آهسته آهسته نزدیک شد و هر چند اندیشه نمود نشان
نیافت و اثر جنبش ندید گستاخانه بخاطر جمع بآن سرزمین الفت کرده در گرد او میگشت و بچرا
مشغول شد و چندان بخورد که مبتلا شده در علف زار بخفت شیر او را غافل یافته بجست و شکمش
بدرید پس بروباه گفت برخیز تا من بسر چشمه رفته غسلی کنم آنگاه دل و گوش خر بخورم که طبیبان
علاج بیماری مرا برین روش فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه فرصت را غنیمت دانسته دل
و گوش خر را که بهترین اعضای او بود خورد شیر چون غسل کرده باز آمد چندان گوش و دل طلبید
نشان نیافت روباه را گفت که این دو عضو که داروی بیماری منست چه شد روباه گفت ای
ملک این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است از سخنان من
فریفته نشدی و اگر او را گوش بودی بعد ازانکه زخم ملک خورده افسانه مرا نشنیدی و دروغ را
از راست جدا کردی ای سنگ پشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که من بیدل و گوش
نیستم تو از نامردمی خود را در لباس دوستی کوشش نموده بودی که مرا در گرداب هلاک اندازی لیکن
من بعنایت الهی و بدستیاری خرد کوشیدم تا کار دشوار شده آسان گشت **بیت** قتل این بنده بشمشیر
تو تقدیر نبود ⁂ ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ⁂ پس ازین روی آشنایی مکن و اندیشه همراهی
من منمائی سنگ پشت شرمسار و خجالت زده این مضمون را گفت و نا امید برگشت **مثنوی**
لایق است ار بادم در خون نشست ⁂ تا چنین یاری چرا دادم ز دست ⁂ همچو من هرگز
شکستی خود که کرد ⁂ اینکه من کردم بدست خود که کرد ⁂ گر بود جاوید جانم عذرخواه ⁂ هم نیارد

خواست

خواست عذر این گناه ٭ خلاصهٔ این باب آنست که کاردانا نام فرمانروای بوزنه از گردش روزگار
از امیری بدرویشی افتاد و از وطن برآمده در یکی از جزیره بمیوه‌هاے خشک و تر صحرائی قناعت
کرده در مرضیات الٰهی بسر مے برد روزی بر درخت انجیر که بر کنار دریا واقع شده بود برآمد
و انجیر میچید و میخورد ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد از آواز آن خوشحالی در دل
بوزنه راه یافت زمان زمان انجیر می انداخت و وقت خود را از آن آواز خوش میگذرانید
در زیر آن درخت سنگ پشتی از آنطرف دریا بسیر آمده بود چون روزی آنجا بتماشای دلکش
آن صحرا بسر می برد و انجیرها که بد و سازترانه بوزنه بود هرگاه افتادی سنگ پشت آن را
بخوردے و انگاشتی که بوزنه برای او مهمانی میکند بخاطر آورد که هرگاه این بوزنه بی آشنائی این
مهربانی و کرم میفرماید اگر او را با دوستی گزینم هر آینه سرمایهٔ دولت من باشد و پیرایهٔ سعادت من
گردد پس سنگ پشت آواز بر کشید دعا و ثنا آغاز کرد و گفت ای پیشواے کریمان از راه دور
میرسم میخواهم که بدوستی تو سرفراز شوم و هر که دوست ندارد اگر همه چیز دارد تهیدست است
بوزنه گرم روی نموده بلطف پرسید و گفت این اندیشه خوبی در سرت افتاده است اما تا مرا بر دانش
تو وثوق نباشد دوستی کردن بتو از قانون خرد دور مینماید چنانچه فرمانده کشمیر بی آنکه بازماید
و پایه عقل او را دریابد بوزنه را محرم اسرار ساخته بنواخت و آن بوزنه کتاره فولادی چون قطرهٔ
آب در دست گرفته همه شب بربالین حاکم کشمیر ایستادی و همواره پاس داشتی و لحظه خواب نکردی
شبی دزدی نقب زده نزدیک خوابگاه آمد که آنچه از مال بدست افتد سرمایهٔ روزگار خود گرداند چپ
و راست دیدن گرفت ناگاه دید که بوزنه بربالین حاکم کشمیر کتاره بدست گرفته ایستاده است در اندیشه
شد که چه حکمت است که شمشیر آبدار جز بدست خردمندان دولتخواه نباشد بدست این بوزنه چون افتاده
است و محرمیت بزرگان که جز بدانشوران کارآگاه نسزد این فرومایه برای چه اینجا راه یافته است
درین خیال بود که مورچه چند از سقف ایوان بر سینهٔ راے کشمیر افتاده رفتن آغاز کردند و خروش
بدل راے رسانیدند ملک کشمیر در حین خواب دست بر سینه زد بوزنه دوید که از آن خبرے بگیرد
مورچه‌ها را دید که بر روے سینهٔ راے میدویدند بوزنه در غضب شده کتاره بر آورد تا بر مورچه‌ها زند
و از بیخردی بخاطر نیاورد که بر سینهٔ راے میزند کشیدن کتاره همان بود و فریاد کردن دزد همان

بر حسب ودست بوزنه گرفت رای از شور دزد بیدار شد واز سرگذشت واقف شد وآن بوزنه
را از نظر انداخت وآن دزد را بنواخت چون ناآزموده آن بوزنه را دوست گرفته بود پشیمان
شد سنگ پشت در جواب آن سخنان دلاویز گفته بر هوش خود بوزنه را آگاه ساخت وبا
یکدیگر پیمان دوستی بسته بسر می بردند چون روزگار دراز برین بگذشت جفت آن سنگ پشت
از جدائی شوهر خود زار و نزار شد واز اینکه خبری نداشت که شوهرش راچه شد وکجا رفت کمال
پریشانی وحیرانی داشت با خواهر خوانده درد خود در میان آورد وچاره کار خود را جست خواهر
خوانده گفت که شوهر تو راه بیوفائی گرفته به بوزنه دوست شده است بدیدار او سرگرم است و
ترا فراموش کرده چاره این کار آنست که بوزنه را بتدبیری هلاک کنم پس گفت ای خواهر
تو خود را بیمار ساخته تا من نگویم سخن مکن پس آن خواهر خوانده کس پیش سنگ پشت فرستاد
وگفت جفت ترا وقت رفتنست اگر آمده وداع کنی از مردمی دور نباشد سنگ پشت بصد
خون جگر جدائی بوزنه بخود قرار داده رخصت گرفته بخانه آمد وبیهوش را دید یاد همدمی های قدیم
نموده آزرده خاطر شد خواهر خوانده فریبساز آهی سرد برزد وگفت چه می پرسی که بیماریست که
زنان را درون شکم پدید آید وطبیبان داروی آنرا چیزی قرار داده اند که یافتن آن دشوار
بلکه نتوان یافت ازان چه می پرسی که هنگام وداع کردنست نه زمان پرسیدن سنگ پشت
گفت بگوئی شاید دست وپای توانم زد وبهم توانم رسانید پس خواهر خوانده گفت دل بوزنه می باید
تا علاج آن شود وبوزنه کجا بهم میرسد سنگ پشت از خانه برآمد وبرای خاطر زنی فریب بدوست
خود اندیشید وبخود گفت که همان بهتر که آن بوزنه را بخانه خود آرم وبهر بهانه که دست دهد اورا
بکشم ودل او را بدست آورم پس پیش بوزنه آمد وبسخنان دوستانه اورا فریب داده بر پشت
خود گرفته بآن طرف دریا خواست که بگذراند در میان دریا ازانجا که بیوفائی را بنجر دی لاز
قصه بیماری زن وعلاجی که فرموده بودند بر زبان او گذشت بوزنه دانا بود گفت ای برادر
اندوهگین مباش این کار آسانست زنان ما را نیز این بیماری افتد دل خود را بدهیم وچاره
آن کنیم وباز دل برگیریم وبجای خود نهیم اما افسوس که این را در منزل ما نگفتی تا دل خود را
همراه برداشتمی که دل چون غنچه خانه جانست هرگاه بخانه دوستی رویم همراه نیاوردیم پس

سنگ پشت گفت زود برگردیم و باز آئیم بوزنه گفت چنین باشد پس از نیمه راه برگشته باشیانه بوزنه رسیدند بوزنه برجست و بر درخت برآمد و بخود نظر کرد که دیگر ناآزموده را بازنگیرد و بی ضرورتی از گوشه خود بر نیاید چون زمانی گذشت سنگ پشت آواز برکشید که وقت میگذرد زود تر بیا بوزنه بخندید و گفت ای بیخرد بر تو مهر از من بردار و راه خود گیر و گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت و شیر آنرا باور کرد و خلاصه آنکه بهم رسانیدن مقصود آنقدر دشواری نتوان کرد که نگاهداشت آن بسیار مردم بدشواری مقصود بدست آورده آمد و آسان از دست داد چنانکه سنگ پشت وای گوشتی دوستی بوزنه را نامهربان که بروزگاران هم نتواند رسید بدست داد و از راه نادانی برباد داده و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زد فایده نکرد خردمند را باید که این حکایت را شنیده فهم درست را پیشوای کار و بار خود سازد تا سرافراز دین و دنیا گردد

باب هشتم در زیان شتاب زدگی در کارها

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت که در باب نگاهداشت مقصود آنچه سرمایهٔ این روزگار تواند شد بیان فرمودی امیدوارم که اکنون باز نمائی که شتاب زدگی در کارها چون است بعضی میگویند که در بهم رسانیدن مقصود و بدست آوردن مطلوب بهرے باید کرد این سخن پیش عقل و دانش چه صورت دارد برهمن گفت ای رای روشن ضمیر نیکو پرسیدی آنکه شتابی را نیک دانسته است از نافهمیدگی و کم خردی ست نکوهیده ترین صفتی از شتاب زدگی نمیباشد چه کارها که از بیفکری برهم نشده و چه خاندانها که از دست شتاب کاری خراب نگشته خردمند را باید که در هر کاری که آغاز کند خواه نیت بهم رسانیدن نیکی باشد خواه دور گردن بدی اول اندیشه درست نماید چندین بار به عقل خود و بخرد دوستان راست کردار مشورت بکند و تا پایان کار و سر انجام حال نداند دست دران کار نکند و از شادی فایده که خواهد شد خوشحال گردیده مغرور نشود و از محنتی که روی دهد آزرده نگردد و خاطر را نومید نگرداند بسا شادیها که غم بار آرد و بسا غمها که خرمی و خوشحالی نتیجه دهد ای رای آگاه دل تیزی و شتابی اگرچه از همه کس ناستوده تر است و ستوده ترین خصلتی که ایزد تعالے آدمیان را بدان آراسته گردانیده است علم و وقار ست هرکه در کار

گردن باری پیش گرفته بدانچه خود خورده دان فرماید از روی فهمیدگی و دانستگی بجای آورد کارش
حسب عار و نماید و هر که عنان اختیار خود را بدست بیفکری دهد آخر کارش به پشیمانی و سر انجام مهم او
بسرگردانی انجامد هر چند که این معنی راست است اما اندیشه بی آنکه دلیلی مطلب باور نکند زیرا که خدا تعالے
او را دیده دوربینی عنایت کرده است چرا باور کند لیکن برای فهماندن گروهی که خرد دوربین ندارند یا
دارند اما گرفتار تقلید گشته کار نمیفرمایند از سرگذشتهای پیشینیان قصه زاهد که بیفکری پای در میدان سگی
نهاده دست بخون ناحق آلوده شوی بیچاره را بر باد داد مصداق این مقال است رای پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** برهمن گفت که زاهد پس از تجربه بسیار بخاطر آورد که کدخدا شود بدانای
در این باب مشورت کرد دانا گفت نیکو اندیشیده زن کردن چندین فائده دارد اول اسب لگام شهوت
را رام میکنی و از بدنفسی ها که در تنهائی دست دهد خلاص میشوی دوم فیضیکه از چندین هزار سال از پدران
گذشته بتو رسید حیف باشد از تو بریده شود سوم زن نیک سرمایه سر انجام خانه است و پیرایه آرایش روزگار
تو میشود اما کوشش نمائی که آدم سره بدست افتد و زن نیکو بخانه آید زاهد پرسید که چه نوع زن تواند کرد
گفت زن پارسا زاینده دوستدار بدست آر تا مونس غمگسار تو گردد و از سه قسم زن پرهیز نمائی اول
زنیکه پیش از تو شوهری داشته باشد که همواره یاد او کند دوم زنیکه به دستگاه خویش بر تو منت نهاده
باشد سوم زنیکه ترا بیند آواز باریک گرداند خود را رنجور وانماید زاهد گفت ای یار آزموده کار از
احوال زنان آگاهی بخشیدی باز گوئی که چند ساله زن بکنم جواب داد که زنی جوان و نورسیده بخواه
که صحبت با زن پیر بیماری و ناتوانی آورد و خردمندان گفته اند زنان از چارده سالگی تا بیست
سالگی جای امن و امید اند و از بیست تا سی آرام دل طلبگاران اند و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند
و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در کار فریب و سالوس و از پنجاه که بگذشت بلای سیاه اند و آفت
مال و جاه و کاهش زندگانی زاهد پرسید که در باب حسن و جمال زنان چه گوئی گفت اصل در کار زنان پارسائی
و خوشخوئی ست یا ازین اگر خوبروی باشد ازین چه بهتر که درون و برون آراسته داشته باشد و زن
خوبروی اگر سیرت پسندیده نداشته باشد بلای جان است و هر چند زشت صورت باشد و سیرت
نیکو دارد گرامی و بزرگ نعمتی القصه زاهد را پس از کوشش فراوان بمدد بخت از نژاد بزرگان زنی
بصورت خوب آراسته و بسیرت پسندیده پیراسته بدست آمد و از برای آنکه او را فرزند گرامی پدید آید

کوشش مینمود چون بکجیدی برآمد و آنچه آرزو میخواست بدست نیفتاد زاهد از اسباب ظاهری نومید
گشته دست نیاز بدرگاه جهان آفرین کارساز بی نیاز برگشاد و پیوسته صبح و شام دعا کردی و برآمد کار
از خدا طلبیدی تا آنکه زن زاهد بارور شد زاهد شادی بسیار کرد و همواره بیاد فرزند زندگانی می نمود
روزی بزن گفت که زود باشد که پسر خوبروی و خوشخوئی پدید آید تا من او را نام نیکو کنم و در پرورش او
کوشش فراوان بجای آورم و راه رضا جوئی بیاموزم تا بزودی پیشوای خدا طلبان گردد و این او را
بخانوادهٔ بزرگ نسبت کنم و از و فرزند و نبیره ها بظهور آید و نام نیکوئی من بوسیله فرزندان نیکو کار
پایدار بماند زن گفت ای زاهد این سخنان لایق خردمندان نیست که میگوئی از نازادن فرزند خرم
کرده و اگر باشد از کجا که پسر باشد و اگر باشد از کجا بزید چون پایان کار پدید نیست چرا چون نادان
خیال پرست حرف میگوئی تو آن پارسای را میمانی که بیهوده شهد و روغن بر روی و موی خود فرو ریخت
زاهد پرسید چگونه بوده است آن حکایت زن گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی
خانه داشت و از دولت او روزگار پارسا بعیش و کامرانی میگذشت بازرگان پیوسته شهد و روغن
فروختی هر روز اندکی از آن بپارسا دادی پارسا چیزی خرج کردی و باقی را در سبو نهادی روزی سبو
پریافت بخود اندیشید که اگر ده من باشد بده درم بفروشم سرانجام کار خود نمایم و ازین زر پنج گوسفند
بخرم و این پنج گوسفند بهر ششماه بزایند و هریک دو بچه آرد سالی بیست و پنج شوند و ده سال از نتایج
ایشان رمه ها پیدا آید بعضی را بفروشم و روزگار خود را آراسته و پیرایه گردانم و زنی از خاندانی بخواهم و بعد
نه ماه پسری بزاید تربیت او نمایم حکمت و ادب بیاموزم و اگر بی ادبی نماید بعصا که در دست دارم
ادبش کنم چنان در خیال فرو رفته بود که پسر بی ادب نزائیده را در حضور داشته عصا بکشید و بر سبوی
شهد و روغن که آمد درهم شکست و شهد و روغن که بالای طاق نهاده بود و خود در زیر آن فرو
نشسته بود چون عصا بر سبو آمد درهم شکست شهد و روغن بر سر و روی و جامه و موی پارسا بریخت آن
آن جمله خیالها بیکبار گریخت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که اینچنین اندیشه های نادرست
نباید کرد زاهد ازین سخنان از خواب بیدار شد تا آنکه زاهد را پسری نیکوروی پیدا شد شکرها بجا
آورد و شب و روز گرد گهواره بگشت و در تربیت او میکوشید و بکار دیگر نمی پرداخت روزی مادر
او بحمام رفت و پسر را به پدر سپرد و در نگاهداشت آن تاکید بسیار کرد زمانی نگذشته بود که بادشاه

زمان زاهد را طلب نمود خبر رفتن چاره ندید پسر را با راسوئی که همواره خانه را بامید او گذاشتندی
سپرده بیرون آمد غایب شدن زاهد همان بود و ماری بزرگ و بگهواره آوردن همان چون راسو دید
که مار چنین قصد گهواره کرده است و میخواهد که کودک اهلاک سازد در جست و حلق او را بگرفت چندانکه
بکشت چون زاهد باز آمد راسوی در خون غلطیده و آلوده با آرزوی آنکه کار نیک کرده باشد به پیشوائی
زاهد دوید زاهد پنداشت که پسرش را کشته است و آن آلودگی از خون اوست خشمگین شده سر رشته
خرد از دست داد و پیشتر از آنکه بیرون کار نماید عصا بر راسو آنچنان زد که در حال جان سپرد زاهد
چون بخانه در آمد پسر را بسلامت در گهواره یافت و در نزدیک آن مارے بزرگ مرده افتاده دید
سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت و ناله و فریاد کنان میگفت کاینچه ناشکیبائی و بیخردی بود
که من کردم کاشکی هرگز این پسر مرا نشدی تا من مهربانی او پاسبان سرای و نگهبان خانمان
خود را بی سبب نکشتمی زاهد در طپیدن بود که زن باز آمد و از سرگذشت آگاه شد زبان ملامت
دراز کرد زاهد در پیش افگنده گفت ای یار عزیز پیش ازین مرا نکوهش مکن که از کردار خود شرمسارم
حال تو بدان ماند که مستی بر سر ریشی زنند و جراحت آنکه مرهم سازند زن گفت راست میگوئی مقصود
من آنست که حالا از خواب غفلت بیدار شدی و ازین کار که کردی ترا تجربه حاصل شد که عاقبت
شتابکاری پشیمانی و شرمساری باشد بسکی در هیچ کاری نکنی که مرد شتابکار شاهد مراد در کنار خود نه بیند
و نه همین تو درین دام افتاده و در اندوه بر خود گشاده پیش ازین بسیار حادثه ها شده است و
من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بیگناهی کشت و در غم بسیار درماند زاهد پرسید چگونه بوده
است آن حکایت زن گفت آورده اند که در زمان پیشین پادشاهی باز را بسیار دوست
داشتی و همواره دست دولت پادشاهی آرامگاه او بود روزی پادشاه باز را گرفته بشکار رفته بود
آهوی از پیش برخاست ملک از بسیاری شوق در پی وی بتاخت و آهو را دریافت در ضمن
تاختن اگرچه ملازمان درگاه از عقب میدویدند اما هیچکدام بشاه نرسیدند در همیان ملک
تشنه شد هر طرف بجست وجوی آب بادپا میدوانید آخر بدامن کوهی رسید دید که از بالای کوه
آب میچکید جام از ترکش بر آورده گذاشت تا قطره آب که میچکد از آن جام فراهم آید چون جام پر شد
و خواست که در کشد آن باز پر زد و آب جام تمام ریخته شد شاه ازین معنی کوفته خاطر گردید و بار دیگر جام

در زیر آن سنگ داشت تا پس از زمانی دراز پر شد چون خواست که بلب رساند باز دیگر همان جنبش کرد
و آنهمه را بر بخت شاه از بسیاری تشنگی بی آنکه اندیشه نماید باز را بر زمین زد و هلاک ساخت درین میان
رکابدار شاه رسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه
بشست و خواست که آب بشاه دهد شاه فرمود که مرا درین آب زلال که از کوه میچکد میل بسیار است تو بالای
کوه برآی و از سر چشمهٔ این آب جام پر کرده فرود آر که دیگر طاقت نمانده که در جام قطره قطره فراهم آید رکابدار
چون بسر چشمه رسید چه بیند که اژدهایی بر لب آب چشمه مرده است و لعاب زهرآلود او با آب چشمه آمیزش یافته
قطره قطره از کوه فرو میچکد رکابدار سراسیمه از کوه فرود آمده صورت حال بعرض رسانید و جام آب سرد از مطهره
بشاه داد شاه جام آب سرد بر لب نهاده اشک گرم بارید و رکابدار را از سرگذشت باز آگاه ساخت
و بر شتابزدگی و بیفکری خود نکوهش بسیار نمود و تا زنده بود این داغ حسرت از سر دل او نرفت
و فایدهٔ این داستان آنست که خردمندان در کار و بار خود بی اندیشه درست و فکری راست آغاز
نکنند زاهد را از سخنان زن خردمند آرام تمام حاصل شد و با خود نذر کرد که بعد ازین گرد امثال این
کار نگردم خلاصهٔ این باب آنست که زاهد گوشه نشین را هوای خانه داری و کدخدایی بسر افتاد
بیکی از دوستان آزموده مشورت نموده از خاندان بزرگ زنی دوربین خیراندیش چنانچه آیین
خردمند باشد بخواست و چون نشان حمل ظاهر شد همواره بخیال پسر بسر بردی و گفتی که پسر خود
چنین دانش آموزم و چنان هنرها یاد دهم و بمردم بزرگ کدخدا سازم و او را فرزندان گرامی
بظهور آید و امثال این امیدهای دور و دراز که از پرستان بخرد نمایند میکرد زن دانا گفت اینچه
بادهواییست که میکنی از کجا که من باور باشم و از کجا که پسر زاییم تا اینهمه خیالات دور در کار
آن فرزند کنی حال تو با آن پارسا میماند که بسخنان دور از کار سبوی شهد و روغن را شکست
و سر و روی خود بآن آلوده ساخت زاهد از آنچه پیش گرفته پشیمان و پیمان بست که دیگر آرزوی
بسیار میل چشم خرد است ننماید چون یک چند بگذشت او را پسری بوجود آمد و بدیدار فرزند خرم دل
بوده زندگانی میگذرانید تا روزی مادر آن پسر او را بپدر سپرده بحمام رفته بود و پدر او را
براسو که نگهبانی منزل داشت سپرده بطلب پادشاهی بیرون شتافته قضا را ماری بزرگ قصد
پسر زاهد نموده راسو برین آگاه شده قصد مار کرده و در ساعت بکشت چون خبر باز گشتن

زاهد رسید تا آسوا زینکه خدمتی پسندیده نموده است خون آلود پیشتر دوید زاهد بخیال آنکه پسر مرا
کشته آمده است در ساعت عصا بر سر او زد و آن راسو خیرخواه خدمتگار خود را بی آنکه اندیشه
نماید کشت چون بخانه درآمد پسر را بسلامت یافت و مار در گهواره مرده افتاده دید دانست
که حال چیست بر بیفکری خود و خون ناحق ریختن افسوس میخورد و سنگ بر سینه میزد که مادر
فرزند رسید و از سرگذشت خبردار شد زبان نصیحت برکشود و گفت که آزرده خاطر مباش که
این بلا بپهلوانان را و بزرگان آگاه دل را در پیش آمده است توفیق الهی و خردمندی بسیار
باید تا از تیزی در کارها ایمن شود و بی مقصود برد نشنیده که در زمان پیشین پادشاه در کشتن
باز پیش آمده بود امثال این سرگذشتها بسیار است باید که در غمخواری که سود ندارد روزگار نگذرانی
زاهد از سخنان دلاویز او بقدری تسلی یافت و در پی رضاجوئی الهی شد خلاصه آنکه
شتابزدگی امریست ناپسندیده خردمندان گذشته و حال هیچ دانائی چه جای پادشاهی
در زمان غضب کاری بشتابزدگی نکنند و تا آنکه بعقل و دوراندیشی مشورت ننمایند بلکه تنها
بعقل خود نپسند نموده از خردمندان دولتخواه نپرسند و حقیقت حال بدلیل روشن نشود آغاز
در کار ننمایند تا مقصود درکنار افتد و غم روی ننماید و همواره بخاطر جمع و دل آسوده زندگانی گذرانند

باب نهم در دوراندیشی و بفریب آزاد شدن از جنگ دشمن

رای دابشلیم به بیدپای برهمن فرمود که شنودم داستان زیان زدگی بیخبری و بیفکری اکنون
لطف نموده باز نمای که هرکه بدام دشمنان گرفتار گردد و از چپ و راست دشمنان قوی درآیند
و کار بر او تنگ شود چگونه دستبرد نماید برهمن گفت اگر بحیله دست گرفتن از دشمنان حلاصی
خود میسر آید فروگذاشت نکند و بدوستی و صلح گراید که دوستی و دشمنی بسیار چنان باشد که زود
زوالی پذیرد و با بر بهاری میماند گاه میبارد و گاه می ایستد و خردمندان گفته اند مهر و کین مردم
روزگار پایدار نیست و نزد خرد اعتبار را نشاید و بر نزدیکی پادشاهان و حسن خوبان و وفای زنان
اعتماد نتوان کرد و دل در آن نتوان بست بسا دوستیهای قدیم و محبتهای استوار بخیالی
برطرف شده است و بسیار از دشمنی بتوهمی بدوستی بدل گشته است از اینجاست که پیش بینان

از روی دوربینی با دشمنان بسر برده اند و امید دوستی ازانها نه بریده و نیز بر مهر دوستی اعتماد فراوان
روا نداشته اند پس از دوستی و صلح هر دشمنی پرهیز نباید کرد شاید که همین سبب حصول فائده یا دفع زیانی
شود ای رای روشن ضمیر هر که از امیر و فقیر و پادشاه و گدا این چشم دوربین کشاید در دولت بر او
گشوده شود و اقبال او پایدار بماند سرگذشت های این بسیار است و داستانهای بیشمار قصهٔ موش
و گربه با این حرف موافقت تمام دارد رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از همه درختان برسر آمده و در زیر درخت سوراخ
موشی بود با رای حیله انگیز طبع تیز و ذهن زود فهم داشت و در نزدیکی آن درخت گربه
کاشانه راست کرده بود روزی صیادی در پای آن درخت دامی بر کشاده قدری گوشت
بر روی دام بست گربه حریص ابوی گوشت از گوشه خانه قناعت بیرون آورد و گرفتار
دام ساخت درهمان موش نیز بجست وجوی روزی از سوراخ خود برآمده بود ناگاه چشمش
بر گربه افتاد دیدن روی دشمن جانی صبر از دست ربود و نزدیک بود که هوش نیز رود
چون نیک درنگریست او را بسته دام صیاد یافت شکر ایزدی بجا آوردن گرفت و برای
صیاد دعا کردن بنیاد نهاد ناگاه در یک جانب نگاه کرد راسوی دید در کمین او نشسته است
روی بر درخت آورد زاغ دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد و هیبت و ترس بر
موش غلبه کرد بخود اندیشید اگر پیش روم گربه مرا میگیرد و اگر باز گردم راسو بمن می آویزد و اگر بر جای
ایستم زاغ قصد من میکند دیگر با خود اندیشه نمود که خرد برای چنین روزهاست که برهنمونی او چاره
باید جست همان بهتر که در چنین بینوائی پناه باو برم که هیچ دستگیری مهربان تر از استاد خرد نیست
و عاقل آنست که در زمان بلا دل از جا نبرد و بخیالهای نادرست هر کار را بر خود تنگ تر
نسازد و مرا هیچ تدبیر درست ازان نیست که ترس و بیم را بخود راه نداده نزد گربه روم و
سخنان صلح آمیز و صحبتی انگیز در میان نهم آنچنان که مرا با او احتیاج است و او نیز بمدد من محتاج
است اگر گربه سخن مرا بگوش خردمندی بشنود و تمیز عاقلانه نماید و مرا راست گفتار و درست کردار
دانسته از مکر و نفاق دور داند امید از درگاه الهی چنانست که ببرکت راستی هر دو از چنگ
اندوه خلاص شویم پس نزدیک گربه رفت و پرسید حال چیست گربه با آواز اندوهناک جواب داد

هر چه می پرسی تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش محبت موش گفت اندوه را بخود
راه مده که سخنی دلپذیر دارم اگر بشنوی گربه بچاپلوسی بسیار آرزوی شنیدن کرد موش گفت هرگز
شنیده که سخن دروغ را در دلها فروغ نبود بدانکه همیشه بغم تو شاد بودم و ناکامی ترا شادکامی
خود می شمردم ولیکن امروز در بلا شریک توام و اخلاص خود را در جیزه اندیشه ام که خلاص
تو نیز در آنست و من بدین واسطه میخواهم که با تو دوستی گزینم تا از برکت آن مرا و ترا از چنگ
دشمنان رهائی حاصل شود نظر بر دور اندیشی و پیش بینی تو یقین دارم که مرا درین سخن راست گفتار
و درست کردار اندیشی و اگر باور نکنی بنگر که راسو از پس من در کمین نشسته و زاغ بر بالای درخت
انتظار من می برد و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآورند اگر مرا از خود بعهد و پیمان
ایمن گردانی به نزدیکی تو سرافراز شوم هر آئینه ازین دشمنان جانی خلاص میابم و باندک زمانی
سر بندها ترا ببرم تا تو هم ازین دام بلا خلاص گردی گربه از شنیدن این سخنان در فکر شد و در
چپ و راست این سخن می نگریست موش فریاد برکشید که ای دانا وقت میگذرد چه جای اندیشه
است چنانچه من دل بزندگانی تو خوش میکنم و تو هم بحیات من خوش باش که رشته حیات
هر یکی از ما بدیگری فرو بسته است و حال من و تو بکشتی و کشتیبان میماند بکوشش کشتیبان کشتی
بکناره میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند گربه از دوربینی خود راستی موش دریافته
دل بصلح نهاد و دوستی موش را بر خود قرار داد چنانچه بذیرائی خاطر هر کدام شود بدوستی پیمان
بستند پس گربه پرسید که اکنون بگوی که مارا چه باید کرد و چه حیله باید ساخت و چگونه طرح دوستی
درمیان باید انداخت موش گفت که مناسب آنست که نظر بر دوستی قدیم با یکدیگر پیش آئیم
تا از دیدن این حال دشمنان از من ناامید گشته بی بهره باز گردند بعد ازان بدل فارغ و خاطر
آسوده بند از پای تو بردارم گربه این را قبول نموده و موش با امید تمام نزدیک گربه شد
گربه دلجوئی او نموده نوازش و مهربانی بجا آورد راسو و زاغ از دیدن اینحال از شکار موش دل
برگرفته بطعمه دیگر راه تلاش پیش گرفتند و موش شادیها کرده در بریدن بندهای گربه آغاز نمود
درین میان دشمنی قدیمی گربه بخاطر رسید و گرمی بریدن بندهای گربه سرد شد گربه از آنجا که پیش
باب و دوربین بود دریافت که موش در اندیشه افتاده است ترسید که بندها بریده سر خود

گیرد زبان دوستی برکشود و گفت چون بر مقصود خود دست یافتی و بر مراد دل کامیاب شدی روتمای
عهد کاهلی مینمائی و پیمانی که بسته بودی میخواهی که بشکنی من میدانستم که وفادار نیست که در
طبلهٔ عطار روزگار توان یافت و بسر بردن عهد و پیمان جوهریست که در خزینهٔ زمانه موجود باشد
حالا معلوم شد که وفا اسمی است که از وی جز نامی درمیان نیست و نیکو عهدی کیمیائیست که از حقیقت
آن نشانی نه موش گفت حاشا که من خود را بداغ بیوفائی نشان سازم مصرع ای خاک بران سر که
دران مغز وفا نیست :: گربه گفت اگر چنین میگوئی کردار خود را گواه بیار که هیچ گفتار بی کردار راست
نیاید ای موش بدانکه هر که پیمان شکسته و نادرست عهد باشد بدو آن رسد که بدان زن دهقان رسید
موش پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دیهی از دیهای کاتن
دهقانی بود که از حوادث روزگار تهیدست و بینوا شده بود همواره بفقر و فاقه میگذرانید و
با آنکه در زراعت هنرمند بود چون دست مایه نداشت تنگدستی باحوال وی راه یافته بود زن دهقان
که در خوبی و حسن یگانهٔ زمان بود از بینوائی و فروماندگی زبان طعنه بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه
نشینی و ما را و خود را در اندوه و ناکامی ببینی همان بهتر که از خانه برآئی و جست وجوی تگ و پوی
بکنی شاید در روزی گشاده شود دهقان گفت در آنچه میگوئی حق بجانب تست و راست میگوئی
لیکن عمری درین دیار بهتری گذرانیده ام و اکثر دهقانان دیه مزدوران من بوده اند الحال
کاری بجز مزدوری نتوانم کرد و ننگ مزدوری کشیدن برخود قرار نمیتوانم داد اگر میگوئی ازینجا
دیار می برآیم تا در غربت اگر رنج مزدوری کشیده شود باری عاری نباشد زن از رنج فقر و بی برگی
به تنگ بود محنت غربتی بخود قرار داد و بهمراهی شوهر روان شد و هر دو رو بجانب بغداد آورده
کوه و بیابان و هامون و دشت می پیمودند روزی از بسیار ماندگی بسایهٔ درختی پناه بردند
و هر گونه سخن با یکدیگر می گفتند در میان دهقان را اندیشهٔ دور دراز در دل افتاد با زن گفت
ای یار گرامی از وطن خود برآمده ام و بجائی میرویم که کسی ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی
نیست شاید که مردم آنجا ستم پیشه باشند یا فریبساز تا بکجا آمده و در حسن تو دل از دست داده
بزور یا فریب ترا از من جدا سازند و تو نیز بغرور حسن و جوانی از پیری و بینوائی من سیر آمده جدائی
من اختیار کنی در آنصورت چارهٔ من جز مردن نباشد زن جواب داد که این چه سخن است

که بر زبان تو میگذرد و این چه اندیشه است که بخاطر تو راه می یابد اگر مرا این قسم خیالات در سر بودی رنج مسافرت بر خود نگزیدمی و داغ دوری وطن بر دل دردمند نهادمی پیمان دوستی ما و تو چنان آمیخته است که بستم ستمگاران دور شود و بفریب مکاران سست گردد اگر بخواهی از سر نو ما و تو پیمان بندیم و سوگند خوریم تا آرام خاطر تو شود پس از سر نو پیمان بستند زن سوگند خورد و قرار داد که مرا اگر بیشتر رخت هستی باید بر بست رفت و گذشت و اگر ترا قبل از من ازین عالم باید گذشت خود نیت من آنست که جان خود فدا سازم و یک لحظه زندگانی بی تو ننمایم و اگر سرنوشت چنین باشد که مرا روزی چند باید زیست یقین بدان که در یاد تو بوده زار زار خواهم گردید و پیمانی که بسته‌ام بپایان خواهم برد دهقان ازین سخن فریب آمیز دلخوش شد و سر بر زانوی یار دلجو نهاده در خواب شد زمانی ازین گفتگو نگذشته بود که یکی از ملوک برسم شکار برآمده و از حشم خود جدا مانده بود تنها گذر او بر ایشان افتاد زن از دیدن آن سوار دل از دست بداد و حسن زن نیز دام گرفتاری دل آن سوار شد بنزدیک آمده پرسید که چه کسی و اینجا چون افتادی زن آهی سرد برکشیده گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی موسم روزگار من این پیر کهن سال است عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم جوان گفت روا باشد که تو با این روی دل افروز صحبت این پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن به بینوائی روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر بزرگی نشانده ملکه این ولایت گردانم زن از انجا که بیوفائی در نهاد ایشان است عهدیکه بپیمان زبان بسته بود فراموش کرد و دل بهمراهی او نهاد جوان چون او را بخود مائل دید گفت فرصت غنیمت است برخیز و نزد من آی تا ترا سوار کنم و تا بیدار شدن دهقان راهی دراز رفته باشیم زن سر دهقان را از زانوی خود برداشته بر خاک انداخت و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شد و دست در کمر او زد درهمچنین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست در کمر او زده است دود از نهادش برآمد و گفت که ای بیوفا این چه نقش است که تو برانگیخته و این چه نیرنگ است که بعهدشکنی برآمیخته مگر از سزای بیوفائی نمی ترسی که روزگار در کنار تو نهد زن گفت بیهوده فریاد مکن که از خوبرویان وفا نیاید و جوان را گفت زود باش تا ازین پیر سالخورده خلاص شویم ملکزاده تیزرفتار بیرون خود را بتاخت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غائب

غائب شد پیر بیچاره با دل بریان وچشم گریان از پی بیرفت وبا خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی وایشان را بقائی نباشد ومن بر سخنان او اعتماد کرده از گوشه خانه خود برآمدم ومحنت غریبی اختیار کردم واکنون نه روی بازگشتن دارم ونه رای در پی رفتن نمیدانم که آخر کار بکجا انجامد ملک زاده وزن چون پارهٔ راه رفتند بچشمهٔ آبی وسایهٔ درختی رسیدند پیاده شده پناه بسایهٔ درخت بردند وزمانی بر لب آب نشسته سخن آبدار میگفتند وبدیدار یکدیگر خرم دل وکامیاب بودند درین میان زن دهقان بطهارت برخاست ودورتر خود را به بیشه که نزدیک چشمهٔ آب بود رسانید هنوز به بیشه نرسیده بود که شیر شرزه برخاست واورا بود جوان چون آواز غریدن شیر شرزه شنید خود را به پشت تگاور افگند وراه بیابان پیش گرفت واز بیم جان است پیش میتاخت واز پس می نگریست که محبوبرا وبچنگال شیر گرفتارست وسزای بیوفائی میابد ودرینوقت پیر دهقان افتان وخیزان بسر چشمه رسید ولی یار خود گرفته خود را آن بیشه رسانید شیر شکم اورا دریده انچه خوردنی بود خورده رفته بود از دیدن حال سراسیمه شد ودانست که شومی بیوفائی دروی کار کرد وبر خود وبر روزگار نکوهش میکرد ومیگفت مثنوی دیروز چنان وصال جان افروزی :: امروز چنین فراق عالم سوزی :: افسوس که در دفتر عمرم ایام :: این را روزی نویسد وآنرا روزی :: فائده این داستان آنست که هرکه سر رشته وفا از دست بگذارد وبند بلا بر پای دل نهاده باشد وطوق عذاب در گردن جان افگنده موش گفت انچه گفتی دانستم ومیدانم که بدعهدی وپیمان شکنی به بزرگان ستوده صفات نسبت ندارد خصوص که از دوستی وبزرگی تو از جنگ دشمنان خلاص شدیم وبتازگی با تو پیمان دوستی بستم غیر آنکه بعهد خود وفا کنم چاره نیست لیکن در خاطر من چنین میگذرد که دوستان دو قسم اند اول آنکه بی غرض به نیکذاتی آشنا شده رشتهٔ دوستی را استوار ساخته است دوم آنکه بضرورت برای برآمد غرض خود طرح دوستی اندازد امی گروه اول در همه حال اعتماد را شاید وهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست چه بنای دوستی ایشان بر خردمندی است که پای برجای دارد اما از جماعهٔ دوم خاطر جمع نتوان نمود که کردار وگفتار ایشان برای دفع زیان زندگی یا فراهم آوردن فائده باشد مرد خردمند را اگر باین طائفه سر وکاری افتد بعضی کارهای آنرا موقوف دارد وبیکبارگی عنان اختیار

بدست آن نه بد بلکه در ساختن مهمات او بعذرها رونه نگذراند تا آنکه برهنمونی خرد کار او را سرانجام
دهد و خود را نیز بکناره کشد تا از فرموده خرد نگذشته باشد و راه مروت و مردمی نیز نگذاشته تو از گروه
دوم هستی من تو با اینچنین سلوک خواهم کرد که هم بند ترا خواهم کشود و هم دور اندیشی نیز بکار خواهم برد
تا خود نیز از زیان تو ایمن باشم گربه گفت سخنان دلپذیر گفتی و پایه دانش و زیرکی تو بر من معلوم
شد و از خردمندی تو بهره ور گشتم اکنون باز نمائی که چه اندیشه کرده که بند من کشاده شود و ترا نیز
گزندی نرسد و راه احتیاط نگذاشته باشی موش بخندید و گفت مصرع ع هر کجا دردیست درمانش
مقرر کرده اند ؛ خیال من آنست که بندهای ترا ببرم مگر یک بند را که استوار ترین بندها باشد
از برای نگاهبانی خود بگذارم تا آنکه ترا کاری ضرورتر از قصد من پیش آید که بمن نتوانی پرداخت
درانوقت آن بند را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار
خود داناست بفریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه که موش کرده بود راضی شد و خوشدلی
نمود موش بپاداش نیکوئی بندها را آهسته آهسته بریدن گرفت تا آنکه آن شب را گذراند و یک بند استوار
را بحال خود گذاشت چون روز شد صیاد از دور پدید آمد گربه ابدیدن صیاد دل سراسیمه شد موش
فرصت یافته آن بند استوار را برید گربه از بیم جان خود یاد موش نیامد پای کشان بر سر درخت
رفت و موش از چنان گرداب بلا برآمده در گوشه سوراخ خود خزید صیاد دام گسسته و بریده دید
حیران شده دام بریده خود را برداشته ناامید بازگشت و پس از زمانی موش سر از سوراخ بیرون کرد
گربه را دید هراس در دل گرفته میخواست که باز در سوراخ شود گربه آواز در کشید که از من چرا می ترسی
و از صحبت من بر اچه پرهیزی نمیدانی که دوستی غریب بدست آورده که فرزندان و خویشان و
آشنایان ترا بروز دراز بکار آید بیشتر آی تا نکوئی بجا آورم و آنچه توانم پاداش احسان کنم اگرچه
میدانم که عذر مردمی های ترا بکدام طرز خواهم و شکر مهربانی ها و جان بخشی های ترا بکدام زبان بیان
کنم شعر هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل ؛ کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
موش از انجا که کاردان و هوشیار دل بود از مصاحبت گربه پهلوتهی کرده گفت که همان بهتر
که درین روزگار در آشنائی بر بندم و در گوشه تنهائی باشم گربه گفت صحبت خود از من دریغ مدار
هر که دوستی بدست آرد و بآسانی از دست دهد از فائده دوستی و مهربانی محروم ماند و دوستان دیگر از وی

نا امید شود تو بر من حق بسیار داری از یاری تو مرا جان تازه در بدن آمده است هرگز از من بجز نکوئی نیاید و تا زنده باشم بغیر خدمتگاری و حق گذاری تو نکنم گربه ازین باب سخنان درمیان آورد و سوگندها یاد کرد موش بدان گوش نموده جواب داد هرگاه دشمنی ذاتی و قدیمی درمیان باشد از دوستی تازه که شده باشد چه کشاید و خردمندان چگونه بدان اعتماد نهند خصوصاً جنسیت نباشد پس همان بهتر که تو دل از صحبت من برداری من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده اند که برلب چشمه درپای درختی موشی خانه گرفته بود و غوکی نیز دران آب بسر می برد و گاه گاهی بسر چشمه می آمد روزی برلب آب آمده بآواز دلخراش نغمه سرائی میکرد موش آن نالهٔ جانکاه و آواز جانگداز را شنیده حیران از گوشه خانه خود برآمده نشاطی میکرد و دوستی برهم میزد و سر می جنباند غوک آن حال مشاهده کرده خواست که با او طرح آشنائی کند و بنیاد دوستی محکم نماید خرد او را منع میکرد که با غیر جنس آشنائی نه از آئین خردمندیست و طبع شوم او بران سید است که سررشتهٔ دوستی استوار کند آخر ازانجا که طبع بر خرد در مزاج نادانان غلبه میکند غوک خلاف فرمودهٔ عقل کرد و آئین دوستی درمیان نهاد با هم خوش آمده دوستانه زیست نمودندی و حکایات خوش و سخنان دلکش بایکدیگر گفتندی موش روزی با غوک گفت که ای یار دلنواز میخواهم که با تو راز دل بگویم و غمی که در خاطر ست باز نمایم و تو درین باب چه میگوئی چون زیر آب قرار داری اگر فریاد کنم از آواز آب نمی شنوی اگر نعره میزنم از شور غوکان دیگر بگوش تو نمیرسد چارهٔ آن چیست که چون من برلب آب آیم بی آنکه فریاد کنم از آمدن من آگاه شوی غوک گفت راست میگوئی من نیز درین اندیشه بارها افتاده ام که اگر یار من برکنار آب آید من درین چشمه چگونه آگاه شوم و انتظاری که در راه من کشید چه عذرخواهی نمایم وگاه باشد که من نیز بدر سوراخ آمده آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته باشی میخواستم که این درد دل با تو باز گویم از صفای خاطر آنچه در دل داشتیم گفتی و کرامت کردی اکنون چارهٔ این کار بر دل دانای تو حواله است که کارهای بزرگ جز باندیشه های دور خردمندان کامل صورت نیابد موش گفت سررشتهٔ این کار و تدبیر بدست من افتاده است و چنان بخاطر آورده ام که رشته

دراز بید اکنم یک سر رشته بر پای تو بندم سر دیگر بر پای خویش محکم کنم تا چون بزلب آب آیم و رشته
بجنبانم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو بدر کاشانه من تشریف آوری هم ازین راه مرا آمدن
تو معلوم گردد آخر برین قرار داده از حال همدیگر باخبر بودند روزی موش برلب آمده تا غوک را
طلبد رشته زمانی همی جنبانید ناگاه زاغی از هوا فرو پرید و موش را برداشت و روی بهوا
نهاد چون سر رشته استوار بود غوک نیز از خانه خود آواره شده همراه زاغ میرفت زاغ موش را
در منقار و غوک پایان آن نگونسار مردمان بدین ایحال فریاد میکردند که هرگز شکار زاغ
غوک نبوده است و غوک ناله میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست لیکن از شومی مصاحبت
موش بدین بلا گرفتار شده و بدتر از مثل این سزای کسیکه با غیر جنس آشنائی کند موش چون این داستان
بر گربه خواند و گفت من خود قرار داده ام که با هم جنسان خود آشنائی نکنم و بگوشه تنهائی زندگانی
نمایم با غیر جنس که چندی بلا لازم آنست چگونه بسر توانم برد و انگاه که میان قوم ما و قوم تو دشمنی
قدیمی باشد مرا هرگز بر تو اعتماد نباشد گربه گفت در دل این داشتی در آغاز چرا تخم دوستی کاشتی
و بچاپلوسی و نرمی مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی تو شدم رشته محبت را
چرا قطع میکنی و مرا در غم مهجوری می افگنی این بیوفائی چیست و خود نمائی چراست موش جواب
داد که در انزمان مرا رنجی پیش آمده بود که بجز آن خلاص نمیشد و خردمند هرگاه در بلا افتد و
چنان اتفاق افتد که با دشمنان مدارا باید کرد راه دوستی پیش گیرد و پس از آن اگر در صحبت او
بوی زیانی بمشام دوربینی برسد ترک آشنائی گوید و این نه دوری از راه دشمنی است یا مکر کردنست
با دوستان چنانچه بچگان جانوران وحشی برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن بی نیاز
شوند همراهی ایشان را گذاشته برای خود سیر و تماشا میکرده باشند و هیچ خردمندان را دشمنی
و کبر نه انکار د گربه گفت این را بهتر بی میگوئی یا از دل سخن میکنی موش جواب او در جانبازی جای
بازی نباشد این سخن راست میگویم اگر تا توانی از صحبت دشمن توانا نه پرهیزد با و زخمی رسد که
هیچ مرهم نداشته باشد اگر فی الواقع در سرشت من و تو دوستی است همان بهتر که در دوستی در
دل باشد آشنائی ظاهر و دوستی روبرو چندان اعتبار را نشاید پس گربه با دل حزین گوشه
بگرفت خلاصه این باب آنست که چون موش تیزهوش درمیان گربه و زاغ و راسو

هر سه دشمن جانی او بند افتاد برهنمونی خرد دانست که افسون من در گربه گرفتار که او نیز بمن احتیاج پیدا
کرده است درخواهد گرفت همان بهتر که به نسبت دوستی او ازان دو دشمن خلاص شوم وانگاه اندیشه
نمایم که هم او از دام خلاص شود و هم من از جنگ و رهائی یافته باشم پس نزد گربه شد بآئینی که خردمندان
طرح دوستی افگنند بنیاد دوستی درمیان خود و گربه استوار کرد زاغ و راسو چون یکتا دلی و یکجهتی گربه
و موش فهمیدند دست از موش بازداشته هر کدام بکار خود رفتند موش شکرانه الهی بجا آورده در بند
کشادن گربه آغاز نمود لیکن اندیشه مند میبود که مبادا هرگاه گربه از دام خلاص شود قصد من
کند که دشمنی قدیمی درمیانست دوستی که آلوده غرض باشد چه فائده دهد گربه دانست که در کشادن
بند من آنقدر کوشش ندارد شاید که از من بیم داشته باشد مبادا که پیش از ان بند نکشاید راه بیوفائی
پیش گیرد پس گربه سخنان دلاویز در هر باب با و درمیان نهاده و زیان بیوفائی و بیمروتی
بیان نمود و گفت شنیده باشی که زن دهقان که پیمان وفا بسته بود از راه بیخردی بیوفائی
نموده همراهی ملک زاده گرفته چگونه بمقصود نارسیده گرفتار شیر شد و بناخوشی جان داد موش
گفت خردمند هرگز داغ بیوفائی بر روی حال خود نه نهد و انگاه که همین زمان از دوستی مرا فائده رسیده
باشد و آنکه من در بریدن بندهای کوشش ندارم غرض من آنست که اندازه زمان رها و بریدن
بندها و مدت آمدن صیاد ملاحظه کرده ام چنانکه بریدن بند و بمیان آمدن صیاد یکزمان شود
تا تو از ترس صیاد و بیم جان خود اگر دشمنی قدیمی خود را در پیش داشته خواهی که قصد من کنی
نتوانی کرد و هم من پیمان بجان آورده باشم و ترا از بند غم خلاصی داده و هم خود را از تو ایمن
داشته باشم آخر چنانکه اندیشیده بود بجائی نشاند و هر کدام باشیانه خود رفته آرام گرفتند پس از
زمانی موش سر از سوراخ بر آورده تماشای قدرت الهی مینمود گربه او را از دور دیده آواز بر کشید که
بیشتر تشریف آورید و بدیدار گرامی خود بهره مند سازید موش گفت اگر تو ایمن بودی بندهای ترا
آنچنان نکشادمی خرد که کدخدای تن است مرا از صحبت تو منع میکند و با دشمن قدیمی غیر جنس آشنائی
نمودن تا بدوستی چه رسد مرا باز میدارد و اگر ازین سخنان خاطرنشان تو نمیشود داستان دوستی
غوک و موش بخوان که غوک کم خرد با موش که غیر جنس او بود دوستی گزید و رشته محبت بر یکدیگر
استوار بست و بشومی موش گرفتار بلا شد و منکه درین زمان که دروغ و ناراستی بیشتر است

بخواهم که ترک همجنسان نموده گوشهٔ گزینم کجا سر آن دارم که با غیر جنس خود بسر برم هر چند که گربه در دوستی مقید بود سودمند نیامد آخر بجدائی یکدیگر قرار داده هر یکی در پی کار خود شد خلاصه آنکه خردمند دوربین در کار خود از صلح دشمنان غافل نباشد و بر دوستی دوستان هم چندان اعتبار ننماید و همواره مشورت با خردمند دوربین نموده آنچه فرماید بکند که برهنمونی خرد موش مسکین ناتوان از چند دشمن توانا و سخت خلاص شد

باب دهم در پرهیز کردن از کینه داران و تکیه نکردن بر چاپلوسی ایشان اعتماد نکردن

رای دابشلیم برهنمونی بخت و راهنمائی خرد از بیدپای برهمن پرسید که ای دانای راز نهانخانهٔ دانش از هرگونه نصیحت که سرمایهٔ دولت همان تواند بود بگفتن آن برهمن بر من منت نهادی اکنون میخواهم که باز نمائی که با گروه آدمی زاد که به بدورونی و کینه داری گرفتارند چگونه زیست باید کرد و در آشنائی را از آمد و شد اینها باید بست یا نه اگر یکی از اینها چاپلوسی نماید و بچرب زبانی و خوش گفتاری آئین هواخواهی و دوستی ظاهر کند باور توان کرد یا نی برهمن گفت ای کاردان پیش بین خردمندان که بنور آگهی دل ایشان روشن شده است از دوست آزرده خاطر و همنشین رنج دیده ملاحظه بسیار نموده اند و از مصاحبت او پرهیز میکرده خصوصاً که سوادخوانان صفحهٔ پیشانی که بنیروی دانش و نور خاطر راز پنهانی دل را میخوانند نشان بدورونی کینه داران آزرده خاطر معلوم کنند هر آینه از ایشان کشاده روئی که ظاهر سازند و خرم دلی که وانمایند فریب نخورند و بر گفتار و کردار این گروه اعتماد ننماید اگرچه این سخن احتیاج ندارد که برای آن دلیلی آورده شود چه خرد درست اندیشه در قبول این نمی ایستد لیکن جهت افزونی فهماندن کوته بینان داستان چکاوک نیک سرشت آوردنی است رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین و با مرغی که او را چکاوک گویند میل بسیار داشت چه نیکوروی و پسندیده خوئی بود با این زبان گویا دل دانا داشت همواره ملک با او سخن گفتی و جوابهای درشت و سخنان شیرین شنیدی ناگاه آن چکاوک در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از بسیار دلبستگی فرمود تا او را بحرم سرای بردند و خدمتگاران حرم را حکم شد که از حال او و فرزندان نیکو خبردار بوده در نگاهداشت و پرورش

کوشش بسیار بجا آورند و در همان روز در خانه ملک نیز فرزندی خجسته روی مبارک قدم بوجود
آمد چنانکه شاهزاده را با او الفتی تمام پیدا شد و شاهزاده و بچه چکاوک هر دو بالیده گشته
ببازی درآمدند و هر روز چکاوک بکوه ها و بیشه ها رفتی و از هر میوه که مردم آنرا ندانستندی
و اگر می دانستندی ره بآن نتوانستندی بردی تا آوردی یکی را برای شاهزاده گذراندی و دیگری را
به بچه خود خوراندی و در اندک زمان از خوردن خوردنی های خوش مزه ببالیدند و بزرگ شدند و
چکاوک را ازین نیکوخدمتی جاه بزرگ افزود روزی چکاوک بکاری رفته بود و بچه او در کنار
شاهزاده خفته ناگاه برجست و بسر پنجه خود دست او را ریش گردانید شاهزاده در خشم شد و از زور
غصه تمام پای او را گرفته بگرد سر بگردانید و بر زمین زد چنانکه با خاک برابر شد و جان در ساعت
سپرد چون چکاوک باز آمد بچه خود را کشته دید از دردمندی نزدیک بود که هلاک شود با خود اندیشید
که این گرد بلا تو انگیختی ترا آشیانه بن خاری یا سر دیواری باید حرم سرای سلطان چه جای تست
اگر بگوشه و توشه نامرادی خود قناعت میکردی امروز بدین بلا گرفتار نمی شدی و در بیوفائی
اهل دنیا سخنان درد آلود میگفت و در نکوهش خود که زیاده طلبی پیش گرفته خود را باین روز
نشانده سخن میراند و از آزردگی که داشت و کینه کشی که میخواست بر روی ملکزاده نشسته
و چشم جهان بین او را بر کنده و پرواز کرده بر کنگره کوشک نشست خبر بملک رسید بر آن چشم
پسر گریه ها کرد و خواست که بحیله مرغ را در دام فریب آورده بسزای لائق رساند پس زیر کوشک
آمد و گفت ای مونس روزگار فرود آی اگر از در ماتم پسر خود دیده نور چشم مرا بر کندی باکی
نیست حالا عیشم را برهم مزن و از دوری خود مرا مسوز چکاوک آواز بر کشید که ای ملک دانایان
ما را از صحبت آدمی زاد پرهیز فرموده اند که آدمی زاد از جانب خود کارهای بزرگ را اندک شمارد
و از طرف دیگران اندک سهوی بسیار شناسد و مرا شومی آز و مهربانی تو از نصیحت بزرگان دور
انداخته از گوشه وطن برآورده سرگرم خدمت تو ساخته بود و بخود قرار داده بودم که بقیه زندگانی
را در ملازمت تو گذرانم اکنون که حق خدمت دیرینه مرا منظور نیاورده باندک گناهی پسرم را کشتند
مرا نصیحت بزرگان خود بخاطر آمده دیگر سر آن ندارم که ترا ملازمت کنم و اگر دانستی که جان شیرین
عوض است یکبار دیگر پیش تو می آمدی آزموده را آزمودن از دایره خرد بیرون آمدن است

نشنیده که بزرگان پیش من یک چیز را دوباره نیاز ما نیند و در رحم جانوری دوباره گزند نشود و نیز بر
دل هوشمند ملک پوشیده نخواهد بود که گناهگار را ایمن زیستن از بیخردی باشد اگر عذاب و سزای
او بالفور نرسد آخر کار بپاداش بدبها گرفتار خواهد شد و اگر بخت و طالع مدد کند و پیش از آنکه ستمی و
بلا ببیند رخت هستی بربندد فرزندان و خویشان و دوستان او را آزارها رسد که طبیعت آدمی زاد
بلکه هر جاندار بر مکافات سرشته شده است اکنون که من کینهٔ پسر خود را کشیده ام و پسر ترا آزرده ام
چگونه دل بملازمت تو نهم ملک مگر داستان دانا دل و دزدان گوش نکرده است ملک پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** چکاوک گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده
و صفات ستوده و آراسته نام او را دانا دل گفتندی و بزرگان آن شهر او را دوست داشتندی
درویش هنگامهٔ دکان خود را برهم زده بتکاپوی رضای الهی سفر نمود و در تنهائی و بیکسی
روزگار گذراندن گرفت جمعی از دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه تا پیش او زر و جواهر
بسیار است قصد کشتن او کردند دانا دل هر چند که اظهار بیخردی خود کرد سود نداشت باور
نداشتند خواست که بسخن و نصیحت خلاص شود فائده نکرد درویش دران دشت تنهائی در
کار خود فرو مانده بود و چپ و راست نظرے افگند که مددگاری پیدا شود ناگاه جوقی از
کلیکان گذر بران جا افتاد دانا دل آواز برکشید که ای کلیکان درین بیابان بدست ستمگاران
کشته میشوم برای خدا کینهٔ من ازین جماعت بخواهند و خون من از ایشان باز طلبند
دزدان رنجیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا دل جواب دادند که از دانائی غیر از
نامی نداری و گروهی که بیخرد باشد کشتن آنها چندان زیانی ندارد دزدان درویش را کشتند
و آنچه داشت بردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند و افسوس ها خوردند
و پیوسته کوشش نمودند تا کشندگان او پیدا شوند آخر کار پس از زمان دراز و عهد بسیار
مردم بنمازگاه فراهم آمده بودند کشندگان دانا دل نیز حاضر شده بود درین میان جوقی
از کلیکان از هوا در آمدند و بر بالای سر دزدان پرواز میکردند و فریاد مینمودند یکی از دزدان
بایاران خود گفت همانا که کلیکان خون دانا دل میطلبند یکی از مردم شهر نزدیک آن نهان نشسته بود
این سخن بگوش او رسید و بدیگرے تا آنکه این خبر بحاکم رسید حاکم ایشان را دربند ساخته

باندک شدتی سرگذشت تمام باز گفتند واز راه مکافات بقصاص رسیدند واین داستان برای
آن آوردم تا ملک را معلوم شود که از من چنین کاری ناپسندیده که شده است چگونه که از
راه مکافات درآمدم وچون از من این کار بظهور رسیده فرمان خرد آنست که بفرموده تو اعتماد
نکنم وترک صحبت تو کرده گوشه گزینم ملک گفت کینه کشی کار کوته نظرانست خردمندان پاداش
بدی بنیکی کرده اند حاشا که از جوانمردی من که هنرها ترا انداسته وانگاشته آزاری رسانم وحالی
آنکه از تو کاری ناشایسته نیامده پسر من بیگناهی فرزند ترا کشته وتو از مردمی عوض جانی بخشیدی
پسند کرده ای چکاوک بیهوده دل خود را اندیشه مند مگردان ودر جدائی مکوش که اگر از تو بدی
هم شدی من با تو نیکی کردمی که نزد من کینه کشی صفتی نکوهیده است چکاوک گفت در دل تو
چیزی نباشد اما اندیشه خاطر خود را چه درمان کنم باز آمدن من هرگز صورت نه بندد ودر دفتر
خردمندان نوشته اند که مردم آزرده را هر چند لطف ودلجوئی بیشتر کنند بدگمانی ایشان زیاده
شود ملک گفت چکاوک از سخنان دور از دوستی بگذار که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر از
فرزندانی آن دلبستگی که مرا با تست با هیچ یکی از فرزندان وخویشان نیست چکاوک گفت
من بدین سخنان هرگز از جا نشوم وبپای خود بدام نیایم وپیداست که هرگز من ترا بجای پسر
نتوانم شد مردم در حوادث با پسران چه کرده اند مگر مشتی پر جانورام از من چه حساب باشد
ملک مگر داستان پیرزن ومهستی نشنیده است شاه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
چکاوک گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام در کمال
خوبی ناگاه از گردش روزگار دختر بیمار شد واز تاب تب بیتاب گشت پیرزن گرد دختر می گشت
واز روی نیاز وزاری میگفت ایجان مادر جان مادر فدای تو باد من خود را صدقه تو میکنم وهر
سحرگاه با ناله وآه گفتی که خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای واین پیر فرتوت از عمر سیر آمده
در سر کار او کن القصه از انجا که مهر مادریست پیرزن روز وشب در دعا وزاری میکوشید ناگاه ده
گاوی از آن پیرزن از صحرا آمده باندرون مطبخ رفت وبهوس شوربا سر در دیگ کرد وانچه بود
بخورد چون خواست که سر برون آورد نتوانست ماده گاو بیطاقت شده بهیجان دیگ در سر
از مطبخ بدر آمد از این گوشه پیرزن را ناگاه نظر بدان صورت افتاد بترسید ودانست که

افسانه گذاران میگویند که فرشته می آید و قبض جان میکند همین ست همانا بقبض جان مهستی آمده
توره برداشت و بزاری تمام گفتن گرفت **مثنوی** ملک الموت من نه مهستی ام * من یکی پیرزال
محنتی ام * گر تو خواهی که جانش بستانی * اندرون خانه است تا دانی * گر ترا مهستی ست اندر کار
اینک او را سپر مرا بگذار * بی بلا نازنین شمر داورا * چون بلا دید در سپر داورا * تا بدانی که
نیست در خطرے * هیچکس را از خود عزیزتری * پس همان بهتر که دیگر رشتهٔ آشنائی بگسلم و
خود را ازین گرداب بلا بکنار کشم ملک گفت اے چکاوک تو خردمندی در سخنان گذشته
چه می بینی در حال و گذشت من اندیشه نمائی که مرا با تو چگونه الفتی بوده و هست و از تو هم
سر نیامده است که فرمانروائی عقل بسیاست میفرموده باشد آئین وفا بگذار و مرا در غم و اندوه
روا مدار پیش ازانکه مرا پسری آمد مونس آرام تو بودی و چون خدا مرا پسر عنایت کرده
آنزمان نیز آرام خاطر تو بودی و دل گرمی من متوجه بشادی پسر بود الحال که بحسب
تقدیر چشم آن پسر این صورت پیدا کرده تو مرا این چنین بی مونس و غمگسار انداخته کجا میروی
و بر من چندین غم و بلا چرا روا میداری قصهٔ من و تو همان قصهٔ پادشاه است و سازندهٔ
نادر پرداز چکاوک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** ملک گفت پادشاهی گوینده داشت
خوش آواز همواره او را دوست داشتی و پیوسته نغمه های دلاویز او خوشوقت بودی و
این گوینده غلامی قابل را در سازندگی و نوازندگی تربیت میکرد و چیزهای نادر مشفقانه می آموخت
تا در اندک زمانی کار او بالا گرفت بحدی که از استاد خود گذرانید چون شاه از حال غلام آگاه
شد او را از نزدیکان خود ساخته به تربیت او مشغول شد تا آنکه در اندک زمان نادرهٔ روزگار
گشت ازانجا که کار کوته بینان و بیخردان ناتوان بینی است اوستاد را حسد رنجانیدن
گرفت تا فرصت یافته غلام نادر پرداز را بکشت خبر بپادشاه رسید او را طلب فرمود و بسیاست
رساند چون بحضور آوردند سلطان از روے غضب عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که
نشاط بدو قسم بود یکی در سازندگی تو و دیگر در نوازندگی آن غلام چه چیز ترا برین داشت
که غلام را بکشتی و بهرهٔ نشاط مرا تباه گردانیدی همین زمان بفرمایم تا ترا نیز همان
شربت که غلام را چشانیدی بچشانند تا پند دیگران باشد و تو بسزا رسیده باشی

سازنده جواب داد که شاها من بد کردم که همه نشاط پادشاه را دور کردم اما پادشاه اگر مارا
میکشت تمام نشاط خود را ضائع میساخت پادشاه را این سخن خوش آمد و از کشتن او درگذشت
و نوازش فرمود و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که پاره از خوشدلی من بواسطه
چشم پسر دور شده است و تو نیز که ساز فراق نوازی تمام خوشدلی و شادکامی بر طرف میشود
پس چگونه خواهد انجامید چکاوک گفت خشم در نهانخانه دل و کینه در گوشه سینه میباشد
زبان پیغام گذاریست نادرست حال دل را دل نیکو داند زبان نادان چه داند و چه تواند
ای ملک من به نیروی خرد آنچنان می یابم که دل تو با زبان موافق نیست من خشم ترا نیکو میدانم
و خوی عضلت ترا خوب می شناسم از من که چنین تقصیری رفته باشد از تو یکزمان ایمن نتوانم
بود و من از انجمله نیستم که طبیب باو میگفت که داروی چشم ترا فائده مندتر است از داروی
درد شکم ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت مردی نزد طبیب آمد و
از درد شکم بیقرار شده بر زمین می غلطید و از بیطاقتی ناله میکرد و دارو میطلبید طبیب از همراهان او
پرسید که امروز چه خورده است گفتند پارهٔ نان سوخته طبیب فرمود که داروی چشم را روشنائی بافزاید
تا چشم این دردمند را دارو کنم آن مرد فریاد برکشید که ای طبیب همه جا هزل و بازیست من از
درد شکم مینالم و تو دارو بچشم میکشی داروی الم دیده را بدرد شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم
تو روشن شود و از سیاه تا سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا دوای چشم
بعلاج شکم لازمتر است چکاوک گفت غرض من از آوردن این داستان آنست که تا ملک خیالی
نکند که من از جمله آنها ام که سوخته و از ساخته باز نشناسم و خام از پخته جدا نتوانم کرد ملک گفت
میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقعه شده است بسیار وقوع می یابد آخر از راه خردمندی
در آمده بنای دوستی استوار میکند از آنچه می اندیشی و ملاحظه مینمائی جای آنست اما باید انکه هر کرا چشم دل
بنور عقل روشن شده است و چهرهٔ حال بزیور خرد آراسته گشته خشم را بر حلم نگزیند و تا عفو باشد انتقام
ننماید که در حلم و عفو لذتیست که صد گونه ازین نوع از ادراک کشیدن می ارزد **مصرع** در عفو لذتیست
که در انتقام نیست ؛ چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد من این کار دشوار را
هرگز آسان نگیرم مرا بقدر دانائی هست دگرم و مهر روزگار دیده ام اندازه خشم پادشاهی میشناسم

ودر پایهٔ گناه خود امیدانم دشوار باشد که باین سخنان فریفته شوم همان بهتر که راه بیابان پیش گیرم که
با دشمن قوی بر نتوان آمد مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است گفت چگونه بوده است
آن حکایت چکاوک گفت آورده اند که یکی از ملازمان پادشاه طبرستان از بخت برگشتگی روگردان
شده در مقام فتنه و فساد در آمده بود ملک از روی مهربانی نصیحتی چند نوشته فرستاد چون طالع او
برگشته بود و دولت رو گردانیده نصیحت بگوش نشنید پادشاه پیغام فرستاد که من و تو شیشه
و سنگ ایم اکنون خواه سنگ بر شیشه خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر دو حال شیشه خواهد شکست
و سنگ را آسیبی نخواهد رسید غرض ازین داستان آنست که معلوم ملک شود که من نیز حکم شیشه
دارم با خشم سلطانی که چون سنگ است رو برو نتوانم شد ملک گفت بدگمانی تو از اندازه
گذشت این چه روش است که پیش گرفته و دوستی دیرینه را یکباره فراموش گذاشته وانچه
خرد است که در آئین وفا از سنگ کمتر باشد چکاوک گفت ای ملک چرا چنین میگوئی خرد در
مقام فریب آمده و مرا بوفا نام مینهی ملک گفت که عجب بیکجانب افتاده و نظر بجانب دیگر
نمی نمائی در عالم همین تو گناه نکرده ببین که زیردستان چه گناه ها که از نادانی نکرده اند و
زیردستان از بزرگی و لذتی که در عفو یافته اند چگونه گذرانیده اند و آنرا منظور نداشته بپایهٔ
بزرگی رسانیده مگر تو داستان پیش بیان نخوانده چکاوک گفت ای ملک راست میگوئی لیکن
بسیار از بزرگان با خشم خود بر نیامده باندک گناهی سیاست جان کرده اند از کجا که تو از آن گروه
نباشی و حالا که من خوبی تو نیکو میدانم و نشان زیب از پیشانی تو میخوانم چگونه بگفتاری خود را
گرفتار سازم ملک گفت غلط فهمیده هما که هر نوع از همه خرد تر ابر جا نگذاشته است هر گاه میدانم
که هر چه در عالم بظهور می آید همه آفریدهٔ خداست و کسی را درین دخلی نیست چرا از آنچه از دست
تو بوجود آمده ترا گناهگار سازم چون حکمت و دانائی مهربان چنین میخواسته است صلاح حال فرزند
من در آن بوده است جواب گفت اگرچه همه خردمندان بدین سخن متفق اند اما با وجود این
در دور اندیشی و احتیاط نیز سعی فرموده اند خود اندیشه فرمائی که هر گاه تو چشم نور چشم خود را
یاد آوری حال چگونه شود گرفتم که امروز بر رهنمونی خرد با خشم خود غالب آئی اما روز دیگر
را چه چاره اندیشم ملک گفت راست میگوئی لیکن اینحال کسان است که همواره

برحساب حال خود نباشند اما کسیکه همیشه اندیشه در گفتار و کردار خود داشته باشد و هیچ کاری
بی مشورت خرد نکند در حق او این بدگمانی نه از دوربینی باشد تو میدانی که پیش من هر چند گناه
بزرگ باشد عفو از آن بزرگتر است و مرد فرزانه را دل توانائی ست که از سر گناهگاران چنان
گذرد که اثرش بخاطر نگذرد آنچه گمانهای بد است که در حق من میکنی چکاوک گفت آنچه ملک میفرماید
راست و درست است لیکن چه کنم که مرا هم خرد بران میدارد که تو درین سخن اندیشه دیگر داری و
من خود کسی میدانم که در کف پا جراحتی داشته باشد و خواهد که بقوت طبع بیباک در شب تیره دست افشان
رود هر آینه آن ریش هم تازه گردد و هم زیاده شود و پای از کار ماند که بر خاک نرم هم نتواند رفت
و نزدیکی من بخدمت ملک همین حال پیدا کرده است و حکما گفته اند که سه تن از روش
حکمت دور اند و از راه دانش بیرون اول کسیکه بر قوت خود اعتماد کند و بی ملاحظه خود را
در جاهای دشوار اندازد دوم آنکه اندازه خوردن و نوشیدن خود نداند و چندان خورد
که معده از گذراندن عاجز باشد سوم کسیکه بگفتار دشمن فریفته شود ملک گفت هر چند من در
مهربانی و دوستی می افزایم تو همان طور راه کج پیش گرفته نصیحت دوستانه در گوش نمیکنی نصیحت
در بارهٔ چنین کس بی فائده است چنانچه نصیحت کردن زاهد گرگ را چکاوک پرسید چگونه بوده
است آن **حکایت** ملک گفت چنین آورده اند که زاهدی کوته بین خیر اندیش در
صحرا میگذشت گرگی دید که دهن حرص گشاده و دیدهٔ آز بر طلب نهاده همگی همت را
بران نهاده که بیگناهی را بیازارد و جانداری را بیجان کند زاهد از روی مهربانی زبان
نصیحت برگشاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردم نگردی و قصد بیچارگان نکنی عاقبت
آن شوم است و آخر حال ستیزه کاران برسوائی کشد و به بینوائی انجامد و ازین قسم
سخنان میگفت گرگ گفت پند دادن و نصیحت کردن را کوتاه کن که در پس این پشته رمه
میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود آنگاه افسوس خوردن فائده ندهد غرض از
آوردن این داستان آنست چندانکه ترا پند میدهم تو بر کار خودی چکاوک گفت منکه پند
دوربین رست اندیش خود را شنیده باشم دیگر کجا پروای شنیدن پندها که دران هم جهان باشد
خردمندانه راه گریز بهم رسانیده ام و بجائی میروم که کسی را بر من دستی نباشد ملک گفت رنج

سفر ندیدهٔ و بار غربت نکشیدهٔ اینهمه محنت برخود مپسند جواب داد که هر کی پنج خصلت اتوشهٔ راه وسرمایهٔ زندگانی خود سازد هر جا که رود مرادش برآید و آزار تنهائی و رنج غربت نکشد اول از بدکاری دور بودن و دوم نیکوکاری را پیش گرفتن و سوم از جاهای تهمت پهلوتهی کردن وچهارم باندکی قانع شدن و پنجم رعایت خرد و بزرگ نگاهداشتن ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد چکاوک گفت دیگر آمدن مرا چشم مدار که آزرده خاطر باز نیاید و ترس جان او را باز نیارد داستان عرب و نانوا القصهٔ من نیک مانند است ملک پرسید چگونه بوده است آن چکاوک گفت آورده اند که عرب صحرانشین بشهر بغداد درآمد گروهای نان را از دوکان نانوا دید در اضطراب درآمد و بیچاره ببوی نان حیات تازه یافت و پیش نانوا رفت وگفت ایخواجه چند درم بستانی تا مرا سیر نان کنی نانوا این را چون مردم دیگر دانسته خیال کرده که چقدر خواهد خورد و اگر بسیار گرسنه باشد بیش از دو نان نخواهد خورد گفت ای مسکین نیم دینار بده و چندانکه بتوانی بخور عرب نیم دینار داد و برلب جله بنشست نانوا نان بیرون می آورد عرب نان را برلب چشمه باب ترکرده می خورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ سید و ازان نیز گذشته بدینار آمد نانوا را صبر نماند گفت ای عرب تا چند بخوری عرب جواب داد که تا این آب میرود من نان میخورم غرض من ازین داستان آنست که تا آب زندگانی در بدن باشد از بیم و هراس بازنمی آیم دیگر آمدن صورت نه بندد و ملاقات واقع نشود ملک انست که مرغ زیرک است در دام فریب نمی آید و بحیله انتقام نتوان ازو کشید ملک گریه آغاز کرد و بار دیگر یاد سوگند و پیمان نموده خواهش آمدن نمود چکاوک گفت شاه جوانبخت هر چند لطف میکنی اندیشه من زیاده میشود ازین خیال باز آئی که آمدنی نیستیم و محالست که دیگر با تو آشنائی میکنم همان بهتر که بخیال تو سازم و گوشهٔ تنهائی بگزینم ملک گفت چون دل بر جدائی نهاده آرزو دارم که نصیحتی چند که سرمایهٔ دولت تواند بود باز گوئی بیت

زهر ما سخن یادگار خویش بگوی ؛ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ؛ چکاوک گفت ای

ملک کار جهان بتقدیر وابسته است و زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر در آن کسی را توانائی نیست و از انچه قرار یافته است پیش و پس نتوان کرد و هر چند نیک بختی در پرده نهانست لیکن باید که

۲۵ محرم

همواره کار و بار خود را بر تدبیر گذاشته دور اندیشی را بکار باید برد اگر درین صورت مقصود بر آید
چه بهتر ازین و اگر مطلوب بدست نه هد خود پیش خردمندان نکوهیده نباشد دیگر بباید دانست
که ضائع ترین مالها آنست که ازان بهره مند نتوان شد و عاقل ترین ملوک آن که در نگاهداشت
ملک و بازپرس داد خواهان و سر انجام مهمات رعایا کوشش بسیار مینموده باشد و بدترین
دوستان آنکه در زمان تنگدستی جانب دوست را فرو گذارد و بدترین زنان آنکه با شوهر خود زن
و بدترین فرزند آنکه در دل جوئی مادر و پدر کوشش ننماید و ویران ترین شهر آنکه در وامین
و ارزان نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را باهم دل راست نباشد و چون درین میان
ملک را اندک کار بدید آمده است بهتر آنست که دیگر راه جدائی پیش گیرم برین کلمه سخن بآخر رسانید
و از کنگرهٔ کوشک پرواز نمود و بجانب صحرا پرید و ملک را در غم گذاشت خلاصه این باب آنست
که چون ملکزاده بچهٔ چکادک را که از بیخردی بدست شاهزاده پیش رسانیده بود بکشت چکادک را
سوز پسری بران داشت که پیروی نموده چشم جهان بین شاهزاده را بر کند و پرواز نموده بکنگرهٔ
کوشک نشست تا ملاحظه نموده براه سلامت پرواز نماید شاه از شنیدن این خبر جانگداز
زیر کنگره آمده خواست که بافسانه و افسون او را فرود آورده سزای لایق رساند از راه
دوستی پیش آمده فریاد بر کشید که ای یار نامهربان ما را گذاشته کجا میروی اگر عوض جان
خود چشم پسر مرا بر کندی کمال مروت بجای آوردی چکادک گفت ای ملک پسر تو بد کرده
بچه مرا ناحق کشته و حق خدمت من بجا نیاورد تو میدانی که در دنیا سزای ستمگاری در کنار
روزگار ستمگار می نهد نشنیده که دزدان زاهد را در بیابان کشتند چگونه برهنمونی کلنگان بسیاست
رسیدند پسر تو هم بسبب خون ناحق اگر چشم بادی داده باشد اندکی از بسیار دیده باشد
و مرا در دل هراس پدید آمده است که بجز جدائی ایمن نتوان بود ملک جواب داد که بار عمگسا
مرا با مردم روزگار قیاس میکنی نمیدانی که پیش من هر چند گناه که پیش تو بزرگ باشد بخشیدن
آن بزرگتر است انگاره بنسبت تو که بجای فرزندی بلکه ترا از فرزند خود دوست تر دارم
چگونه این گمان بدی میکنی چکادک گفت ای ملک مگر تو داستان پیرزال نشنیده که چگونه
با دختر خود مهستی نام بهنگام بیماری او جان نثاری و مهربانی میکرد و آخر چگونه خود را از میان

دور انداخت و جان دختر خود را سپر تیر بلای خود ساخت ای ملک اگرچه الحال بمن راه مهربانی
می سپری و بجای می آوری اما چون غم نور چشمان فرزندی خود بیاد آوری دشوار که بچشم
خود بینی ملک گفت ای چکاوک پیش ازانکه بخانه من پسر شود مونس جان من تنها تو بودی و
چون خدا تعالی پسری عنایت کرد زمانی بتو دلشاد می شدم و بزمانی بدیدار فرزند خوشدل
می گشتم الحال که فرزند ترا آن قصه پیش آمد جدائی چرا روا میداری و بیکبارگی عیش مرا تمام سزای
چه تیره میسازی همانا که حال من چون حال شاه و دو گوینده بود که چون یکی از انها از روی
حسد دیگری را به مکر هلاک ساخت و پادشاه را خشم پدید آمد و طلبید تا او را سیاست
رساند چون حاضر آمد پرسید که میدانستی که همه عیش من چنانکه بتو بود همه خوشدلی من بآن دیگر
بود پس ای چه همه شادمانی مرا تیره ساختی بفرمایم که همین زمان ترا زار و خوار بکشند جواب داد
ای شاه بد کردم که نیمهٔ خوشدلی شاه را بغم آوردم اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط خود ضایع
کرده باشد چکاوک گفت ای ملک من از سواد پیشانی تو فریبی میخوانم ازین اندیشه بگذر من
آنچنان نیستم که طبیب بکسی که از درد شکم می نالید گفت که ترا دوائی چشم بهتر است از دوای
شکم که نان سوخته را نمی بینی و میخوری و درد شکم را می آوری اگر چشم تو روشن باشد هرگز بدین
گرفتار نشوی ای ملک هرگز خیال آمدن من بخود راه مده که حال من همچنان ست که بادشاه
طبرستان یکی از نوکران خود که از راه بیدولتی فتنه انگیخته بود گفته فرستاد که من و تو شیشه و سنگ
را مانیم خواه شیشه را بر سنگ زن و خواه سنگ را بر شیشه بزن که در هر حال شیشه خواهد شکست و افتاده
و بسنگ آزاری نخواهد رسید هر چند ملک چنان سخنان دلپذیر میگفت او جواب های درشت آماده
میساخت آخر ملک به تنگ آمد و گفت تو عجب بر یک جانب افتاده گوش بر سخنان مهرآمیز
نمیکنی حال تو همان گرگ میماند که هر چند زاهد نصیحت کرد سودمند نیامد میدانم که میخواهی از
من دور شوی باری بازگوی که کی خواهی آمد گفت ای ملک رفتن مرا آمدن توقع مدار
حال من بآن عرب نیکو ماند که نانوا گفته بود که تا کی نان خواهی خورد گفت تا آن زمان که
آب دجله خواهد بود تا حیات باشد دیگر ترا نخواهم دید چکاوک سخن باینجا رسانیده پرواز کرد
و خلاصهٔ این باب آنست که چون کینه در دل این بدین جای گرفته و چکاوک این را

از خردمندی خود فهمیده هرچند که سخنان محبت آمیز در میان آورد چیکاوک گوش نکرده و بر سخنان او اعتماد نمود خردمند باید که ازین سخنان حکمت آمیز که در لباس افسانه بیان می‌شود دیدهٔ بینای خود را کشاید و سرگذشت خردمندان پیشین را که بدلیل روشن حقانیت آن ظاهر می‌شود پیشوای کردار و دستور العمل کار خود سازد

باب یازدهم در بخشیدن گناهان که خوشترین صفتی است

رای دابشلیم به بیدپای برهمن فرمود که از گنجینهٔ دانش تو خزینه بر داشتم اکنون امیدوارم که بیان فرمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر آنرا بنوازد یا نی برهمن جواب داد که اگر ملوک را عفو پیشه نباشد هر آینه مردمان را با ایشان اعتماد نماند و کارها معطل ماند و از لذت عفو محرومی دست دهد و یکی از فرمانروایان دانش نهاد فرموده است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می‌یابد هر آینه بجز گناه تحفه بدرگاه ما نیارند جمال حال سلاطین عالم را پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال بزرگی بزرگان را هیچ دلیلی روشن تر از بخشش گناهان نی قوت آدمی بفرو نشاندن خشم توان دانست و نشان مردانگی و مردمی بنوشیدن شربت خوشگوار غضب معلوم توان کرد و پادشاهان که فرمانروائی عالم یافته اند بواسطه آن بود که همواره بر همنوئی لطف و قهر سلوک نموده دوست نواز و دشمن گداز بوده اند و به خرد دور اندیش کار فرموده و بمهربانی و درشت خوئی بمرتبه که بظلم نرسد کارخانه سلطنت را بامید و بیم آراسته داشته کامیاب گشته اند و یکی از بزرگان خرد پیشه میفرماید که خشم فرو خوردن آنست که در عذاب مبالغه نرود و عفو آنکه نشان ناخوشی از صفحهٔ دل دور سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر لطف و مهربانی زیست نماید و همچنین که اول دوست میداشت در گناه نیز دوست دارد ای روشن ضمیر آدمی بی سهو و خطا نباشد اگر تغافل درین کار نرود و گناهان بخشیده نشود نظام عالم چگونه سرانجام پذیرد و بر فرمانروایان جهان لازم است که مردم دیانت دار امانت گذار که به پیرایهٔ خردمندی و رعیت پروری آراسته باشد بخدمات تعیین فرمایند و کوشش کنند تا از چگونگی احوال که هر کدام قرار واقع معلوم شود تا مخلصان نیکوخواه را بنوازشات تازه سرگرم خدمت گردانند و چرب زبان بد درون را

که در حضور دم خدمتگاری و اخلاص میزنند و غائبانه برخلاف آن زیست مینمایند سزای لایق در کنار
نهاده سرمایه پند گرفتن دیگران مهیا گرداند و اگر پادشاه چنین پیروی نماید زود دولتخواهان
دل سیر و نادولتخواهان دلیرتر گشته باندک زمانی فساد کلی روی نماید و فتنه های روزگار از میان کار
میزاید اگر دولتخواهی بحسب تقدیر در محل تهمت افتاده آزاری کشیده باشد یا از انجا که بشریت
است پای همت بلغزیده بود باید که باز او را دلاسا نموده سرگرم خدمت سازد که آدم نیک کم
بهم میرسد و پادشاهان را بمردم نیک سیرت از همه احتیاج بیشتر است و از مردم بدذات و رعیت آزار
کم خرد همه کس را پرهیز لازمست و پادشاهان را بیشتر فرمانروایان پیشین از فایده های کلی گذشته اند
و صحبت مردم بدذات فرومایه اختیار نموده باید که نظر دوربین پادشاهی بر بسیاری خرد باشد داستان
شیر و شغال مصداق این مقالست رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرشته نام پای از زیاده طلبی کشیده گوشه گرفته بود و از
خوردن گوشت و ریختن خون پرهیز نموده پیوسته خویشان و برادران او زبان ملامت گشاده
و گفتی که اگر از صحبت ما کناره گرفته از خوی و عادت ما چرا پرهیز نموده و همواره عمر عزیز را در
رنج گذرانیدن و از لذت دنیا محروم بودن نشان خردمندی نیست شغال گفت چون رسیده اند
که عمر گذشته باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز را در آنچه رضای الهیست گذرانیدن
و از آرزوهای نفس گذشتن مناسب مینماید اگر شما خود نمیتوانید کرد و از هوا و هوس نمیتوانید گذشت
تا کی داستان سخن و شکم پروران کم همت برمن خوانید بگذارید و مرا بگذارید و اینخانه عاریتی و منزل
گذاشتنی را عمارت نکنید تا خراب شود گفتند ای فرشته اگر رضای الهی در ترک دادن این
نعمتهای جهان بودی خدای تعالی این نعمتها را برای چه آفریدی فرشته گفت که ای خودپسندان نعمت
آن نیست که شما بطبیعت ناقص خوش و قرار میدهید و برای لذت که از گلو میگذرد آنجا نوری که وا
میدارید برای آنکه زندگانی شما چیزهای بسیار خدای تعالی آفریده است پس آنچه ضروری باشد بسند نمائید
و دیگر اگر در آنچه عقل نفرماید موافقت شما نکنم طعنه مزنید یاران و خویشان این حرف را ارشاد
دانسته پیروی او می نمودند فرشته در اندک زمانی بخردمندی و خداشناسی مشهور روزگار
شد و در آن نزدیکی بیشه بود پر چشمه بسیار سبزه کامجوی نام شیری فرمانروائی درندهای داشت

روزی کامجوی بارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه سخنان گشاده در بین
میان خداپرستی و دوربینی و خردمندی فریشه در میان آمد بزرگان مجلس زبان بآفرین گشودند
وتحسین فریشه مینمودند تا آنکه ملک را شوق دیدن فریشه پدید آمد کس بطلب وی فرستاد او نیز
فرمان پادشاهی که انشان حکم الهیست اطاعت نموده بدرگاه حاضر شد ملک مهربانیها نموده لطفهای
نمایان فرمود و در مجلس خود جای نشستن داد و رخصت سخن کردن فرمود پس فریشه را در خردمندی
دریای بیکران یافت و در عالم صورت و معنی گنجی دید بی اندازه کامجوی از صحبت او خوش آمد
همواره او را طلبداشتی و بسخنان دانش آموز او بهره مند گشتی پس از چندی روزی بار خلوت کرده
گفت ای فریشه تو بدانش کاردانی یگانه روزگاری و در مهمات مالی و ملکی من چون تو کسی
در کار است میخواهم که ترا از ارکان دولت خود گردانم و جمیع مهمات را بتدبیر تو وابسته سازم
پادشاهان را لازم است که برای سرانجام خود مردم نیک نفس با خرد تعیین نمایند فریشه گفت ای ملک
مرا در کار و بار ملکی وقوفی نیست و با این آرزوی منصب عالی و نزدیکی پادشاهان ندارم اگرچه
در نزدیکی سلاطین فائده دو جهانی حاصل است اما بس اهمیت خطرناک در درگاه تو مردم کار
دیده دانا بسیار اند و میل این کار هم دارند باندک توجهی سرانجام مهمات خواهند نمود و از آنکه بمن
میفرمائی آزار خاطر من میشود و هم احتمال دارد که چون تجربه درین کار ندارم کار و بار ملک برهم
خورد تو پادشاه دانش پناهی اندیشه فرمای و ازین خیال درگذر کامجوی گفت اینکه میگوئی
وقوف ندارم و تجربه درین کار ندارم سخنی است عام فریب هرگاه کسی اخرد نمایان نصیب شد
همه کارها او خوب شود و تجربه راهنمای کوته نظران است و خردمند دانا نادیده میخوانند و ناشنیده
میگویند ای فریشه این دور انداختن ترا چه فائده کند که خواهی و ناخواهی ترا درین می اندازم
فریشه گفت هر که از خردمندان بغرض قرب سلطانی پیش گرفته و از نزدیکان درگاه شود مردم
برا حسد برند و حاسدان کوته بینان در کار او تهمت ها برانگیزند و از راه های دور مکرها اندیشند تا آنکه
رفته رفته خاطر پادشاه را بد سازند نشنیده که ازین گرداب کشتی کسی بسلامت برآمده باشد مگر
بخت وری و حیله گری که به بی آزاری بمقصود حاصل کند و نمک خود را از زبان طعنه زنان
خلاص سازد و یا بیخردی و بی همتی که تاب خواری کشیدن داشته باشد که از بسیاری زبونی

و چاپلوسی کسی براه حسد نتواند برد ای بادشاه من ازین گروه نیستم نه در طبیعت من مکر سرشته اند
و نه در حقیقت من چاپلوسی و خواری نهاده اند همان بهتر که مرا در گوشه نامرادی بگذاری و از خدمت
ظاهری معاف داری که مدتیست دیدها حرص فسوخ چشم بسوزن قناعت بر دوخته ام اگر ملک
مرا ازین گوشه برآورده مشغول عالم اسباب سازد بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان
مگسان که در میان طبق شهد نشسته بودند رسیده بود شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت
فریشه گفت آورده اند که یکی از درویشان خردمند قناعت کیش به بازار میگذشت حلوای
که از چاشنی درویشی بهره داشت آن عزیز را التماس کرده که زمانی بر دکان او قرار گیرد تا از
سخنان نصیحت آمیز او بهره ور شود مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و حلوای
طاوس از شهد گداخته پیش نهاد مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که در شیرینیها هجوم شوند بیکبار
بر طاس شهد فرو ریختند بعضی بر کنار نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوای باوزنی
بجنبانید تا مگسان را دور کند آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نمود و آنها که در میان شهد
فرو رفته بودند چون خواستند که پرندیرهای شان بشهد آلوده شده و بدام هلاک افتادند آن
درویش از دیدن این سرگذشت خوش وقت شد و در شکرگزاری زمانی فرو رفت چون
بحال خود باز آمد حلوائی از درویش سبب خوش شوقتی پرسید درویش گفت ای برادر من این طاس
را دنیا و این عسل را نعمت ها و این مگسان را نعمت خواران شکم پرور شناختم و آنها که بر کنار
طاس نشسته اند آزاده مردانیکه بحسب سرنوشت بدنیا آمده اند و دل با آن نه بسته باند که
قناعت کرده بدانکه چون باد بیرن اجل در رسد آنها که دل خود را آلوده عشق او نساخته اند
آسان تراز آرامگاه بلا خلاص شوند و آنها که همگی همت خود را صرف دنیا نموده و شیرینی
آن مزاج ایشان را از رضا جوئی الهی باز داشته است کار ایشان برسوائی کشید ای ملک
این داستان برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا بودن و آزاد زیستن کار مثل تو بادشاهی
خردمند است از مثل ما کس طبیعت چگونه آزادی آید پس در آئین بزرگواری لازم است
که مرا در گوشه بگذاری کامجوی گفت ای فریشه اندازه خرد تو دانسته ام و امانت تو معلوم شده
است ازین سخنان درگذر که اگر باین سخنان خردمند کارشناس از کار و بار ملکی و مالی معاف

داشته شود هرآینه عالم از نظام افتد وجود خردمندان برای آنست که بوسیلهٔ ایشان کار جهانیان
ساخته آید جمعی از عالم اسباب کناره گرفته گوشه گیر بوده اند بواسطه آن بوده است که حوصله برداشت
کارهای بزرگ نداشته اند امروز تو که در خردمندی یگانه کار آگهی هرآینه اگر درمیان آئی داد بهی
که سرمایهٔ بادشاهی است بخوبترین وجه صورت میپاید ومهمات جهانیان صلاح میگیرد و شک نیست
که درینصورت رضای الهی حاصل کنی که مقصود آفرینش ساخته شود دنیا معمور و آبادان گردد
فرشته گفت ای ملک راست میگوئی لیکن هرکه درکار بادشاهی دخل کند نزدیکی او جوید
دوست و دولتخواهان بادشاهی را حسد بیتاب ساخته در آزار خود کنند و دشمنان دولت
خود دولتخواه خردمند بادشاه را آنچه خواهند پس اگر اختیار کنم همه مردم در خانه از دوست
تا دشمن بدشمنی برخیزند و چارهٔ این کار چه توان کرد شیر گفت چون رضای ما را بدست آوردی
از دشمنی مردم باک مدار که حسن عقیدت تو و لطف و توجه ما سپر بدسگالی مردم خواهد شد فرشته
هرچند خود را میخواست که کناره کشد چون دل شیر قدردان و دوربین بود هیچ سود نیافت چون
دانست که خواهی نخواهی او را ملازم درگاه باید بود گفت ای ملک چون پیشه راستی خواهم داشت
مردم ناراست دشمن من شوند و زیردستان از بد درونی بامید یافتن مرتبهٔ من و زبردستان از
مستی جاه و از ترس زوال حالت خود سخنان از من ساخته بگویند ملک باید که با خدا عهد کند
که بسخن او جا نرود تا آنکه از چند جانبی غرض و حسد خاطرنشان نشود از من نرنجد شیر پیمانی که
شایسته باشد و قبول را شاید بست و سوگندی که تسلی خاطر از آن تواند شد خورد و او را
بنوازشات خسروانه سرفرازی داد و مهمات مالی و ملکی خود را باو سپرد او برهنمونی خرد خود از
سرانجام کار و بار آنچنان نمود که هر روز شیر را در حق او تازه عنایتی ظاهر شد تا آنکه بزرگی او
خاطرنشان خرد و بزرگ شد و شیر را خاطر از همه جمع شد پایهٔ او را از همه درگذرانید و مرتبهٔ او را بلند
از آنجا که کار آدم صورتان روزگار ناتوان بینی و کم حوصلگی است در مقام حسد در آمده اندیشه
نمودند که بمکر و تهمتی خاطر کامجوی را از و برنجانند و خانه هستی او را از بیخ براندازند بزرگان آن یار و
نیکوکاران آن روزگار اتفاق بران نمودند که فرشته را تهمت آلود خیانت باید ساخت و
خاطر شیر را که جز راستی و دوربینی دوست ندارد از و باید گردانید که قصد هلاک او نماید پس

فرصت یافته یکی را بران داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و
در گوشه خانه فریشه پنهان کرد و صباح که بزرگان و ملازمان درگاه حاضر آمدند و فریشه جهت
خدمتی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و هر زمان راستی و درستی او را می‌ستود چون چاشت
شد و گرسنگی غلبه کرد هر چند که گوشت را بیشتر جست کمتر یافت شیر در غضب شد فریشه غایب را
دشمنان دوست نما حاضر بودند سخنانی که از آن آتش غضب تیز شود در میان نهاده گفتگو میکردند
تا آنکه یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنچه دولتخواهی باشد باز نمودن و از ضرر خود نااندیشیدن
کامجوی گفت ملازمان یکدل و نیک اعتقاد هرگز ضرر خود را مانع گفتن سخن دولتخواهی نسازند
آنچه دانند بگویند تا چه دیده اند آن ناراست گوی حیله گر گفت گوشت که ملک نهاده بود فریشه
پنهان بخانه خود برده است دیگری از آن مکاران سوگند یاد کرد گفت اینچه سخن است که میگوئی
مرا باور نمی آید که فریشه جانوریست کم آزار و بدانش آراسته اینچنین کارے کند دیگری هم از آن
حیله سازان گفت در احتیاط باید کرد که هیچکس از دشمنی خالی نباشد و بسا باشد که بجهت غرض خود
ناراست آمده میگویند حال مردم نتوان شناخت مگر بقول درست بروزگاران دراز دیگری
دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است لیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود آنچه میگویند
باور توان داشت کامجوی گفت مردم درباره او این سخن از کجا میگویند یکے از آنها که
در خرابی فریشه عهد کرده بود گفت ای ملک در میان بیشه خبر باید گرفت نکوهیدگے صفات
فریشه بدنیت که مشهور است سخن باین دور و درازی بیهوده نبود اصلی خواهد داشت و اگر
اینچنین باشد هر آینه جان بسلامت نبرد و زود به بلا گرفتار شود و دیگرے از صاحب غرضان
گفت که بد درونی و نادرستی فریشه پیشتر از نیهم بر من پوشیده نبود میدانستم که عاقبت کارش برسوائی
کشید یکے از آنها زبان برگشاد که با وجود آنهمه لاف پاکدامنی شرم نمی آید که این چنین کارهای ناستوده
بکند آنهمه پرهیز چه بود و اینهمه آلودگی از چیست چنانچه مردم ساده افسوس خورند و تعجب نمایند فسوس
میخوردند و دیگر از آنها بسخن آمده گفت هرگاه این نخیزد در خوردنی ملک چنین خیانت روا داشته
چه توان دانست که در مهمات مالی و ملکی چه خیانتها که نکرده باشد و چه رشوتها که نگرفته از آنجا
که سر نوشت بود سخنان دروغ در خاطر کامجوئی جا گرفت و از فریشه آزرده دل شده یکی از

وزیران که غمزدهٔ حسد بودند بغرضانه درآمد و بعرض رسانید که اگر این سخن راست و قرین آمده همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و یکی از آن گروه پلید که در بنیاد انداختن فریشه فراهم شده بودند از روی مکر در لباس نصیحت پیش آمده گفت که ای برادران غیبت نکنید و زبان خود را باین سخن که هیچ ندارد آلوده نسازید که ملک فرماید خانهٔ فریشه را بجویند کار شما بکجا کشد همان بهتر که ازین درگذرید و دیگری گفت که سخن حق را دروغ مگوی و از خیر اندیشی ملک که پیش گرفته ایم باز مدار که اگر دولتخواهی کوشش آن کنی که زودتر کسان راست گفتار درست کردار بجستجوی خانهٔ فریشه تعیین شود تا حقیقت سخن ظاهر گردد و درین کار تاخیری نشود هر آئینه جاسوسان او خبر باو رسانند و او چارهٔ کار بجوید تا هم ما بدروغگوئی ظاهر شویم و هم کار ملک صورت نیابد یکی از ندیمان مجلس شاهی گفت از تحقیق و تفحص خانهٔ او چه فائده اگر خیانت او ظاهر شود بحیله و مکر خود را اخلاص گرداند و بشیرین زبانی دل ملک را بخود مهربان سازد الغرض چون خرد و بزرگ درین تهمت اتفاق نموده بودند هر کدام سخن پردازیها کردند و حرفی بانها نمودند بهر گونه و روش که دانستند درچنین وقت گرسنگی و زمان غضب که حاکم خرد معزول است خاطر ملک را بالکلیه ازو گردانیدند و حکم شد که فریشه را حاضر سازند تا سزای او در کنارش نهاده شود و آن بیچاره از حیلهٔ حاسدان بیخبر دلیرانه چنانچه رسم راست کرداران باشد پیش آمد شیر پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرد مطبخی نیز از آن گروه بود منکر شد و سوگندهای دروغ و راست خورد شیر گروهی از امینان فرستاد تا منزل فریشه را نیک بجویند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشتند فریشه بیچاره حیران مانده از آنچه می ترسید پیش آمد و در روی آن راستان بی روائی در ستان تعجب نمود و از جملهٔ وزیران گرگی بود که درین مدت سخن خود را از راست اندیشه ها نموده خاموش بود پیشتر رفت و گفت ای ملک حال این بیخرد دزد معلوم شد اکنون صلاح در آنست که زودتر حکم فرمائی که او را بسیاست رسانند که اگر درین کار تاخیر رود هر آئینه سبب دلیری دیگران گردد و این خیانت باعث فساد دیگران شود شیر کار فریشه موقوف گذاشت و باندیشهٔ دور دراز فرو رفت سیه گوش که از بزرگان درگاه بود آغاز کرد از خیانت این شغال بیباک تعجبی نیست اندیشهٔ من در آنست که بر دل روشن ملک که جام جهان نماست پوشیده ماند و با آنکه گناهی چنین به ثبوت پیوسته برای کار او

اندیشه بسیاری نماید سیاست نگهبانی ملک است هر که رضاجوی الهی و نگاه داشت پادشاهی میخواهد بر گناهگار رحمت ننماید و در سیاست کردن تاخیر نکند هر چند که آن گناهگار مونس و مقبل خاطر باشد چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آسایش جهان سیاست نمود کامجوی پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند که ملکزادهٔ چین را سفر دریا بخاطر رسید تا تماشای صنائع الهی نماید از پدر رخصت شده بهمراهی جمعی بر کشتیها سوار شده راه دور دراز پیش گرفت چون بشهر بغداد در رسید حاکم آنجا آئین مهمانداری بجا آورد و هنگام رخصت ملکزادهٔ چین در برابر آدمی گرمای حاکم بغداد کنیزک چینی بجرم وی فرستاد و خود رخت سفر بسته روی بخراسان نهاد حاکم بغداد را نظر بران کنیزک افتادن همان بود و دل دادن همان سلطان همواره باو پرداختن گرفت و بیکبارگی از غمخواری رعیت و تیمار کار ملک دست باز داشته فتنه و آشوب در ملک پدید آمد و طالبان درگاه الهی برای سرانجام جهانیان دعا میکردند ملک توفیق پرسیدن ستم رسیدها یابد ملک در خواب دید که مردی باو میگوید که این چه کار است که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شده که کار از دست رود و دولت از پای در آید برخیز و در مهمسازی خلق شو شاه از نهیب این واقعه از خواب در آمد و بداد رسی و آبادانی مشغول شد و حکم کرد تا کنیزک دیگر بخلوت او نیاید اگرچه همواره در دل گذشتی اما از بیم الهی خود را بصد حیله نگاهداشتی کنیزک را نیز آرزوی ملازمت شاه بیقرار ساخته بود روزی بیتابانه خود را در بارگاه انداخت ملک را بار دیگر بدیدن جمال جهان آرای او دل از دست رفت و خاطر از ملک گرفته باو بود تا باز از خواب غفلت بیدار شد و بخود قرار داد که چارهٔ این کار جز آن نیست که این کنیزک را سر فراه نیستی ساخته شود یکی از محرمان درگاه را فرمود که این کنیزک را ببرد و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و بخود اندیشید که این منظور ملک است همان بهتر که در در کار او اندیشه نمایم و چندروز نگاهدارم که مبادا ملک از این کار پشیمان شود و ملک پس از چندروز از این اندوهگین شد تا آنکه رفته رفته کار او به پریشانی کشید شبی آن محرم راز مزاج ذاتی نموده یار گرامی او را حاضر ساخت ملک شاد دیها نموده دیگر باره بار هنگام صحبت گرم ساخته القصه سه بار پادشاه بکشتن او حکم کرد و آن محرم مزاج دان ملاحظه می نمود و در کشتن او در تاخیر می انداخت سلطان روزی از بسکه در آبادانی عالم کوشش داشت و در رسیدن

ستم رسید ها اهتمام میکرد از الفتی که طبیعت او را با آن کنیزک شده بود و نمیگذاشت که بکاری دیگر
پردازد شاه به تنگ آمد و بخود گفت که چاره اینکار دیگری نباید فرمود و خود سر انجام این باید کرد
تا آنکه روزی از بام قصر ایستاده می نگریست و آن کنیزک دور ایستاده بود سلطان غم خود را بجهت
دیگران اختیار کرده او را پیش طلبید تا تماشای کشتی نماید چون نزدیک سید بضرب دست در دجله
افگند و چنان فرا نمود که خود را در آب افتاد انگاه حکم کرد که او را از آب برآرید و چنانچه آئین
و رسم تعذیب باشد بجا آورد و با خود میگفت که اگرچه خون ناحق برگردن خود گرفتم اما صد هزار دل
پرخون را از بی پروائی خود شادمان ساختم سیه گوش گفت ای ملک مقصود ازین داستان آنست
که فرمانروای بغداد جهت آسایش گیتی محبوب خود را که گناه نداشت بعدم گاه فرستاد و تو این گناهگار همگان
را که سیاست او باعث نظام جهانیان است چرا تاخیر میفرمائی شیر ازین سخنان برآشفت و نزدیک
فریسه پیغام فرستاد که این گناه را اگر عذری داری بازنمائی فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر که را
دست کوتاه بود زبان دراز باشد جوابی درشت باز فرستاد درشت گوئی فریسه و خوش آمد مکر آن
دشمنان و گرسنگی شیر فراهم آمده شیر را از آئین خردمندی دور انداختند تا آنکه یکبارگی نیکو خدمتیهای
فریسه و پیمانها که با و بسته بود همه از خاطر بشد و فرمود تا فریسه بیچاره را بسیاست گاه برده بکشند
و این خبر بمادر شیر رسانیدند دانست که درین کار شتابی کرده است و اینچنین دولتخواهی را بگفته
دشمنان بی آنکه پیروی واجبی نماید حکم کشتن کرده پس سخت کس پیش جلاد فرستاد و گفت
در کشتن فریسه تیز مکن تا آنکه من شیر را ببینم و سخن کنم و خود نزدیک کامجو می آمد و گفت شنیدم
که بکشتن فریسه حکم کرده گناه او چه بوده است شیر سرگذشت را تمام باز نمود مادر شیر گفت
ای پسر بزرگان گفته اند هشت چیز به هشت چیز وابسته است بزرگی زن بشوهر و عزت
و آبروی فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکرکشی و کلانی درویشان به
پرهیزگاری و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل دور اندیش
پس باید که در هر کاری که پادشاه کند بعقل دور اندیش مشورت نماید و عمده کار پادشاهی بدو چیز
وابسته است یکی شناختن حال سپاهی و رعیت و هر یکی را در پایه او داشتن و بمقدار هنر و
خیر اندیشی تربیت کردن و دوم بتهمت آلوده داشتن نزدیکان خود را از کار بکند بلکه نزدیکان

پادشاه را ایسا باشد که از روی حسد و ناتوان‌بینی نزاعها پدید آید که بجز مردن خلاصی از آن
میسر نباشد چه اگر این دو کار سرانجام نیابد دشمن از دوست جدا نشده باشد و زود مخلصان
بآزارها گرفتار و منافقان بشادکامی مستفید باشند و هرگاه چنین شود کار پادشاهی خلل پذیرد
پس ای نور چشم در کار فرشته ترا اندیشه تمام باید کرد و بجز و گفته مردم سیاست او نباید فرمود او را
بس دولتخواه میدانم شیر گفت من بگفته کسی در حق فرشته حکم نکرده ام بلکه دزدی او بر من ظاهر شد
تا مزاج من از و برگشت مادر شیر گفت ای پسر خاطر پادشاهان که سرمایه آسایش جهانیان است
باید که جز بیقین درست از کسی دگرگون نشود از سرگذشتی که فرمودی خیانت او ظاهر میشود
و نیکوخدمتیهای و راستیهای فرشته که در ایام ملازمت بظهور رسیده شاید بیاد تو باشد و پادشاهان
بزرگ را بدینقدر از جا نباید شد و حق خدمت پسندیده او را ضایع نباید ساخت گرفتم که آنچه بفرشته
تهمت میکنند راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی نکوئیهای او را
در نظر نیارد و حکم بکشتن کند ای ملک ورا تو بزرگ ساختهٔ و همواره در خلوت بارگاه خوبیهای
فرشته میگفتی پاس برکشیدهٔ خود را باید داشت و این گناه را باید بخشید و حال آنکه چگونه خرد
روا دارد که از چنین کسی خیانتی پدید آید و چگونه سخن بی‌هنران ناآزموده در حق دولتخواه
خیراندیش توان شنید فرشته روزگاری دراز شد که گوشت نمیخورد و جانوری نمی‌آزارد
آئین او بر خرد و بزرگ پوشیده نیست و آنچنان عالی‌همت کار حقیر هرگز نمیکند خرد را که همدم
خدا داده است برای آن داده اند که ناشنیده و نادیده را دریابد که حال فرشته بارها دیده
شده است چگونه پوشیده ماند باید که ملک درخور عقل و وقار خود درین کار فکر نماید تا پیش خردمندان
معذور باشد گمان غالب من بلکه یقین آنست که دشمنان گوشت را در خانه فرشته پنهان
کرده اند تا آن راست کردار را تهمت آلوده ساخته آواره سازند و این از حاسدان بسیار
دور نیست که از حسودان کسی بوده است که بخیال آنکه کسی آزار رسد بکشتن خود راضی شده
است چنانچه خواجهٔ بیدولت غلام را بکشتن خود امر فرمود شیر پرسید چگونه بوده است آن
حکایت مادر شیر گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسد پیشه همسایه داشت خدااندیش
و ریاضت کیش مردم او را بزرگ داشتندی و بملازمت او بهره‌مند شدندی مرد حاسد را از

بزرگی همسایه دل سوخته همواره خرد را یکسو نهاده در پی آزار او کوشیدی و مکرها اندوختی اما هیچ سود نکردی تا از ین مقابله بتنگ آمده غلامی خریده در باره او لطف بسیار نموده انعام داد و در تربیت و رعایت او باندازه خود کوشیدی و بارها در خلوت گفتی که ترا برای مهمی پرورده ام و امید دارم که دل مرا از زیر بار بیرون آوری و خاطر مرا از آن مشقت فارغ سازی چون زمانی دراز برین بگذشت و غلام او در حق گذاری و هواداری ثابت قدم یافت پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدانکه آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و هرچند خواستم و حیله انگیختم که باد بلای بیش آید صورت نه بست و مرا زندگانی تلخ میگذرد و ترا از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم آنجا بگذاری تا چون مرا بامداد کشته بینند هر آینه او را به تهمت خون من بگیرند و مال و جاه او تلف گردد و ناموس او درهم شکنند غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این بنوعی دیگر پیش آر اگر مراد تو بکشتن زاهد است من او را بکشتم و دل ترا از و فارغ گردانم خواجه گفت این اندیشه دور دراز است که شاید تو برا و دست نیابی و بزودی کشتن او میسر نشود مرا دیگر طاقت نمانده است برخیز و این خدمت بجا آر و بوعدهٔ خود وفا کن و مرا از خود خوشنود گردان اینک خط آزادی بتو دادم و بدره زر که سرمایه زندگانی تو شود و تا باشی بکس محتاج نشوی بتو میدهم تا ازین شهر بیرون روی غلام گفت ای خواجه عاقل این فکر نکند که تو کردهٔ جزای دشمن در زمان زندگانی مطلوب است چون تو از دائره زندگانی برون افتی ترا از کشتن او چه لذت غلام چندانکه ازین نوع سخنان درمیان آورد فائده نکرد غلام احمق چون رضای خواجه در آن دید سرش را بر بام خانه همسایه برید و خط آزادی و بدرهٔ زر برداشته روی باصفهان نهاد روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیک مرد کشته دیدند و او را گرفته در زندان کردند چون نیکذاتی او معلوم خرد و بزرگ بغداد بود کشتن به ثبوت نمیرسید همچنان در بند می بود تا آنکه یکی از سوداگران بزرگ بغداد را گذر به اصفهان افتاد و غلام را شناخت و بملازمت او آمده از احوال خواجه و همسایه باز پرسیدن گرفت و آن سوداگر سرگذشت درمیان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند گشتن آن همسایه نیک بیان کرد غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد این کار ناپسندیده بفرمان خواجه از من شده است و آن مرد

صالح از این امر خبر ندارد پس آنچه گذشته بود همه باد گفت و بازرگان آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفته
بحاکم بغداد رسانید و آن درویش خداکیش را از بند غم رهائی داد غرض از آوردن این داستان
آنست که ملک را معلوم شود که حاسدان تا کجا گمراه اند باید که بدیدهٔ عقل نظر اندازی و از شتابزدگی
بازایستی حال از دو شق بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده است در حق خود زحمت کرده که خون
ناحق برگردن خود بگرفته و اگر واقع کشتنی بوده است هیچ وقت فوت نمی شود و اختیار تر است و
از تیزی و شتابی که ناستوده خرد است باز می مانی شیر ازین سخنان دولتخواهانهٔ مادر هشیار شد
دانست که از روی دلسوزی میگوید همان بهتر که سخن او را گوش کنم و از کشتن فرشته درگذرم
که اگر این گناه راست هم باشد بجهت اینقدر گناه اینچنین دولتخواه را ضائع نتوان ساخت
سخن گوی مادر بسیار بهم میرسد کم گوی بسیار بین نیک اندیش راست کردار دیر بدست می آید
پس فرمود تا فرشته حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت هر چند در حق تو سخنان ناپسندیده
گفتند اما من ترا بارها آزموده ام درویش پسندیده ترا دانسته ام از اندک اعتراضی که
در بارهٔ تو نموده ام اندیشه را بخاطر راه مده و بر سر کار و مهم برو و سرگرم باش و خدمت مرجوعهٔ خود
را سر براه کن فرشته گفت ملک آنچه مهربانی در حق من بجا آورد شکر آن را بکدام زبان ادا کنم لیکن
معلوم ملک باشد که من ازین کلفت بیرون نتوانم آمد مگر وقتی که ملک چاره اندیشد که حقیقت معامله
بواقعی خاطرنشان ملک شود کامجوی گفت بچه طریق پیروی این کار باید کرد فرشته گفت جائی که
دانش ملک باشد عقل مرا چه اندازه که سخن کند چون حکم میشود بعرض میرسانم که اگر جمعی از آن
مردم که این سخنان در میان آورده اند جدا جدا پرسند و درخور احوال هر کدام بلطف و مهر پیش آیند
و جمعی که از آن میان ساده باشد از ایشان بپرسند که روزگاری دراز است و همه خرد و بزرگ
میدانند که فرشته گوشت نمی خورد و تهمت دزدیدن گوشت باو کردی و گروهی را که از گوشت
صبر نتوانند کرد آنها را از دود فروگذاشتن چه معنی داشته باشد بر آئینه چون ملک درشتی نماید و
بهر گونه درشتی که داند اهتمام کند اگر چه از گفتگوی هر یک حقیقت حال فی الواقع معلوم
گردد لیکن امیدوارم که درستی سخن کاری کند که بعضی از آنها باقرار آیند کامجوی چون سخنان
دلپذیر فرشته شنید آنچه مادر گفته بود نزدیک رسید که بیقین پیوند پس چنانچه قرار یافته هر یک را

بنوید عفو قوی دل ساخته بقهر و لطف پیش آمد و تحقیق کار مینمود چون کوشش فراوان رفت بعضی از ایشان
که آنقدر مکر اندوز نبودند بواقعی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سرگذشت را باز گفتند و آنچه
شیر را از سواد پیشانی معلوم میشد اقرار کردند شیر در خشم رفت و خواست که تهمت کنندهای را بسزای
رساند مادر شیر گفت ای پسر تو اینهارا امان از خون داده باز گشتن از آئین فرمانروائی نباشد اما
شکر که ترا درین کار تجربه حاصل شد ازان پند برگیر و دیگر بار گوش بسخنان مردم غرضگوی کمتر نهی
بسیار ناراستی ها باشد که بظاهر راستی نماید و بسا وقتها باشد که غرض گویان امین دانسته شوند
تا وجه گناه روشن نشود و از چند جا ثبوت نگردد زنهار در مقام کشتن و بستن کسی مشو ای پسر
جوان بخت هر کس که اندکی از بدی گوید تا ترازوی خرد سنجیده نباید گوش بران نباید نهاد که بسیا
دیده ام که اندک پایه بتدریج بدانجا رسیده است که علاج پذیر نباشد نمی بینی که دریاهای بزرگ چون
نیل و فرات و جیحون که هر کدام ابتدا چشمه های خورد بوده اند لیکن بمدد دیگر آبها باین طغیانی
رسیده اند پس بدگوئی کسان از اندک و بسیار که سخن بعرض تو رسد باور نموده سخن سربسته را
انکشاف ناحق بظهور میپیوندد کامجوی شکرگزاری ما دربجا آورد و بخدا عهد کرد که بی دلیل دشمن کسی
را قصد نکنم مادر شیر گفت ای ملک آنکس که بی سببی از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت گروه است
که بزرگان خردپیشه از صحبت ایشان پرهیز فرموده اند کامجوی فرمود که هشت گروه کدام اند مادر
شیر گفت که حکما با هشت کس نیامیزند و با هشت کس آمیزش لازم دانند اول آنست که حق نعمت
ولی نعمان نشناسد و بناسپاسی او کافر نعمتی گراید دوم آنکه بی سببی که عقل پسند نماید در خشم شود و غضب
بر او غالب باشد سوم آنکه بعمر دراز و ایمنی روزگار مغرور شود و خود را از رعایت حقوق خالق بی نیاز
پندارد چهارم آنکه بنای کار خود را بر مکر و فریب نهد پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد
ششم آنکه گرفتار شهوت و هوا و هوش باشد و آنرا مقصود و مراد داند هفتم آنکه بیحیا و شوخ چشم باشد
هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود اما هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را
غنیمت باید شمرد اول کسیکه شکر احسان لازم داند و حق کسی را فراموش نکند دوم آنکه وفادار باشد که
بگردش روزگار بناپایداری رشتهٔ دوستی او گسیخته نگردد سوم آنکه راست کردار باشد و درست گفتار باشد چهارم
آنکه از خیانت و شهوت پاک باشد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود توانا باشد ششم آنکه محتاجان را مراد

براردو باندازهٔ توانائی آنچه داشته باشد از دیگری باز ندارد هفتم آنکه بحیا و شرم بوده با ادب باشد
هشتم آنکه خیرخواه بندهای خدا باشد و خلاف مذهب و دین را مانع خیرخواهی نداند ای ملک بخت بلند
کرا ازان هشت کس پرهیز رود و با این هشت کس دم آمیزد هم عمر او دراز و هم نام نیک و هم دولت او برجای
باشد پس اعتماد بر فریشه بفزود و عذرها خواسته فریشه را پیش خوانده گفت که این تهمت آئینه جان
باشد اندوهگین مباش و به تیمار کارها که میکردی مشغول باش فریشه گفت ای ملک چگونه اندوهگین
نباشم که ملک پیمانهای خود را که پیش ازین کرده بود بگفته غرض گویان فراموش نمود من از دل خراج
روزگار رفتند گوشه گزیده بودم اکنون بچشم خود دیدم چگونه دیگر باره در مهم درآیم کامجوی گفت ای
فریشه دست از تو باز ندارم اگر نیک اندیشان این سخن را که تو میگوئی گفته کناره گیرند کار جهانیان
مشکل میشود ازین سخنان هیچ بخاطر مگذران که نه در خدمت تو تقصیر رفته است و نه در عنایت ما
قصوری فریشه گفت ای ملک نظام عالم از پهلوانان این راه است و چندین حوصله بازکشیدن
با آنها داده است از ما بجز صله ها چه آید و چه کشاید کجا تاب بارکشیدن تهمت دارم ملک میداند
که جهان بی بدگویان و حاسدان نباشد و تا عنایت ملک باشد حسد بر جای باشد
و بدین مقدار که ملک سخن غرض گویان را شنیده است سخن سازان معلوم کرده اند که خاطر
ملک بآسانی بدست توان آورد پس هیچ زمانی از فریب فارغ نباشد و هر لحظه مکری تازه در کا
من کنند و هر گاه ملک باندک چیزها دل بد کند چگونه در ملازمت او ایمن توان بود که گزیدن خدمت
اینچنین حاجتی بازی کردن بجان باشد و بجان بازی کردن طریق خردمندان نیست پادشاه جهان
باید که بهر سخنی از جا نرود و همواره قادر بر خشم خود باشد و مادام بدلیل روشن خاطرنشان نشود حکم
کشتن نفرماید باید که بردبار و بخشنده گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه یمن که با وجود گناه بزرگ
دربان خود را رسوا نکرد کامجوی پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** فریشه گفت آورده اند
که شاه یمن دربان خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان تنگ ساخته اخراجات زندگی
و کم همتی چاره اندیشید که با جان و دران کار شود یا خود بمراد رسد پس روزی که جشن بزرگ
داشته بود اسپی و خلعتی گرانمایه از دوستی عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد و دربانان
گمان بردند که همانا پادشاه گناه او را بخشنده بعنایت خاص سرافراز ساخته است کسی

اورا مانع نیاورد تا مجلس نشاط شاهی در آمد و بجای لائق بایستاد شاه بزم شراب نشسته
بود و با مهمانان صحبتی رنگین میداشت چون دربان را دید که ایستاده است خواست که در
خشم رود و سیاست نماید باز بدیدهٔ خرد ملاحظه نمود که درچنین هنگام خوشی بمثل این در خشم
شدن و بزم شگفته را غمگین ساختن از آئین خرد و بزرگی نیست بس گناه او را نا کرده انگاشت
و بعیش و کامرانی خود مشغول بود دربان چون در رخ شاه خوشی و خرمی دید دانست که آمدن
او گران نیامده است دامن خدمت چست بسته بهر کاری دست میزد تا فرصتی نیکو یافته طبق
زرین گران بها در زیر قبا پنهان کرده و بخانه خود آورد شاه این حرکت ناپسندیده را می دید و دانست
که از تنگدستی این عیب را برخود روا میدارد و از انجا که بزرگ منش و پرده پوش بود دیده را نادیده
پنداشت با آخر مجلس طبقچیان جست و جو طبق نمودند و مردم بسیار را به تهمت گرفتار کردند شاه از
صورت واقع آگاه شده فرمود که این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند و آنکه دارد باز نخواهد
داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت باز سالی دیگر در زمان جشن نوروزی دربان مذکور خود را بهر گونه
که بود در بزم شاه رسانید و نظر شاه بران افتاد او را پیش خود طلبید و آهسته گفت مگر طبق
تمام خرج شده است دربان پیشانی نیاز بر زمین نهاد و گفت ای ملک من این کار را دانسته کردم
که شاید پادشاه ببیند یا دیگری بران آگاه شود تا مرا گرفته بسیاست رسانند که در محنت بسیاری
عیال و کم خبری از جان سیر آمده بودم و اگر کار من پنهان ماند روزی چند سرمایه زندگانی
بهم رسیده باشد امید که راستی من پیش آید و حقیقت کار ظاهر شود ملک گفت راست میگوئی بر تو
جای مهربانیست پس او را بنواخت و بهمان مرتبه که داشت بدو باز عنایت فرمود مقصود من ازین
داستان آنست که همت پادشاهان بلند میباشد چه کارهای بزرگ را اندک میدانند و گناهای
کلان را می بخشند تو که باندک سخنی از جای شوی و با مثل من دولتخواهی بدگمان گردی با آنکه حکم بکشتن
فرمائی با تو چون توان بود شیر گفت ای فریشه راست میگوئی فاما این سخن بس درست است
نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا خوردن آن بر بیمار آسان باشد که بسیار بیمار
میدانند که صحت من در خوردن داروست اما چون تلخ و بیمزه است نمی خورند و خود را به بیماری
درین میدهند بیت کسیکه از شکر خنده دل تواند برد ٭ جواب تلخ چرا گوید از چنین دهنی ٭

فریشه جواب داد که سخنان راست کردار اگرچه تلخ نماست لیکن بر شیرین دارد آنکه سخن راست گوی گوش
نکند و بخوشامد میل نماید خردمند نیست خدایرا شکر که ملک چنانچه در بزرگی بر زمانه مه است در خردمندی
که سرمایهٔ کلانی همان تواند بود و نیز پیشوا است غرض من ازین سخن آنست که سخن مرا بر دلیری
و بیحرمتی فرود نیارد غرض من ازین سخنان روشن دو کار ضروری ست یکی آنکه مزاج ستمدیده ها
آنست که درد دل پیش دادگر روزگار گفتن و گره از کار بسته خود گشودن و راه خرسندی جستن
و دیگر رعیت پروری و مسکین نوازی خود را که از کمال دانش و بینش مینائی بر خلق ظاهر کردن بود
که تلخ گوئی من متوجه نشده بر درد دل من برسی تا ستم رسیده های دیگر را نشت گرمی برسد کامجوی
گفت همچنین است لیکن با وجود هجوم عام غم اندیشه کردن من درین کار و خلاص کردن تو بس
از آنکه حکم بقصاص کرده بودم برو دراندیشی و عدالت من دلیل ست روشن و همچنین لطف
که درباره تو کردم هر آینه باعث امید بیکسان و غریبان تواند شد فریشه گفت من بعمرها شکر لطفهای
شاهی نتوانم بجا آورد و بقرنها از عهدهٔ شکر آن بدر نتوان آمد ازین لطف خاص که سبب زندگانی
من شده چگونه شکر کنم و کی توانم کرد غرض من ازین سخنان درد آمیز نه آنست که بر خرد ملک
درین کار خطای نسبت میکنم یا عیبی برو بر روشن ثابت میسازم و منکه از مخلص ترین بندها باشم
چگونه این توانم کرد ولیکن مقصود شکایت زمانه بود و مردم دولتخواه خردمند هنرپیشه بی حاسدان
نباشند و خردمندان در چاره حسد اندیشه نکرده اند که مرهم دل جراحت زده تواند شد کامجوی گفت
اگرچه بی حاسدان نتواند بود اما میدانی که سخن دروغ را فروغ نباشد زود حسد پیشه ها بلا گرفتار
شوند باید که بعد ازین در دواهمه حاسدان نباشی که مرا تجربه تازه بهم رسیده است و اهل روزگار
را نیک شناخته ام و بکاری که مشغول بودی باش فریشه گفت ای ملک با این همه می ترسم که مبادا دشمنان
وقت یافته باز دیگر از روی حسد ملک از راه نصیحت در آیند و خاطر ملک را آزرده سازند شیر پرسید
که دیگر از کدام در توانند در آمد فریشه گفت وقت یافته بعضی بد درونان ظاهر آراسته از راه
دولتخواهی در آیند و بگویند که فلانی را وحشتی در خاطر افتاده است از آن باز که ملک حکم کشتن
او کرده است همواره می خواهد که فتنه انگیزد گروهی بیکار را ساده روش نزبانیکه سخن اکار گرد آنند بر ملا
که فلانی بواسطه بزرگی و بسیاری جاه که ملک درباره او عنایت فراوان کرده است دنیا

شده از جا رفته است و خود را نمی شناسد و خیالها بخاطر میگذراند و یکی در میان اندازد که چون
آزرده خاطر است اگر آنچه باو میگویند درست هم نباشد اعتماد را هم نشاید هرگاه از دور و نزدیک
اینچنین سخنان بگوش ملک رسد دور نباشد که ملک را نیز در حق من بدگمانی پدید آید و جای آن دارد
که بادشاهان ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از مرتبه و پایه خویش بیفتد یا از منصب خود
دور شده با دشمنی را که از وی کمتر باشد بزرگ مرتبه گردانند کامجوی گفت چاره این کار چیست و در
غمازی را چگونه توان بست فریسه گفت که علاج این کار پیش خردمندان آسانست و حیله ایشان
اصل ندارد و بیش از نمایشی نیست که خردمند داند که پس از چندین کارها اعتقاد صافی تر گردد برای
آنکه در دل صاحب نسبت تقصیری اگر خدشه بوده است چون خشم خود را براند و فراخور حال
گوشمالی دهد شک آن خدشه از خاطر برود و اگر در دل خدمتگار نیز ترسی باشد چون مالشی یافت
ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود خلاصه سخن آنکه خردمند راست از نا راست تواند شناخت
بجهتی بر خدمتگاران بدگمانی نشود شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چه وجه تواند بود فریسه جواب داد
که از سه وجه اول آنکه جاهی که دارد بجهتی از آن فرود آید دوم آنکه دشمنان بر وی بزور آیند
بسبب بی عنایتی بادشاه غلبه کنند سوم آنکه مال و منال که اندوخته باشد بواسطه بی التفاتی سلطان
از دست بشود کامجوی گفت چاره این کار چون توان کرد فریسه گفت شیکه ذاتی چاکر آنست که رضای
صاحب جا حاصل آید هم جاه رفته بدست آید و هم دشمن غالب مالش یابد و هم مال تلف گشته باز آید
و عوض همه چیز از جان ممکن است خاصه در خدمت بادشاهان بزرگ چون ملک توجه بحال من
مسکین نمود تا از چنین گرداب بلا خلاص شدم دل از اخلاص درست و نیکو خدمتی خود رضای ملک
که بدست آورده ام دیگر هرگز غم دشمن نخورم با اینهمه امیدوارم که ملک من مسکین را معذور داشته
بار دیگر در دام خدمت نکشد و بگذارد که درین بیابان بگوشه در دعاگوی بادشاه بسر برم و تحصیل
رضای الهی نمایم کامجوی فرموده که رضای من آنست که باز بدل قوی در کار بار من در آئی و یقین
دان که نیکی ذات و خوبی صفات تو معلوم شده است هم در بی عنایتی بر اخلاص خود استوار
و هم در التفات و عنایت بر جای خود ثابت قدمی درستی کار و کوته دستی تو بر همگنان معلوم است
بهیچ وجه دیگر سخن نا ملایم درباره تو گوش نخواهم فرمود فریسه گفت که سعادت اصلی بازبسته برضای

ملک است اگر رضای ملک آنست که بار دیگر کمر خدمت استوار بندم چه چاره چون درین کار نیتی درست
دارم امید که دشمنان متهور گردند پس بدل گرمی تمام بکار خود مشغول شد چون رضای پادشاهی که
نمودار رضای الهی ست بدست آورد کامیاب صورت و معنی گشت داستان پادشاهان در آنچه میان
ایشان و خدمتگاران حادث شود پس از غضب بلطف و بخشش آیند تا کار جهانیان به نظام آید بخاطر
میرسد که اگر عنوان سخن از غضب به لطف آمدن می شد مناسب تر می نمود چه عفو و بخشیدن گناه را مطلب
چون دامن فریشه بگرد گناه آلوده نبود و در آوردن آن عنوان درین داستان خالی از ناخوشی
نیست خلاصه این باب آنست که در هندوستان شغالی بود و فریشه نام برهنمونی خرد در رابسته
بقناعت ساخته بود از خویش و ابناء ز گوشه گرفته و همواره بریاضات الهی گذرانیدی و حیوان
نخوردی و در آن بیشه کامجوی نام شیری بود که همه جانوران بیشه در فرمان او بودند آوازهٔ نیکنامی
و خردمندی فریشه چون بگوش کامجوی رسید او را طلب نمود فریشه حکم پادشاهی را رضای الهی دانسته
بملازمت شتافت و کامجوی از شنیدن سخنان او نیز فریشه دانست که از خردمندان بزرگ
است همان بهتر که کاروبار ملکی باو بسپارم پس تکلیف ملازمت فرمود فریشه گفت ای ملک التفات
فرمائی و مرا ازین تکلیف معذور دار من که از دنیا کناره گرفته ام اگر بار دیگر گوشه را گذاشته در میان
کار در آیم بمن همان رسد که بمگسان رسید که گرد طاس پر شهد نشستند هر که نزدیک تر بود از آفت
بادبیزن در شهد فرو رفت کامجوی فرمود تو خردمندی خود انصاف بده که سرانجام کار جهانیان
نمودن و بغرضانه بداد ستم رسیدها رسیدن بهتر یا در گوشه خزیدن و خود را از چنان کارها بیکار گذاشتن
فریشه گفت اندیشه من در آنست که مقرب پادشاه را دولت خواهان پادشاهی از حسد بر خیزند که
حسد بیماریست که علاج آن پهلوانان راه خدائی توانند کرد و دشمنان دولت خود در کار بیشتر
کوشش نمایند که مبادا بکنکش درست کار آنها ساخته شود پس چون کار چنین باشد هر آئینه خاطر
ملک آزرده گشته کار دین و دنیای من تباه شود کامجوی جوابهای پسندیده داده خواهی نخواهی
فریشه را بخدمت خود معین ساخت و روز بروز مرتبهٔ او را زیادت میکرد تا آنکه جمیع مهمات خود را
باو سپرد او از روی کاردانی و دانشوری خدمات پسندیده به تقدیم میرسانید خرد و بزرگ در پیخانه
احسد رنجانیدن گرفت تا آنکه همه اتفاق نموده هر یک از راه در آمده فریشه را بخیانت متهم ساختند

و ملک درین کار اندیشه می نمود که این کار چگونه باشد سیه گوشی که از نزدیکان درگاه بود و بنیک نفسی
مشهور گفت ملک برای چه در کشتن این چنین گناه گاری تاخیر میفرماید فرمانروایان بجهت نظام عالم از
محبوب خود گذشته اند چنانکه حاکم بغداد که معشوق خود را که از صحبت او بکار و بار عالم نمی پرداخت چگونه بکشت
اگر ای ملک تو این گناهگار را نکشتی چه فسادها که در عالم شود شیر را این سخن جای گیر آمد حکم فرمود که فریشه
را بسیاست گاه برده بکشند چون این سخن بمادر شیر رسید غمگین شد و دانست که حاسدان در کار فریشه
اندیشیده اند پس کس پیش جلاد فرستاد که من پیش شیر می روم که سخنی درباب پاکدامنی فریشه میدانم
بگویم زنهار تا آنکه من کس نفرستم بکشتن او تیزی نکند و خود پیش شیر آمده نکوئی و نیکروی او را بیان
کرد و گفت ای ملک در کشتن او شتاب مکن و اندیشه نما که گشته باز نماید نمی دانی که حاسدان شومی
حسد قصد جان خود کرده اند تا بجان دیگری چه رسد چنانچه آن سوداگر غلام خود را فرمود تا او را
بکشت و بر بام همسایه نیکوکار انداخت تا به تهمت زدگی خون آن بیچاره را آزار رسد پس شیر از خواب
غفلت بیدار شد و برهنمونی خرد دوربین تحقیق این معامله فرمود و پرده از روی تهمت برداشته شد
فریشه را طلب فرمود و التفات فراوان بجا آورد و باز حکم کرد که همچنان پیش ازین بکار و بار میرسیده
برسر و اندیشه بخاطر میار فریشه گفت ای ملک چگونه درین کار درآیم که باندک گناهی که بمن تهمت
کرده بودند حکم کشتن فرمودی پادشاهان را باید که گناهان بزرگ را از خدمتگاران نیکوکردار
ببخشند چنانچه حاکم یمن در دزدیدن طبق مرصع از خدمتگار خود دیده پنهان بباطن داشت
ملک را مجموعی سخنان سنجیده و نصیحت های پسندیده او را باز بکار و بار ملک سرگرم ساخت فایده
آنکه بخشم کردهای خود باز لطفهای کرده اند و انداخته نظر خود را باز برداشته اند چنانچه کامجوی فریشه

باب دوازدهم در پاداش کارها

رای دابشلیم بر دانش بیدپای حکیم آفرین کرد و گفت از سخنان دانش آموزی تو بهره مند شدم
اکنون باز گوی حال خود را که برای فایده خود از زیان دیگران نپرهیزد بیدپای فرمود که ای
بخت بلند کارشناس هر که را دیده و دل بینا و چشم خرد روشن است زیان خود را برای نفع دیگران
طلبد اما هرگز سود خود را در زیان دیگران نخواهد و اندازد چه پاداش نیکی و بدی درهمین جهانست و بهشت

و دوزخ که برای ترسانیدن عوام در جهان دیگر قرار داده اند سخنی است غرض آلوده حاشا که در درگاه عدالت معامله امروز بفردا افتد و کار نقد بنسیه قرار یابد همین عالم است که به نکوکاران خردمندان بهشت و گلزار است و همین عالمست که بر بدکاران تقلید اندیش که چشم خردشان کشوده نیست دوزخ و زندان است که هر کس هر تخمیکه بکارد جز بر نیاید که بران بردارد و پس هر که طلب نکوئی داشته باشد جز تخم نیکی نکارد اگر دو سه روزی بجهت حکمتی ضرری بوی رسد مغرور نشود و اگر خیراندیش کامل نیستی که خود را اصلا درمیان نیاری و به نیکی و بدی دیگران نه پردازی بار بدی در حق دیگران روا ندار که بدکرد تو بتو بازگردد بنگر که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خود بمکر پوشیده دارد بحیله و فریب خود را درمیان مردم به نیکوکاری نام برآرد هیچ سودمند نیاید بهمان کس ماند که حنظل کارد و روی آنرا بخاک پوشیده و بخلق وانماید که نیشکر کاشته ام غیر از انچه کاشته است بر نیاید بلکه دروغگوئی و سیه روئی بر بدکرداری او افزاید مناسب این مقام داستان شیر صف شکن و مرد دلیر فگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بیدپای حکیم گفت آورده اند که در نواحی حلب بیشه بود پر درخت و بسیار چشمه دران بیشه شیری بر سریر فرمانروائی نشسته همواره بخون ناحق ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیگناه بیالودی سیاه گوش که بملازم درگاه بود و از عاقبت کار اندیشیده میخواست که ترک ملازمت نماید و بگوشه نامرادی بسازد نه اندازه حق گفتن داشت و نه طاقت دیدن ناحق درین فکر با خود گفتگوی داشت ناگاه در کنار بیشه دید موش بکوشش تمام بیخ درختی می برد و درخت بزبان بی زبانی میگوید که ای ستمگار چرا در پی بنیاد انداختن من کوشش می نمائی موش گوش نداری او نهاده بهمان بریدن مشغول بود که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمد بیکدم موش را فرو برد سیاه گوش ازین واقعه تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده درسایه درخت حلقه زده بود خارپشتی در آمد و دم مار بدهان گرفته سر در کشیده مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بر زمین میزد تا چندانی که همه تن بنوک خارپشت سوراخ سوراخ شد و بیچارگی جان بداد سیاه گوش را پندی دیگر حاصل شد چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورد و آنچه که لایق خوردن خود دانست پاره از مار بخورد و باز سر درکشید سیاه گوش چشم عبرت بین کشوده تماشای

عدالت الهی مینمود که ناگاه روباهی بدانجا رسید گرسنه بود خارپشت را که لقمه چرب او بود بدان صورت
دید دانست که با وجود آزار خار از گل مقصود بوئی نتوان شمید پس مکری در کار کرد و خارپشت را
بر افگند و قطره از شاشه خود بر شکم او ریخت خارپشت بخیال آنکه باران است سر از درون بیرون آورد
سر بر آوردن همان بود و جستن روباه و سرش بر کندن همان و آنچه خواست از و بخورد جز پوستی
نماند و هنوز روباه از خوردن فارغ نشده بود که سگی از گوشه درآمد و روباه را از هم بدرید و در گوشه
بخفت ناگاه پلنگی پدید آمد سگ را از هم گذراند و هنوز کار سگ تمام نکرده بود که صیادی دررسید و
خدنگی دلدوز بجانب پلنگ افگند چنانچه بر پهلوی راستش آمد و از طرف چپ برون رفت و صیاد
بسبکدستی پوست از سر برکشید درهمین زمان سواری دررسید خواست که پوست پلنگ را از و کشیده
بگیرد صیاد بجنگ ویرا پیش آمد مرد سوار از شمشیر آبدار سر صیاد را جدا ساخت و پوست پلنگ را
گرفته روی براه آورد چند گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد گردنش خورد شکست
سیاه گوش را این دید تمام شد اندیشه جدائی از خدمت شیر قرار داده بملازمت شیر آمد و رخصت
رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایه دولت من آسایشی داری سبب رفتن ازین منزل
و گذاشتن خدمت چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده است و اندیشه
در دل پدید آمده که در نهفتن آن هم گداختن و در گفتن آن ترس جان باختن است اگر همت پادشاهانه
بیانی کند که هیچ وجه شکستن آن بخاطر نگذرد و تسلی من شود براستی باز نمایم شیر او را امان داده بسوگندها
استوار کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیت تو آزردن جانوران است و در کشتن بیگناهان
خاطری پرواتو دلیرانه خود می نهی نه بر سر کاری آئی و نه گوشی داری که سخنان نصیحت آمیز با تو بگوید ترا
از آن باز دارد و شیر ازین که مخالف طبع او بود برآشفت لیکن چون عهد تازه بسته بود و بزرگ منشی
نگذاشت که عهد را بشکند بضرورت صبر نمود و گفت چون برستمی نمیرود کناره کردن تو برای چه صفت
سیاه گوش گفت از دو جهت اول آنکه مرا طاقت دیدن ظلم نیست و مروت نمیگذارد که ناله بستم رسیدها
بشنوم دوم آنکه مبادا شومی اینکار که پیش داری بتو رسد و من با تش تو بسوزم شیر گفت تو چه از اندیشه
و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانسته و خوبی پاداش کار نیک از که آموخته سیاه گوش گفت ای ملک
هر کرا از خرد بهره تمام داده اند آنچه مردم در کسب آن رسائی اند داند و آن فهمیدن را خود همه کس دانند که هر که تخم آزار

کار دخیر محصول جز بار پریشانی بر ندارد و هر که نهال نیکوکاری نشاند جز میوهٔ سود اعمالش بر نچیند
بزرگان خرد پیشه جهان را که جای مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد بادی گوئی
جواب خود همان شنوی با آنکه برهنمونی خرد خداداد این را دانسته بودم لیکن امروز مکافات و پاداش را
بچشم ظاهر هم دیدم پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار که درین
سرای مکافات هر یکی بکردار خود گرفتار شده که دیده باز گو بود نمود شیر از انجا که غرور در سر داشت نصیحت
سیاه گوش را افسانه پنداشت چون سیاه گوش دانست که دولتخواهی من سود مند نیست جز زیانی نمی
سوی نمیکند آهسته بگوشه بیرون رفت شیر از غصهٔ سیاه گوش خشم آلوده در پی جستن او دوان شد
سیاه گوش خود را در بوته خاری پنهان کرد شیر از و بر گذشت و آهو بره دید که در صحرا بچرا مشغول بودند
و مادر مهربان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرده آهو فریاد بر کشید که ای ملک ترا از صید کردن
تو دو نور دیده من چه آید چشم مرا بفراق ایشان گریان مساز و دل مرا بر آتش دوری جگر گوشهای من بریان
مکن ترا نیز فرزندان اند از آن براندیش که نسبت ایشان همین پیش آید که بفرزندان من پیش آمده
است شیر بزاری او گوش نکرده آنها را در ربود و طعمهٔ خود ساخت مادر آهو از پیش شیر رمیده در
غصهٔ دوری پسران خود سر آسیمه می دوید ناگاه بسیاه گوش رسید آغاز ناله کرد و پس از گریه و زاری
سیاه گوش سخنان تسلی بخش در میان آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانه پاداش این شیر خواهد
رسید قضا را شیر دو بچه داشت که جهان افروش بر روی محتشم ایشان دیده و در آن زمانی که شیر قصد
بچگان آهو نموده بود صیادی بر آشیانه شیر بر گذشت هر دو بچه او را بکشت و پوست کشیده
با خود برد چون شیر شکار کرده باز رسید بچگان خود را بدان گونه افتاده دید جامه شکیبائی چاک زد و نعره
و بزاری گریستن آغاز کرد که جمیع جانوران بیشه را دل بر و سوخت در همسایگی شیر شغالی بود گوشه نشین
پرهیزگار بعزا پرسی نزدیک شیر آمد گفت صبر پیش آر و شکیبائی پیشه کن که هیچ کس از آسیب جفای این
گلشن ناپایدار نچیده گل راحتی نرسید که از پی آن جراحتی ندیده ای ملک لختی دل با خود دار و گوش
هوش بگشا تا آنکه نسخه چند از دفتر الهی فرو خوانم و اندک از بیوفائیها ازین دنیای بی اختیار
و روزگار غدار بیان کنم شیر بگوش پند شنو سخنان او شنید و اندک تسلی یافت شغال چون دید
که شیر از خواب غفلت بر آمده و در مقام شنیدن سخنانست نزدیکش آمد و گفت ای ملک هر کاری آغازی

را ذخیره‌ی قدر یافته است که چون آن وقت فرا رسد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد و از پس هر
غمی شادی چشم میباید داشت و پس هر سختی آسانی آماده است و بهر حال بتقضای ایزدی راضی باید بود
و فریاد و فغان که شیوهٔ بی حوصلها و کم خردانست باید گذاشت شیر گفت ای دانای دوربین راست
میگوئی دیگر صبر از دست بدهم بتقضای الهی راضی شوم اما بگوی که میرسد آن را تسلی خواهد بود
بگو که این بلا از کجا به بچگان من رسید و سبب این محنت چه خواهد بود شغال گفت انچه از تو بتو
رسیده است اینست چه انچه صیاد تیر انداز با تو کرده است صد مثال آن تو با دیگران کرده و نیک مانند است
قصهٔ تو بقصهٔ آن هیزم فروش که میگفت آتش از کجا در هیزم من افتاده شیر گفت چگونه بوده است
آن حکایت شغال گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان با ستم
خریدی و در بهای آن مضایقه بسیار کردی کمتر از انچه قیمت آن شی بود دادی و بهای گران بدست توانگران
فروختی همه مسکینان از ظلم او بجان آمده بودند و هم توانگران از ستم او به فغان روزی هیزم
درویشی بستم گرفت و همه بها بدان فقیر داد درویش ستم زده بدرگاه الهی نالیدن گرفت درین
میان صاحب دلی رسید و برین حال آگاه شد زبان بنصیحت بدان ظالم بگشود و گفت ستم کردن
و بجور دیگران راضی شدن کم همتی و بی مروتیست با این بی رضای الهی و ناخوشی خدا هم هست و با
این در همین جهان بصدر سوء مکافات بدی باو برسد خصوصاً از ستم بیچاره‌ها جز درگاه خداوندی
پناهی ندارند و بدینگونه سلوک مکن که این روش زودتر بلا آرد آن ستم جوی که مستی غفلت در سر داشت
از سخن راست و خیر اندیشی او درهم شد و گفت مرا ازین سخنان درد سر مده و باین افسانه‌ها آزرده
مساز و روی درهم کشیده بخانهٔ خود رفت چون عاقبت کار ستمگاران خجسته نیست قضا را در همان شب
آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا بخانهٔ او آمد و هر متاعی که داشت پاک بسوخت بامدادان آن بایشان
غمدل نشسته افسوس بر حال خود میکرد و میگفت که این آتش از کجا افتاد آن طالب رضای الهی که
روش او در نصیحت میگذشت افتاد گفت ای ستمگار هنوز حاضر نشده که این آتش از دود دل ستم
رسیدها است ظالم را چون بخت بیدار شده بود این سخن در دل جای گرفت و سر در پیش افکند و عذر با
آورد که راست گفتی تخم بیدادی که ما کشته ایم بهتر ازین نخواهد بود دلیرانه کار نکوهیده خود گذشت و ترک
ستم نمود ای شیر این داستان برای آن آوردم تا بدانی که انچه به فرزندان تو رسیده است

پاداش آنست که با بچگان دیگران کرده این ستم رسید ها همه سر بر سنگ زده راه صبر پیش گرفته ام
چنانکه دیگران بر رنجانیدن تو شکیب نموده اند پس همان بهتر که تو هم بر رنجانیدن دیگران صبور
باشی شیر گفت ای شغال دانا این را روشن تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل
سال گفت درینمدت دراز چه میخوری گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین
سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر و خویش و دوست نداشته اند که در غم این قصه
جانگداز تر در فریاد و زاری نکنند اگر اندیشه اندوه خاطر آنها نموده از خون ریختن پرهیز میکردی
ترا این روز پیش نمی آمد مثنوی کجا بینی از خویش آسایشی ❊ تو ناکرده بر خلق بخشایشی ❊ چو
دلها زهمت بنالید می ❊ که بر جان زیشت نهد مرهمی ❊ اگر این جفا کاری را بگذاری آگاه باش
که از ینها بسیار خواهی دید شیر را سخنان شغال خوش آمد و دانست پس عمر گرامی را به مستی جاه
همنشینی خوشامد گویان در تباه کاری گذرانیدم اکنون که بهار بخزان پیری و ناتوانی بدل شده
است زندگانی مانده را غنیمت عمر و پیروی خرد نموده رضای الهی بدست آورد و پس از خوردن گوشت
باز ایستاد بمیوه ها قناعت کرد و طریق خردمندی گرفت چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد
و اگر همواره چنین نماید آن بیشه بزودی از میوه خالی شود و آنچه روزی یکساله جانوران است بده
روز خورده میشود اندوهگین بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از
دنیا کناره گرفته ام و بمیوه ها خشک و تر قناعت کرده شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید زیان خلق
حالا از وی بیشتر است شیر گفت بچه سبب از من کسی را زیان رسد حالا که من هیچ خون نمی آلایم و هیچ آزار شخصی
نمیکشایم شغال گفت تو دست از روزی باز گرفته روزی جانوران دیگر می خوری و میوه این بیشه اگر بخوری
ده روز تمام شود جاندارانی که خوراک یکساله آنها است اگر از گرسنگی هلاک شوند و بال این گردن تو باشد
در خود مکافات آن بتو رسد و من می ترسم که حال تو همچنان حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را
بزور گرفت گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزنه برهنمونی بخت از
اهل روزگار گوشه گرفت بکنج بیشه قرار گرفت دران بیشه چند درخت انجیر بود خود اندیشید که جاندار را
از روزی چاره نیست و درین بیشه جز انجیر یافته نشود اگر تمامی انجیرها در تری و تازگی خورده شود در
زمستان بی برگ و بی نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه ضرور باشد

روزی ازان بخورم و باقی را خشک ساخته گوشه نهم که تابستان بفراغت گذرد و هم در زمستان محتاج نباشد همچنین چند درخت بارور را بازیر درخت و اندکی ازان میخورد و پاره را نگاه میداشت روزی بالای درخت انجیر برآمده بود که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را بآن بیشه افگند و بهر درختیکه میرسید آن میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران انجیر میچید چون چشم بوزنه بخوک افتاده دلش به پیچید و باخود گفت که این بلای سیاه از کجا آمد خوک بوزنه را دید مرحبای زده تحیت بجای آورد و گفت رسیدن مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی بقای آداب جواب مهربانه داد گفت رسیدن تو بکلبهٔ این نامراد مبارک باشد اگر پیشتر از آمدن اشارت میرفت چندین شرمندگی نبایستی کشید و سامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف در میان نگنجد از راه میرسیم هرچه داری بیار بوزنه ناچار درخت انجیر بیفشاند خوک بمیل تمام بخورد تا بر درخت و زمین هیچ نماند روی ببوزنه آورد که ای میزبان بسیار گرسنه ام درختی دیگر بیفشان بوزنه خواهی نخواهی درخت بیفشاند و باندک زمان از میوهٔ آن درخت نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار انچه نثار تو کردم روزی من بود مرا دیگر قوت ایثار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده است مگر حالا بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که بغصب گرفتن مناسب شان ملک نیست از سر جفا بگذر و دست از ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد خوک را برین سخن خشم زیاده شد و گفت همین زمان ترا ازین درخت بزیر آوریم و آنچه ترا باشد در کنار تو کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته شد که شاخ بشکست و سرنگون افتاد و جان بداد و این داستان برای آن آمدم که تو نیز میوهٔ دیگران میخوری و چون این گروه بمیرند وبال این بتو رسد و نیز دشمنی تو در دل فرزندان و خویشان قرار گیرد و پیوسته غیبت بکنند و ترا بدنام سازند انچه درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی و با این بدنام شوی

شعر
اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا ❊ چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست ❊

چون شیر این سخن بشنید از خوردن میوه نیز پرهیز نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده بگرد آوری رضای الهی مشغول شد خلاصه این باب آنست که دنیا جای مکافات هرچه با دیگران کند با او همان رود چنانچه شیر در مقام آزاری و خونخواری بود هرچند سیاه گوش که از دولتخواهی اش میسوخت نصیحت میکرد سود مند نیامد هرچند داستان موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار که خود دیده بود باز گفت و بعرض رسانید

کرامی ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانید به بلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت
که مار را بگشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که آن خارپشت بخورد سگ گرسنه را زبهای او برآورد و سگ
بواسطهٔ آن بیدادی که در پنجهٔ پلنگ هلاک شد بشومی ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد دلی و
بی‌همتی بباد داد و سوار بدان خون ناحق و لخته و گردن شکسته بماند چون شیر غرور در سر داشت سخنان سیاهگوش
را افسانه انگاشت و در غضب آمد سیاه‌گوش چون دانست که سخن حق نمیشنود بلکه در خشم میشود از نعیم جاه
کناره گرفته شد شیر بصحبت جوی سیاهگوش برآمد تا سزای لایق در کنار او نهد در میان راه دو آهو بره
دید قصد ایشان کرد و روزگار بما در و پدر ایشان سیاه گردانید و در زمانی که بخوردن بچگان آهو مشغول بود
صیادی در جایگاه شیر در رسید و بچهٔ شیر که میوهٔ دل و نور چشم او بودند بکشت چون شیر به بیشه باز آمد
بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید نور از چشم و هوش از دل رفته زار زار بگریست شغالی که از نزدیکان
درگاه بود بعزا پرسی آمد و گفت ای ملک آنچه در کارخانهٔ عالم بظهور آید بتقدیر الهی باشد چارهٔ آن صبر است
ملک را راضی بوده خرسند باید بود شیر پرسید که ای خردمند مهربان هیچ میدانی که این بلا از چه سبب بمن
آورد شغال گفت سبب این خبر کردار تو باشد آنچه شیر اندر تو کرده است صد چندان تو با دیگران
کرده‌ای نشنیده هیزم فروشی بستم هیزم مردم ببهای ارزان میگرفت و بنرخهای گران میفروخت تا آنکه
شبی آتش در خانمان او در گرفت و آنچه داشت بسوخت و چون از بدی خود غافل بود با ندیمان گفت
که این آتش از کجا افتاد و سبب این چه بود تا زنده دلی در جواب گفت که آتش دل ستم رسیدهاست
و این مکافات عمل تست که پیش آمده است چون سعادت در نهاد شیر بود سخنان شغال آن اندوه
او جاگیر و با خدا پیمان بست که دیگر جانی نیازارد و بمیوهٔ خشک و تر آن بیشه زندگانی نماید چون روزی
چند برین بگذشت شغال اندیشه نمود که اگر میوهٔ این بیشه بخورد در چند روز طعمهٔ جانوران آخر گردد و
کار جانوران بهلاک کشد پس بار دیگر بملازمت شیر شتافت و گفت ای ملک این چه کار است که در زمان پیری کار
پیش گرفته نمیدانی که میوهٔ این بیشه خوراک چندین جانوران است زود باشد که این بیشه از میوه
خالی ماند و جانوران هلاک شوند و شومی آن بتو رسد چنانچه آن خوک انجیر خوار بخورد و ضرر کار آن
کرد شیر برهنمونی بخت بیدار سخنان پند را گوش فرمود و عهد کرد که دیگر میوه هم نخورد و بگیاه و آب
بیشه قناعت کرد بیاد الهی مشغول بود عمر باقیمانده را بگذرانید که هر که تخم مردم آزاری بکارد

بکار د محصول آن جز زیان زدگی برندارد و هر که نهال منفعت و احسان نشاند میوهٔ آن جز آسایش و منفعت نه چیند جهان را در مکافات بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد بائی و گوئی همان جواب بطریق صدا بشنوی چنانچه آن شیر که در مقام خونخواری بود قضا را صیادی تیر زدن جزا در کار نهاد و جگر گوشه هاے او را بکشت خردمند باید که از پیش بینی و هنرمندی استوار و هوشیار بود و خردمندانه رفتار پیش گیرد و همه جا با همه کس از روی محبت سلوک نماید و همه وقت خدا را پیش دید همت خود بساند تا کارش بانجام

باب ۱۳ سیزدهم در خود افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای دابشلیم از بیدپای حکیم پرسید که آنچه گفتی از فهمیدن آن بهره مند شدم اکنون باز گو که هر که قدم از پایهٔ خود بیرون نهد و از اندازهٔ خود پاے بیرون نهاده زیاده طلبی نماید حالش چون است برهمن گفت ای ملک دانا کارساز هر کس را فراخور حالت او بکاری باز داشته است باید که آدمی زاده همواره بمشورت خردمند دور اندیش کار میکرده باشد و در آنچه خود را مناسب آن داند بتدریج آن را بکمال رساند و آنچه در حوصلهٔ او نگنجد و خود را ملایم آن نیابد بهوا و هوس زیاده بهری دران نکوشد که آخر رسوائی و ترس خوار لیست **بیت** پالان گری بغایت خود به بهتر ز کلاه دوزی بد داستان آن فقیر گوشه نشین و مهمان هوش پیشه مناسب این مقام است رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین قنوج گوشه نشینی پای خود را از هرزه گردی فراهم آورده بیاد الهی مشغول بودے و هر چه از فتوح غیب براے او آمدی بمسافران و درویشان دادی روزی مسافری مهمان او شد آن گوشه نشین چنانچه رسم میزبان کریم باشد بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و گفت که از کجا می آئی و کجا میروی مهمان جواب داد که قصهٔ من دور و دراز است اگر خاطرت ملول نشود اندکی از بسیار با تو گویم گفت بگوی تا از تو پندی بر گیرم مهمان گفت اے درویش من از فرنگم و پیشهٔ من نان پختن بود و با دهقانی دوستی داشتم بانجام کامی غله که مرا بکار رفتی بکردن میرساند و بها آن را چند بار کرده در زمان دراز بستاندے و بر من آسان گذشتی روزے مرا بیکی از باغستان خود بمهمانی برد و بسیار لوازم دوستی از من پرسید که روزگار تو چون میگذرد و مایه چند دارے و فایدهٔ تو

چیست اندکی از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دوکان من نیست خروار غله است و سودی که
میکنم از ده دوازده بیش نیست و همانقدر است که بخورش اهل و عیال من وفا میکند دهقان
گفت پنداشتم که پیشه مرا سودی و بسیار است خود غلط بود من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است
و مایه و سود آن چیست جواب داد که کار من مایهٔ اندک و سود فراوان دارد باندک تخمیکه زراعت
میکنم محصول کلی بدست می آید و من درین کار بسود ده چند قناعت ندارم من در حیرت افتادم
دهقان گفت عجب مدار که سود زیاده ازین میشود یکدانه خشخاش که خوردترین دانهاست چون
در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده هم میشود و بر سر هر تیری قبه
خشخاش باشد که شمار آنرا کس نمی داند و ازینجا باید دانست که سود کار ما از حساب بیرون است
چون این سخنان از دهقان شنیدم سودای سود دهقانیت در سرم افتاد دوکان در بستم
بسر انجام اسباب زراعت مشغول شدم و در محله که میبودم درویشی بود بس خردمند چون شنید که
من پیشهٔ خود میگذارم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای استاد بدانچه کار تست راضی باش
و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عافیت نکوهیده دارد گفتم مرا ازین پیشه که دارم
سودی نمیرسد درویش گفت چندین عمر در کار گذرانده اوقات گذر تو ازین پیشه شده است بهتر آنست
که عمر باقی را نیز درین گذرانی و زیاده طلبی تمامی پیشه خود را نگذاری وگرنه آن رسد که بران کلنگ رسید
پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که گاذری بکنار رودی بکار خود مشغول شدی و هر روز
کلنگی دیدی که بر کنار رود نشسته کرمکان خورد را میان گلها که پیدا شدی میگرفت و بدان قناعت نموده با آشیانه
خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی شکار کرده پاره بخورد و دیگر بگذاشت و برفت کلنگ
با خود اندیشه کرد که این جانور باچنان جثه خورد جانوران بزرگ شکار میکند و من با چنین صورت کلان
به مختصری قناعت کرده ام هر آینه این از پستی همت باشد پس ترک شکار کرمان کرد و منتظر شکار تیهو و کبوتر شد
گاذر از دور تماشای حال میکرد ناگاه کبوتری پدید آمد کلنگ پریده قصد کبوتر کرد و کبوتر کنارهٔ آب
پرواز نموده از پیش او در گذشت کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند
هر چند کوشش میکرد که بر آید پایش بیشتر فرو میرفت و پر و بالش بگل آلوده تر میشد گاذر بیامد و او را
گرفته رو بخانه نهاد و در راه دوستی پیش وی پرسید که این چیست و چون مقصود بدست افتاد گاذر گفت

این کلنگ ست منحوست که کار باشه کند و خود را نیز بباد داد غرض ازین داستان آوردن آن بود تا معلوم کنه هر کس کار خود نباید گذاشت و زاید بهری نباید کرد چون حرص بر من غالب بود سخن نصیحت را گوش نکرده کار خود را گذاشته خیال اندک سرمایه که بود آنرا در اسباب زراعت خرج کردم و تخم خربزه کاشتم و بزراعت مشغول شدم درینحال زندگانی بر من و عیال تنگ آمد و در دکان نان پزی روز بروز آنچه در انجا خرج شدی پدید آمدی و حالا مدتی دراز انتظار باید کشید باخود گفتم سهو کردم که سخن آن پیر دانا را نشنیدم اکنون بروزمره درمانده ام صلاح درانست که قرض کنم باز بدکان نانوا بر سر کار خود روم پس بیکی از خواجگان شهر رو آوردم و جزوی وام گرفته باز دیگر سرانجام دکان نمودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن گذشته خود گاه بصحرا رفتی و گاهے ببازار آمدمی چون دو سه ماه بگذشت آن خدمتگار خیانتها کرده ما در دوکان از سود و مایه چیزے نماند و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی رسید و ده یکی آنچه خرج شده بود واصل نشد و کارش بسامانی و پریشانی کشید سرگذشت را بان نصیحت گو گفتم آن پیر خیراندیش بخندید و گفت چه ماندست حال تو بحال آن مرد دو مویه که ریش در کار زنان کرده بود من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصے دو زن داشت یکے پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو زن را دوست داشتی شبانه روزی در خانهٔ هر یکے بودی و عادت کرده بود چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زنان نهادی و در خواب شدے روزی بخانهٔ زن پیر درآمد بحکم عادت سر در کنار زن نهاد و در خواب شد زن نیز در روی او دو موی دید با خود گفت هیچ به از آن ست که در ریش آن مرد موی چند که سیاه است بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو میلی نماند و چون مرد از وی میلے در نیابد او نیز از صحبت او خود را کناره کشد و همواره بمن پردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او بر کند روز دیگر آن مرد بخانهٔ زن جوان شد و سر در کنار او نهاده بخواب رفت جوان را بخاطر آمد که همان بهتر که موهای سفید را از ریش این برچینم و همان اندیشه که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر رسید پس او نیز آن مقدار که توانست از موهای سفید برکند چون برین چند وقت بگذشت در اندک زمانی از ریش نشانی نماند چون مرد آگاه شد هر چند که فریاد بر کشید بجائی نرسید تو هم چنین است برخی از سود و مایه دوکان نانوائی صرف کردے و بعضے در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که می نگری نه در

معیشت شان پخته داری ونه در مزرعهٔ زندگانی خرمن اندوخته؛ چون این حکایت شنیدم دانستم
که پیر مرد راست میگوید ومن خطا کردم که سخن او گوش نکردم اکنون قرضخواهان مرا به تنگ آورده اند
ودر دست چیزی نه که تسلی آنها کرده شود پس شب از آن شهر بگریختم وجا بجا هراسان وترسان
میگذشتم وبعد از مدتی خبر شنید که اهل وعیال مردند وجهات مرا قرض خواهان بحساب دام خود
بردند من از رفتن وطن ناامید گشتم اکنون میگردم که تا باهل وی برسم وچارهٔ کار خود جویم این
بود اندکی از سرگذشت که گفته شد آن گوشه نشین که خردمند راستی از سخن او دریافته بتازه
روئی پیش آمد و گفت غم دیده اما تجربه هم حاصل شده است دیگر امید که غم پیرامون تو
نگردد روزی چند اینجا باش تا اندوه از خاطر یکبارگی بدر رود آخر مهمان بدیدار میزبان خوش
برآمد و میزبان مردی بود از بنی اسرائیل اگرچه زبان بسیار میدانست اما لغت عربی موروثی
نیکوتر میدانست پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن کردی مهمان فرنگی اگرچه بزبان عربی
مینمود اما از کمال فصاحت آن زبان او خوش آمدی رفته رفته مهمان عاشق آن زبان
شد خواست که آن زبان را بیاموزد التماس آموختن نمود آن گوشه نشین زبان دان گفت
مرا چه مضایقه است ترا این زبان بیاموزم واز نادانی برآورم لیکن بخاطر میرسد که زبان
فرنگی وزبان عربی از یکدیگر بسیار دور اند مبادا از آموختن رنجی بتو رسد واز مشقت بسیار
یاد نتوانی گرفت هم از زبان خود باز مانی وهم این زبان را یاد نتوانی گرفت بران تقدیر
هم روزگار من ضایع شده باشد وهم اوقات تو تبه شود مهمان گفت هرکه قدم در طلبکاری
نهد هر آینه او را از محنت نباید اندیشید ودور نیست که چون دل بر محنت گمارم براحتی برسم
وآموزگار بیخبر نمیباشند وگر بیاموزم چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که در دانش آموزی
کشید نعمت کلی یافت گوشه نشین پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند مردی
مسکین صیادی کردی وشکار مرغ وماهی روزگار خود گذراندی روزی دام نهاده بود بهزار محنت
سه مرغ را نزدیکی دام آورده در کمین نشسته بود که ناگاه آواز عربده آمیز شنید از ترس آنکه مرغان
از آن شور بپرند از کمینگاه بیرون آمد وطالب علم را دید که با یکدیگر بحث میکنند صیاد هرچند
زاری میکرد که فریاد نکنند سود نمیکرد تا آنکه بصد خون جگر قبول کرد که هر کدام را یکیک مرغ خواهم داد

و دام در کشید و مرغان را بدست آورد طالب علمان در گرفتن مرغان شدند و هر چند صیاد زاری
میکرد و میگفت که سرمایهٔ زندگانی من همین مرغان است هر گاه ازین دو مرغ بستانید هم اوقات
من چگونه گذرد آن طالب علمان گوش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغی داد و
گفت چون از من مرغ می گیرند باری هر انچه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید شاید روزی بکار آید
ایشان گفتند که ما در میراث مخنث سخن میکردیم گفت مخنث چیست گفت آنست که نه مرد باشد نه زن
صیاد آن لفظ را یاد گرفت با اندوه بسیار بخانه آمد و سرگذشت را با عیال در میان نهاد و آن شب
باندک قوتی قناعت کرده گذرانید روز دیگر صیاد دام برداشت روی بر لب دریا نهاد دام را بدریا فرو گذاشت
ناگاه ماهی خوش صورت که هرگز بنظر نیامده بود در دام افتاد صیاد در اندیشه شد که چنین ماهی کم بدست
می آید بهتر آنست که این را زنده پیش بادشاه برم پس آن ماهی را در ظرفی انداخته روی بدرگاه
نهاده بادشاه بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بود از مرمر رخام حوضی ساخته ماهیان
رنگارنگ در وانداخته بود هر روز شاه بر لب حوض بتماشای حاضر شدی و بتماشا بازی ماهیان و رفتار
زورق سرگرم بودی درینوقت صیاد آن ماهی را در نظر آورد شاه را خوشحالی افزود فرمود تا
هزار دینار بصیاد دهند یکی از ملازمان که راه سخن داشت آهسته بعرض رسانید که دریا پر ماهی است
و صیادان بسیار اگر بهر ماهی هزار دینار داده شود زر در خزانه بدو روز وفا نکند ملک فرمود که اکنون
بزبان من هزار دینار رفت خلاف چگونه روا باشد بعرض رسانید که حیله کار آنست بگویند که
این نر است یا ماده اگر گوید که نر است گوییم ماده را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید ماده است
بگوییم که نر را بهم رسان تا این زر که گفته ام بتو بدهیم هر آینه درین صورت عاجز شده باندکی تسلی
خواهد یافت پیش شاه رو آورده به صیاد پرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد نیز زیرک بود دریافت
که غرض ازین پرسیدن چیست بعد از اندیشه بسیار همان لفظ را که یاد گرفته در میان آورد و
گفت این ماهی مخنث است نه نر است و نه ماده بادشاه را این سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار
دیگر بصیاد دهند و چون خردمندی و تیز هوشی او را دریافت از ندیمان خود ساخت غرض از
آوردن این داستان آنست برکت اندک دانشی که حاصل کرده بود بمراد رسید و از مقربان درگاه
گشت آن گوشه نشین گفت که چون مبالغه مینمائی انچه توانم ترا بیاموزم پس در آموختن زبان عربی

آغاز کرد و هر چند بیشتر سعی میکرد زبان روان نمیشد روزی آن گوشه نشین گفت دشوار کاری پیش
گرفته و عظیم رنجی بر دل نهادی زبان تو با این گفتار آشنا نمیشود و بیهوده رنج میبری حالانکه زبان
بزرگان خود گذاشتن و روش دیگران برآمدن مناسب نیست مهمان گفت این نصیحت بر زبان گوته
خردی بمن چرا میکنی که تقلید ناپسندیده خردمند نیست اینهمه شور و غوغا و این محنت و بلاکه در روزگار پدید آمد
از شومی تقلید بود آن گوشه نشین دانا جواب داد که آنچه بگوش تقلید مینمائی میدانم که راست میگوئی لیکن
نصیحت من برای آنست که مرا بدریافت تو اعتماد نیست میترسم که زبان عربی بدست تو نیاید و زبان فرنگی
نیز که میدانی فراموش کنی و حال تو بآن زاغ ماند که رفتار کبک می آموخت و روش خود را فراموش کرد و رفتار
کبک هم بدست نیاورد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت درویش گفت که زاغی در پرواز بود کبکی را
دید که میخرامید زاغ را خرامان کبک خوش آمد با خود قرار داد که این رفتار یاد باید گرفت پس در خدمت
کبک کمر بسته ترک خواب و خور گرفت روزی کبک باو گفت ترا همواره گرد خود می بینم آرزوی تو چیست
زاغ گفت که مرا آرزوی رفتار تو در سر افتاده است میخواهم که این رفتار را بیاموزم بدین خوبی خود را
در میان همسران سرفراز گردانم کبک قهقهه زد و گفت اینچه خیال محال در سر افتاد از این خیال بگذر
و از این اندیشه دست بردار زاغ جواب داد که از این اراده باز نگردم یا سر در این کار کنم یا بمقصود بدست
آورم بیچاره زمانی دراز عقب کبک دوید رفتن او را آموختن نتوانست و رفتار خود را فراموش کرد
و دیگر بهیچ وجه چاره نپذیرفت و این داستان از برای آن آوردم که رنج ضائع پیش گرفته و سعی بیهوده
مینمائی خردمندان گفته اند که نادان ترین مردم آنست که خود را در کاری فگند که لائق او نباشد و اگر
از سرگذشت خود پندی میگرفتی نانوائی را نگذاشتی و بدهقان مشغول نشدی و آخر سررشته هر دو کار
از دست ندادی و برنج بیکسی و بینوائی گرفتار نیامدی چون بخت برگشته بود سخنان حق بمزاج او تلخ آمد
و گوش نکرد پس از زمانی زبان خود را فراموش کرد و لغت عربی یاد هم نتوانست گرفت خلاصه این
باب آنست که درویش گوشه نشین از مهمان فرنگی پرسید که از کجا می آئی و چه کار گرد جهان میگردی
گفت که من بدیار فرنگ بنانوائی مشغول بودم بدوستی دهقان پیشه خود گذاشته زراعت کردم
هر چند پیر ناصح گفت که پیشه خود مگذار والا بتو آن رسد که بکلاغ رسید که پیشه خود گذاشته کار باشه
پیش گرفت و سخنان راست و درست او در من سود مند نیامد و بزراعت مشغول شدم و باندک

زمانی هم سرمایه ناتوانی از دست برفت و هم زراعت بدست نا فتاد و در ماندهٔ معیشت شدم
و پیش نصیحت گو خود که بمن مهربانی میکرد و از سخن او بیرون نمیشدم رفتم و حال خود باز نمودم
آمرزدهٔ هوشمند بخندید و گفت که حال تو بآن شخص ماند که برای خاطر زنان ریش خود بباد داد چون کار
از چاره گذشته بود ناچار از وطن خود گریختم و گرد جهان میگردم که شاید بصحبت زنده دلی برسم که مرهم
بر جراحت من نهد چون میزبان عربی داستان او را شنید بلطف پیش خواند و گفت روزی چند
باما باش انشاء الله دیگر روی غم نه بینی باهم میبودند و خوش روزگار می گذرانیدند مهمان را هوس آموختن
عربی در سر افتاد و التماس آموختن نمود میزبان گفت مرا در آموختن چه زیان لیکن میدانم که زبان
تو باین زبان آشنائی ندارد مبادا که رنج بسیار درین راه بکشی مهمان گفت چون اراده درست دارم
و کوشش تمام میکنم امیدوارم که بمقصود رسم چنانچه صیاد ببرکت یک کلمه محنت بمقصود رسید پس
میزبان عربی شروع در آموختن زبان کرد چون ماده ناقابل بود هر چند کوشش میکرد فائده
نمیداد تا آنکه میزبان به تنگ آمد روزی گفت چرا وقت خود را و مرا ضایع میکنی ترسم که زبان عربی
یاد نگیری زبان خود نیز فراموش کنی چنانچه زاغ رفتار کبک می آموخت روش خود نیز گم کرد چون
بر گشتگی بخت داشت نصیحت سودمند نبود باندک زمانی زبان خود را فراموش کرد و از یاد گرفتن عربی
نا امید شد خلاصه این باب آنست آدمی باید که زیاده سری ننماید و در انچه حوصله او نباشد شروع نکند
والا زود باشد که کار او همچو فرنگی عربی آموز باشد باید که فرمانروایان عالم درینباب کوشش نمایند
که مردم بدذات راه هنر نیاموزند که ازین بس فتنه می زاید و رعایت احوال بدگوهر از اول و دوم
و سوم و چهارم تا هر جا که رسد پیش نظر داشته هر یکی را بجای خود باید داشت

باب چهاردهم در بزرگی دانش گرانباری و آهستگی در کارها

رای داشلیم چون داستان بشنید و او را سرمایهٔ خود دانست از بیدپای حکیم پرسید که از خصلتهای
پادشاهانه کدام ستوده تر است که مدار پایداری ملک بران باشد مرا اندیشه در دل است که آن حلم باشد
یا سخاوت یا شجاعت بیدپای گفت که ای ملک هشیار دل بیدار بخت سلاطین را هیچ صفتی بهتر نیست
از حلم و بردباری و نیکوئی نباشد که هم نفس ملک در نظر بزرگ نماید و هم لشکر و رعیت خوشنود بود

اگرچه علم و سخاوت و شجاعت هر سه درکار اند و سرمایهٔ فرمانروائی لیکن از همه پسندیده‌تر بردباری
و نیکوخوئیست چه سخاوت همیشه بکار نیاید و شجاعت وقتی بآن احتیاج افتد و سخاوت اگرچه چون حلم
همه وقت درکار است لیکن از سخاوت همه کس بهره برنه دارد و بردباری و خوشخوئی آنست که همه
کس در همه اوقات بآن محتاج باشند و رعیت و سپاهی ازان آسوده شوند زیراکه حکم پادشاهان
برجان و مال جهانیان روانست همه طوایف عالم را از خورد و بزرگ پیروی حکم پادشاهان کردن
بعقل و نقل لازم پس اگر پادشاه بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت
خرمن حیات بدخواهان را بسوزد و چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد سیل آزار سرچشمهٔ روشنی را تیره
سازد و بیک عربده هزار دشمن برانگیزد اما اگر در شجاعت و سخاوت قصوری باشد بنیکوئی و خوشخوئی
رعیت و لشکری را راضی توان ساخت و عالمیان را در قید هواداری و خدمتگاری توان آورد و آئین
سرداری آنست که او را حوصلهٔ بزرگ باشد که با دانا و نادان و بیگناه و مجرم توان زیست چنانچه از
بزرگی روایت میکنند اگر میان من و تمام مردم تار موئی باشد و همه در مقام گسیختن باشند نتوانند گسیخت
چه اگر ایشان سست بگذرانند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم و با وجود حلم مانند
که بنای هر کار بر او باشد چه سنگ سازی همه اینها گردانند هرگاه ناملائم بحسب سرنوشت رو نماید
از روی بردباری آزرده نشود و با خرد خود و خردمندان دولتخواه مشورت نماید بغضب نرود و غضب که
بی مشورت خرد سر زند عالم برهم شود و خدای تعالی ازو ناخشنود گردد و در سخنان دانش پیشه‌ها آورده
اند که شخصی از بزرگی التماس نمود که جمیع نیکیها را فراهم آورده در یک کلمه باز نمائی آن بزرگ جواب داد
که از غضب آزموده خرد باز آمدنست که چون این را بدست آورد همه خوبیها بهم رساند و آنکه فرمان
روایان بعضی از دولتخواهان راست گفتار و درست کردار را که بخرد آراسته اند راه سخن میدهند
و از روی دانش جمعی را برای همین کار تعیین میفرمایند که اگر بموجب بشریت در خشم روند و در غضب
آیند آنرا بعرض رسانیده چاره کار نمایند و پادشاهان را هیچ چیزی از چنین نوکری ضروری‌تر نیست و
ملازمان را خدمت مقرر ساخته هر یک را باندازهٔ خود داد از هر یک یکی و کسی که از افزونی خرد و رضا
جوئی الهی که از هزار کس یکی بدست افتد تربیت و رعایت کرده راه سخن دهند تا در همه کارها آنچه
صلاح دولت باشد بعرض رسانیده باشند خصوصاً در هنگام خشم خوردگی برهم خوردگی خاطر

که درین وقت دولت خواهان از ملاحظهٔ خاطر سخن نمی گویند تا بدیگران چه رسد پس لازم است که بموجب
خود یکدو کس از اراه سخن درچنین وقت ها باشد که خواهی نخواهی حق را بمیر سانیده باشند چنانکه
داستان رای هندوستان که بروانهمه گذشته است و وزیر آگاه ساخته بیک ما نند است رای پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در هندوستان راجه بود بلدر نام لشکر
فراوان خزائن بیشمار داشت و از همه اسباب بزرگی بود چند چیز داشت که بآن افتخار کردی که هیچ یکی
از فرمانروایان عالم از ان چیزها نداشت اول دو پسر خوشروی و نیکوخوی که در صورت و سیرت
یگانهٔ دوران بودند و رضای پدر را بر جمیع مقاصد خود مقدم داشته در آنچه مرضی خاطر راجه بود ولیست
مینمودند یکی را هیل مینی میگفتندی و دیگری را ماه ختنی خواندندی دوم مادر فرزندان پری وحشت
نام که حسن خدا داد و با در عفت او داشت با انهمه اسباب نازش بدرگاه راجه بمثابه زندگانی خود
رای او می خواست سوم وزیری بود که او را بلار گفتندی معنی آن بزبان هندی مبارک او باشد
و این وزیر با دیانت شیوهٔ کفایت رعایت کردی و با وجود کاردانی سربراهی سپاهی و رعیت نمودی
پیوسته راحت دیگران را بر رنج خود مقدم داشتی و همیشه بغرض خود منظور نداشته در مهم سازی بندهای
خدا کوشش نمودی با آنکه مهمات کلی و جزوی کردی با راجه آنچنان اخلاص و عقیدت داشت که
زندگانی خود را برای کار او خواستی و از روی خود را در رضای او محو کرده همواره جویای خاطر او بودی چهارم
منشی داشت خردمند زبان دان که باسرار سلطنت پی برده رموز ملک او هم و کشورستانی میدانست
و بدانچه رای جهان آرای راجه میخواست آنچنان می نوشت و با وجود رازداری دانش بسیار و عقیده
کامل داشت نام او کمال بود پنجم سه فیل داشت در چستی و مستی و چالاکی و صدمت شکنی یگانهٔ زمانه و سرآمد
روزگار بودند و از میان آن یک فیل سفید بود و دو فیل شبره ششم دو شتر بختی کوه یامون نورد
داشت هفتم سمند بادپا داشت هشتم شمشیر بنظیر بود و راجه را با هر کدام از اینها آن قدر میل بود که زیاده
بران خیال نتوان کرد پیوسته بدیدن آنها روزگار خوش گذراندی و شکر خدای عز و جل بجا آوردی
و همیشه بدل روشن آئین جهانداری تازه داشتی و جمعی از برهمنان از روی نادانی از راه خرد
دور شده بعضی روشهای نکوهیده را درمیان مردم شایع ساخته بودند و جمعی را گمراه ساخته براه
تقلید می انداختند راجه از انجا که نگهبان دین و دنیا بندهای خدا جدا بود آن برهمنان

را نصیحت کرد چون بیدولت بودند سخن راجه را نشنیدند راجه برای اضداد دوازده هزار گمراهان منقعب
را بقتل رسانید خان مان ایشانرا بباد داد و ازان میان چهارصد کس منافقان از آیین خود برگشتند
آنچه حق بود اعتراف نموده براه راست درآمدند و ملازم درگاه بوده زبان کینه کشی را انتظام میسر
تا شبی ملک در خواب بود هفت آواز با هیبت بشنید و از هول آن بیدار شد و در اندیشه بود که باز
بخواب رفت و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ بر دم ایستاده و برام جا زدند و دیگر بار
بیدار شد دران شب هفت واقعه بدید هر بار که واقعه دیدی در حیرت شدی و در فکر دور رفتی
تا باز در خواب شدی واقعه دیدی واقعه دوم آن بود که دو بط رنگین و قازی بزرگ از پی او می پرند
و با خر پیش وی فرود آمده آغاز دعا کردند خواب سیوم آن بود که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید
بر گرد پای میگردد و خود را بر پای وی می پیچید و خواب چهارم آنکه سر تا پای او بخون آلوده شده است
پنجم چنان دید که بر اشتر سفید راهوار است و بجانب شرق تاخته تنهایی راند و چندانکه می نگرد از
ملازمان خرد و فراش پیاده کسی را با خود همراه نمی بیند ششم باز دید که آتش بر سر او افروخته
شده است که از شعاع آن اطراف روشن شده است هفتم بار بخواب می بیند که مرغی بر سر او نشسته
منقار بر فرق او میزند و این نوبت راجه نعره زد که ملازمان خلوت سرای بفریاد آمدند و در اندیشه
دور دراز فرو رفت و در تعبیر این خواب فکر میکرد و با خود میگفت که راز سربسته را بکدام دانا
وانماید و در میان نهد و حل این مشکل از کدام دانشور درخواست توان کرد درین اندیشه صبح
صادق دمید آخر بیتابانه بی آنکه در عاقبت کار اندیشه نماید و نیک را از بد فرق کند برهمنان
بدذات را که بنفاق خود را دولتخواه نموده بود طلبید آنچه در خواب دیده بود با ایشان تقریر کرد و
ایشان واقعات هولناک شنیده نشان ترس و بیم در روی راجه فهمیدند گفتند این بس کاری بزرگ است
راجه رخصت فرمایند تا زمانی کتابهای خود را ببینیم و با یکدیگر سخن کنیم و آنچه تعبیر قرار یابد بعرض رسانیم
چون رخصت یافته بگوشه آمدند از ناپاکی و بدبختی و بد درونی با یکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی
رسیده است امروز هر چه توانیم بکنیم بهتر آنست که سخن دلیر بگوییم و او را بسیار ترسانیم و گوییم که این هفت خواب
دلیلی است بهفت مخاطره که در هر یک بیم جان تا پیش آید چاره این بلا آنست که راجه طایفه از ارکان
خود و مرکب خاصه و شمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان را در آب نریزند ملک ساعتی در آب بنشیند

وبا افسون بخوانیم ازان خون بر اندام راجه بمالیم چون باین بهانه دولتخواهان او را هلاک کنیم باندک
زمانی کار او را ابتر سازیم بعده از وجه آید وجه گشاید پس این حرام نمکی قرار داده پیش راجه رفتند و
گفتند بس کاری عظیم روی نموده است اگر ملک سخن ما را که محض دولتخواهی ست گوش نماید امید داریم
که کار بسامان کشد و اگر نه زود ملک از دست رود بلکه زندگانی ملک سپری گردد ملک بشنیدن متحیر شد
و دلش از جا برفت و گفت بگوئید تا آنچه توان ساخت کرده شود پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن
دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان راجه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بری دخت است و آن دو
بط رنگین پیلان ستیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر رهوار سمند خوش رفتار است
و دو فراس پیادهٔ شتران بختی و آن آتش که بر سر ملک افروخته بلار وزیر زاده است و آن مرغ که بر سر
راجه منقار میزند کمال منشی است و آن خون که بدن شاه بدان آلوده شد شمشیر آبدار است که بر فرق
ملک اندند تا رنگین سازند و چارهٔ دفع این بلاها چنان اندیشیدیم که هر دو پسر و مادر آنها را و وزیر و منشی و
پیلان و اسپ و شتران بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته جمع کنند و شمشیر را شکسته بدان
کشتگان در زیر خاک کنند و آن خون را با آب دریا آمیخته در حمامی که قرار یابد ملک را آنجا نشانند
و افسونی بخوانیم و از آن خون بر پیشانی ملک طلسمات بنویسیم و کتف و سینه را بدان خونناب
ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه سر و تن ملک شوئیم و خشک ساخته بروغن زیتون چرب
کنیم امید که ملک از بلائی نرسد راجه از شنیدن این سخنان اندوهگین شد و صبر بر باد داده
از جا برفت و گفت ای دشمنان دوست روی مرگ مرا ازین تدبیر شما بهتر است هرگاه اینها را که سرمایهٔ
خوشدلی و پیرایهٔ سلطنت من اند بکشم مرا از زندگی چه راحت باشد مگر شمایان داستان مهتر سلیمان
و بوتیمار نشنیده آید بر ایشان پرسیدند چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند
که در زمان فرمانروائی سلیمان که بر طوائف جانداران از آدمی و غیر آدمی فرمانروا بود پیش
او دانائی از عالم غیب قدحی پر از آب حیات آورده گفت از اسرار پنهانی خود داشته ام
اگر این جام ننوشی زود تر بدر رود و این جهان ناپایدار کنی و اگر بنوشی عمر دراز یابی اکنون این
جام از آب حیات آورده ام بنوش و زندگانی جاوید آن بکن یا منوش و آهنگ ملک نیستی
نمائی سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد پس حکم کرد تا دانشوران

و دو برہمنان از ہر گروہ روندہ و پرندہ حاضر آمدند و راز سربستہ درمیان ایشان نہادہ پس کدام
در زندگانی سخنان دلاویز گفتند و خلاصہ این سخنان آنکہ نقد عمر سرمایہ ایست کہ برہنمونی خرد بوسیلہ این
خونبہای فراہم آوردہ و خوشنودیہای خدا را حاصل کردہ راہی ہمہ بران قرار یافت کہ سلیمان جام حیات بخش
را بیاشامد سلیمان فرمود کہ از دانشوران مملکت من ہیچکس باشد کہ درین مجلس حاضر نباشد گفتند فلان
بوتیمار حاضر نیست سلیمان اسپ البطلب را فرستاد بوتیمار بگوشہ در ساختہ از آمد و شد باز ماندہ
بود سخن اسپ را نشنید و از گوشہ خود بیرون نیامد بار دیگر سگ را فرستاد کہ بوتیمار را بیارد بوتیمار سخن
سگ ببارگاہ سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود کہ ترا بجہت مشورت طلبیدہ اشتم اما پیش از آنکہ از مقصود
سخن گویم بازگو کہ البطلب اسپ کہ بہ بزرگی میان جانداران امتیاز دارد نیامدی و بگفتہ سگ
کہ در نظرہا خوار است چون آمدی بوتیمار اظہار نادانی و مسکینے نمودہ گفت مرا چہ حالت آنکہ بخاطر
آن پیشوای دانش برسم و چون بمدد بخت رسیدم امید کہ ببرکت آن در من خردی پدید آید کہ برہنمونی
آن سخنی کہ پسند خاطر اشرف باشد از من سر زند ای ملک اگرچہ اسپ در نظر ظاہر خوش میماند اما در
مرغزار وفا نچریدہ است و از چشمہ حق شناسی قطرہ نچشیدہ خردمندان پیشین بہ تجربہ ہا دانستہ اند
کہ وفا از اسپ و زن و شمشیر کمتر آید ہر چند سگ در نظرہا خوار است لیکن لقمہ وفاداری خوردہ است
در رسم حق گزاری عادت کردہ منکہ از شومی نفس خود بگوشہ خزیدہ بودم سخن بیوفا را باور نداشتم چون این
وفادار بلاکش رسید سخن او را راست دانستہ ببارگاہ آمدم سلیمان این سخن را پسندید و از خوردن
آبحیات درمیان آورد بوتیمار گفت آب را تنہا می آشامید یا دوستان و دولتخواہان را نیز میخواہید
سلیمان گفت کہ آنرا برای من آوردہ اند دیگران را رخصت نیست کہ بدہم بوتیمار گفت ای ملک
جہان زندگانی بی ہمدمان و رفیقان موافق نبود بی دولتخواہان صادق چہ کار آید و در فراق
دوستان زندگانی را چہ لذت دل باشد و ترا کہ در عالم اسباب بزرگ ساختہ اند بی مددگار بکار
نتوانی پرداخت سلیمان سخن او دوربین راست گوی را تحسین کرد و آب حیات نخورد این داستان
برای آن آوردم کہ ای برہمنان من دیدن این داستان میخواہم برای عمر ابد بکشتن آنہا راضی نسیتم
برای زندگانی چند روزہ چگونہ بیخ دولت خود برکنم و اگر دانستی دارید چارہ این کار بطور دیگر کنید
برہمنان گفتند کہ سخن حق تلخ باشد کہ بر خردمند پوشیدہ نیست کہ زندگانی ملک در کار است

که باعث نظام عالم و عالمیان است اگر ذات با قیمت زن و فرزند بهم میرسند و دولتخواهان نیز پدید آیند اما زندگانی رفته باز نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده از بارگاه بخلوتگاه درآمد و روی نیاز بر خاک نهاده چاره کار از درگاه الهی میخواست و با خود میگفت چنانچه زندگانی عزیز است فرزندان و دولتخواهان همچنین کمتر بهم میرسند عزیز برادران اند هرگاه زندگانی من در هلاک کردن آنها باشد پس مرا زندگانی بچه کار آید و گر گفتم که مانند آنها تقریبها پیدا میشوند برای آسایش خود چگونه خون ناحق کنم همچنین یک شبانه روز در اندیشه بود و بدرگاه الهی مینالید و تدبیر کار می جست بلار وزیر از اندوه ملک بیتاب شده پیش پری دخت رفت و گفت ای ملکه روزگار از آن باز که بشرف آستان بوسی مشرف شدم ملک از روی عنایت از من مطلقاً هیچ راز پوشیده نداشته است دو روز میشود که با برهمنان بدرون بکر اندیش بخلوت صحبت میدارد مرا درین مشورت نمیطلبد و امروز در گوشه غمناک نشسته است مبادا آن برهمنان کم سعادت مکری اندیشند که چاره کار نتوان جست بعد از واقعه افسوس سود ندهد اگر من از خود چیزی پرسم مبادا که بی ادبی باشد و کار هم بر نیاید آنچه بخاطر رسیده آنست که زود شما را پیش ملک باید رفت و سبب اندیشه مندی باید پرسید پری دخت جواب داد که پیش ازین بدو سه روز میان من و ملک عتابی رفته است شرم دارم که با چنان حال بخدمت ملک درآیم و از گرانی خاطر او پرسم وزیر گفت ای ملکه جهان اگر بدانش من اندکی اعتمادی هست من غم ملک را بطور دیگر می بینم و برهمنان را در عذر دیگر می یابم و از پیشانی راجه اندوه غریب می فهمم بهر طور که باشد ترا امروز باید رفت و ترا پیش ملک آن اعتبار هست که از یک عتابی که رفته است پیش ملک بتوان رفت یا از وی سخنی بتوان پرسید بارها در خلوت من از ملک شنیدم که وقتیکه پری دخت پیش می آید اگر اندوهگین باشم بدیدار او شاد میشوم و از بند غم آزاد گردم زودتر توجه باید فرمود از حال ملک آگاه شده چارهٔ غم راجه باید کرد که غمخواری راجه مهربانی در حق جهانیان کردن است پری دخت چون بر دانش و دولتخواهی بلار وزیر آگاه شده بود بخلوت سرای راجه رفت و سبب اندوه او پرسید راجه گفت هیچ مپرس که چون جواب آن بشنوی آزرده خاطر شوی اگرچه از تو راز هرگز پوشیده نداشته ام اما این راز از من مپرس پری دخت گفت اخلاص مرا آن مرتبه نیست که آنچه راجه فرماید آزرده باید شد ای ملک اگر رنج این راز سربسته به جمعی از متعلقان دیگر باز میگردد

غم نیست که سلامتی ذات مبارک تلافی بلاها کند و اگر تعلق بنفس نفیس حضرت دارد دران نیز
اضطراب نباید نمود مردانه و عالی همتانه باید بود و تا شکیبائی با آنکه چاره گر نیست و دشمن انچه سوخت
گرداند و دوستان را رنجور ای ملک انچه شنیده باز گو شاید که چارهٔ کار جسته آید و چون کسی را حادثه
پیش آید خصوصاً بزرگان را بدولتخواهان باید گفت ملک دانش پری دخت آفرین نمود و انچه دران
دران شب از آوازهای هولناک شنیده بود و خوابهای پریشان دیده باز گفت و در انچه برهمنان
تعبیر کرده چاره آن گفته بودند یکیک گفت پری دخت از زیرکی و دوربینی خود غصه جانگداز را فرو
خورده دل از جا برود بتازه روئی گفت ای راجه هزار من فدای تو باد بادشاه را برای اینکار اندوهناک
نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای راجه نشوند بچکار آیند اگر زندگانی ملک است فرزند و زن خدمتگار
پسندیده بهم رسد درینکار تاخیر نباید کرد که مبادا کار از دست رود ولیکن درین زمان انچه بخاطر میرسد
آنست که برهمنان بی مکر و فریب نباشند و آگاه این جماعه که از قدیم دشمنی ایشان فهمیده ایم هر چند
ملک در بارهٔ آنها انعامات کرده بمرتبه بزرگ رسانیده اند از بدبختی و بیدولتی خود باز نیامده اند و قطع
نظر ازانکه از بدی ایشان سخنها شنیده ام و پیوسته از پیشانی ایشان بی سعادتی میخوانیم قرار داد
خردمندان آنست هر که در اصل بد ذات است بلطف و عنایت ازو بدی او بیشتر شود مبادا این
گروه درین تعبیر کینه کشی خیال کرده باشند ملک بدل خود رجوع فرماید اگر در خاطر سخن ایشان راست مینماید
دیگر تامل چیست و اگر اندک در خاطر شبه است پای دولت در رکاب کرده بخلوتخانه کاریدون حکیم که
بفلان کوه در غاری نشسته بعبادت الهی مشغولست باید رفت و یکبار این قصه را باز باید نمود گرچه
اصل او به برهمنان میرسد اما مدتیست که با وجود دانش کامل اعتبار ظاهر از همه بریده گوشه اختیار کرده است
و در آمد و شد خلق بر خود بسته چون دانش بدیانت آراسته دارد از حق در نگذرد اگر موافق برهمنان
جواب میگوید جای شک و شبه نمی ماند بی اندیشه دران کار شروع باید کرد اگر مخالف میگوید عقل
دوربین راجه دران تمیز فرماید و بدانچه رای جهان آرا اقتضا آن کند که مبارک خواهد بود راجه را
بسخنان پری دخت تسلی شد پس سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت چون راجها و بزرگان برگزیدهٔ
الهی اند تعظیم ایشان بر فقیر و غنی لازم است کاریدون دیدار راجه را غنیمت دانسته در لوازم احترام
کوشیده بعرض رسانید که اگر اشارت میرفت من بملازمت میرسیدم راجه گفت اگرچه آئین درویشی

همچنین ست که خود را از نظر افگنده خاک صفت باشد لیکن برهمت اجها و فرمانگ وایان لازم است
که بر در اینها رفته دریوزه دعای نمایند پس از زبانی راجه شرح شنیدن آوازهای هولناک و دیدن خوابهای
پریشان بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون از شنیدن واقعه خورم دل شده بعرض رسانید که عجب
خوابهای مبارک و اثرهای دولت مندانه دیده اند امید که نزدیکی آثار سعادت این برسد که این دو ماهی
سرخ که بر دُم ایستاده دیده مرسولی باشد که از جانب سراندیپ آید و دو پیل بزرگ با چهار صد رطل یاقوت
که کمیاب باشد آورند و دو بط و قاز و دو اسپ عراقی و اشتر باشد که راجه دهلی برسم تحفه بملک فرستد و
آن مار که ملک بر پای خود پیچیده دیده است شمشیر الیست که حاکم چین بپیشکش فرستد و آن خون که ملک
خود را با آن آلوده دیده است که خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الممالک عربی بطریق تحفه بجای
خانه آید و آن اشتر سفید که ملک سوار بوده پیل سفید باشد که راجه بیجانگر بخدمت ملک فرستد و درخشیدن
آتش بر فرق تاجیست قیمتی پر از دُر و گوهر که راجه سیلان بپیشکش فرستد و آنکه منقار زدن مرغ بر سر دیده
است شاید که اندک ناخوشی روی نماید و بخیر بگذرد نهایتش آنست که چند روز دوستی اعراض نموده
و آخر کار بعافیت بگذرد و آنکه هفت کرت دیده است دلیل است بر آنکه ایلچیان راجها هفت نوبت
با پیشکشها بدرگاه آیند ملک از تعبیر خواب این دانای مرتاض خوشدل و خورم خاطر شده کاریدون
را از تعبیر خواب برهمنان بد درون آگاه ساخت کاریدون حکیم سر جنبانیده انگشت تعجب
بدندان گزیده گفت که ای ملک برهمنان بد ذات فرصت را غنیمت دانسته در مقام
کینه کشی بوده اند نباید که این چنین خوابها بهر کس گفت خصوصاً طائفه که بعقل رهنمای
دارند به دیانتی پای برجا برهمنان بد درون کافر نعمت در لباس دوستی کار دشمنی میخواستند
که بکنند هزار شکر که ملک مرا آگاه ساخت باید که خاطر ملک بهیچ گونه آزرده نباشد و با اینها در
کار و باره مشورت نماید باید که هیچ کم ذاتی بد نفس را پیش ملک راه سخن نداشته باشد که وقت
مخلصت میباشد شاید که سخن ناحق را بصورت حق باز نماید که خانمانی را و ملک جهانی را برهم زند
ملک از شنیدن سخنان راست و مژده های خوش بخش شکر الهی بجای آورد و با دل خورم
و روی کشاده از کاریدون رخصت گرفته بمنزل باز آمد تا باندک زمانی انچه کاریدون حکیم
مژده داده بود نشانهای آن پدید آمدن گرفت و همچنانکه گفته بود در هفت روز پی در پی ایلچیان

با پیشکشها و تحفه‌ها بدرگاه راجه رسیدند و روز هفتم ملک فرخ زندان و پری دخت و بلار وزیر و کمال
منشی را بخلوت طلبید سرگذشتها را بایشان در میان نهاد و گفت عجب خطائی کرده بودم که راز خود را
بدشمنان گفتم شکر ایزد را که اگر عنایت او نگاهبان نشدی و پری دخت مرا آنچنان سخنان نیکو نگفتی
و بکار بردن دانا رهنمونی نکردی چون شما یاران که سرمایه خوشوقتی می بینید خطری عظیم پیش آمده بود
و این پیشکشها را بشما دادم خلاصه آنرا پری دخت که مرا آگاه ساخت و بلار وزیر که بداندیشی از
چهره منافقان خوانده پری دخت را مرا ارزانی داشت که بمن گفت بلار گفت بندگان برای آن میباشند
که در محنتها و حادثه‌ها خود را سپر بلا سازند یکی از نشانهای خدمتگاران صادق الاخلاص آنست
و اگر مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهند بران مزدی چشم ندارد و بخششی امید نکند اما ملکه
روزگار را درین مهم کوشش بسیار بوده است ازان پیشکشها تاج مرصع با جامهٔ ارغوانی پرجوهر مناسب
است اگر مرحمت شود بنده‌ها را شکرانه این دولت عظمی هرچه داشته باشد امروز خلاصه آن را
پیشکش کرد باقیمانده مستحقان داده شکرها بجا آورده ملک بلار را همراه خود گرفته بمحل در آمد و بزم افروز
نام حرمی که هم نوبت پری دخت بود نیز حاضر شد و تاج و جامه نیز حاضر آوردند و فرمان شد که هر کدام
را که پری دخت اختیار کند بگیرد و آن دیگر حصه بزم افروز باشد پری دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود
بجانب بلار وزیر نگریست که تا آنچه بردارد بصلاح وی او باشد بلار وزیر چون دریافت که ملک میخواهد
که آن تاج را بزم افروز داشته باشد اشارت بسوی جامه کرد درانمیان ملک را نظر بران افتاد و بلار
بچشم اشارت میکند پری دخت هم تاج برگرفت بلار چشم خود را همچنانکه برای اشارت کج کرده بود
همچنان بگذاشت تا ملک از مشورت آگاه نشود و بعد ازان چهل سال دیگر ملازم بود که هرگاه پیش ملک
آمدی چشم کج داشتی تا گمان ملک برطرف گردد چون پری دخت بتاج سرافرازی یافت و بزم افروز
نیز بخلعت ارغوانی سرخرو شد روزی ملک در خانه پری دخت نشسته بود پری دخت تاج مرصع
بر سر نهاد و طبق زرین شیر برنج بر سر گرفته پیش ملک بایستاد و ملک ازان طبق نواله می خورد
درین میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده برو بگذشت ملک را دل از جا رفت و دست از
طعام باز کشیده بزم افروز را پیش خود طلبید آنگاه پری دخت را گفت که این تاج لایق فرق بزم افروز
بوده که تو بر داشتی پری دخت از غیرت عشق و تابش رشک درهم شده بخود شد آن طبق شیر برنج

را بر سر شاه افگند و روی و موی شاه را بدان آلوده ساخت ملک از ناموس بزرگی بغصه آمد بلار
وزیر را طلب فرموده آنچه سر گذشته بود باز نمود و گفت این نادان بی ادب را از پیش من بیرون
کن و گردن بزن که تا سزای کردار بد خود را بیابد و دیگر آنرا پند شود بلار ملکه را بیرون آورده و
با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد حالت عصمت و بزرگی آن زن را داشته چاره گرد که ملک
از دیدار شکیبد و نیز در نگهداشتن جان حقی عظیم دارد پس او را بخانه خود برده بجای پسندیده نگاهداشت
اگر ملک پشیمان شود و اگر نه همه وقت کار او میتوان کرد پس خود با شمشیر خون آلوده چون اندیشمندان
سر در پیش افگنده به بارگاه درآمد و گفت فرمان حضرت بجا آوردم پس از زمانی ملک را دل از غصه
فرو نشست و یاد نیکو خدمتیهای او در دل گذشتن گرفت در صورت و سیرت او چون بخاطر رسیدی
دود از دل او برآمدی و شرم میداشت که مبادا این درد دل ظاهر شود و همیشه با خود می گفت
که راه خرد گذاشتی و بی آنکه اندیشه نمائی قصد جان او کردی روز بروز این غمی می فزود و با کس
اظهار نمیکرد و بلار وزیر اگرچه پشیمانی و پریشانی ملک دریافته بود لیکن از دوربینی خود درون خاطر
او را می جست که یارب این پشیمانی از ته دل است تا آنکه وقتی مناسب یافته بعرض رسانید
که خردمندان را در کاری که از چاره گذشته باشد اندیشه نباید نمود و باندوه بیفائده دربی آزاری
خود نباید شد که در آنچه از دست داده است سود مند نباید باندک زمانی زیان بجان و تن ملک
رسیده و با این معنی هر که شنود که ملک از کرده پشیمان شده است از بیحوصلگی و شتابزدگی
ملک دانند و این شکوه فرمانروائی را زیان دارد و الحال کار از دست رفته جز صبر چاره نیست
بایستی که ملک بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی دست نمیداد چنانچه رای ارفاع خود را بینوا داشته
غضب را مغلوب خود داشت و شادمان زیست ملک نیز شادمان میشد این محنت و کلفت
نمیکشید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بلار گفت که در زمین فرماندهی بود
با رای درست و کردار نیک روزی بشکار رفته هرچند بیشتر تگاپو میکرد کمتر شکاری بهم رسید
ملک ازین سبب اندوهگین بوده متحیر وار می نگریست قضارا خارکنی از نامرادی و مسکینی
خود جامه از پوست آهو پوشیده دران بیابان خاری بسیار زده بود از رنج آن کار مانده
شده پشتاره خار از سر انداخته در پهلوی سنگی تکیه کرده سبکبار میساخت ناگاه چشم ملک

بروی افتاد از بسکه شوق شکار بسیار داشت بی آنکه اندیشه نماید آهو دانسته تیری در دل وزیر انداخت
چون بر سر کار خود رسید دردمندی را با سینهٔ مجروح و دل پر خون بدید سخت غمناک شد و از بیفکری
خود را ملامت نموده بخارکش عذر بسیار خواست و مرهم نهاده هزار سرخ ارزانی داشت و بجانب شهر
روان شده با خود قرار داد که پس ازین هر کاری که کند بیفکر نکند و در نواحی آن شهر یکی از تیز روان
راه طلب بواسطهٔ علاج نفس خود قطع اسباب نموده بگوشه نشسته بود و ملازم خرد خود بوده در جست
وجوی آگهی بسر میبرد ملک را بخاطر آمد که پیش او باید رفت و دریوزهٔ نصیحت باید کرد پس ملک
بصومعهٔ او رفت و آنچنانکه بزرگان را با درویشان سلوک باید نمود بجا آورد و استدعا نمود و میخواهم
که گوهر نامدار دانش بمن نمائی تا آن وسیلهٔ زیادتی رتبه ما شود در ظاهر داری و آزموده باشد از برای
آبادانی درون آن درویش صافی دل بعرض رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگان را سرمایهٔ دولت
ظاهری و باطنی باشد خشم فرو خوردنست و در هنگام خشم حلم ورزیدن ملک گفت ای درویش
راست گفتی لیکن در زمان غصه عنان خود گرفتن بس مشکلست و آنچنان دولتخواهی هم ندارم که در آن
هنگام سخنی راست بعرض رساند چارهٔ عنان گرفتن غضب را بازگوئی درویش گفت بزرگان دولت
لازم است که از ملازمان خود کسی را که در میان ملازمان بعقل و دیانت و راستی امتیاز داشته باشد محرم
اسرار خود گردانند و رخصت دهند که در هنگام غصه بروی که دانند از کارهای ناشایسته منع کرده آگاه گردانند و
تا هنگام بهم رسیدن آنچنان شخصی چارهٔ آن کار آنست که سه رقعه می نویسم باید که آنرا بیکی از خدمتگاران
نزدیک خود بسپار و بگو که همواره آن سه خط را گرفته منتظر احوال تو باشد هرگاه داند که زمان غضب در رسیده
است و در کاری خشمناک گشته یکی از آن خطها بدست تو دهد امید دارم که چون دل هشیار و بخت بیدار
داری خواندن آن خط ترا از غضب باز دارد و اگر ببیند که خط اول چندان سودمند نیامده است
خط دوم باز دهد و اگر نفس از انجا که در اصل آفرینش سرکش افتاده است از نوشته دوم هم آنچنانکه باید
بیدار نشود نوشته سوم را بتو باز دهد از درگاه الهی چنان میخواهم که درین مرتبه تاریکی غصه بنور حلم بدل
شود ملک ازین سخن خرم شد درویش آن سه رقعه بیکی از خدمتگاران نزدیک سپرد مضمون
نوشته اول آنکه در زبان قدرت عنان اختیار بدست نفس بد اندیش دشمن منه که ترا از نظر لطف الهی
اندازد در هلاک ابدی گرفتار گرداند خلاصهٔ رقعه دوم آنکه بهنگام خشم بر زیر دستان و ضعیفان مهربان باش

تا زیردستان بر تو مهربان باشند مضمون نوشته سوم آنکه از فرمودهٔ خرد در نگذرد هم از انصاف
روی هیچ ملک شکر الٰهی بجا آورده از گوشه درویش به بزمگاه خود باز آمد پیوسته در خلوتها و بارعامها که هنگام
حکمرانی و زمان خشمناکیست وقت احتیاج این رقعه را بر و غرض کردندی و او را بدین جهت ملک ذوالرقاع خواندندی
و این ملک کنیزکی داشت خوبروی و پاکیزه خوی نیز بزیادتی التفات و توجه مخصوص بود از پارسائی و کم حوصلگی
خاتون ملک همواره در رشک او بود و چاره این کار می جست و محرم نمی یافت تا آنکه روزی قصه را با
مشاطه حرم سرای خود باز گفت و از بیدلیتی در کشتن ملک و دفع کنیزک چاره می جست مشاطه بدکاره گفت
مرا آگاه گردان که ملک از کنیزک چه چیز را دوست بیشتر دارد خاتون جواب که زنخدان او را بیشتر می خواهد
مشاطه گفت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل به نیل بیامیزم و بخانه کنیزک رفته از آن به نزدیکی زنخ عقب
او بنهم ملک تا لب بلب او رساند بر جا سرد شود چون ملک نماند چاره کنیزک آسان است خاتون بی خرد
و بیدولت ازین اندیشه دلشاد شد و مشاطه از بته کاری خود بکار رتبه پرداخت و منتظر انجام ناشدنی بود
ناگاه این سرگذشت را غلامی از غلامان ملک از پس پرده شنید هر چند کوشش کرد که ازین بلای
ناگهانی ملک را خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میسر نشد ملک بعادت خود بخوابگاه کنیزک تکیه کرده بود
غلام کشته شدن خود را قرار داده چاره کار طلب کرد و بیتابانه خود را در حرم سرا انداخت چون نظر
ملک بر او افتاد در قهر شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد غلام از خلوت سرا بیرون دوید
ملک شمشیر کشیده از پی او بدر آمد معتمد خاص رقعها را بر دست گرفته بر در ایستاده بود چون ملک را غصه آلود
دید پیش آمده یک رقعه را باز نمود فائده نکرد رقعه دیگر باز داد سود مند نیامد رقعه سوم گذرانید ملک
را نصیحت شیخ یاد آمد اندکی از خشم باز ماند بلطف غلام را طلبید پرسید که ای غلام نادان این
دلیری برای چه کردی غلام از روی راستی سرگذشت را باز نمود و گفت چون نتوانستم ترا آگاه
ساختن خود را بیتابانه درین بلا انداختم که زمانی ملک بمن پردازد شاید که حرفی توانم گفت ملک
خاتون را طلبداشت و تحقیق نمود خاتون منکر شد و گفت این غلام بیباک را بارها شنیده ام که
با این کنیزک سر و کاری دارد لیکن میدانستم که اگر سخن بگویم باور نکنی و من به تهمت بدنام شوم الحال
بیباکی او را ملک خود دیده است در کشتن او تاخیر نکند و حیله او بگوش نیارد ملک بجانب غلام نگریست
غلام گفت ای بخت بیدار این نیلهای که در زنخدان کنیزک کرده است آنرا چگونه گویم بکسی فرما که

کنیزک را بیازردند اما حقه که دران ساخته مشاطه در جیب او داد او را نیز طلب تا حقیقت کار معلوم شود
پس بفرمود تا مشاطه را حاضر کردند و حقه را پیش او یافتند و قدری ازین نیل مشاطه را دادند تا بخورد
خوردن همان بود و مردن مشاطه همان چون حقیقت معلوم شد خاتون را در بند کردند و غلام را
خط آزادی داده یکی از بندگان دولتخواه ساخت این داستان را فایده آنست که ببرکت بردباری ملک
از بلا خلاصی یافت بزرگان خلاصه پادشاهان از هیچ کار شتابی نباید کرد پس راجه بلار گفت ای بلار
نیکو سخن کردی مرا درین کار خطائی بزرگ افتاد اما تو که چنین مرد دولتخواه و خردمند بودی چرا درین
کار اندیشه درست نکردی چون میدانستی که من حکم کشتن پری دخت از روی خشم کرده ام تدبیر
درست چرا نکردی مرا از تو غریب نمود بلار چون در کشتن پری دخت بحکم طور کرده بود اندیشه داشت
که مبادا این افسوس خوردن نیز بی اندیشه باشد جواب داد که ای ملک بندگان را اختلاف حکم کردن
نمیرسد مرا درین کار ملامت چه میکنی رای را یقین شد که بظاهر حکم رفته است و چون دولتخواه و راندیش
اندیشه نکرده دو دراز نهاد او بر آمد پس روی بوزیر توانگرد و گفت مرا کشته شدن پری دخت سخت
آرزده کرده است و نافهمیدن تو باری آن شده است و چاره این کار چیست وزیر گفت
ای ملک دانایان پیشین گفته اند که سه تن همواره در غم و اندوه باشند یکی آنکه نیت او به بدکاری
باشد دوم در هنگام قدرت نیکوئی نکند سوم با اندیشیده کار کند که عاقبت آن پشیمانی الحال
درین جز صبر چاره نیست هر که بفکر کار کند بدو آن رسد که به کبوتر رسید راجه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت بلار گفت که جفتی کبوتران در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه بجهت
ذخیره زمستان نهاده آن دانه ها بسبب تری بسیار مینمودند چون تابستان بآخر رسید از گرمی آنها
خشک شدند و کمتر از آنچه بودند نمودن گرفتند کبوتر روزی چند بجائی رفته بود باز آمد و دانهارا اندک
دید جفت خود را ملامت آغاز کردن گرفت و گفت این دانهارا برای زمستان نگهداشته بودم
برای چه از آن خوردی و روی صحرا گذاشته روزی زبان تنگی را چرا بر داشتی و کبوتر چون آنرا
کمتر دید انکار او را باور نمیداشت و بزدش تا سرد شد پس در فصل باران نم در دانها پیدا شد و
بهمان قرار اول دانها باز آمدند کبوتر دانست که سبب کم نمودن دانها چه بوده است و
در تنهائی زندگی خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی خود زار زار میگریست فائده

این داستان آنست که هوشمند را باید که هیچ کاری خصوصاً در کشتن تیزی نکند تا چون کبوتر بسوز هجران گرفتار نگردد ملک گفت ای بلار اگرچه من بد کرده ام تو نیز بد از من کردی من خود خشم داشتم اگر شتاب زدگی کنم چه دور باشد که خرد در آن وقت مهیا باشد و اما تو که خود میدانستی و هوشمند بودی چرا آشنائی کردی ای بلار سخت رنجورم از جدائی پری دخت بلار گفت از غضب ملک اندیشیدم و آنکه ملک از دوری او رنجور است جای آنست که دانایان برای پنج نوع غم زن خورده اند اول آنکه شریف و خوی خوب داشته باشد دوم آنکه دانا باشد بردبار و یکدل سوم آنکه خود را از نصیحت نگاه ندارد و حاضرانه و غائبانه مهربان باشد چهارم آنکه در خوشی و غمی نیک و بد موافقت نماید پنجم آنکه خجسته فال و قدم مبارک باشد شوهر پری دخت باین صفتها آراسته بود و بی چنین یاری نه در زندگانی راحت است و نه در کامرانی لذت. وزیر سخنان درست و راست که در مزاج بزرگان ظاهر دشوار می آید میگفت و راجه از شنیدن آن غصه میخورد و با خود میگفت که از یک شتابزدگی که کردم در غم جاوید نشستم اکنون این وزیر که بمن درشتی نماید همان بهتر که گوش کنم و از جا بروم چون بر خاطر بلار یقین شد که آزردگی خاطر ملک از اندازه بیرون است و از کار خود پشیمان شده است بزبان دانش آگاه ساخت که پری دخت زنده است من مزاج دانی کرده او را نکشته ام ملک از شنیدن این سخن خرم دل شده شکر الهی بجا آورده گفت ای سنگدل چگونه سخن میکردی که یقین من شده بود که پری دخت کشته چرا بر سر چندین آزردگی روا داشتی مرا خود بر دوربینی تو اعتماد بسیار بود که الحمدلله که همچنان ظاهر شد بلار گفت ای ملک این سخنان بجهت آن بود که نیک بشناسم که خاطر ملک ازین کار پشیمان شده است یا نه مرا خواهی نخواهی فرموده ملک بایستی کرد پس ملک بر دانش بلار آفرین کرد و گفت خدمت پسندیده بجا آوردی انشاء الله تعالی نتیجه مرادات دینی و دنیوی در کار تو آید پس فرمود که بلار رفته معذرت نماید و پری دخت را به تعظیم تمام بخدمت آورد پری دخت ازین خبر جان تازه یافته بلاز دست آمد و شرائط بندگی و شکرگزاری بجا آورد و زبان منت داری کشود ملک گفت این منت از بلار باید داشت بلار گفت اگر مرا بر دانش ملک اعتماد نبودے کے این گستاخی مے توانستم کرد که

که مخالفت فرمان کرده زنده میگذاشتم شکر گزاری ملک باید کرد از من چه آید ملک از سنجیدگی و
بلند بینی بلار خوشحال شد و پایه وزیر را بلند ساخت ملک همه کاروبار خود باو بگذاشت چنانچه
کاریدون از نیک و بد تعبیر کرده بود بظهور آمد پس بلار وزیر باصالت خود و وکالت اهل فرزندان ملک از
برهمنان بددرون داد طلبید تعبیر خوابها که گفته بودند مرکوز ساخت پس بفرمان ملک کاریدون حکیم را
که با دانش روزافزون خدا داد راست گفتار و درست کردار است حاضر ساختند و سزای این برهمنان
کافر نعمت بدانش حکیم مذکور مقرر فرمودند که هر چه رای جهان آرای حکیم بران قرار یابد نیک یا آن مهمات
بسزا رسانند کاریدون چنان دید که بعضے را بردار کشید و جماعتی را در پای پیل انداختند راجه بلار
کار ملک را بوزیر گذاشت و خود با پری دخت عیش صوری و معنوی و ظاهری و باطنی میفرمود خلاصه این
باب آنست که بلار نام رائی در هند داستان فرمانروائی میکرد و عنایت الهی شامل حال او شده از
دنیا کامروای بود شبی بخواب هفت باز خوابها پریشان دیده بود و برهمنان بددرون و بدذات را
نیک کردار دانسته خوابها را درمیان آورد و آن بیدولتان کینه دیرینه را بخاطر آورده درمقام
کینه کشی شدند و بزبان هواخواهی درآمده گفتند که درین خواب خطر جان است و چاره این کار خیر
آن نیست که بخون پسران و پری دخت و بلار وزیر و کمال منشی که هر کدام یگانه روزگارند غسل
کنی و آنچه از اسپ و فیل و شتر باشد نیز بکشی و خون آنها را برخود بپاشی و آن شمشیر خاصه خود را بعد
از کشتن اینها بشکنی امید نیست که ازین بلا جان ببری راجه بلار را غم افزود و مردن خود را از کشتن آنها
آسان دید و گفت ای برهمنان مگر شما داستان سلیمان و بوتیمار نشنیده اند دران هنگام که دست بر
آب حیات یافته بود و ارکان دولت همه با آشامیدن او میگفتند بوتیمار درمیان آمد و گفت ای ملک
اگر ترا اینقدر شکیب هست که مردن دوستان و مخلصان میدیده باشی بخور و الا مخور که آن راحت
باین محنت برابر نتواند شد پس سلیمان بسخن بوتیمار عمل نمود برهمنان گفتند که اگر ذات ملک است دوستان
و مخلصان بسیار فراهم آیند از افسانه بوتیمار نتوان خلاف عقل نمودن ملک در خلوت شد و
میگریست و چاره این کار خود نمییافت بلار وزیر از دوربینی دریافت که سبب چیست که دو سه روز
است که ملک غمگین میباشد و سخن با ما نمیکند و همواره با برهمنان بددرون خلوت می سازد
نه که دشمنان دوست نما فتنه برانگیزند که چاره پذیر نباشد پس بملازمت پری دخت رفته او را

بران داشت که حقیقت کار از ملک در یابد برهمن بهرگونه زاری نمود چون سرگذشت شبینه و تعبیر خوابها که برهمنان گفته بودند شنید شگفتگی آغاز کرد و گفت که ازین چه بهتر که جان ما بنده ها سپر بلای ملک شود اگر یقین شده است که برهمنان از راستی و دولتخواهی میگویند تاخیر مکن واگر در راستی و درستی ایشان شبهه داری درین نزدیکی کاریدون حکیم راست گفتار و درست کردار است این خواب ابا وهم بازگوئی و انچه گذشته باز نمائی تا کاریدون تعبیر آن گوید بعد و جای شبهه نیست پس ملک پیش کاریدون حکیم رفت و حکیم مذکور تعبیرهای خواب بیان کرده و گفت انچه برهمنان گفته اند همه فریب بود و همچنان که کاریدون گفته بود در اندک روز بظهور آمد برهمنان بسزای خود رسیدند خلاصة الخلاصه آنست که بزرگان خصوصاً فرمانروایان را هیچ چیز بهتر از حلم و وفا نیست و این خبر مصاحبت همنشین دانا مخلص دست دهد چنانچه داستان راجه بلار و بلار وزیر ازین آگاه میسازد ؛

باب پانزدهم در پرهیز نمودن بادشاهان از سخنان هوفایان و بداندیشان

رای دابشلیم گفت ای از دانا خرد فائده بردباری وزیان سبکباری بازنمودی و دل دانش پذیر مرا روشن گردانیدی اکنون می خواهم بیان فرمائی که بادشاهان کدام طایفه را از مردم کار نگاهبانی ملک و مال گذارند و چه جماعه را از مردم گزیده بکار بار جهانبانی باز دارند که بسیار مردم بد در لباس نیکان در آمده نه قدر عنایت می شناسند و نه پایه خود را دانند بیدپای حکیم گفت ای دولتمند روشن ضمیر پس کار بزرگ فرمودی این سررشته دریافت هر کرا دست داد کار او آراسته شد ملک او روز بروز آبادان تر و دلهای جهانیان آسوده تر میگردد و این سبب افزونی دولت و زندگانی میشود ای ملک دریافت آدمی بس کار دشوار است تا چند بار در کارهای گوناگون آزموده نشود اعتماد را نشاید و بزرگ ساختن را لائق نباشد از نشانهای آدمی خوب که همه در باید امانت و دیانت و راست گفتاری و بلند همتی و بزرگ منشی است و هر که بی دیانت یا فرومایه بی همت است او مقهور درگاه الهی ست بخدمت بادشاهان که برگزیده حق اند لائق نباشد و دانشهای پیشینیان آگاه میسازد که هر فتنه و بلائی که در ملک پدید آید از وجود کم اصل و دروغگو

خیانت پیشه بوده است و از نشانهای خوبی آدمی آنست که همگی همت او خواهان آن باشد که بدکرداری براستی گراید و از غم اندوهگین نشود و کردارش بر گفتار لازم باشد و نیکخواه همه بود بسیار دوست نباشد که دوستان بسیار آدمی را گهر نیست نشان بدرونی ای رای بیدار بخت نشان مردم پسندیده بسیار است اما سرمایه همه کارهای نیک آنست که خردمند باشد و آنچه خلاف عقل تو میرسیده باشد که با فرمان الهی که بزبان اهل عالم مرکوز میشود مخالف عقل نمود نسبت بر بدی که آدمی میکند از بیماری عقل است هرکه خرد او بیمار نیست به نیک نهادی و مردانگی و بردباری و حقیقت و وفا و راست گفتاری و درست کرداری آراسته است ای ملک بچرب زبانی و صورت آراسته اعتماد مکن که بس مردم فریب خورده اند و چون کمال نیکی در حق کسی کردی در رعایت و تربیت او شتاب مکن که دنیا مردم کم خرد و فرومایه از جا برده بیهوش گرداند و در هر بار که رتبه او بلند سازی پاس احوال او نیکو دار که چگونه زیست میکند و با مسکینان و زبونان چه سلوک مینماید که اینجا مستی بسیار ظاهر میشود و نیز فایده آنکه یکبارگی آدمی را کلان نباید ساخت که دران صورت در چشمها بزرگ نه نماید و چون کار با عوام است نگهداشت ظاهر نمودن در چشمها کار ضرور نیست هرگاه مرتبه بزرگ شود رفته رفته در نظرها بزرگ میشود هر چند که در اصل عزیز نباشد پادشاهان را به طبیب حاذق تشبیه کرده اند طبیب دانا با نبض مزاج بیمار نیکو بداند و وجوه عادت او نیک اندیشد و سبب بیماری از نبض و قاروره نیابد علاج شروع نمیکند و چون شروع معالجه نماید مرتبه مرتبه داروها بسیار میدهد که رفته رفته کار او بصحت میکشد همچنین فرمانروایان در بر کشیدن بندهها و بزرگ ساختن ایشان ملاحظه کرده اند و یکبارگی شتابی نمیکنند که مبادا بد ذاتی بلباس نیکان در آید و بحیله خود را از دولتخواهان شمارد و محل اعتماد گردد و آن بدبخت از کینه کشی طمع و غرض خود را درمیان آورده در خرابی رعیت و سپاهی کوشش نماید و بسبب بدکرداری او پامال شوند و وبال آن بحال آن فرمانروا باز گردد و بسیار باشد که زودی رابطه بصاحب بداندیشی رسد و چه رازهای سربسته که از چنین کسان فاش نشده است و چه محنتها که از چنین کسان نرسیده و از سخنان که مناسب اینجاست داستان زرگر است تا آن مرد جهاندیده رامی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بیدپای حکیم گفت آورده اند که حاکم حلب برای دختر خود پیرایه راست میفرمود و درین میان تعریف زرگری شنید که استاد بغایت نادر است و درست کار نام دارد پس او را طلبیده فرمود

که پیرایهٔ حضور است میکرده باشد باید که مانی زرگر بروی نیکو و حرف بانی در دل حاکم جا گرفت
تا آنکه رفته رفته محرم شد دانش پروری از ملازمان او در وقت نیک فرصت یافته بعرض رسانید
که ملک بی آنکه اندازهٔ خرد و پایهٔ نیک ذاتی او بآزمایش معلوم فرموده باشد در بزرگی او از حد برده
است و دولتمندان پیشین با مردم بازارنشین و حرفه صحبت کم داشته اند و آنهارا بپایهٔ بزرگی نرسانیده اند
بخاطر من چنان میرسد که این شخص بر تقدیر یکه از اهل بازار نباشد نیکذات هم نیست چه پیوسته غیر از بدی
محروم نگوید و همواره کار او در آزار مردم است و از چنین مردم وفاداری نیاید و شیوهٔ حق گذاری
بجا نیارد من بارها دیده ام که هرگاه ملک در حق کسی نیکی کرده است نشان ناخوشی از روی او
ظاهر شده است و خردمندان گفته اند که یکی از ایشان مردم بد آنست که تاب دیدن وفا و کرم
دیگری نداشته همنشین و همزبان بزرگان کسی سزد که به نیکی ذات و بسیاری خرد آراسته باشد ملک گفت
ای خیراندیش میدانم که از روی راستی و دلسوزی میگوئی اما این جوان صورت نیکو دارد و خوبی
صورت به نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت دام راه کم اندیشان است
و خردپروران بر صورت اعتماد نکنند چنانچه در زمان پیشین حکیمی خوب صورتی را دید دلش بصحبت او
مائل شد چون در مقام فهمیدن درون او شد بد درون یافت و روی از و بتافت و گفت نیکو خانه
بود اگر در وی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو از مزاج معتدل خبر میدهد و هر که مزاجش درست
باشد تربیت او بجا باشد آنچه از اخلاق نکوهیده تو درین مردمی بینی بواسطه آنست که تربیت
پسندیده نداشته چون الحال تربیت او کرده شود اخلاق او خوب شود جواب داد که ای ملک نیکذاتی
یا بدذات از خردمندان پوشیده نیست و ناکس را اگر هزار سال تربیت کنی از و جز بدی نیاید اگر
سخن ما را باور نکنی سخنان خردمندان پیشین ملاحظه فرمائی که مبادا چنانکه ملکزاده را پیش آمد تو
پیش آید ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که فرمانروای پارس را پسری شد
در شانهٔ این پسر مقدار کف دست خال سیاه بود ملک را از دیدن آن خال حیرتی دست داد و
از دانایان زمان خود خاصیت این را پرسید جواب دادند که این طور نشانی داشته باشد کشورگیر
و جهانگشای شود اما او را خطر بزرگ پیش آید ملک از این مژده خوشحال و از خطرهٔ او غمگین گشت
پس همواره در نگهبانی او کوشش می نمودی چون بچهار سالگی رسید در نزدیکی خانهٔ ملکزاده کفشگری بود

کم ذات پسرش هم پیوسته بخانه آمد و شد نمودی و یاری کردی تا آنکه الفت تمام باو پیدا کرد وزیر
وزیر گفت ای ملک خوردگان را بصحبت فرومایگان گذاشتن آنها را ضائع گردانیدن است چه در اندک
زمانی خوی و عادت آنها در ایشان اثر کند که طبیعت آدمی زاد خوی و خصلت از مصاحب میدزدد
باید که ملکزاده از صحبت کفشگری پرهیز نماید ملک فرمود که این کودک است پیش من بسیار عزیز با کفشگری
خو گرفته است اگر از صحبت او باز دارم اندوهگین شود مبادا که از اندوه به بیماری کشد روزی
چند صبر باید کرد چون کلان بشود به نصیحت او را از صحبت او باز دارم وزیر خاموش شد ملک
کفشگر را طلبداشته عنایتها کرد و فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشه با تو الفت گرفته است
باید که از احوال او نیکو خبردار باشی که مبادا از وی امری ناخوش سر زند کفشگر گفت مرا چه اندازه که
شایسته این خدمت باشم اما چون ملک توجه فرماید امید که بتوجه ملک که حکم اکسیر دارد خدمت شایسته
بجا آورم پس کفشگر در نگاهبانی و خدمتگاری ملکزاده سعی بیشتر نمود و ملکزاده را با او انس بیشتر شد
تا آنکه شبها بخانه او ماندی و از نیکو خدمتی اعتماد ملک بر وی بیشتر شد تا آنکه ملک بسفری رفت ملکزاده را
باعتماد او گذاشت در جشنی از جشنها ملکزاده را بجواهر قیمتی آراسته بسیر باغ کرده بود آن کفشگر
بد ذات دید که ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر آراسته در بر است طبع خسیس آن بدذات
در جنبش آمد و با خود اندیشید که این تاج جواهر و مروارید سرمایه هزار سود تواند شد بود و حالا ملک بسفر
رفته است صلاح آنست این پسر را بر دارم بشهر دور دست برده پیرایه‌ها که بهای بسیار فروشم سرمایه
هزار سود خود گردانم آخر کار این بیدولت کم اصل این ارزا با یکی از غلامان معتمد خود در میان آورد
و داروی بیهوشی به ملکزاده و خدمتگاران بنوعی داده که از هوش رفتند پس ملکزاده را در صندوق
بزرگ خوابانده بر پشت جمازه تیزرو بربست خود و غلام بر اسپهای بادرفتار سوار شده و دو اسپ
دیگر کوتل همراه گرفته و توشه راه برداشته از باغ رو براه آوردند و همه شب براه رفتند و باندک زمانی از
قلمرو ملک گذشته بولایت دیگر رسیدند غلامان و خدمتگاران تا نیمروز به بیهوشی افتاده بودند هیچکس بر
احوال ایشان واقف نشد آخر باغبان خوابهای آنها از اندازه بیرون یافته خبر گرفت بر حال ایشان
واقف شد تا آنکه روغن بادام بسرکه کهن آمیخته در بینی هر یکی بریخت تا بهوش باز آمدند و از ملکزاده و کفشگر
نشانی نیافتند و سرگذشت بمادر ملکزاده باز گفتند با درلیسر سوار شده بباغ آمد و فرمود تا بجو بند و بیرون

نمایند هر چند بیشتر جستند نشان نیافتند مادر پسر همه شب از سوز پسر می نالید و سر بر زمین میزد تا آنکه
جان را بجان بخش سپرد چون خبر بملک سید بشهر خود باز آمد و آیین الم و ماتم داری بجا آورده شکیبائی
پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن دولت خواهان خردمند نشنود هر چه بیند از خود بیند کفشگر حرام نمک
و کم خرد ملکزاده را بملک شام برده جواهر مروارید را گرفت ملکزاده را بسوداگری بفروخت و سوداگر بزرگ بود
و مدت دو ساله برو تربیت کرد و پس از آنکه بحسن ادب آراسته شد بتحفه پیش ملک فارس آورد که آوازهٔ
کرم او شنیده بود چون پسر خرد از و جدا شده بود نشناخت و بهای گران بخرید و بحلقهٔ غلامان خاص آورد
چون نشان دولتمندی از پیشانی او ظاهر بود ملک در تربیت او میکوشید و در اندک زمانی معتمد شده
بخدمت نزدیک سرافراز شد و در میان با جوهری که همواره در خزانه می برد و بدار قیمت جواهر برو بوده
دوستی شد و آن جوهری بی اصل غلام را که با فرومایگان کلان شده بود فریب داد که در وقت خواب
ملک انگشتری بدر آورده بمن باز ده تا در ساعت نیک در انگشت تو بندازم اما بشرط آنکه مرا وزیر خود
سازی که در آن انگشتری نقشی است که هر که او را در ساعت نیک در انگشت کند فرمانروای ملک شود
غلام فریب خورده و شب چون ملک بخواب رفت دست بانگشتری ملک دراز کرد و آهسته آهسته می کشید
ناگاه ملک بیدار شد و غلام را گفت ای نادان ترا بانگشتری چه کار است پس بخشم شد و بکشتن او
حکم کرد و جامه از برش برکشیدند جامه کشیدن همان بود و خال دیدن ملک همان و شناختن فرزند همان
ملک از دیدن این قضیه بیهوش شد و شمشیرزن دست از شمشیر باز داشت چون ملک بهوش آمد پسر و چشم
ملکزاده را ببوسید گفت ای نور دیده ازین که از پند وزیر خود نشنیدیم و ترا بصحبت کفشگر کم اصل گذاشتم
و باین قسم بلاها انداختم و خود را در چندین غم و الم داشتم پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا
برین گستاخی داشت ملک جوهری را تنبیه نمود و فرزند گرامی را نصیحت کرد که دیگر پیرامون صحبت ناکسان
نگردد و پیوسته با خردمندان بزرگ منش زیست نماید ای ملک فائدهٔ این داستان آنست که صحبت
بد اصلان آزاد را بنده و بنده را سرافگنده گرداند و زرگر از جملهٔ آنهاست از صحبت او پرهیز لازم است
ملک گفت این افسانه ها بر من چه میخوانی پادشاهان بزرگ بی رهنمونی دولت و الهام الهی در کاری
آغاز نکنند در بزرگ بودن آدمی هنر دخل دارد نه اصل نیک چون او را بر داشتم امید که عاقبت
خیر باشد ما که برگزیدهٔ الهی ام بیرضای او کسی را بلند پایه نگردانم وزیر دانا چون دانست که سخن من

سود مند نیست زبان درکشید چون روزی چند بگذشت زرگر پای از اندازه بیرون نهاد در گرفتن مال
و آزار رسانیدن جهانیان دلیر شد روزی بجهت پیرایه دختر ملک جواهر میخواست خبر یافت که
دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب او کس فرستاد و دختر بازرگان آن آورد و داد و
گفت اینچنین جواهر پیش ما نیست آخر او را پیش دختر ملک برد هر چند بیچاره میگفت که ندارم سود مند
نیامد آن زرگر بیخرد از دختر ملک حکم کین گرفت سوداگرزاده هرچه متاع در دست نظر آورد فائده نکرد
تا آنکه در کوته کوفتن زرگر هلاک شد چون خبر به ملک رسید دختر را از نظر عنایت انداخت و زرگر گریخته
بگوشه پنهان شد مادر دختر صلاح در آن دید که با دختر چند روز از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک باشد
تا قهر شاه فرونشیند پس بباغ درآمدند و زرگر خود را در انجا رسانیده چون نظر دختر بر او افتاد در
خشم شد و گفت ای تیره کار باز آمدی که فتنه دیگر برانگیزی برو که ترا دیگر پیش من راه آمدن نیست
زرگر پریشان احوال بیرون آمد و روی در بیابان نهاد چون شب در آمد بهر سو بجهت آسایش
خود جائی می جست و از بسیاری تاریکی راه بجائی نمیرسید ناگاه دران صحرا برای شکار چاهی فرو برده
بودند و شیر و بوزنه و مار دران افتاد و زرگر نیز دران چاه افتاد این جانوران آزارنده از رنج خود
با یکدیگر نپرداختند و روزها بران بگذشت روزی مردی جهان دیده از شهر برآمده راه سفر
پیش گرفته بود ناگاه گذر او بران چاه افتاد و از دیدن آن مرد و جانوران پریشان گشت و با خود
گفت که این مرد بگفتار و کردار بد خود گرفتار شده باشد راه مروت آنست که تا او را بدر نیارم قدم پیش
ننهم پس رسن فرو انداخت بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید بار دیگر رسن فرو گذاشت مار رسنی گرفته
بالا آمد سوم بار شیر پنجه در زده از چاه بیرون شد هر سه جانور بزبان بیزبانی دعا کرده گفتند که اگر
نصیب شد کوشش کنم تا در پاداش این نیکی بجا آوریم بوزنه گفت من درین کوه که بشهر نزدیک است وقت
میباشم اگر آنجا بیائی بجمیع خدمت تو بجا آورم شیر گفت من در فلان بیشه که متصل فلان شهر است
میباشم اگر بکلبه من تشریف آری آنچه از دست من نیکی آید بکنم مار گفت که در فلان شهر گوشه من
است اگر گذر تو در انجا افتد در برابر این نیکی کنم دست بر خود نهم و هر یکی عذرها خواسته گفتند که بالفعل
در برابر نیکی یک نصیحت میکنیم که این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی
بدی کند چنانچه با این مرد روزها بسر برده ایم راستی و درستی از روی او نفهمیده ایم پس

ظاهر فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر بآرایش ظاهر مشغول اند و از آرایش درون غافل مرد
جهاندیده سخن ایشان را گوش نکرد و زرگر را از چاه بیرون آورد و زرگر نیاز مهتری بجا آورده
اندک سرگذشت خود را باز گفت که اگر ترا بویرانه من گذری افتد چه خوش باشد تا حق تو بجا آرم
جهاندیده گفت حالا نیت درست که از شهر بیرون آمدم تا سیر عالم کنم و از نیک و بد روزگار بهره‌ای
گیرم اگر حیات باشد با عهد کردم که ترا یاری به بینم پس بدین پیمان از هم جدا شدند ملک از تربیت زرگر و
ناشنودن سخنان وزیر دانا شرمنده بود تا برین قصه یکسال گذشت و هر چند بزرگان در باب خیر
عرض کردند سودمند نیامد و آن مرد مسافر چون از جهانیان تماشا کرده سی صد درست زر بدست
آورده بوطن خود باز گشت نمود چون نزدیک شهر خود رسید در دامن آن کوه که جای بوزینه بود
فرود آمد چون شب شد گروهی از دزدان بروی ریختند و نقد و جنسی که اندوخته بود بتاراج بردند و
دست او را بسته در غاری که دور از راه بود افگندند مرد جهاندیده گاه بدستیاری خرد صبر پیش گرفتی
و گاه از بیخردی زبان ملامت بر خود کشودی بوزینه را گذر بدانجا افتاد یار خود را بسته بند بلا دید از
روی مهربانی پرسید و بندها را گسیخت و بخانه خود که از خس و خاشاک فراهم آورده بود برد و میوه خشک
و تر حاضر گردانید و گفت امروز درین گوشه بسر باید برد تا من از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب
تکاپو نمایم پس بوزینه راه گرفت و دزدان چون همه شب راه رفته بودند بسر چشمه رختها را از دوش
انداخته بخواب رفته بودند و چاشتگاهی بود که بوزینه پی گرفته بسر وقت ایشان رسید بقچه را
بشگافت اول بدره را برداشته پنهان کرد باز آمده اسباب از آنچه پوشیدنی مسافر بود برگرفت
و بجائی پوشیده نگهداشت الغرض آنچه اسباب رفته بود با چیزهای دیگر از آنجا برداشته خود بالای
درختی بنشست تا بسر گذشت ایشان آگاه شود دزدان از خواب بیدار شدند نشانی از
آدم و اسباب ندیدند بترسیدند و دانستند که آنچه افسانه گذاران از دیو و پری میگفتند درین دشت اند
پس بقصد جان کندن خود را از آن دشت بشهر کشیدند و بوزنه خورسند شده پیش مسافر آمد و او را
بجائیکه اسباب پنهان کرده بود برد و زاهد با اسباب خود پسند کرده بوزنه را دعا کرد و رخصت
کرد و اسباب دیگر دزدان را هم آنجا گذاشت ناگاه گذر مسافر بران بیشه افتاد که جای آن شیر
بود از دیدن شیر بترسید و شیر از روی مهربانی پیش آمد و گفت مترس که حق تو بر گردن منست

پس او را اشارت کرد که برخی توقف نماید تا آئین مهمانداری و حق گزاری بجا آورد پس بهر طرف
میگشت تا در باغی که دختر ملک آنجا بود رسید دختر رسید دختر را دید که برلب حوض نشسته و پیرایه قیمتی
در گردن دارد شیر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه او را برگرفت و پیش مسافر آورد و گفت
معذور دار که درین زمان چیزی غیر ازین بهم نرسید پس مسافر رو بشهر آورد و با خود اندیشید که از
ناجنس خود چنین وفاداری و حق گذاری دیدم اگر به زرگر ملاقات شود چه نیکیها که با داش آن
بکند و چه مروتها که ننماید و بآشنائی او در دست های زرنیک فروخته آید و این گنجینه جواهرات
بهای گران فروخته شود سحرگه مسافر بشهر در آمد آوازهٔ کشته شدن دختر ملک در میان افتاده بود
و مردم سراسیمه سر بارگاه ملک نهاده و زرگر نیز جهت تحقیق این از گوشهٔ خود بر آمده ناگاه مسافر را
دید گرم پرسید بخانه خود برد پس از مهربانی و مهمانی با و تمام بازگفت و داستان بینوائی خود را از
اول تا آخر در میان نهاد و مسافر او را به پندهای گرانمایه نصیحت کرده تسلی داد گفت ای برادر غم
مخور که این پیرایه بفروش و آنچه ازین ترا در کار باشد بگیر و آنچه ماند بمن باز ده زرگر چون او را بدید
بشناخت تحسین کرد و گفت این را به بهای گران بفروشم و اندکی ازان برای خود بردارم که آن
سرمایه روزگار تواند شد پس زرگر پیرایه را گرفته از خانه بیرون آمد و با خود اندیشید که اگر این پیرایه
را بملک بنمایم و کشنده دختر ملک او را و سپارم یقین است که ملک از گناه من بگذرد و مرا برتبهٔ
بلند رساند پس بدین قرار زرگر نزدیک ملک رفت و خبر رساند که کشندهٔ دختر با پیرایه گرفته ام مسافر و
را با پیرایه حاضر ساخت مرد جهان دیده چون بیوفائی زرگر دید زرگر را گفت که این سزای منست
ملک گمان برد که گناهگار همین است و این سخن برای آن میگوید که بدکرداری چرا باید کرد و پیرایه
نیز گواه بدکرداری او شد پس ملک او را گرداگرد شهر گردانید و فرمود که نگاهدارند تا روز سیاست
بقصاص رسد مار فرصت یافته نزدیک آن مسافر شد و بر ناشنیدن پند خردمندان نکوهش نمود
مرد مسافر گفت ملامت من جز زیادتی اندوه دل من نیست چاره این کار اگر توانی بکن مار گفت مادر
ملک را زخمی زده ام همه طبیبان شهر در علاج آن شدند تو این گیاه را پیش خود نگهدار چون بطلب
علاج پیش تو آیند تو نزدیک ملک برده اول قصه خود را تمام باز ران و این گیاه بخوردن مادر
ملک باز ده شاید که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی تو صورت بندد و صباح آنکه ملک بر

بالین با در نشسته از رهگذر مادر و دختر دردمند بود مار از خود برآمد و بالای کوشک برآمده از روزنه آواز داد که داروی مارگزیده نزد مسافر بیگناه است که ملک وی را بتهمت خون ناحق دختر در زندان کرده است چون این آواز بگوش ملک رسید بفرمود که ببنید بالای کوشک فریاد که میکند چندانکه جستند نشان گوینده نیافتند و دانستند که از عالم غیب آوازی رسیده است پس مرد مسافر را از زندان بیرون آوردند و داروی مارگزیده پرسیدند گفت ای ملک داروی این پیش منست لیکن قصهٔ من بس شگرف است باید که اول ملک داستان مرا گوش کند تا بمن داروی مارگزیده بتو دهم پس ملک قصه بیدرد او را بیکبیک گوش کرد قطع نظر ازانکه آنچنان آوازی شنیده بود از روش تقریر هم راستی و درستی دریافت پس آن گیاه را برآورده با شیر آمیخته بمادر ملک خورانید و فی الحال صحت روی نمود ملک مسافر را خلعت گرانمایه پوشانید و زرگر بیوفا را بسیاست رسانید و مرد جهاندیده نیکوکار به مقصود خود رسید خلاصه این باب آنست که بادشاه را باید که بهر کس اعتماد نماید و هر فرومایه کم اصل را محرم راز خود نگرداند چنانچه ملکزادهٔ نصیحت زرگر خو گرفت و او را نزدیک اقتدار خود گردانید هرچند وزیر دانش پیشه سخنان خیرخواهانه درمیان نهاد و سودمند نیامد و قصهٔ پسر ملک فارس که نصیحت کفشگر کم اصل از بزرگی به بندگی رسید باز گفت فائده نکرد زرگر کم اصل خود گناهان نموده با آنکه درچاه با شیر و مار و بوزینه همخانه شد و مرد جهاندیده آنها را اخلاص ساخت اما آن زرگر از کم اصلی و بدذاتی به نیکذاتی نیامده و ذات ناپاکش راه همچنان رسم بیوفائی بود چنانچه مسافر ولی نعمت خود را به فائده کمال بکشتن برد تا از غیب لطیفه ظاهر شد که او از حق گذاری از قصاص گردید و زرگر بیدولت رسوا شده بردار رفت و آدمی زاد با چراغ عالم افروز خرد بیوفائی و حق ناشناسی مینماید و جانوران دیگر برهنمائی چراغ دانش خود نیکیها که میکنند و اگر نه بوزینه کجا و آن دستگیری از کجا که بجز خود از بند خلاص نموده و اسباب رفته مسافر از وزدان چگونه باز گرفت و آن اسباب چگونه بمسافر سپرد و شیر و مار چگونه پاداش نیکی بجا آورند و چه طور پرسش مهربانه نمودند خلاصه آنست که اگر ملک حلب آن بد اصل را بزرگ نساختی دختر او خون بیگناه ریختی و برای چه بسرپنجه شیر کشته شدی پس باید که فرمان روایان در بزرگ ساختن مردم کمال احتیاط را بجا آرند و بداصلان را نزدیک خود راه ندهند و از خود دور دارند که مجال سخن نداشته باشند تا دولت ایشان سرفراز باشد و

حوادث روزگار نه بیند ۞

باب شانزدهم

چون رای دابشلیم دانش آرای این جواهر حکمت را بگوش هوش کشید بحکم روزگار و دانای آموزگار گفت که آنچه آئین سلطنت و روش فرمان روائی بود از پرده بیرون دادی و حقی بزرگ بر جهانیان منت بر جان شاه و رعیت نهادی نزدیک رسیده که دل دانش گزین که خواهان اسرار حکمت بود دیا شاید و سوال جواب را جای سخن نماند از شنیدن این داستان که ملوک را از همنشینی بدنهادان و همزبانی پست نژادان خلل در کارخانه دولت پدید آید عبرت پذیر گشتیم اکنون میخواهم که این گره از رشته جان بگشائی که چرا بسیاری از کریمان دانا پابسته محنت دوران میباشند و شما نادانان بفراغ دل بسر می برند نه آنها را دانش دست گیر و نه ایشان را نادانی از پا در آرد آنچه ازین اندیشه جانگداز خلاص دهد کدام است دیگر بگوید که روش نفع گرفتن و دفع ضرر کردن چیست تا شرح وصیت چهاردهم که وصیت آخرین است نیک فهمیده باشم برهمن دانشور جواب داد که آدمی زاد همان بهتر که در کارخانه الهی فرو نرود دانای توانای مهربان آنچنان که میباید میکند بخرد آنکه چون و چرا را راه دهد هر چه ازین عالم پدید آید بحکم ایزدانی و فرمان الهی است خرد که بهترین چیزهاست که بدان خوبیها توان کرد و بدیها از خود دور ساخت وقتی کار فرما میشود که خواهش ایزدی باوی بپیوندد و بی تقدیر الهی هرگاه از خود کار بگشاید از حسن صورت چه آید و هنر و پیشهٔ خوب چه دستگیری کند کار به تقدیر است نه بتدبیر چنانچه شاهزاده بر در شهر نوشته بود که اسباب دنیا جز نمایشی بیش نیست اصل کار وابسته قضای ایزدی است و این کتابه را پیش طاق دهلیز دولت خانه خود ساخته بر صفحه ایام یادگار ماند و این سخن را داستان رنگ آمیز است که دلنشین اهل دانش تواند شد رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در یونان زمین پادشاهی بود بلند همت و بزرگ منش دو پسر خوبصورت و نیک سیرت داشت چون ملک باقلیم جاودانی رخت هستی بربست برادر بزرگ خزانه پدر را بزور گرفته

دلهای مردم را از خورد و بزرگ بدست آورد و بآئین پدر بر تخت کامرانی نشست و در دولت را
بر خاص و عام کشاد برادر خورد از بیم آنکه آسیبی بجان او راه نیابد شاه عذری نگیرد بیچاره وطن
گذاشته اختیار سفر کرد و تن واحد راه دور و دراز پیش گرفت و تمام روز راه پیموده شامگاه بسر
منزل رسید به تنهائی و شکیبائی شبی بروز آورد و صبحگاه باز آهنگ رفتن تنها نموده رو براه نهاد ناگاه
جوانی نازنین و خوب صورت از گردش روزگار راه غربت پیش گرفته بود با وی همراه شد شاهزاده
چون راستی و درستی از روی او برخواند دل شاد شد و در منزل دیگر سوداگر پسری بسیار دان
و تیز هوش که ترک خانمان کرده سفر گزیده بود با ایشان پیوست سوم دهقان زاده توانا که از
تخم باغبانان کاردانا یادگاری بود رفیق ایشان شد محنت همه براحت بدل گشته دوستان یکدل
با سایش خاطر منزل میپیمودند و بدیدار یکدیگر فارغ بال و آرمیده دل می بودند و بعد از گذراندن
منزلهای دور و دراز بشهر قسطور رسیدند و بکناره شهر آرامگاه مناسب اختیار کردند و هیچ یکی را توشه نمانده
بود و زر نقد نیز نداشتند یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که هر یکی هنر خود نماید و بجد و جهد سیمی
بدست آرد تا بفراغت روزی چند درینجا توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیرات ازلی باز بسته است
بکوشش آدمی سرانجام نیابد پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد در طلب آن تگ و پو ننماید جوان
زیبا روی گفت حسن بدریافت نعمت وسیله بزرگیست هر جا که جمال ظاهر شود مال تابع او خواهد بود دانا
پسر نیز حرفی از صفحه حال خود برخواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدیست کم بقاست در اندک زمانی
ازین مایه و سود چیزی بدست نماند فایده رای راست و تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر
همه اسباب بالاتر است و بینوائی که دست در آن زند زود برآید دهقان زاده گفت خرد و کاردانی
همه وقت بکار نیاید پس فرومانده و نادانان را کامیاب دیده ام پس کسب و کوشش است که مردم را
کامیاب و کامگار دارد و وسیله هنر و حرفت کاردانی باز به توانگری رساند چون دیگر نوبت سخن بشاهزاده
رسید فرمود که من بر همان عقیده ام که گفتم و سخن یاران که میگویند که پیرایه حسن و سرمایه عقل و
کسب دولتی بدست می آید منکر نیستم اما مقصود من آنست که اینها بسلسله قضا و قدر باز بسته است
حکم الهی را گردن باید نهاد و منتظر تقدیر الهی باید بود هر که ما را آفریده است سامان روزی ما
کرده است چنانچه از دهقان که فهم خود را بعنایت الهی واگذاشته بود باندک زمانی مطلوب خود بدست یافته

از بند محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند چگونه بوده است آن **حکایت** شاهزاده گفت که در
شهر خاندیس دهقانی بود با دست مایه و دلی کشاده و اسباب معیشتش دست بهم آورده وقتی از اوقات
دخلش بر خرج سبقت جسته و سی صد دینار زر جمع گردانید و بآن مایه همواره دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری خرج
از آن نکردی و پیوسته همیان از پیش آورده و شمار خود کرده خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق
معهود زر شمرده در همیان کرده بود میخواست که بجایش نهد درین میان آواز پائی شنید دهقان
از بیم آنکه کسی آگاه نشود زر را در سبوی آب انداخت و خود همراه آشنا بدیهی روانه شد و هنگام رفتن زن
را گفت که طعام ترتیب نماید چون دهقان رفت خاتون خواست که آش بپزد سبوی آب برداشت و بر در
خانه آمده منتظر ایستاد تا آنکه آشنائی در گذر آید و از و آب طلبد ناگاه روستائی قصاب جهت خریدن
گاوی بشهر آمده بود و گاو خریده از پیش خانه دهقان میگذشت چون قدری آشنائی داشت زن
دهقان باو گفت که قدری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی روستا قبول نمود زن
آن سبو را که زر دران بود ندانسته باو داد و قصاب سبو بر دوش نهاده بطلب آب روان شد در راه جنبش
چیزی از سبو یافت و فرود آورده ملاحظه نمود همیان زر دید و بنشاط تمام برداشت بخود قرار داد
که این از سرمایه روزگار نامرادی باید ساخت و از پیشه رو باید گردانید روستائی آب آوردن
را بر طرف ساخته زری که با خود داشت گاوی چند توانا و جوان خریده قصد خانه کرد چون از شهر
بیرون آمد اندیشه کرد که اگر این همیان با خود دارم از شر دزدان ایمن نتوانم بود اگر در شهر بجائی
دفن کنم از نگرانی خاطر وی خوشدل نخواهم بود اگر بکسی بسپارم اعتماد هم نیست که امانت را
دیانت بجا آرد اکنون مصلحت آنست این همیان را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلو فرو برد
پس گاو بیچاره را بدان محنت مبتلا کرد و رو بوطن نهاد ناگاه پسرکش از راه پیش آمد چند گاو
دیگر که در دیه خرید نموده بود به پسر سپرد و خود باز گشته بشهر روان شد و دران محل دهقان باز خود
برگشته می آمد و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاو خوب در راه خدا دهد چون گاو بدان خوبی
دید میل خریدن کرد انچه قصاب زاده توقع سود میداشت بیشتر داده گاو را بخانه آورد در همیان
زر بیادش آمد و قصد کرد که زر را از انجا بردارد و جای مضبوط نهد چندانکه نظر کرد نشانی از سبو
نیافت از زن پرسید که چه شد زن صورت حال باز گفت دهقان بخود اندیشه کرد و گفت که چاره

این خبر رضا به قضا نیست پس صبر نموده فرمود تا گاو را بکشتند و روده های او را پاک میکرد ناگاه
نظر او بر همیان افتاد و برداشته و شسته زرها را بیرون آورد و هر زمان برداشتی و بوسه دادی و بر چشم خود
مالیدی و بخود قرار داد که دیگر جای این همیان خبر کیسهٔ زر نخواهد بود و یکدم جدائی ازو صورت نخواهد بست
پس آن دهقان همواره همیان زر با خود داشتی و زنش زبان ملامت کشاده می داشتی
که این شیوه از توکل دور است یقین بدان که روزی آنچه در روز ازل مقرر شده بیش و کم نگردد
دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره نیست بصورت نگاهبانی اسباب بباید کرد
و همینه کار به توکل باید گذاشت بیت غافل منشین که عالم اسباب است ؛ اسباب نگهدار و توکل
میکن ؛ زن دم درکشید روزی همیان زر از کمر بر کنار چشمه نهاده بود و غسل میکرد چون فارغ شد
جامه پوشید زر را همانجا فراموش کرده رو براه آورد متعاقب او شبانی بآب دادن گوسفندان
آنجا رسید همیان زر بر لب چشمه افتاده دید و برداشت و بخانه خود بخرمی تمام بازگشت و بمنزل خود
آمده بشمرد که سی صد دینار بود با خود گفت این تقدم تمام است هر چه ازین بردارم نقصانی بدین
عدد راه یابد که دیگر باره باین نرسید باید که این نقد را برای روز بینوائی نگاه دارم پس آن ساده دل
نیز زر در بغل کرده خاک خاموشی بر لب مالید و همان شبانی گرفت چون دهقان را زر آمد با دل
پرخون اشک باریدن گرفت و بصد اندوه چپ و راست دویدن آغاز کرد و آخر سراسیمه و اندوهناک
بخانه باز آمد و صورت حال با عیال خود باز نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت ای بی
عاقبت اندیش در نگاهداشت زر اینهمه کوشش نمودی به بخل در آمده معیشت بر عیال تنگ
گرفتی اکنون در حیرت آن خون از دیده می باری دهقان گفت ملامت تو بر جاست صد افسوس
که در نگاهداشت آن کوشش بیهوده نمودم و از اهل و عیال باز داشتم پس دهقان نذر کرد که دیگر
بار ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید صرف کند پس خواهی نخواهی بر توکل قرار داد و کار خود را بکارساز
حقیقی سپرد و شبان همیان زر در بغل داشته گوسفندان را می چرانید روزی نزدیک چاهی ایستاده
بود که سوارے چند از دور پیدا شدند شبان از ترس آنکه مبادا زر من بستانند دهن همیان
بسته در چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت و از پس
او دهقان را گذر بر کناره چاه افتاد ناگاه بادے تند وزید و دستارش در ربود بهمان چاه

انداخت دهقان آهسته بچاه فرو رفت و دست بدستاری دراز کرده ناگاه همان بدستش آمد
چون شمرد همان سه صد دینار بود دهقان با زن گفت اینک خدای تعالی همان مقدار
زر که از من غائب شده بود از غیب رسانید پس بموجب قرار داد خود زر را خرج کردن گرفت
و بر عیال خود زندگانی را کشاده ساخت چون شبان شبگاه دل از گوسفندان پرداخته بسر
چاه آمد چندانکه زر را بیشتر جست کمتر یافت آزرده خاطر و پریشان دل در صحرا میگشت و بعد از
مدتی بشهر آمد و گذرش بر گوشهٔ دهقان افتاد و شبانرا مهمانی کرد و بعد از خوردن طعام از هر گونه
سخن در میان آمد شبان حکایتی میگفت لیکن شکایتی از زر خود زیر لب داشت و در میان سخن
آب از دیده میبارید دهقان سبب گریه از وی پرسید شبان آه دردمندی از جگر کشید و گفت که چگونه
شکسته دل و پریشان خاطر نباشم سه صد دینار زر داشتم که سرمایه حیات من همان بود در روزی از ترس
بیباکی چند در فلان چاه انداختم و روز دیگر از ان نشانی نیافتم دهقان ازین سخن آشفته برخاست و
پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این
مهمان بوده است اکنون همان بهتر که آنچه باقیمانده تحفه گویان بدو دهیم اما این راز را پوشیده داریم
تا دل وی هم بدست آمده باشد و از محنت خلاص شویم که اگر این حقیقت معلوم کند همه زر خود را
طلب دارد چگونه توانیم داد که دسترس هیچ نداریم تا او را تسلی نمائیم و همین معنی برای زن موافقت نمود
و گفت حق بحقدار باید داد و خود با قناعت در ساخت تا آنکه حق تعالی عوض آن باز دهد دهقان
صد دینار را که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد و شبان منت دار گشته برداشت و با خود
کراین مقدمه دولت است امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را یک نگاه باید داشت
پس چوبدستی که بدان گوسفند چرانیدی کواک ساخت و زرها را در وی تعبیه نموده تا کسی در نیابد
روزی بر کنار رود بزرگ ایستاده بود چوب از دستش دران رود در افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد
نتوانست گرفت دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب تجانب وی می آورد و برگرفت
و بخانه برد خاتون خوردنی می پخت و هیزم نمانده بود دهقان چوب را در هم شکست که مطبخ
را بدان تمام سازد ناگاه دامن دهقان پر از زر شد زرها را برداشت و شمرد و صد
دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر بار دست کرم بگشاد سه روز بر آمده بود که شبان

نیز بمنزل دهقان آمد از بار اول سراسیمه بر حال عصا بصد دینار باز گفت دهقان گفت راست
بگو که اول بار زرها که از تو عنایت شده بود از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت
راستی باز نمود که فلان تاریخ بر فلان سرچشمه همیان یافتم که در وسه صد دینار بود و این صد دینار
تو خود میدانی دهقان تبسمی کرد بگفت بدانکه همیان بر سر چشمه من فراموش کرده بودم و در چاه
نیز من یافتم و صد دینار تتمه آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من افتاد آن صد دینار را خرج
میکنم شبان حیرت زده فرو ماند و گفت ای دهقان در دانش بر من فزودی دانستم روزی
دیگری نمیتواند خورد غرض از آوردن این داستان این بود که تا یاران نیز هر منزل قناعت از
دست ندهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون نه نهند که مهربان بسیار بخش ما را بیروزی نگذارد القصه آن روز
بدان سخنان بسر برده آمده و روز دیگر زرگر پسر برخاست و گفت که شما فارغ باشید که تخم هنر خود بیفشانم
تا همه از آن برخورند و چون باید کی کمتر شود هر یک بنوبت خود تدبیر وجه معیشت کند که این عالم اسباب
است دست در سبب زدن و با توکل جنگی ندارد دوستان بدین سخن همداستان شدند پس دهقان
زاده شهر بدر آمد پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند که درین ایام هیزم خشک عزت دارد
و بقیمت بستانند پس دهقان زاده بکوه شتافت و پشتواره هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و
بده درم بفروخت و خوردنیهای خوب خریده پیش یاران آورد چون از شهر بدر آمد بر دیوار
شهر نوشت نتیجه کسب یکروزه ده درم است حاصل کار آن روز یاران از خوان دهقان زاده
بعیش گذرانیدند و روز دیگر جوان زیبا را گفتند که بکمال خویش حیله اندیش که موجب فراغ
یاران باشد جوان اندیشمند بجانب شهر روان شد و با خود می گفت از من مقصود یاران بر نیاید
و نیز باز نتوانم گشت درین اندیشه بر سر کوچه نشست ناگاه زنی خوب که مال فراوان داشت برو
بگذشت او شیفته او شد کنیزک را گفت چاره بیندیش که این جوان بدست آید کنیزک نزدیک
جوان آمد و گفت ای نوجوان بی بی من نیازمندی رسانیده میگوید تو درین شهر غریب
مینمائی و غریبان شکسته دل میباشند ما منزل خود می داریم آمدن شریف ارزانی داشته منزل
ما را بیارائی من از عربه برخورداری یابم و ترا زیان نباشد چون التماس قبول بکرد و بهمانی
زن رفت و تا آخر روز بسر برد شامگاهان عزیمت همراهیان نموده صد درم پیش جوان نهاد

و عذرخواهی نمود جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمالی صد درم است
روز دیگر سوداگر پسر را گفت که امروز مهمانی عقل و کاردانی تو خواهم بود و بازرگان قبول کرده
بشهر در آمد ناگاه کشتی پر از نفائس اشیا و غرائب اسباب از دریا بدروازهٔ دهیه آمد و اهل شهر در
خریدن آن آرزو نمیکردند تا کشادی پذیرد سوداگر پسر اسباب یاران جمع نموده بر در شهر رقم زده که
حاصل یکروزه خرد کفایت هزار درم است روز دیگر شهزاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و کار
بتسلیم و رضای سپاری اکنون ترا اگر ازین صفت نصیبی ست بکار ما متوجه باید شد شهزاده سخن یاران را
قبول کرده فرموده با همت الا و توکل درست متوجه شهر شده بادشاه آن دیار را وفات رسیده بود
مردم سوگ میداشتند و شاهزاده بغرض ملک در رفت و طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردم
گریان و زاری دارند یکی در گوشه خاموش نشسته و با ایشان درین مصیبت موافقت نمی نماید خیال
کرد که مگر جاسوسی باشد او را جفا ها کرده شهزاده آتش خشم را بآب شکیبائی فرو نشاند چون جنازه
بیرون بردند کوشک خالی شده شاهزاده هر طرف می نگریست دربان دیگر بار بسر وقت نظر کرد که هنوز
شهزاده در انجاست بقهر از انجا برداشته او را بزندان باز داشت و دران شب به یاران از شهزاده
چیزی و اثری نرسید با یکدیگر گفتند که بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون در وقت آزمایش
ازان صورت فائده ندید از همدمی یاران روی بر تافت کاشکی ما او را تکلیف نمیکردیم روز دیگر اشراف
و اعیان شهر و صدور و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار مملکت و حکومت بر کسی قرار دهند که
ملک بیشتر از او ارثی بود درین باب صرف هرگونه میزدند وزبان گفت این پوشیده بگذارم که
من جاسوسی گرفته ام مبادا رفیقی داشته باشد و برین گفتگو وقوف یابد و ازان خللی زاید پس ملکزاده
را حضور آورد خطائی خود را دربان باز راند و ارکان دولت او را طلبیدند چون نظر ایشان بر وی افتاد
دانستند که این روی و سیمای جاسوسی ندارد و ازین فر و شکوه و بزرگی ذات ظاهر میشود پس شرط
تعظیم بجا آورده احوال پرسیدند شهزاده جواب بزرگانه گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و
سرگذشت پدر و برادر فرو خواند اتفاقاً گروهی این شهر پیش پدر او رسیده بودند بشناختند و
آن گوهر سلطنت را بر گوشه تخت پادشاهی دیده بودند بزرگ نهادی او و آئین پدر بازاو باز
گفتند و اتفاق نمودند که لائق حکومت این خطهٔ اوست که ذات پاکیزه و نسب پاک دارد ۲۰

شک نیست که در آیین عدالت و رعایت رعیت فروگذاشت نخواهد کرد پس همانروز او را فرمانروای
خود ساختند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد و چنین دولتی رسید و هر که در وی بوی توکل ثابت
قدم ورزد و صدق نیت و حسن اخلاق بدرگاه بی نیاز درست نماید هر آینه کام دل آورد و در آن
ولایت قانونی بود که بادشاه را روز اول بر فیل سفید می نشاندند و بگرد شهر می آوردند جهت آن
ملکزاده را نیز بآن قاعده رغبت کردند شهزاده وقتیکه بدروازه شهر رسید سخنانی که بدر شهریاران
نوشته بودند خواند فرمود که متصل این بنویسند که کسب و جمال و عقل وقتی نتیجه دهد که قضا آلهی موافق او حکم
کند و حال کسی که در اول روز بزندان محنت پابسته باشد و آخر روز بایوان زرنگار سلطنت نشیند
برای عبرت بسند است و توان دانست که توکل را چه نتیجه هاست پس بقصر بادشاهی آمد و ملک آرایی
پیش گرفت و کام بخشی بنیاد نهاد و یاران را طلبید شته صاحب عقل و کفایت را با وزیر شریک
ساخت و دهقان را بر سر اسباب املاک خاصه برداشت و صاحب جمال را خلعت و مال بیکران
ارزانی داشته فرمود که هرچند جدائی از یار عزیز دشوار است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست
تا زنان بجمال دلفریب تو شیفته نگردند و کار بفساد نه انجامد پس رو به بزرگان مجلس آورد و گفت
درمیان شما بسیار کس بعقل و کفایت و شجاعت از من بهتر است اما ملک بعنایت الهی و مساعدت
ازلی توان یافت همراهان من در کسب میکوشند و هر یکی را دست آویزی حاصل بود من نه
بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بیاری و دوستی کسی تکیه کردم بنای کار خود بر توکل نهاده
ام و بقضای الهی رضا دادم هر یکی از مجلسیان برخاسته آفرین میکرد و سخنان مناسب حال
میگفت و هزارگونه تحسین می نمودند درین میان پیری پاک ضمیر و پاکیزه تقریر بخاست و لوازم
دعا و ثنا بجا آورده عرض نمود که ای شهریار کامکار بنده را درباب قضا و قدر که اول که سخن
ازان گذاشته سرگذشتی است اگر فرمان عالی باشد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری بگو که
چگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان میبودم و چون بیوفائی
شناختم و از فریب آن نیرنگ ساز دستان تمام آگاه شدم و از اهل دنیا کناره گرفتم و بدانکه فرض عقل بود
مشغول شدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد می فروخت و ایشان با یکدیگر بزبان خود غم دل
میگفتند و آزادی از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری خود ایشان را

بجرم وآزاد کنم صیاد ایشان را بده درم بها کرد من در ملک خود همین دو درم داشتم ایستاده وبخش
بخرج آن دو درم رخصت آزاد کردم وایشان بالای دیوار برآمده مرا آواز دادند چنانکه حق شناسی باشد عذر
خواستند وگفتند حالا دست ما بپاداش تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است بشگاف
وبردار مرا از گفتار ایشان تعجب آمد وطرفه حالی رو داد که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید واز
دام بالای خاک غافل میگردند جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره ور وز خورده بین
تیره گردد وبه هیچ حیله آنچه تقدیر رفته تبدیل وتغیر نیاید دران محل نه عاقل البصیرت ماند ونه عارف نظر
نفع رساند پس پیر گفت ای شاه من زیر دیوار کاویدم وصندوقچه بدست آوردم وآن صندوقچه پر از
جواهر نزد من است التماس دارم که آنرا حکم فرمای تا بخزانه رسانند شهزاده فرمود که تخمی کاشته وبر آن
برداشته کسی را با تو دران سرگذشت نمیرسد واین جواهر دانائی که نثار مجلس ما کرده بس است چه هیچ
گوهری گرانمایه تر از سخن نتواند بود وخلاصه این باب است که آدمی همواره رضا بقضا داده کارسازی
خود را از درگاه کارساز داند که عقل وهنر وجمالی بی تقدیر الهی بکار نیاید چنانچه شهزاده یونان یاران
خود که یکی بعقل ودیگری بحسن وبزرگری خود را اعتماد داشت ویکی را توکل داشته دوستان خود
را بتوکل میخواهد وبجهت دلاسای ایشان داستان گم کردن همیان از دهقان وباز به برکت توکل
یافتن به تفصیل باز نموده تا آنکه هر کدام از ایشان درخور نیت بدولتی رسیدند وشهزاده بدولت فرمانروائی
رسید وشهزاده بدستیاری بخت بلند سخنانی که رهنمونی دولت تواند شد درمیان نهاد وفائده توکل
برخواند وهر کدام از حاضران مجلس چنان دلنشین گفته اند تا آنکه پیری باخرد جوان قصه توکل خود را و
خریدن هدهد ونمودن آنها صندوقچه جواهر را بگوی سخن شاهزاده درمیان آورده التماس نمود که آن
صندوقچه جواهر را حواله خزانه دار نماید شهزاده هشیار دل از سخنان دانش آموده او خرسند شده آن
صندوقچه را باو گذاشت حاضران بر شهزاده آفرین کردند ویکبارگی دل به خدمت او نهادند آنست
خردمند باید که بر اسباب جهان اعتماد ننماید تا کامیاب صورت ومعنی گردد چنانچه شهزاده دبیر پاک ضمیر
بدولت توکل خود بمقصود رسید وشاد زیستند چون برهمن دانا دل این داستان بپرداخت مضمون
وصیت های هوشنگ را بانجام رسانید رای دابشلیم سپاس رهنمونی دانش فزونی نموده خواست
که پیشکشی لایق در نظر برهمن درآرد تا بقول آن دل رای خرسند شود برهمن گفت ای ملک

مدت ست که دست از عالم برداشته بگوشه و توشه قناعت کردم اینها مثل اینها را مبارکباد
که وجود خجسته خود برای انتظام عالم آورده اند و آن بی اسباب میسر نیست و مرا برای پاک
ساختن خویش آورده اند مرا با تو کجا نسبت آنجا که ترا بقانون عقل میرسد مرا کجا رسید که بآن پایه
رسم و هرچند برهمنان دلاویز بیان میکرد ای ملک لباس بادشاهی و جهانگیری دیگر است و
سرانجام فقیری و گوشه نشینی دیگر هرکدام ازینها که باسباب دیگرے توجه نماید نکوهیده عقل شوند
که نشان ناخشنودی خداوند نارضامندی الهیست اگر بسیار سجدی که چیزے قبول کنم امیدوارم
که دستور العمل خردمندی که با تو باز گفتم اگر وقت وفا کند وفا هم آورده از خزینه دل بسینه ورق آورد
نگذار تا رهنمائی دولتمندان گردد شاید که بوسیله این ولی خرسند شود از خرسندی دل کار بسته من بکشاید
و بمقصود معنوی خود برسم و هرگاه که ترا وقت خوش باشد برآمد کار مرا از درگاه الهی درخواه که بادشاهان
را در درگاه الهی اعتبار بسیار است و کم است که خواهش ایشان برآمده نگردد پس برای بیدار بخت قبول
فرموده رخصت وطن خود گرفت و به بدرقه عنایت ایزدی بپای تخت خود آمده آنچه از جواهر دانش
بدست آورده بود فراهم آورده کتابی ساخت و پیوسته مدار کار خود را بران گذاشته فرمانروائی
کردن گرفت و باندک زمانی جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی نظام
دلپذیر گرفت چون خجسته رای این قصه دلپذیر از اول تا آخر باز نمود فرخ فال خوشحال شده وزیر را
بنوازشهای بادشاهانه سرافراز ساخت و بآخر عهد کرد دیگر ازین دستور العمل دانش که کارنامه آفرینش
است تجاوز نمایم و بوزیر گفت اگرچه بیش ازین سخنان دانشوران بگوش من میرسد اما تاثیر نمیکرد
اکنون که اینهمه اثر کرده است نشانه پاکدلی و درستی تست که مصدر دانایان است که سخن هرچند
در نفس الامر تمام عیار باشد اما بجهت آلودگی گوینده نتیجه صفات نبخشد و بنده باکمال از
محض حکمت نزاید بسبب تیره دلی مرا تاثیرے نکند وزیر گفت اے ملک راست فرمائی اما
هزار شکر که آنچه راست از ملازمت تو اندوخته ایم و ریزه از خوان تو دریافت برگرفتیم
پس از آنکه باینجا کشید فرخ فال پیوسته دستور العمل رای دابشلیم بکار بردی و روز بروز
کار او بلند شدے و این داستان که دیباچه دانش رایان است یادگار ماند و نیکنام که حکما
زندگانی گفته اند بر زبان دوران گذشت و خاتمه روز فروردی نوزدهم تیر ماه الهی ۴۳ سنه

موافق روز آبان بیست و دوم تیر ماه جلالی سنه ۹۹ مطابق کوس چهاردهم آذر ماه
الهی قدیمی سنه ۳۱ ایزدی حردی مصادق روز یکشنبه پانزدهم ماه شعبان سنه ۹۹۶ هجری موافق
هفتدهم اساڑه سنه ۱۶۴۴ هندوی مقارن ماه رومی اسکندری سپری شد این گنج نامه
شاهنشاهی کارنامه کارآگاه آگهی و دستور العمل ارکان سلطنت و خلافت منشور آلات دیوان
عدل و رافت نتیجهٔ افکار دانش و بینش خلاصهٔ انتظام کارگاه آفرینش فهرست دفتر دانائی
مجمل ارقام جهان آرائی و لوح تعلیم دبستان آداب نسخه دارو مدارا باب لباب نیوش داروی
اصلاح مزاج عالم تریاک فاروق مسمومان عسرت و غم کان یاقوت اکلیل سعادت ابدی دریای
گوهر اورنگ سلطنت سرمدی تعویذ بازوی خردمندان افسون جادوی دانش پسندان
زمین گرد آسمان پایهٔ هندی نژاد فارسی پیرایه کودکان را سرمایه بازی و پیران را دیباچه سرافرازی
نقد حسن جوی آئین سخن سنجی نگاپوی شراب دریانمای سلیمانی باید که زبان بیزبانان نغمه اندوبا دستانهای
نبرد که معنی این رقم غیب جویان خواند اگرچه در عهد نوشیروان عادل ترجمان خرد این سر از زبان
پهلوی بعد از آن عربی ترتیب داده منت بر جان تشنه لبان صحرا طلب نهاده بود لیکن بواسطه
بلند مقصودی و پستی مقاصد سربسته روا داشتند لله الحمد امروز بهجت افزود نورانیت این شاهنشاه
خدا آگاه که صد هزار نوشیروان نسخه عدالت از حضرت برمیگیرند این پردگی شبستان مدارا
که در پرده به تنگ آمده بود بر روی روز انداخت چنانچه پاک نظران ساده لوح عجم که الفاظ
عربی و عبارات سنجیده سنگ راه ایشان بود بیحجاب صورت همه معنی نظاره کردند الحق
لنگان را پای و پیران را عصائی بوده نی کوران را چشمی بخشند و بینا را سرمه در چشم
کشند نی مرده ها حیاتی تازه کرامت فرمود و زنده ها را قرین خرد و دوربین ساخت نی نی
نفس عنصری را در مواطن تقیدی سرچشمهٔ اطلاق کشود و نجرد منشان هیولانی را غویص دریای
شهود گردانید شکر ایزد را که عالم صواب التیام یافت و جهان سعی منتظم شد اول انتظام آن رای
دانشلیم داد و آخر فرمانروای هفت اقلیم الحق دانائی بود از هند جدا افتاده و باز بهند آمده مانند
غریبی که بسوی وطن آمد انصاف آن بود که اگر این کتاب ورای عالم منشآت که در آن بازار
عبارات و هنگامهٔ استعارات گرم است بهبود شایستی که چندین مقاصد و معنی دوری انداخت :۰:

چه دران صورت دانش نامه بود از بر خردی بسوی جمهور آدمیان و منشوری از سلطان
عقل بکافه عالمیان پس درچنان عبارات سخ شدی که هر کس بدریافت آن رنج بیردی
مولانا حسین واعظ که خوکرده عبارات مستعار است اگرچه از کلیله و دمنه بیش نقابی برانداخته
است و بابر ده چند تازه از مشاطگی طبع سخن آرائی خود فروهشته درین دیباچه معنوی که بر
صفحهٔ آن بیاض صبح سعادت تواند بود بجهت دوستی طلبان انوار سهیلی لمعهٔ فرو گذاشت
نشده و برای پیش روان عالم معنی آسمانیست لبالب نور که هزاران سهیل طفیل او میمانند
درچون و رحکایات دور دراز و ادایات نشیب فراز دیر بدست می افتاد و درین ترجمه بعد از
سرانجام سخن خلاصهٔ آنرا فراهم آورده و درانجا که در افهام اهتمام داشته است بآن اکتفا
نموده خلاصة الخلاصهٔ آنرا که تعویذ بازوی خردمندی تواند شد در سطرے چند ایراد نمود تا
مراتب آداب سخن و مدارج دریافت مراد بر مستعدان بقدر درجات استعداد ظاهر شود اگرچه
این جواهر گرانمایه برای افزونی عیار دانش خواص خردمندان پیشین بود اما سبب ظهور
مایهٔ عوام زمان خداوندگشت و به همگنان بوضوح یافت که ببرکت بادشاه دانش پناه
ما ادانی روزگار دست من همت احسانی زمان پیشین بتفصیل مے نماید و هر چند ذکر
بزرگی خلیفه زمان خود نمودن بظاهر الواب مشارکت با هنر سمان روزگار کشودن است
و در نفس الامر ذره را در مقام بهج حضرت خورشید در آوردن و در روز روشن چراغ افروختن است
اما چه توان کرد که مقصود در ویت است نه ارادت و مطلوب هدایت است نه بیاعت
چه آهوی ستمگاران عربده جوی خاموشان گنج دریافت را بارگاه سخن می آرد و مرحوم دلی
دانش پیشها روزگار را آسوده خاطر بزمگاه اطمینان را در پیش اظهار حق بیقرار ساخته در
دار الیقین سخن مے انداز و اگرنه این سکینه کجا و مراتب این کجا ای خرد پیشهای انصاف اندیشه
مساعدت وقت را که از اعاجیب کائنات است دریافته بفرمان والای سلطان خود شکرگذاری
زبان و صاحب زبان بجا آرند و اندکے از پندار بر آمده مطالعهٔ مستبصرانه دانایان زبان دانش اقلیم
تا وقت خلیفة الرحمان خود نمایند که با وجود آمد و شد چندین هزار قافله سالاران قوافل خردمندی
فراهم آمدن چندین فرهنگ نامها و بستان دانش پسندی امروز دانش را عیار میگیرند و سلطان

خرد را بر سریر والامی نشانند بنازم زمانه را که پادشاه روزگار در آئین سلطنت و حکمت کارهای
حکیم روزگار بیغما بیند ے چو زیرک بود شاه آموزگار ✽ همه زیرکان آورد روزگار ✽ و در آئین سلطنت
و حکمت کارها پرداخته و کارنامها ساخته که ناظمان کل را تا انقراض عالم دستور العمل توانند شد که
احتیاج مشیر و وزیر نباشد المنة لله که زمانه و زمانیان را احتیاج بکلیله و دمنه نیست و کلیله و دمنه را
بیشے برین طایفه نی امروز آن نه روزگارست که طبیب نفوس آسوده هست ازین سخنان خردمندے
را از در دنا رسائی اخوان زمان از زبان وحوش و طیور باید گفت و برے فهماندن حق دست
به تمثیلات کودکان باید زد امروز زمان حال را نازی بر زمانیان گذشته و نیازی بر حاضران و رفت
است و زمانیان گذشته را احتیاجی بزمان حال و زمانیان استقبال را استغنای بر گذشتهاست
آن روز فرمانروای جهان را اگر یوه سراندیپے رفت امروز سراندیپان احرام آستان شاهنشاهی
می بندند آن روز پادشاه زمان را بخواب آگاه میساختند امروز والی ولایت را خرد روش میدهند
آنروز کارها بتجربه پیران امتحان میکردند امروز تجربه را بکردار نوجوانان عیار میگیرند آنروز خردے پای
بر جا نیامده بود امروز عقل را عرش بلند سریر است آنروز شیر زمین بشتر به آرزومند بود امروز نوبت
بشیر آسمان نمیرسد آن روز شیر از گاو می ترسید امروز عنقا از کبوتر بیم دارد آن روز دمنه بازار
رواج بود امروز کلیله کامیاب است آن روز مرغ در دام حیله بود امروز پاے حیله در دام است آن
روز در انداختن بد اندیشان چندین تدبیر باید کرد امروز بد درونان حیله اندوز بپای خود بر دام می
آیند و بپاے خود در سیاستگاه پاداش می افتند آن روز آدمیان بمقاصد دوستان
محتاج بودند امروز عدالت سایه احتیاج را از میان برداشته است آن روز زاغ از بوم آزرده
بود امروز گاو از شیر آسوده است آن روز سنگ بپشت بوزینه را بازی می داد امروز نهنگ
دم گرم رو بر وغوک نمی گشند آن روز زاهدان از جانوران برهمی آمدند امروز دزدان کار زاهدان
میکنند آنروز پادشاه وقت از چکادک می اندیشید امروز عنقا پناه بدرگاه برده است آن روز
نیک اندیشان ریگستانگاه می بردند امروز بداندیشان ترک وضع کرده به نزهت گاه عنایت ورود می آیند
آنروز پادشاه وقت از پاداش یافتن بدکاران خسته میشد امروز بدکاران از دیدن روی پادشاه وقت
بمقصود حقیقی میرسند آن روز اندازهٔ مردم نگرفته بودند مردم در افزون طلبی در باده جوئی هلاک

میشدند امروز هرکدام پایهٔ خود دانسته پای از جای خود دراز میکنند آن روز پادشاه زبان را
پریمی‌حنت هنموونی نمود امروز پری دخت نسخه رهنمونی میزند آنروز برهمن دفتر گمراهی خود را بآب هدایت
می شویند امروز فرومایگان به بهای بزرگان بفروخت می افتند امروز نوبت به بزرگان میرسد آنروز
جز خاص الخاص وادی توکل نمیگرفتند امروز احاد الناس را سلوک بر شاهراه توکل است آری
چرا چنین نباشد که هنگامهٔ ظلمت بود امروز بازار نور است آنروز ورد خدا سخن میکردند امروز براے
خدا میکنند آنروز خرور الکتب تصحیح میکردند امروز کتب الخرد مقابله مینمایند آن روز زینت را به سخن می آراستند
امروز سخن را از زینت درست تاج می بخشند آنروز در اقبال میزدند امروز اقبال حلقه بر در است آنروز
گفتار جلوه گر بود امروز کردار پرده در است آنروز همه دعوی بود امروز سراسر معانی است و
آنکه درین نامه سخن فروشی نکردم و متاع بلاغت را ببازار نیاوردم نه آن بود که نفس اماره پای سخن
نمیکشید و سر سخن گذاری داشت اما متاع گرانمایه بلاغت در کتابخانه آماده نبود چه خاطر بوالهوس
که چابک و بادپای خیال است میدان سخنوری را می طلبد که چند خواران کرم نماید که فارسیان
عرصهٔ فارس زبان با حسنت کشایند و خود نیز دست نوازش بر سر دوش کلک را قاصر گشت
که جولانگاه فراخ بود و جولانگر شوخ و گستاخ لیک آنجا که سعادت قرین بود فا ترنگذاشت لاجرم
عنان کشیده اند و زبان پیش را اصل این نامه درخور آن انتظام داده اند در نظر داشته این
کهن پیر سال خورده که بعنایت بادشاهی خلعت تازه در بر کرده جوانی از سر گرفته است و
عیار دانش نام نهاد اگرچه صرفیان گنج خانه شاهنشاهی که مشکل پسندان عالم آگاهی اند در
نظر نمی بودند که هر دانشی که درین زمان حقیقت نشان است آنرا این افسانه و افسون کی عیاری
تواند کرد ایزد تعالی این شهنشاه عالم را بقا می بخشد آمین یا رب العالمین ؛ تمام شد

خاتمة الطبع

محامد آلهی عیار دانش و آگاهیست و محمدت رسالت پناهی معیار بینش و دستگاهی صلی الله علی
خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین الی یوم الدین اما بعد پوشیده مباد که درین هنگام فرخی فرجام کتاب
خود نصاب معیار دانش مسمی به عیار دانش که فهرست جریده فراست و دیباچهٔ نسخه

در است ست هندی صنم پیرائیهٔ عجم در بر به کرتک و متک یعنی کلیله و دمنه مشتهر تصنیف لطیف علامهٔ دوران و فهامهٔ زمان ارسطو سکندر تمبت آصف سلیمان مرتبت هوش ربای معلم اوّل مشکل کشای عهده مالانحل سرگروه الماس زبانان تیز هوش سرحلقهٔ نکته دانان معنی گوهر دبیر بی نظیر وزیر و مشیر دانشور اکبر همه علم و فضل ابوالفضل که از غایت شهرت غنی از توصیف و مستغنی از تعریف تبلاش هم بهم میرسید از کتبخانه مخزن علوم معدن فهوم مجمع کمالات منبع فرخنده صفات ستوده مناقب منشی دهنپت رای صاحب خلف با شرف خوشنویس نامی و گرامی منشی جیسکهه رای فرمان نویس سلطانی آنجهانی آفاق قبول متخلص به مقبول ساکن محله نوبسته واقع شهر لکهنو مضاف صوبهٔ اوده دستیاب گردیده بمنه و کرمه نقش مراد خاطر خواه صورت بست و شاهد مدعای دلی بکرسی ظهور نشست بعد انتساخ بخط فرخی فراخ در مطبع فیض منبع جناب جلالت مآب مهر سپهر اقبال سپهر مهر اجلال شوارق و بوارق ظهور منشی نول کشور واقع معمورهٔ معمورهٔ کانپور صانه الله عن شر الدهور بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بحسن اهتمام بماه نومبر ۱۸۹۴ع بار دوم نقش انطباع بر صفحهٔ اعلان کشید نهال کامیابی طالبان بخیابان امکان دمید

قطعهٔ تاریخ طبع از احقر العباد ابوناظم محمد حامد علی حامد مصحح مطبع متوطن شاه آباد ضلع هردوئی

حبذا ای منشی عالی همم والاجناب / از وجود پاک تو گشته جهانی کامیاب

نام پاکت در جهان روشن چو مهر نیمروز / پرتو افگن ذات والایت چو نور ماهتاب

مطبعهایت کرد افزون دولت علم و کمال / نعمت فضل و هنر هم بی شمار و بی حساب

مدح تو تحریر کردن نیست امکان بشر / بیرون از تقریر بیهم خارج از درج کتاب

اندرین آوان بفضل خالق کون و مکان / طبع فرمودی چنان نادر کتاب لاجواب

عقل و دانش را عیار کامل و بل اکمل است / فهم را هادی برحق رهبر راه صواب

فقره هایش دلربا و جملهایش دلپسند / قصهایش بی مثال و نقلهایش انتخاب

الله الله حضرت بوالفضل کاری کرده است / کز کتابش بهره ور هستند جمله شیخ و شاب

مشتری گشتند از تعداد طبعش هم فزون / جلوه گر هرگه که شد این زهره با صد آب و تاب

مصرعهٔ تاریخ طبعش کلک حامد زد رقم / طبع گردیده چه پاکیزه کتاب مستطاب

۱۳ ۱۴

مکتوبات شیخ شرف الدین -
لوایح جامی -
مکتوبات امام ربانی -
مطلع الانوار بہ تحشی جدید -
حدیقۂ حکیم سنائی بہ تحشی جدید -
کاغذ سفید گندہ -
ایضاً - کاغذ حنائی -
کیمیاے سعادت -
ہدایت المومنین -
مطالب رشیدی -
نفحات الانس -
فواید الفواید -
فواید سعدیہ -
مصباح الہدایت ترجمہ عوارف -
مثنوی عطار -
پندنامہ عطار -
منطق الطیر -
گلشن اسرار -
بیباید شنید -
بیباید دید -
مثنوی بو علی شاہ قلندر -
مثنوی شیخ بہلول -
مثنوی اسے رنگ از خواجہ

قطب الدین بختیار کاکی -
تاویل المحکم فی متشابہ فصوص الحکم
مثنوی مولانا روم محشی -
شرح مثنوی مولانا روم از
بحر العلوم کامل تین جلد مین -
شرح مثنوی رومی مسمے
بہ لطایف المعنوی -
شرح مثنوی مولانا روم معروف
بمکاشفات رضوی -
جواہر غیبی کاغذ حنائی و سفید
تذکرۃ الٰہی -
فتوح الغیب -
دلیل العارفین مطبوعہ سنہ ۱۸۹۵ع
ایضاً مطبوعہ سنہ ۱۸۹۶ع -
مثنوی بزم وصال -
رسالہ حق نما -
مجموعۂ نکات فقر شامل چار رسالہ
معرفت السلوک -
مرغوب القلوب واضح قلم -
ایضاً باریک قلم -
زبدۃ المقامات -

کتب نشآت

انشاے بہار عجم -

دستور المکتوبات -
انشاے فیض رسان -
انشاے خلیفہ خط نستعلیق -
ایضاً خط شکستہ -
انشاے تمیز -
انشای مادھورام خط نستعلیق
انشاے مادھورام خط شکستہ -
انشاے نثر الدر معروف بہ
نگار نامہ ہنر -
انشاے بہار ہند -
انشاے طاہر وحید -
انشاے جامی -
انشاے فایق -
انشاے دولت رام -
انشاے صفدری -
انشاے گلزار عجم -
دستور الصبیان مصنفہ منشی
نوندہ راے -
انشاے ملا ونیہ تلامذۂ شیخ
انشاے فیض روحانی -
انشاے منیر خط نستعلیق
ایضاً خط شکستہ -
مجمع الانشا بخط شکست

انشاے عجیب -
ظہیر الانشا -
انشای صفیر بلبل مع صحت نامہ -
نوباوہ منیر - از منیر صفائی لاہوری
انشاے ہر سہاے -
انشاے دلکشاے -
انشاے بے نقاط -
انشاے لطیف -
انشاے راحت جان -
رقعات عالمگیری -
رقعات عزیزی -
رقعات قتیل -
رقعات ابوالفضل -
انشاے ابوالفضل ہر سہ
دفتر محشی -
شرح ابوالفضل از مولانا
غیاث الدین -
تلخیص انشاے ابوالفضل
کاغذ سفید گندہ -
انشاے خیالات نادرہ -
سہ نثر ظہوری -
شرح سہ نثر ظہوری صہبائی -
ایضاً صرف شرح نثر نورس

از محمد سعد اللہ -
پنجرقعہ ظہوری با دو شرح -
شرح پنجرقعہ ظہوری صہبائی
پنجرقعہ ولایت -
رقعات گلزار ولایت -
مینا بازار ارادت خان -
شرح مینا بازار صہبائی -
شبنم شاداب -
شرح شبنم شاداب صہبائی -
رقعات بیدل -
رقعات لچھمی نراین -
رقعات امان اللہ حسینی -
رقعات نظامیہ -
منشآت خاندان منشی جواہر لال -
رقعات گلستان حکمت -
رقعات فیاض دلستان -
توقیعات کسرے محشی -
حسن عشق نعمت خان عالی -
حسن عشق منصب علے واضح قلم -
کلیات سہ نثر مرزا غالب -
رقعات فیض آگین -
تاج المدایح -
مظہر العجایب -

مفتاح الصفات -
صفات کائنات -
منشآت برہمن خط شکست -
گفتگو نامہ فارسی -
رسایل طغرا مع رقعات محشی -
تحفۃ الحمید انشا -
نگار نامہ منشی -
صحیفہ شاہی انشا آموزی کے
فقرات عربی و فارسی جدول مین -
ریاحین عظیم مکتوبات مصنفہ
غیاث الدین جدید الطبع -
انشاے سلطان سنگھ -
رقعات حسن مسمی بہ ارژنگ فرنگ -
مجموعہ تحقیقات اوستاد
صہبائی کاغذ سفید گندہ
کامل دو جلد مین -
ایضاً کاغذ سفید معمولی -

کتب درسی مبتدیان

الف بای فارسی ابتدائی
تعلیم کی کتاب -
کریما معروف بہ پندنامہ خوشخط
جلی قلم محررہ منشی شمس الدین -
حکایات لطیف -

55356

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

P L795

DATE LABEL

779 / 23/12/66	23/1/67		

Call No......... *Date........................*

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

55356

12w

تاریخ مفصل ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.